



جوزا

م بهار لویی

جوزا

نویسنده: م. بهارلویی

ویراستار: افسانه نظری

طراح جلد: فاطمه محمدی

فایل بند: فاطمه محمدی

ادمین کانال: مونا بیگی

فصل ششم

همزمان که با مامان حرف می‌زدم، جلوی آینه موهایم را جمع کردم و گفتم:

_ مامان؟! واقعا به نظرت من می‌رسم پیام خونه تکونی کنم برات؟
اونم الان که آخر ساله و کارامون زیاده!
شاکی با کنایه گفت:

_ نه این که رئیس و مدیر اون جایی، حق داری نتونی بیای! تو نیای
کار دولت می‌خوابه و نمی‌تونه پول کارمنداشو بده!...

نگاهی به ساعت انداختم، کم کم داشت دیرم می شد. معترض گفتم:

_ مامان من کارمند دولتم، مرخصی غیرموجه اونم قبل عید مساویه با اخراج و بیکاری!

_ اول و آخرش که چی؟! الهه گفته قراره توی عید با خواهراش بیان برای تک برادرشون آستین بالا بزنن، دیر یا زود باید بری سر خونه زندگیت؛ کار کردنت امروز فردا آخرشه و...
پریدم توی حرفش و گفتم:

_ مامان، راستی بهت گفته بودم که با عیدی و سنوات آخر سالم می خوام برای خودم یه انگشتر بخرم و برای تو گوشواره...

پاتکم به موقع بود و اتک را از یاد او برد!... کمی مکث افتاد
توی حرف زدنش. تصمیم نداشتم روزی مادر بشوم، اما اگر
می‌شدم، هیچ‌وقت مادر پول‌پرستی نمی‌شدم! مادر پول‌پرست،
درست مثل این است از توی قلب خودت، دستی بیرون بیاید و
چاقویی را هر چند ساعت یک بار، نه فقط فرو کند توی قلبت،
بلکه خوب خوب آن را هم بچرخاند تا جای زخمش حسابی کاری
شود!... امان از زخم کاری قلبم!

_ دیگه زورم بهت نمی‌رسه! می‌گی نمی‌تونم مرخصی بگیرم، حتما
نمی‌تونی...

با این‌که جایی، آن ته ته قلبم، همان جایی که چاقو خورده بود،
می‌سوخت، با صدایی ظاهراً بشاش گفتم:

– قربون مامانم... من دیرم شده، باید برم به مراسم رسمی
اداره‌مون برسم، شب برگشتم برات زنگ می‌زنم! روی بابام به جا
من ببوس...

و با یکی دو جمله‌ی دیگر سر حرف را کوتاه کردم و تلفن را قطع...
– تا کی می‌خوای به خانواده‌ت باج بدی؟

برگشتم سمت هال، در باز بود و فرناز روبه‌روی اتاق من، روی
کاناپه نشسته و ظاهراً کتاب "معجزه‌ی شکرگزاری" می‌خواند، اما
گویا عبادات و شکرگزاری‌هایش سطحی بود و عمقش را چسبانده
بود به زندگی من!

– هان خورشید؟... بابات اسمی روت گذاشته که خیلی با کارات
پارادوکس داره! می‌گن فلانی اظهرالشمسه، یعنی واضح و روشن،

مثل خورشید! اما تو همه‌ی کارات زیر زیرکیه... اصلاً بلد نیستی رو بازی کنی...

تا خرخره رفتم توی آینه و همزمان که سعی می‌کردم آرایش محو و لایتنی درخور مراسم امشب انجام بدهم، گفتم:

– تو خانواده‌ای مثل من نداری پس نمی‌تونی خیلی راحت قضاوتم کنی!... من دوتا داداش دارم یکی از یکی شارلاتان‌تر! جفتشون این حس پول‌دوستی رو از مامانم به ارث بردن! بوی پول که به بینیشون بخوره از این رو به اون رو می‌شن! همین رشیدی که الان به خونم تشنه‌ست، یهو برام می‌شه جان بر کف! رسولم نگم که دیگه واویلا... بعد همین‌ها می‌شینن برام کیسه می‌دوزن که چه‌طور می‌تونن خوب منو بچاپن!... یهو به خودم می‌آم که هر چی داشتم و نداشتم، تمام زحمات‌ها و نتیجه‌ی خروس‌خون تا

بوقسگ کار کردنمو دو دستی تحویل آقایون دادم!

مظلوم‌نمایی می‌کنن و قرض می‌خوان، اما بعد دیگه پس دادنش با خدا...

سنگینی نگاهش را روی خودم حس می‌کردم، برگشتم سمتش! حق داشت دلایلم را مسخره بداند و باور نکند! او که در فرهنگ ما بزرگ نشده بود! کلا "صداشو درنیار چه قدر پول داری!" جزو جدانشدنی فرهنگ منطقه‌ی ما بود! خاله منصوره‌ام هیچ‌وقت توی بانکی که پسرهای خاله سمیه کار می‌کردند پس‌انداز نمی‌کرد!... عمو عبدالله‌ام تا وقتی مُرد، هیچ‌کس نمی‌دانست چه قدر پول و زمین و باغ دارد! همیشه‌ی خدا سوار ماشینی بود که صد رحمت به ماشین "مشتی‌ممدلی"... حق را به عمو عبدالله می‌دهم، فقط کافی بود شوهر عمه‌ام بفهمد او چه قدر پول دارد، همه را به بهانه‌ی

قرض و وام می‌گرفت و پس نمی‌داد، بلایی که یک مدت سر بابای بیچاره‌ی من آورد!... من تربیت شده‌ی مادری بودم که دارایی و ملک و زمین‌هایش را حتی از بابای ساده‌ام هم قایم می‌کرد!... حالا به غیر از تربیت خاص پنهان‌کاری، من سرخری مثل فرزین را هم داشتم!... الان که خوب فکر می‌کردم وارد کردن فرزین به زندگی‌ام، شاید بدترین گاف زندگی‌ام بود، اما در زمان خودش، بهترین تصمیمی بود که می‌توانستم بگیرم!... دقیقا از وقتی دهان فرزین را شیرین کردم و نانش را چرب، چوب‌لای چرخ گذاشتن‌های الهه هم تمام شد!... چه بهتر از این که هر چه داشتم و نداشتم به برادر دردانه و ته‌تغاری خودش می‌رسید!... فکرم را از دامغان دور کردم و روی پا چرخیدم سمت فرناز:

_ آرایشم خوبه؟! زیاد که نیست!؟

با گفتن "از این جا زیاد معلوم نیست!" بلند شد و سمتم آمد!

یکی دو متری ام ایستاد و خوب نگاهم کرد! با سر کت و شلوار

مشکی ام را نشان داد و پرسید:

– اینا رو می خوای بپوشی دیگه؟!

– اوهوم... راستی تو چمدونتو بستنی؟

– آره، چند روزه بستم... نمی دونی چه قدر برای رسیدن فردا

لحظه شماری می کنم!

حق داشت! بعد چند سال قرار بود عیدش را با تنها بازمانده‌ی

خانواده‌اش بگذرانند! خواهرش که توی ترکیه زندگی می کرد!...

تمام پس انداز امسالش می رفت برای این سفر!... کاش قبول

می کرد کمی کمکش کنم!

– کدوم کیف و کفشو برای امشب انتخاب کردی؟

با سوالش به خودم آمدم:

– یا چرم قهوه‌ایم، یا چرم قرمز!...

– قرمزه خیلی شیکه و با کت و شلوار مشکیت تضاد قشنگی داره،

اونو بپوش، بعدش یه کمم رژتو پررنگ تر کن و قرمز بزن!

سر دور لج کردگی الکی بودم که گفتم:

– نه قهوه‌ایه بهتره و شیک‌تر! مراسم حالت رسمیه، رژمم خوبه!...

– اوکی، عالیه!... پس موهاتم به جای این که اون جوری باز بذاری،

ببند!

و خودش دست به کار شد، کشوی گیره و گل‌سرهايم را کشید،

چیزی که مد نظرش باشد، پیدا نکرد، کشوی شال و دستمال‌هايم

را باز کرد... چشمش برق زد، دستمال سر قرمز حریری را درآورد و خودش رفت پشت سرم، موهایی که وقت زیادی برای سشوار کشیدن و صاف و شلاقی کردنش صرف کرده بودم، جمع کرد و دستمال را میان موهایم بست! بابلیس را برداشت و تند و تند پایین موهایم را لوله لوله فر انداخت! از سلیقه‌اش خوشم آمد، این طوری بهتر می‌شدم! دستمال سر با کت و شلوار مشکی و کیف و کفش قرمزم همخوانی خوبی داشت!... رژ قرمز را برداشت و سمتم گرفت و گفت:

_ حالا دیگه مجبوری اینم بزنی!

گوشم به پادکست انگلیسی بود و نگاهم به ترافیک بزرگراه! ترجیحم این بود که به جای ماشین شخصی با تاکسی تلفنی به

سالن همایش بروم، اما می دانستم موقع برگشتن، چون دیروقت است، به مشکل برمی خورم! همین که شنیده بودم سالن، پارکینگ مجزا دارد و قرار نبود توی این شلوغی آخر سال دنبال جای پارک بگردم خودش خوش خبری بود... اما خب این ترافیکی کوفتی... آن هم آخرین سه شنبه ی سال!... چرا امشب مراسم را برگزار کرده بودند؟!... فکر این که احتمالا تا دیروقت درگیر این مراسم هستیم و فردا ساعت یازده بلیت پرواز به اصفهان... خوبی این سفر این بود که رویا و ناصر هر دو همراهان بودند، جمعه صبح من برمی گشتم و آن ها همان جا می ماندند تا روز دوشنبه و انبارگردانی هم اگر بود، می افتاد گردن خودشان و بچه های شرکت فتحی! دوشنبه عصر از همان اصفهان ناصر و رویا بلیت داشتند برای سفر به قشم و خانه ی برادر رویا و چند روز بعد از قشم پرواز

داشتند به دوبی! احتمالا تا سیزده به در هم نمی آمدند!...

می دانستم در نبود آنها ممکن است کارهایم در شرکتان بیشتر شود، اما همین که آنها می توانستند دورکاری کنند که کارهای "نوین" روی زمین نماند، هم این که توی دست و پایم نباشند، خودش نعمت بزرگی بود!

نگاهی به ساعت انداختم، چهل دقیقه بیشتر تا شروع رسمی برنامه نمانده بود و مسیر یاب گوشی ام می گفت زودتر از یک ساعت دیگر نمی رسم... با این احتساب وقتی می رسیدم باید می رفتم ته سالن می نشستم، از اینکه جزو نفرات اول نباشم نفرت داشتم! شماره ی رویا را گرفتم، یکی دو بوق خورد و بعد صدایش از اسپیکر ماشین پخش شد:

_ جانم خورشید؟

_ سلام به هر دوتون!

می دانستم مطابق معمول صدا روی اسپیکر است و ناصر هم

شنونده! صدای او را از کمی دورتر شنیدم:

_ سلام خورشید جان!

کمی پیش تر راندم و پرسیدم:

_ کجااید بچه ها؟! کی می رسید؟

_ ما تازه از شر ترافیک نجات پیدا کردیم و ده دقیقه دیگه

می رسیم سالن همایش.

_ اوکی... پس برای منم یه جا بگیرید، من دیر...

صدای بوق پشت خطی توجهم را سمت گوشی ام کشید،

دانیال بود! با خدا حافظی سرسری و گفتن "پشت خطی دارم"

ارتباط را قطع کردم:

_ بله آقای فتحی؟!

_ سلام خورشید خانم!

ابرویم بالا پرید!... خورشید خانم؟! چه زود چای نخورده پسر خاله

شده بود!

_ سلام از ماست جناب فتحی!

_ پدر سلام می‌رسونند و می‌پرسن کی می‌رسید؟!

یاد حرف صدر افتادم که اعتقاد داشت سر و گوش دانیال دور و برم می‌پلکد!... دروغ چرا؟ از این فکر قند توی دلم آب کردند! دانیال فتحی کم کسی نبود!

_ فکر کنم یه ربع بیست دقیقه‌ی اول برنامه رو از دست بدم!

_ مسیرو بلدید دیگه؟!!

_ بله، لوکیشنی که دیشب برام فرستادید خیلی کمک بود! وقتی از خونه دراومدم زده بود که یک ربع قبل از شروع مراسم می‌رسم، اما انگار تصادف شده و ترافیک سنگینه!

_ عیب نداره، ما منتظرتونیم، در ضمن پدر گفتن بهتون زنگ بزنم که اگه دیر می‌رسید براتون توی ردیف اول جا رزرو کنن!

خودم را نمی‌دیدم اما حس می‌کردم که عجب لبخند گل

گشادی روی صورت‌م نشسته!...

_ شرمنده می‌کنید! واقعا ممنونم...

خود حاجی برایم جا رزرو می‌کرد؟ کم افتخاری نبود!... حتی با

وجود این که می‌دانستی پشت این افتخار چیست!... دروغ چرا،

فکر توی سر حاجی هم افتخار کمی نبود و شاید آرزوی خیلی از

دخترهای دیگر!

_ پس منتظرتم، خدافظ!

دلم هری ریخت و به سختی "خدافظ" گفتم!... باز هم دروغ چرا،

این توجه‌های ریزریز دانیال بدجور احساساتم را قلقلک می‌داد!...

بارها و بارها از این و آن تحسین و توجه دیده بودم، از فرزین که

می‌گذشتم، همگی سرشان به تنشان می‌ارزید... اما بحث دانیال

فتحی، چیز دیگری بود!... دانیال یک جورهایی مرد خاصی بود! در اوج جذبه، کنارش معذب نبودم!... حس مردانگی خاصی داشت و... شدیداً خوش‌رنگ بود... من دقیقاً نصف هیکل درشت مردانه‌اش بودم!... آن اوایل فکر می‌کردم یک پر چربی آورده اما تازگی‌ها متوجه شده بودم که همه‌اش عضله است!... این همه عضله بدون پودر و قرص و دارو طبیعی نبود، اما با تمام این احوال هیکلی برای خودش ساخته بود که آرزوی هر دختری شده بود... صدای بوق ماشین عقبی به خودم آورد و کمی پیش‌تر رفتم... و باز فکرم درگیر شد... اما صدر اعتقاد داشت که دانیال قابل‌اعتماد نیست و... با فکری درگیر، لبم را از داخل ریز ریز جویدم و رو به صدر توی ذهنم گفتم "آخه مرد، تو چی به سرت اومده توی این

چند سال که این قدر به همه بی اعتماد شدی؟!... کجا رفته

اون کیارشی که عاشقش شده بودم؟! "

با بوق بلند ماشین پستی، به خودم آمدم و سریع راه افتادم...

دانیال و صدر را یک جا از سرم دور ریختم و شمارهی رویا را

گرفتم! می خواستم بگویم زحمت جا رزرو کردن را برایم نکشد!

نگاه حیرانم چسبیده بود به پله هایی که به طبقه ی بالا می رفت.

دیشب که دانیال برایم لوکیشن فرستاده بود شک کرده بودم که

نکند این جا باشد، اما باز هم گفته بودم نه، این منطقه پر است از

سالن های مجلل تشریفات و... اما آخر چرا این جا... درست همان

سالنی که کابوس شب هایم بود!

ایستاده بودم پایین پله‌ها و قلبم داشت از جا می‌ایستاد!
درست یک شب زمستانی دیگر، نیمه‌ی بهمن ماه، کیارش دست
زنش را گرفته و از همین پله‌ها بالا رفته بود و من هم درست از
همین جا، از پشت نگاه خیس، رفتنشان را...

چند بار پلک زدم تا مبادا نم در چشمم بنشیند! هنوز هم جای
زخم قدیمی درد می‌کرد... آب دهانم را به سختی قورت دادم، چرا
نمی‌خواستم بزرگ بشوم؟! این چه حال خرابی بود که داشتم؟ چرا
نمی‌خواستم آدم بشوم؟!...

_ خانوم؟! خانوم؟! از مهمونای آقای احمدی هستید...

برگشتم سمت مردی که اونیفرم سالن را پوشیده بود. سر را به
علامت نفهمیدن حرفش تکان دادم.

– می‌گم از مهمونای مراسم عروسی آقای احمدی هستید یا
از مهمونای شرکت فتاحی؟!...

فتاحی؟! احتمالاً منظورش فتاحی بود!

سعی کردم آن خاطره‌ی دور و این پله‌ها را از ذهن دور کنم.

– مهمون شرکت آقای فتاحی‌ام!

– پس این‌جا چه کار می‌کنید؟!... همون بیرون، توی خیابون فلش
زدیم که این طرف سالن تشریفات و در شرقی، در سالن
اجتماعاته...

خودم تابلوی راهنما را جلوی ورودی دیده بودم، اما پاهای
نافرمانم مثل همیشه "سرخود" بازی درآورده و من را کشیده
بودند این سمت... این همه جا، چرا جلسه این‌جا برگزار شده

بود؟!... حس بدی خزید توی رگ و پی‌ام! یعنی ممکن بود تصادفی باشد؟!... صدها سالن جلسه در این شهر بود، تصادفی بودنش هم مثل یک به صد بود!...

هنوز به خاطر دیدن آن پله‌های عریض و کوتاه، حالم بد بود، اما مردک طفلی آن را گذاشت پای این‌که اشتباه آمده‌ام! لبخندی از سر دلسوزی و مهربانی روی لبش نشست و گفت:

_ عیب نداره، بفرمایید سمت راست، یه در سبز رنگ هست، از اون جا یه راه نزدیک‌تر به سالن کناری هست که بیشتر مخصوص مواقع ضروری و پرسنله! همین‌که از در محوطه رد بشید فلش زده سمت سالن اجتماعات!

از او تشکر کردم و سمت در سبز رفتم؛ قبل از این‌که از در ورودی سالن تشریفات عروسی قدم به محوطه بگذارم برای بار چندم

برگشتم سمت راه پله‌ها! سال‌ها پیش احساساتم را پایین همین پله‌ها سر بریده بودم و الان وقتش را نداشتم که آن مُرده را زنده کنم! همان یک مُرده که زنده شده بود، برای هفت پشتم بس بود!

چشم از پله‌ها گرفتم و قدم به محوطه گذاشتم؛ فضا زیادی دلنشین بود و اگر این حال بد نیفتاده بود به جانم، احتمالاً ترجیح می‌دادم روی این بیست دقیقه تأخیر، ده دقیقه دیگر هم اضافه شود و بایستم گوشه‌ای و فقط نفس عمیق بکشم! با وجود این که شب چهارشنبه‌سوری بود، اما هوای این منطقه از شمال تهران پر بود از اکسیژن خالص! گمانم این همه اکسیژن کار همین درخت‌های سرو قد بلند کهن سال بود! دو ردیف درخت هر دو طرف جاده‌ی سنگی بود، جاده‌ای که بی‌شک به سمت سالن

همایش‌ها می‌رفت!... برعکس سمت سالن تشریفات، این سمت خبری از طاق نصرت نبود، حتی چیدمان هم اداری و رسمی بود.

حال روحی‌ام اصلاً خوب نبود! فشار سنگینی روی قفسه‌ی سینه‌ام حس می‌کردم!... هنوز با کسی از اهالی شرکت روبه‌رو نشده بودم، این یعنی هنوز فرصت داشتم راه آمده را برگردم، نهایتاً پیامکی هم می‌زدم به دانیال و عذرخواهی می‌کردم و می‌گفتم توی راه تصادف کرده‌ام... واقعا تحمل بودن در این فضا را نداشتم!... فکر می‌کردم آن کابوس و جهنم تمام شده! آن همه پول روانشناس نداده بودم که هنوز هم با دیدن این‌جا حالم به هم بریزد و...

آخم درآمد! پاشنه‌ی کفشم گیر کرده بود به قلوه‌سنگی و
مچ پایم پیچ خورد و درد تا ته مغز استخوانم پیچید!... تمام به به
و چه‌چه‌هایی که تا لحظه‌ای پیش توی دل به سازنده‌ی چنین
جایی داده بودم، همه‌اش دود شد و هوا رفت! سنگفرش اصلاً
مناسب کفش پاشنه‌بلند نبود! با خودشان چه فکری کرده بودند...
درد داشت نفسم را می‌برید، همان‌طور که خم شده و مچ پایم را
می‌فشردم، چشم چشم کردم شاید جایی برای نشستن پیدا کنم!
کنار جاده‌ی سنگی و زیر درخت‌ها، چند نیمکت بود، دو به دو
پشت به هم داده، یکی رویش به جاده و دیگری پشت به آن!
کشان‌کشان خودم را به نزدیک‌ترین نیمکت رساندم، جاده‌ی
سنگی درست نزدیک همین نیمکت، می‌پیچید رو به سالن! بفرما
این هم نشانه‌ای از کائنات برای این که وارد این مهمانی نشوم و

راه رفته را برگردم و... سوزش درد برای لحظه‌ای کائنات را
از یادم برد و همان‌طور که روی نیمکت نشسته بودم، خم شدم و
مچ پایم را فشردم!... "ای وای، نکند نیمکت خاک داشته باشد و
کت و شلوارم کثیف بشود!" انگار روی فنر نشسته باشم فوری از
جا پریدم، درد باز هم پیچید اما اعتنایی نکردم و اول به تکاندن
پشتم مشغول شدم، خدا را شکر نیمکت کثیف نبود و...

_ مگه با تو حرف نمی‌زنم؟!

سر جایم کپ کردم! صدای زنانه‌ای از لابه‌لای درخت‌ها بود،
درست شنیده بودم؟! چرخیدم رو به عقب برای دیدن صاحب
صدا... مهلت پیدا نکردم ببینم چه کسی بوده که صدای آشنایی
جواب داد:

_ تو حرف نمی‌زنی، داری بازخواست می‌کنی!

صدر؟!... صدای صدر بود، شک نداشتم!

_ کیارش، تو رو خدا برو! هم برای خودت دردسر درست می‌کنی
هم برای بقیه!

شاخک‌هایم تیز شد... صدای زنی بود که از قضا او را "کیارش"
صدا می‌زد!... این یعنی هر کسی بود رد پای در گذشته‌ی او
داشت!... باز هم صدای التماس‌گونه را شنیدم که:

_ اومدی این جا چه کار؟! تو رو خدا برو قبل این که با آقاجون چشم
توی چشم بشی! می‌ترسم نتونه جلوی خودشو توی جمع بگیره و
یه چیزی بگه، هم تو رو سنگ روی یخ کنه، هم خودشو... بدتر از
آقاجون، اون مرتیکه‌ی دیوونه هم این جاست! حتما برای خراب
کردن وجهه و شخصیت تو توی جمع دست به کار می‌شه! برو

کیارش... برو جان من و نمون... کجا می‌ری؟ مگه با تو حرف

نمی‌زنم؟!... کیارش!

هنوز دقیقا متوجه نشده بودم چی به چی است و صدا از کجاست که یک‌باره صدر قدم به جاده‌ی سنگی گذاشت!... "ای وای! حالا چه خاکی به سرم بکنم؟! خورشید لعنتی خوش و خرم نشسته‌ای این‌جا چه کار؟! نه او، که هر کس دیگری هم تو را این‌جا ببیند فکر می‌کند که نشسته‌ای برای فال‌گوش... " نه راه پس داشتم نه پیش!... "لعنت خدا بهت خورشید! چه‌طور قرار است به آن‌ها حالی کنی که فال‌گوش نبوده‌ای و همه چیز کاملا تصادفی پیش آمده؟!... یک عمر آبرو جمع کردی خانم مدیر، الان وجهه‌ات را در حد خاله‌زنک‌های کوچه و خیابان پایین می‌آورند!"

تا او قدم توی خم جاده گذاشت، قبل از این که من را این سر پیچ جاده‌ی سنگی ببیند از جا بلند شدم... "آخخ" پر درد و بلندی گفتم! همین که در تیررس نگاه او قرار گرفتم، همان دو قدم تا نیمکت را ادای لنگ زدن درآوردم!... از شانس گندی که داشتم برعکس، درد مچ پایم یک دفعه کم شده بود و فیلمی که بازی می‌کردم رنگ و بوی واقعیت نداشت!... برای این که فیلمم کامل شود و خیال کند تازه رسیده‌ام این جا، با گفتن همان آخ و اوخ، خودم را انداختم روی نیمکت!... چنان ادای آدم‌های تازه از گرد راه رسیده را درمی‌آوردم که اصلاً انگار نه انگار این من بودم که یکی دو دقیقه‌ای این جا نشسته بودم!

متوجه شدم که پایش از حرکت ایستاد و سنگینی نگاهش
روی من نشست... زنی پشت سر او، درجا قدم به جاده گذاشت و با
التماس گفت:

... کیارش، نمون این جا و برگرد... برای خودت و بقیه دردسر درست
می‌کنی... تو رو به روح...
زن هم که تازه من را دیده بود، جا خورده پشت سر او ایستاد و
روح و روان را از یادش بردا... این زن که بود؟!... چه قدر آشنا بود!...
آهان... او...

کلافه از اتفاقات چند دقیقه قبل و نگاه طلبکار صدر، جلوی در
سالن همایش‌ها نگاهم اول رفت سمت سن، یکی از مسئولان
فروش که فن بیان خوبی داشت، رفته بود آن بالا و از دستاوردهای

شرکت در این بلبشوی اقتصادی می‌گفت! گفتن نداشت!
وقتی از همه طرف تحریم بودیم و نمی‌شد جنس و برند خارجی
وارد کرد، مشخصاً وقت ترک‌تازی داخلی‌ها بود!... در فضای
نیمه‌روشن و تاریک سالن چشم چشم می‌کردم برای دیدن حاجی
و فرزند برومندش (!) که مردی با همان اونیفرم مخصوص سالن
نزدیکم شد و پرسید:

_ سلام عرض شد، شما خانم دکتر اخوان هستین؟!

متعجب برگشتم سمتش، طبیعی بود که اسمم را می‌دانست؟!
مشکوک گفتم:

_ بله، خودم هستم...

خودش سوالم را از نگاهم خواند و توضیح داد:

_ آقای فتحی گفته بودن خانومی با مشخصات ظاهری شما
 ممکنه کمی دیر برسین و از من خواستن وقتی اومدید
 راهنمایی تون کنم، همراهم بفرمایید!
 قدمی پیش افتاد و من هم به دنبالش راه افتادم! سالن سه ردیفه
 بود و گمانم ششصد نفری در آن جا می‌گرفتند! اگر آن چند
 صندلی که لابه‌لای ردیف‌ها خالی بود نادیده می‌گرفتیم، تقریباً
 سالن پر شده بود! آن صندلی‌های خالی هم حتماً مال کسانی بود
 مثل من که توی ترافیک مانده بودند! حاجی و دانیال و بقیه‌ی
 نفرات درجه‌یک شرکت، روی صندلی‌های وسط ردیف اول نشسته
 بودند... دوتا از صندلی‌ها، دقیقاً دست راست دانیال خالی بود!
 نکند یکی از آن صندلی‌های خالی مال من بود و دیگری از آن...

کنج لبم را گزیدم و برای اولین بار از کمال گرایی عقب‌نشینی کردم و در دل آرزو کردم که صندلی رزرو شده‌ام در ردیف اول نباشد!

حاجی با دیدنم لبخند زد، برای این که جو مراسم را به هم نزنم، آهسته و زیر لبی سلامی دادم و او هم با خوش‌رویی سری برایم تکان داد، اما دانیال با دیدنم کمی نیم‌خیز شد و با دست تعارف کرد روی صندلی کناری‌اش بنشینم... تشکر کردم و همان‌طور که می‌نشستم، از کنج چشم حواسم به صندلی خالی کناری بود؛ صاحب صندلی احتمالا الان در راه خانه بود!... شاید هم داشت فکر می‌کرد که چه‌طور تلافی خواهرش، شایسته را سر من خالی کند و تا آخر شب به صلابه‌ام بکشد! یک بار توی شیراز ساعت یک شب، از خواب زابه‌راهم کرده بود برای شنیدن اسم "کیارش"

از دهانم! حتما امشب هم تا نمی‌فهمید من دقیقا چه‌ها
شنیده بودم، نه خواب به چشم خودش می‌رفت، نه می‌گذاشت من
بخواهم!...

چشمم گرد شد، خودش بود که داشت می‌آمد این سمت؟!...
جدی جدی انگار خود خودش بود که با قدم‌های بلند اما سبک و
بی‌سروصدا می‌آمد و همان‌طور هم تای آستین پیراهنش را که از
زیر کت بیرون زده بود مرتب می‌کرد! اصلا انگار نه انگار که
خواهرش آن همه ضجه مویه زده بود برای نیامدنش... برای این‌که
مراسم به هم نریزد سریع پیش آمد، تای صندلی را باز کرد و کنارم
نشست و بوی عطرش صاف آمد و نشست روی سلول‌های
بویایی‌ام! لعنتی نمی‌گذاشت از حضور و بودن در کنارش غرق لذت

بشوم و دو پایی نپرد توی حال خوبم که نشسته و نشسته

زیر لبی آهسته وز زد:

_ درباره تون هر چیزی فکر می کردم جز این که وایسید فال گوش

حرف خواهر و برادر!

کاش گل می گرفتند شانس من را! واقعا فکر می کرد فال گوش

ایستاده بودم!... در دفاع از خودم مثل خودش آهسته پچ زدم:

_ من فال گوش نبودم! کاملا اتفاقی بود، بعدا براتون توضیح می دم!

_ باشه، تو راست می گی!

حرصم گرفت از این که باور نکرده بود! شده بودم آش نخورده و

دهان سوخته!

این بار به جای آرش، دانیال سر پیش آورد و آهسته پرسید:

– چیه؟! مشکلی پیش اومده؟!

از توجه‌اش باید قند توی دلم آب می‌شد، اما چرا نمی‌شد؟!

– نه چیز مهمی نیست!

از اینکه بین این دو مرد نشسته بودم حس خوبی نداشتم!...
داشتند خودم را با خودم درگیر می‌کردند!... این موقعیت و جایگاه
را از حاجی و پسرش داشتم! دروغ چرا، گوشه‌ی ذهنم درگیر
دانیال بود و نگاه‌های پر از تحسینش... اما همیشه در اوج
درگیری‌های ذهنی‌ام و فکر کردن به دانیال، کیارش پابره‌نه
می‌پرید وسط خاطراتم و... مسخره بود که این خاطرات همه و
همه، یک طرفه بودند و از جانب من! این قدر که من با او خاطره
داشتم او هیچ خاطره‌ای که از من نداشت هیچ، حتی "من قدیم"
را هم در گذشته‌اش نداشت!

از گوشه‌ی چشم، حواسم به او بود، سالن آن قدر گرم نبود که او در همان حالت نشسته کت زغالی‌رنگش را از تن بیرون کشید و صاف و مرتب، روی دسته‌ی صندلی گذاشت! دگمه‌ی بالایی یقه‌ی پیراهن طوسی‌رنگش را هم باز کرد و بعد آستین‌هایش را مرتب تا زد تا زیر آرنج! احتمالا بحث گرمای سالن وسط نبود، بحث حال خفقان او بود! ساعده‌های برهنه‌اش را در هم تنید و دست به سینه ظاهرا چنان محو سخنان نه‌چندان مهم سخنران شد که انگار توی دنیا چیزی مهم‌تر از حرف‌های او نبوده و نیست! چه آدم گوشت‌تلخ و سمجی بود این صدر! اگر من جای او بودم بعد از خواهش‌های خواهرانه‌ی شایسته محال بود برای دقیقه‌ای پا توی این مهمانی بگذارم و از همان جاده‌ی سنگی دِ برو که رفتم!...

دانیال سر خم کرد سمتم و با همین کار حواسم از صدر پرت

شد و کشیده شد سمت او که آهسته پچ زد:

– برای پیدا کردن مسیر که اذیت نشدید؟!

من هم سر خم کردم سمتش و همزمان که نگاهم به لرزش‌های

ریزی بود که صدر به پایش می‌داد، جواب دادم:

– نه به لطف شما و لوکیشن...

سر جایم صاف نشستم و چشمم چسب پای لرزان او شد!... نه، از

قرار معلوم چندان هم ریلکس و بی‌خیال نبود! عصبی بود اما با

تمام وجود سعی می‌کرد بی‌تابی و حال خرابش نمود خارجی

نداشته باشد! وقتی من با دیدن تالار کناری به آن حال و روز

افتاده بودم، وای به او که هم تالار را دیده بود و هم چنین

برخوردی با خواهرش داشت...

آرام برگشتم سمت دانیال و حاجی، نیم‌نگاهی به نیم‌رخ آن دو انداختم! می‌دانستند این سالن کجاست و باز هم همین‌جا را رزرو کرده بودند؟!... از قرار معلوم صدر اصلا دید خوبی به حاجی طفلی نداشت و... که خب معلوم بود. او کلا با همه مشکل داشت!...

این‌بار نگاهم پنهانی رفت سمت نیم‌رخ صدر! ظاهرا قیافه‌اش کاملا معمولی بود! خود خود بی‌خیالش، نه التماس‌های خواهرش برایش مهم بود، نه دعوای احتمالی‌اش با آقا‌جانش، نه حتی اینکه ممکن بود من همه چیز را شنیده باشم... اگر مهم نبود، پس این لرزش پا چه بود... آن گوشه، قسمت رویش موهای شقیقه‌اش چرا دانه‌های ریز عرق نشسته بود؟!... از توی کیفم دستمالی درآوردم و سمتش گرفتم... متعجب، کمی خیره شد به دستم، آهسته وز زدم "بگیرش!"... بی‌آن‌که چیزی بگوید دستمال را گرفت و

عرق‌هایش را پاک کرد! گوشی‌ام را برداشتم و توی صفحه‌ی یادداشت‌ها با فونت درشت نوشتم "حالت خوبه؟" با بازویم سقلمه‌ای به پهلویش زدم و صفحه‌ی گوشی‌ام را طوری گرفتم که او هم بتواند بخواند. انتظار داشتم که او هم جوابم را توی گوشی‌اش بنویسد تا سر و صدای وز وزمان، آرامش جلسه را نگیرد، اما برعکس، بدون این که تغییری در نشستنش بدهد زیر لب انگار بیشتر برای دل خودش بگوید تا من، نجوا کرد:

_ اصلاً خوب نیستم، هوا خفه‌ست!

و دست انداخت به یقه‌اش و آن را کمی پایین کشید! سرکی اطراف کشیدم، سالن‌داری که چند دقیقه پیش راهنمایی‌ام کرده بود، همان نزدیکی بود، با ادای نوشیدن حال‌اش کردم آب دستم برساند... بطری‌های آب‌معدنی گوشه‌ی سالن بود!... دقیقه‌ای بعد

بطری را دستم داد، روی دیواره‌ی آن دانه‌های ریز آب نشسته بود و لمس سردی‌اش حس خوب می‌داد! در بطری را باز کردم و مثل خود او، بی آن که تغییری در حالت نشستنم بدهم، آن را گرفتم سمتش و آهسته گفتم:

_ بگیر، شاید یه کم حالتو بهتر کنه!

بالاخره تکانی به خودش داد و برگشت سمت نیم‌رخم... نمی‌خواست بطری را از دستم بگیرد؟!... برگشتم سمتش تا چیزی بگویم... نگاهش به جای من، به پشت سرم بود و احتمالا به دانیال... تازه‌تازه داشتم سنگینی نگاه دانیال را هم روی خودم حس می‌کردم! از رو نرفتم و باز آرام گفتم:

_ بگیرید...

او همان طور که هنوز هم چشم به دانیال داشت بطری را از دستم گرفت، آب را یک نفس سر کشید و برگشت، درست نشست و باز رفت توی لاک دفاعی خودش! من هم روی صندلی، صاف نشستم و چشم دوختم به سخنران! دانیال سر پیش آورد و کنار گوشم پرسید:

ـ مشکلی پیش اومده؟

مثل خودش، به او نزدیک شدم و آهسته گفتم:

ـ حس می‌کنم حال دوستتون اصلاً مساعد نیست و عصبیه!

از کنار من، سر خم کرد سمت صدر، کمی بالا پایش کرد، از گوشه‌ی چشم دیدم لبخندی روی لبش نشست و پچ زد:

ـ مساعد می‌شه، پروتر از این حرفاست!...

در پررو بودنش شک نداشتم وگرنه بعد از التماس‌های

خواهرش الان نباید این‌جا می‌بود!... دانیال آرام ادامه داد:

_ حتما وقتی وارد سالن شده، مالکو پیش آقای قربانی دیده، برای

همین گیرپاژ کرده...

برگشتم سمتش و پر از سوال نگاهش کردم، "مالک؟!..." قبلا هم

اسمش را شنیده بودم، نه؟!... به گمانم از زبان خود کیارش بوده و

متهمم کرده بود که از طرف مالک آمده‌ام!... نکند "مرتیکه‌ی

دیوونه" ای که چند دقیقه پیش شنیده بودم منظورشان همین

"مالک" بود... این "مالک" دقیقا که بود که همه‌ی آن‌ها داشتند

درباره‌اش حرف می‌زدند و باعث شده بود صدر این همه به هم

بریزد و چه آشنایی با دایی ناصر، آقای قربانی داشت؟!...

بعد از پایان سخنرانی، خود حاجی بالای سن رفت و صحبت کوتاهی داشت درباره‌ی موفقیت‌های این یک ساله و خواست خدا و همکاری پرسنل و نیروی جوان تازه‌نفس دانیال... بعد از او هم یکی از مجری‌های بنام شبکه‌های اجتماعی و تلویزیونی، جلسه را دست گرفت و شروع کرد به خواندن نام بهترین‌های کارخانه و شرکت در سال گذشته! از کارگر ساده‌ی شیفت روز و شب و مونتاژکار تا مقامات بالای اداری و... هر کسی را صدا می‌زد خوشحال و خندان، از پله‌هایی که به سن راه داشت بالا می‌رفت، برایش کف پرهیاهو می‌زدند، جایزه‌اش را از دست خود حاجی می‌گرفت و باز هم میان کف و دست و هورای اطرافیان و دوستانش پایین می‌آمد و بعد نفر بعدی... مجری آن‌قدر اسم گفت و گفت، تا رسید به این‌که:

_ و اما سپاس و تشکر ویژه هم از کسی داریم که توی این یکی دو سال با حضورشون سر و سامونی به قسمت مالی شرکت مادر دادند...

حس کردم یک دفعه تن صدر سیخ شد و سر جایش صاف نشست! این حرکتش اصلاً از روی شوق و ذوق تحسین شدن نبود، بیشتر انگار انتظارش را نداشت و جا خورده بود!

نگاه مجری روی ردیف اول گشت، حتما حدس می زد که مدیران ارشد همین ردیف جلو نشسته باشند و ادامه داد:

_ کسی که می گن از نوابغ کار خودش بوده و زیر لوای حاجی و شرکتش خیلی خوب تونسته این نبوغ رو نشون بده... همه با هم یه کف مرتب بزنید به افتخار آقای... صدر!... آرش صدر!...

انگشتان صدر که روی لبه‌ی صندلی‌اش بود آهسته آهسته در هم مشت شد... مجری که جوابی نگرفته بود همان طور که هنوز دنبال رد او چشم چشم می کرد، مشتاقانه گفت:

_ این آقای صدر کجا نشستند؟!

صدر نه فقط قصد رفتن به بالای سن را نداشت، که حتی از جایش هم نیم خیز نشد! فقط دستش را به عنوان تشکر بالا برد و مجری را متوجه خودش کرد، کاملاً معلوم بود این کار را کرد تا آن مردک سمج دست از سر "صدر صدر" گفتن بردارد! از همین فاصله معلوم بود که حاجی زیر لبی چیزی به مجری گفت تا او بی خیال پیگیری این "نابغه" شد و رفت سراغ کارمندهای دون پایه تر قسمت مالی!

باز انگشتان آرش در هم مشت شده بود، سرم آهسته چرخید سمت او، توی تاریک و روشن سالن به راحتی می‌شد رگ گردنش را دید که از زیر گوشش تاب خورده بود تا پایهی گردنش و به اندازه‌ی بند انگشتی بیرون زده بود! نگاهم از نیم‌رخ و رگ گردنش باز رفت و رسید به دستش و انگشتان مشت شده‌اش! حس می‌کردم هاله‌ای پر از درد و بغض دور تا دورش است و در مه و سیاهی غرق شده! حال بدش، حالم را بد می‌کرد!... شدیداً به کسی احتیاج داشت که به او بگوید "دعا می‌کنم فردات از امروزت بهتر باشه!"... به کسی که دستش را بگیرد و او را از هاله‌ی مه بیرون بکشد... مورمور افتاد به جان انگشتان ناآرام و سرکشم! می‌خواستند بگویند که ما هستیم، می‌توانیم دستش را بگیریم و... خودسر و خودمختار، خودشان را کشیدند سمت انگشتان

مشت شده‌ی او... که میانه‌ی راه یقه‌اشان را گرفتم و
 وادارشان کردم به عقب‌نشینی و برای این‌که باز هم از این
 نافرمانی‌ها نداشته باشند، با هر دو دست محکم کیفم را گرفتم!
 همه‌همه و صدای جیغ و دست و هورا به سالن، فضای شاد و پرانرژی
 داده بود و نمی‌گذاشت صدا به صدا برسد، لابه‌لای همین سر و
 صداها شنیدم که بالاخره نطق صدر باز شد و عصبانی گفت:
 _ خدا لعنت کنه دانیال! زیر لوای شرکت شما من خودی نشون
 دادم؟! خیلی پستین! به عمر و عاص درس می‌دین!
 آرام نگفته بود و صدایش آن قدری بلند بود که راحت به گوش
 دانیال برسد، سرم آهسته چرخید سمت پسر حاجی تا واکنشش
 را ببینم، داشت برای فردی که بالای سکو رفته دست می‌زد... به
 جرئت قسم می‌خوردم که بعد از این حرف صدر، لبخند پرمعنی و

مکاری روی لبش نشست و کف زدنش هم جانانه تر شد!...

مردک روان پریش، کلا خوشش می آمد دیگران بدش را بگویند!

مجری برنامه همان طور اسم برد و برد، تا رسید به ما، "از شرکت نوین هم که این چند ماهه برای کمک به ما اضافه شدند تشکر ویژه داریم!" تشکرش از ما، تشکر خشک و خالی بود و به رسم ادب از جایم بلند شدم تا با خم کردن سر تشکری سرسری از کسانی بکنم که دست می زدند و تازه متوجه شدم که رویا و ناصر در ردیف دوم نشسته اند! چه خوب که دانیال و حاجی برایم جا رزرو کرده بودند!... مجری از خوان پرسنل خود شرکت که گذشت، تازه رسید به تشکر از مدعوین... خودش هم که به ظاهر خسته شده بود تند و تند اسامی را می خواند و... تا رسید "به دوستانمون در شرکت برادران صدر، از بزرگان راسته ی آهن فروشان

خیرمقدم عرض می‌کنیم...!"... انگشتان صدر که تازه از حالت انقباض درآمد بود دوباره در هم مشت شد... واقعا احتیاج داشت کسی به او بگوید "حواسم بهت هست، خودتو اذیت نکن، می‌گذره!" برای همین آهسته و زیر لبی صدایش کردم "کیارش!..." بالاخره برگشت سمتم... مات و منگ خیره خیره زل زد توی چشمم، خودش این‌جا بود اما روحش نه!... چه قدر سخت بود دلداری دادن به مردی که با بدنامی از خانواده طرد شده بود و حالا دقیقا با آن‌ها زیر یک سقف بود... باید چه می‌گفتم برای دلداری دادن؟! باید دلگرمش می‌کردم... باید... نگاهش منگ بود، بدتر از حال و روز گیج خودم!... باید می‌گفتم "حلش می‌کنیم!..." یا شاید هم باید می‌گفتم "اگه اونا مقابلتن، من کنارتم!"... اما نگفتم و فقط گفتم:

– خوبی؟!

یک دفعه انگار به خودش آمد! آن هاله‌ی پر درد از دور و برش دود شد و هوا رفت، برعکس توی نگاهش کینه و خشم نشست که همه‌اش هم سهم من بود! ابرویم بالا رفت، این تغییر فاز یک دفعه‌ای‌اش از کجا بود؟!... نکند تازه یادش آمده بود که من حرف‌های خودش و خواهرش را شنیده بودم؟!... همان نگاه بد و تلخ را از من گرفت و داد به دانیال و در جواب "خوبی؟! " من، برخوردارنده گفت:

– لطفا شما نگران من نباشید!

قاعده‌اش این بود که الان به من برخورد! رو ترش کنم! شاید حتی غرورم را جمع کنم از زیر دست و پا و جلویش گارد بگیرم! اما رسم انسانیت نبود!... نباید و نمی‌توانستم از آدمی در این موقعیت

چیزی به دل بگیرم!... از یک طرف حضور مالکی که دقیقا نمی دانستم چه پدرکشتگی ای با هم دارند و از طرف دیگر حضور احتمالی پدرش در سالن!... از طرفی حس بدی که از دوست قدیمی اش بازی خورده با معرفی مدیر ارشد نمونه که هنوز علت دلخوری اش را نمی دانستم!... بدتر از همه ی این ها، دو قدم آن طرف تر سالنی پر از خاطره!... کوه هم بود خرد می شد و می ریخت، او که آدم بود... پس جای دلخوری از حرفش نداشتم!

صدای همهمه و تق تق جمع شدن صندلی ها به خودم آورد، از جا بلند شدم و نگاهی به صندلی خالی کناری ام انداختم، آن قدر غرق فکر بودم که متوجه نشدم صدر کی رفته! سرسری دستی به عنوان سلام به رویا و ناصر دادم و سمت حاجی رفتم! ادب حکم

می‌کرد سلام و احوالپرسی درست و حسابی با او بکنم! دور و برش شلوغ بود اما گرم تحویل گرفت و خواست همراهش باشم! این "دخترم، دخترم"ی که می‌بست به بیخ ریشم، نه فقط ریشه‌ام را می‌سوزاند که مطیع و سربه‌راهم می‌کرد!... با این که حاجی مرتب به مهمان‌هایش تعارف می‌زد که "بفرمایید توی سالن کناری ازتون پذیرایی بشه!" اما باز هم دقیقه به دقیقه دورش شلوغ و شلوغ‌تر می‌شد! بدم نمی‌آمد لابه‌لای این شلوغی‌ها، از زیر دست و پای مهمان‌ها در بروم و بروم جای خلوتی!... حداقل برگردم پیش رویا و ناصر... اما دانیال که با فاصله دستش را دورم نگه داشت، راه در رو را به رویم بست!... بالاخره کم‌کم اطرافمان خلوت شد. دانیال همان‌طور که با گفتن "بفرمایید" و حرکت

دست به من و پدرش اشاره می کرد پیش بیفتیم، رو به حاجی گفت:

_ فکر کنم آرش از دستمون شکاره! کاش به خواستهش احترام می داشتیم و اسمشو اون بالا نمی خوندن! بهش حق بدین که این کلمه ی "تحت لوا" براش خیلی سنگین تموم شد!

حاجی که قدمی جلوتر از بقیه می رفت، با سماجت پیرمردگونه گفت:

_ اتفاقا براش خوب بود! پدرش باید بفهمه که به خاطر برادر مرحومش، نباید پسر نابغه شو دور بندازه! حاج آقا صدر باید ببینه پسرش توی شرکت ما چه قدر ترقی کرده و چه طور عصای دست ماست وقتی می تونسته عصای دست خودش باشه!

– پدرش نبود که بفهمه! برعکس مالک بود! پدر قبول کن که

تصمیمت اشتباه بوده!

– زمان نشون می ده چی درست بوده چی غلط!

نمی دانم از این جوابی که او داد فقط من قانع نشدم، یا خود دانیال هم قانع نشد و فقط تصمیم گرفت دنباله‌ی ماجرا را نگیرد!... حاجی‌ای که من می‌شناختم سایه‌ی صدر را از همان روز اول با تیر می‌زد! هنوز یادم نرفته بود که آن روز مثل آبی که توی روغن داغ ریخته شده باشد، چه‌طور جلز ولز می‌کرد که چرا دانیال، آرش را مدیر مالی شرکت کرده، حالا چه‌طور شده بود که یک دفعه او را نابغه می‌دانست؟!... بدتر از پارادوکس او، این تضاد و تناقض‌های پسرش... آن لحظه که آرش حرص می‌خورد او آن‌طور مودی مودی لبخند می‌زد و حالا این‌طور صمیمانه از او دفاع می‌کرد!...

همین که وارد سالن پر نور و برق پذیرایی شدیم، رو به حاجی گفتم:

ـ با اجازه من از پیش شما مرخص بشم و برم پیش بچه‌های نوین! بیشتر از این حوصله‌ی در رکاب آن‌ها بودن را نداشتم، اما حاجی ول کن نبود:

ـ بیا اول با چند آدم گردن کلفت آشنات کنم، ممکنه بعدا برای پیشرفت کاریت به دردت بخوره...

دروغ چرا، رویا و ناصر بهانه بودند، چشم چشم می‌کردم دنبال صدر، می‌خواستم ببینم او در چه وضعیتی است! دلم شورش را می‌زد! اصلا حال و روز خوبی نداشت!... همین که دانیال و حاجی مشغول خوش و بش با رئیس یکی از شعبات گمرک شدند، فرصت

خوبی دست داد تا کمی خم بشوم و از کنار بازوی دانیال
دنبال صدر بگردم! هر چه قدر چشم چشم کردم اثری از او
ندیدم...

_ دنبال کس خاصی می‌گردی؟!

لعنت به دانیال که مثلاً توجه‌اش به من نبود اما شش‌دانگ هوش
و حواسش گیر کرده بود پیش من تا مچم را بگیرد!

_ دنبال رویا و ناصرم.

دروغ که حناق نبود خفه‌ام کند!

_ اوناهاشن، سر میز...

کمی مکث افتاد بین کلامش، روی پا کاملاً چرخید سمتی و
با ابرویی که بالا پریده بود جوری که انگار داشت از خودش
می پرسید نه من، ناباور گفت:

ـ اون مالکه پیش آرش؟!...

رد نگاهش را گرفتم و رسیدم به جایی که صدر و مردی که
دشداشه تن داشت و مرد چاق و موبوری دور هم ایستاده بودند!...
ـ دنبالم بیا خورشید تا این مالک موی دماغ آرش نشده و برامون
شر درست نکرده...

قدمی برداشت سمت آنها که یک دفعه به خود آمد و برگشت
سمت پدرش و مهمانها، این پا و آن پا می کرد تا بین
حرفهایشان فاصله بیفتد و اجازه‌ی مرخص شدن از حضورشان
را بگیرد، ماشاءالله چانه‌ی مهمان حاجی گرم و فکش جان دار بود!

ول کن نبود!... در همین حین فرصت بود تا من از این فاصله نگاهی به آن‌ها بیندازم، مالک مالکی که می‌گفتند این مرد بود؟! ظاهراً که داشتند خیلی آرام و دوستانه حرف می‌زدند و به نظر چیز نگران‌کننده‌ای این وسط نبود!... نه، طرز نگاه مردی که لباس عربی پوشیده بود به صدر، به نظر دوستانه نمی‌آمد! چشم باریک کرده بود، دقیقاً مثل گربه‌ای که آماده‌ی شکار باشد و... نگاهم باز رفت سمت صدر، انگار مالک اشتباه کرده بود، صدر اصلاً شبیه موش نبود!

به نظر می‌رسید همین فرصت کوتاهی که بین دیدن آن‌ها با هم و اجازه گرفتن دانیال برای مرخص شدن از حضور پدرش و مهمانش گرفت، کاری کرد تا کمی دانیال از تب و تاب اولیه بیفتد...

– پدرجان، آقای مصطفوی، با اجازه تون ما سری به بقیه‌ی مهمان‌ها بزنیم... یه عرض ادبی هم به جناب "مالک بدری" داشته باشیم!

و با سر به پدرش آن‌ها را نشان داد... این مالک بدری که بود که تا اسمش آمد، چشم حاجی هم گرد شد و برگشت سمت آن‌ها و وقتی او را دوشادوش صدر دید بیشتر چشمش گرد شد و به وضوح ترس خفیفی نشست توی چشمش و زیر لب، طوری که آقای مصطفوی نشنود، گفت:

– برو تا این دوتا مرد این جا رو نکردن زمین دوئل!... مالک آدم عوضی هست، آرش هم دیگ نجوش...

دانیال همزمان که گوشش به پدرش بود با لبخند رو به آقای مصطفوی خداحافظی کرد، دستش را با فاصله پشت سر من گرفت

و "بفرمایید!" گفت تا همراهش بشوم! همین که کمی از آن‌ها

دور شدیم طلبکار پرسیدم:

– من چرا پیام؟

– از دست این مصطفوی یه قطره آب نمی‌چکه که به نفع تو و

شرکت باشه، بیا بریم با مالک آشنات کنم، کیس بهتریه، خودش

و شرکتش و شرکت پدرزنش دارن توی پول غلت می‌زنن... اما به

قول پدرم یه آشغال عوضیه که خوشش می‌آد مجلس ما رو به هم

بزنه وگرنه نمی‌رفت دم پر آرش...

نگاهم از همان فاصله رد آن مرد عرب را زد، دقیقا که بود؟! چه

دشمنی‌ای با صدر داشت؟!... داشتیم به سمت آن‌ها می‌رفتیم که

دانیال یک قدم پیش افتاد و در حرکتی غافلگیرانه یک دفعه روی

پا چرخید! در ازای یک قدم او، من درجا سه قدم عقب برداشتم

تا بین این همه جمعیت یکراست نروم توی سینه‌اش.
بی توجه به چشم‌هایی که زیر زیرکی حواسشان به ما بود، سر خم
کرد کنار گوشم و آهسته گفت:

– من نمی‌تونم زیاد بمونم پیش این دوتا که شر برامون درست
نکنن، مالک لعنتی تمام گذشته و آینده‌ی آرشو مال خودش
کرده، اما چون خودش می‌دونه با تمام این احوال ناخن کوچیکه‌ی
آرشم نمی‌شه می‌خواد خودکم‌بینیشو با تحقیر آرش برطرف کنه،
آرشم که آدم نیست، یابوئه، یهو رم می‌کنه... می‌شه ازت بخوام
یه دقیقه چش از روی آرش برنداری و ازش دور نشی تا در دسر
برامون درست نکنه...

شاید اگر ته قلبم را می‌گشتم خودم هم همین را می‌خواستم این
که یک دقیقه هم چشم از روی او برندارم و ازش دور نشوم! اما

متاسفانه توی مودی بودم که اختیارم دست عقم بود نه

قلبم، برای همین شاکی گفتم:

– اولاً یه کم برید عقب‌تر، الان کل مجلس یه برداشت دیگه می‌کنن!

رفت عقب و بی‌مبالات شانه بالا انداخت و گفت:

– خب بکن، مهم نیست!

طلبکار ادامه دادم:

– بعد، هیچ متوجهید چی ازم خواستید؟! من این آخر سال کلی

سفارش انجام نداده توی شرکتمون رو ول نکردم پیام این‌جا که

نگهبان این دوتا باشم؟!

کف دستش را بلند کرد و گفت:

_ به جان خودم به وقتش جبران می‌کنم، قسم می‌خورم...

اصلاً از من به تو نصیحت قاپ همین مالکو بزن...

درجا متوجه شد حرف درستی نزده، به خصوص که من هم با ابروی کجکی چپ‌چپ براندازش کردم، برای همین فوری از در توضیح درآمد:

_ منظورم اون قاپ نبود، از نظر کاری بود، وگرنه خودش زن داره مثل دسته‌گل... بتونی فقط قاپ همین مالکو بزنی که شرکتتون باهاشون همکاری کنه، افتادید توی ظرف عسل... حواست بهشون هست دیگه...

_ به من چه!

_ خواهش، خواهش دیگه...

و مهلت نداد دوباره در برابر خواسته‌ی نابجایش اعتراضی
بکنم که باز چرخید روی پا و از همان فاصله گفت:

– به به ببینید! چه عزیزانی تشریف آوردند این جا و مجلس ما رو
منور کردن!... عجب سعادت‌ی آقای بدری!... سلام عرض شد جناب
احمدی!

هر دو مرد برگشتند رو به ما، اما من قبل از آن‌ها، نگاهم رفت
سمت صدر، دانیال حق داشت، به نظر می‌رسید گاردش حسابی
بسته بود!

دانیال با هر دوی آن‌ها دست داد و بعد مالک برگشت سمت من،
از نوک پا تا سر و جیم زد و گفت:

– خانوم رو معرفی نمی‌کنید؟!

نمی‌دانم این مردک، مالک، واقعا آدمی بود که از او انرژی منفی می‌گرفتم یا بعد از توصیف دانیال و جو پر تنشی که با صدر داشت، چنین چیزی را حس می‌کردم، با این حال به زور لبخندی به رویش زدم و دانیال زحمت آشنایی را کشید:

_ خانم دکتر اخوان، که چند ماهی هست به ما توی امور مالی کمک می‌کنن...

مردک که قصد نداشت نگاهش را از رویم بردارد و همچنان در حال سبک‌سنگین کردنم بود، پرسید:

_ خانم دکتر چرا توی کار و امور مالی کمک حالتون هستن؟! لبخند بی‌رنگی برای رفع تکلیف روی لب نشاندم و گفتم:

_ انگار سوء تفاهمی پیش اومده، پزشک نیستم، دکتر دارم،

دکترای مدیریت مالی و مدیرعامل شرکت نوین!

_ شرکت نوین؟!... فکر کنم اسمشو شنیدم، از آشنایی تون
خرسندم...

تشکر سرسری کردم تا سر حرف با او کش نیاید!... فکر می کردم
باید موقع حرف زدن لهجه داشته باشد، اما نه فقط از آن "خودم،
خودش" ها نبود که فارسی را هم خیلی سلیس حرف می زد! من
بودم نمی گفتم "خرسندم!" نهایتاً می گفتم "خوشبختم!"

_ آرش جان چرا با مهمونامون سرپا هستید... اجازه می دید جناب
مالک، جناب احمدی، دعوتتون کنم بریم توی فضای باز بیرونی و
اون جا به یه قهوه دعوتتون کنم؟

و از پنجره‌ی بزرگ قدی به میز و صندلی‌هایی اشاره کرد که بیرون از سالن و وسط محیط چمن کاری بودند! معلوم بود دانیال از قصد می‌خواست آن دو را از این فضا دور کند، وگرنه دلیلی نداشت سالن گرم و نرم را ترک کنیم و به محوطه‌ی خنک و مرطوب برویم!

صدر که معلوم بود حوصله‌ی بودن میان آن‌ها را نداشت رو به دانیال گفت:

ـ اگه اجازه بدید من از حضورتون مرخص می‌شم!

مالک خودش را از عمد به نشنیدن زد و او هم رو کرد به دانیال:

ـ منم موافقم! ترجیح می‌دم حین قهوه خوردن بیشتر از حضور

خانم دکتر اخوان فیض ببریم...

نمی دانم فقط من از این حرف او حس بد گرفتم یا صدر هم متوجه شد! او که داشت قدمی از ما دور می شد همین که این حرف از دهان مالک درآمد، سرجایش ماند و برگشت چپ به او نگاه کرد!

دانیال با گفتن "بفرمایید" به عنوان راهنمای بقیه پیش افتاد و به سمت در خروجی رفت و با این کار آن ها را هم تشویق به رفتن به آن سمت کرد!... متوجه پا پا کردن صدر شدم... نگاهی به او انداختم، چرا حس می کردم بابت رفتن و ماندن مردد شده بود؟! او که تا همین دقیقه ی پیش می خواست برود!

_ بفرمایید خانم دکتر! خانوما مقدمن!

این مالک لعنتی هم چه گیری داده بود به دکتر بودن من؟! دم راه افتادن سمت در خروجی برگشتم، نگاه کوتاهی به صدر انداختم...

نگاهش مثل بچه تخس‌های لج کرده بود! حس می‌کردم بابت
 ایهام حرف مالک، دوست نداشت من را همراه او ببیند، اما آن
 روی لجبازش هم نمی‌خواست برای یک دقیقه‌ی دیگر با او هم‌کلام
 بشود و... کاش حداقل حالا که خودش نمی‌آمد از من هم
 می‌خواست بروم و... نخواست... من چی؟! می‌خواستم توی سنگر
 او بمانم یا بروم شاید طعمه‌ی کاری و تجاری مهمی را به تور
 بیندازم... می‌رفتم! گور بابای آرش کردند! او تره هم برای من
 خوش‌خیال خرد نمی‌کرد، من چرا موقعیت به این خوبی را رها
 می‌کردم؟!...

از لحظه‌ای که مالک "بفرما" زده بود تا وقتی با او و آقای احمدی
 هم‌قدم شدم، به دو ثانیه هم نکشید! این یعنی "خانوم دکتر"
 این‌ها، چه قدر در نشخوار ذهنی می‌توانست قَدَر باشد که در دو

ثانیه، رفتار این و آن را تحلیل کند و به نتیجه هم برسد!...

آفرین به خانم دکتر این‌ها!

همین که از سالن گرم قدم به محوطه گذاشتیم باد سرد به

استقبالمان آمد و دستانم پیچید دور تنم:

_ سرد تونه؟! می‌خواین به آقای فتحی بگم برگردیم داخل؟!

فرصت جواب دادن پیدا نکردم که درجا کتی روی شانه‌ام افتاد...

متعجب نیم‌چرخ زدم رو به عقب!... صدر؟!... این‌جا؟!...

کتش روی شانه‌های من بود وقتی رو کرد به دانیال و گفت:

_ تا شما سر میز می‌شینید، من به مسئولین کافه سفارش قهوه

می‌دم!

حتی نایستاد بپرسد همه قهوه می‌خورند یا نه و به سمت کافه‌ی کوچک و جمع‌وجور خارج از سالن رفت! کتتش را دور خودم پیچیدم. بوی عطرش تمام سلول‌های مغزی‌ام را قلقلک می‌داد!... کاش می‌پرسید هر کسی چه سفارشی می‌دهد! در این لحظه دلم تلخی قهوه را نمی‌خواست! فقط عطر خوب چای می‌توانست فکرم را از این بوی ادکلن خوب خالی کند و تمرکزم را بالا ببرد!... وقتی به میز رسیدیم، دانیال با لبخند و جنتلمانه صندلی کناری خودش را برایم عقب کشید! میز گرد بود و دور تا دورش شش صندلی... دانیال همان‌طور که هر دو مرد مقابلمان را برانداز می‌کرد، گفت:

ـ اوضاع کار و کاسبی چه‌طوره جناب مالک؟! شمام مثل ما گیر نرخ دلار و دور زدن تحریم‌ها هستید؟!!

_ همه هستند، کی نیست! اما فکر کنم به خاطر این تحریم‌ها
هر کی ضرر کرده شماها که صاحب برند لوازم خانگی هستید
اوضاعتون خوبه! بالاخره بازار از برند خارجی خالی شده و...
همچنان که حرف می‌زد نگاهش به جای دانیال به صدر بود...
همین که صدر صندلی خالی کناری‌ام را عقب کشید و کنارم
نشست نطق او هم کور شد!... دروغ چرا، هزارتا پروانه توی قلبم
یک‌باره با هم پرواز کردند! می‌توانست روی صندلی خالی کنار
دانیال بنشیند، اما انتخابش من بودم... احمق نبودم، خوب
می‌دانستم که نیتش من نبودم، توی پوز زدن و گیر دادن به مالک
بود که درست روبه‌رویش نشسته بود، اما می‌توانستم سر خودم و
دل‌م را گول بمالم که شاید یک‌کم، در حد پنج درصد هم به خاطر
من غیرتی شده و...

نمی‌دانم مالک با خود چه فکری کرد که بی‌خیال برند
داخلی و خارجی و سود و ضررش شد و سوزنش گیر کرد روی من
و چشم توی چشمم پرسید:

ـ جناب فتحی گفتند که شما خانم دکتر... (رو کرد به من) چی بود
اسمتون؟

ـ اخوان هستم!

ـ وَ فِرستِ نیم؟!

این مردک نه فقط فارسی را سلیس حرف می‌زد، انگار خیلی هم
خارجکی تشریف داشت!

ـ با لستِ نیمِش به تنهایی کارتون راه نمی‌افته؟

صدر اصلا مهلت نداده بود من جواب بدهم و با لحن تند

توپیده بود به او!

نه فقط من، که دانیال هم متعجب نگاهش می کرد، اما خود صدر بدون توجه به نگاه ما، زل زده بود توی چشم مالک... مالک به ظاهر بی توجه به شمشیری که او از رو بسته بود باز هم چشم توی چشم من گفت:

_ آخه برام جذاب بود بدونم اسم خانومی که اومده کمک دست حسابداری شرکت جناب فتحی چیه؟! حتما اسمشونم مثل خودشون خاصه!...

از خیر خاص بودن من و اسمم گذشت و برگشت سمت دانیال:

_ شنیده بودم که به جای مجموعه‌ی مالی ناکارآمد قبلیتون، گروه زبده‌ای آوردید... حتی شنیدم که بالای سین از آقای صدر هم

تشکر کردید... (نگاهم افتاد به انگشتان صدر که زیر میز

مشت شد) اما انگار باز هم اشتباه کردید...

دانیال ابرو کج کرد و پرسید:

– چه طور؟!

نگاه سیاس مالک نشسته بود روی صدر و خیال جواب دادن

نداشت... آقای احمدی که انگار ذهن خوانی می کرد، به جای مالک

جواب داد:

– آخه در کنار مجموعه‌ی خودتون مجبور شدید دست به دامن

شرکت خانوم دکتر بشید!

حرفش کاملاً برخوردنده بود! نگاهی به صدر انداختم، نگاهش را

چسبانده بود به مالک! حس کردم یک کم صحبت کش بیاید ممکن

است کار بیخ پیدا کند، برای همین برگشتم سمت دانیال تا او میانه‌ی کار را بگیرد که دانیال هم بدتر از صدر!... زوم شده بود روی مالک و کم‌کم داشت نگاهش به او خصمانه می‌شد:

_ اتفاقاً من اون قدر به قدر بودن تیم مالی شرکتمون اعتقاد دارم که تمام این مهمونی مهم‌ترین وظیفه‌ی خودم، اینو دونستم که کسی از جانب شرکت‌های رقیب نیاد قاپ رئیس مجموعه‌ی مالیمونو بزنه و ببره...

لبخند موذی روی لب مالک نشست که رنگ و بوی تحقیر داشت وقتی رو به دانیال پرسید:

_ نکنه الان هم از ترس این که من قاپ مدیر مالیتون رو بزنم اومدید پیش ما؟!... شوخی می‌کنید دیگه؟!... من، از آقای صدر،

بخوام بیاد توی شرکت حاج احمد صدر خدایامرز و برادرش

کار کنه؟!... خانواده‌ی صدر سایه‌مو با تیر می‌زنن!

این‌جا چه خبر بود؟! این مالک دقیقا که بود؟!... چه ربطی به

شرکت عمو و پدر صدر داشت؟!...

پوزخند روی لب صدر نشست و در کمال خونسردی گفت:

_ جای سفت شاشیدی اخوی، خودت حواست نیست!... انگار باید

یادت بیارم که تنها وارث مذکر اون شرکت کیه؟!... احتیاج نیس

که شما از من بخواین براتون کار کنم، خودم دورادور حواسم به

سرمایه‌م هست!... راستی کسی بهتون گفته که شما اون‌جا دارید

برای من و آینده‌ی من کار می‌کنید؟! خوب کار کنید چون آینده‌ی

من باید تامین باشه...

اوووف! پس ماجرا این بود که دانیال می ترسید بینشان دعوا پیش بیاید!... گویا دعوا سر صاحب اختیاری شرکت برادران صدر بود!

مالک که بالاخره داشت پوست می انداخت و از قالب آدم متین خارج می شد، با لحن تندی گفت:

_ نظری درباره ی اموال و سرمایه ی پدرتون ندارم، اما فکر نکنم از اموال حاج احمد چیزی به شما برسه...

لبخند خبیثانه ای روی لب آقای احمدی نشست که سخت سعی کرد نمود خارجی نداشته باشد، برعکس صدر که هیچ تلاشی نداشت تا لبخند موذی اش را پنهان کند:

_ حالا خیلی هم مطمئن نباشید، شب دراز است و قلندر بیدار...

در همین جمله‌ی ساده چه بود که به وضوح رنگ مالک تیره شد و نگاهش پر از غیظ؟!... لبخند فاتحی هم روی لب صدر بازی بازی می کرد! این نگاه مطمئن صدر هزار حرف نگفته داشت!... نمی دانم دقیقا چه چیزی، اما من صدر را خوب خوب می شناختم! همین جوری روی هوا حرفی نمی پراند! حتما چنته اش پر بود... اما چه طور؟! چه خبری پشت پرده بود؟!...

مالک که معلوم بود دنبال جواب دندان شکنی است، با حاضر شدن سفارش قهوه ها مهلت گفتن چیزی را پیدا نکرد! مردی با یونیفرم سالن و آرم "کافه" پنج فنجان قهوه ی ترک و پیش دستی های کیک را آن قدر با آرامش و طمانینه روی میز گذاشت که کلا مالک را از تب و تاب جواب دادن انداخت! تا او

داشت قهوه و کیک‌ها را روی میز می گذاشت، سرم را نزدیک

گوش دانیال بردم و آهسته پیچ زدم:

_ نمی‌خوای چیزی بگی؟! جدی جدی اینا انگار دوست دارن با هم

یه دور برن روی رینگ بوکس!...

خود دانیال هم که حس کرده بود شاید کم کم کار بیخ پیدا کند،

با گفتن "حواسم هست!" منتظر دور شدن پرسنل سالن شد و

همین که او رفت، فوری گفت:

_ فکر کنم بهتره قبل از هر موضع‌گیری اول بفهمیم دچار

سوء تفاهم شدیم یا نه! جناب مالک فکر کنم شما درست متوجه

منظور دوست ما نشدید...

هنوز می‌خواست ادامه بدهد و کمی جو را تلطیف کند که یکی از کارکنان سالن سر زیر گوشش برد و آهسته چیزی گفت. دانیال هم بعد از گفتن "اوکی" به او، رو کرد به جمع و گفت:

ـ با اجازه، گویا پدرم کار مهمی با من دارند و مجبورم از حضورتون مرخص بشم...

و ناچار از جایش بلند شد! همزمان هم دست گذاشت روی شانه‌ی من و آرام فشردش! منظورش این بود که "تو همین‌جا بشین و حواست به اینا باشه!" او هم نمی‌خواست، محال بود خودم صدر را تنها بگذارم، درست است که صدر به تنهایی از پس خودش برمی‌آمد، اما دو به یک؟! ناجوانمردانه بود!

همین که دانیال دور شد، مالک آرنجش را گذاشت روی میز و تن گنده‌اش را پیش کشید و با لحنی پر از تهدید گفت:

_ فکر کنم حالا که جناب فتحی رفتند، بهتره جلوی خانوم
 دکتر رعایت کنیم و ادامه ندیم! بالاخره توی عالم همکاری شاید
 دوست نداشته باشید همه چیزو ایشون بشنون!
 "حالا دانیال گفت خانم دکتر، تو را به جدت کوتاه بیا!"
 صدر تنش را کمی سمتم کشید، دستش را از پشتم رد کرد و
 گذاشت روی تکیه‌ی صندلی و گفت:
 _ اتفاقاً راحت باشید! من و خانم دکتر از این حرف‌ها نداریم!
 دوستی من و ایشون ریشه‌دارتر از یه همکاری ساده‌ست!
 این دستش؟!... دوستی ریشه‌دار؟!... حتی کتش روی دوشم؟!...
 دلیلش برای این همه یک دفعه خوب شدن چه بود؟!

_ حالا که خودتون مشکلی با حضور خانوم دکتر ندارید، پس من هم بدون ملاحظه و رک می‌گم که جناب صدر، بخواین موش توی کار و زندگی من بدوونید کاری می‌کنم که مرغ‌های آسمون به حالتون گریه کنند!

آقای احمدی که انگار نقش "من" را داشت کنار مالک و قرار بود سوپاپ اطمینانش باشد برای سر نرفتن و نترکیدن، دست روی بازویش گذاشت و گفت:

_ آقای بدری، لطفا!

آرش دست از پشت تکیه‌گاه برداشت و مثل خود مالک، دستش را روی میز گذاشت و کمی تنش را یک‌وری پیش کشید و زل زد توی چشمش:

– خوب دقت کن! انگار یادت رفته شرکتی که فعلا مدیرش هستی اسمش چیه؟ صدر!... این وسط کی صدره؟ من یا تو؟!... شاید از اسب افتاده باشم، اما از اصل نیفتادم!... سعی کن پاتو توی کفش من نکنی، من قلبا اصلا دلم نمی‌خواد به صرافت پس گرفتن حق و حقوقم از خاندان صدر بیفتم، اگه بخوام این کارو بکنم دودمان تو یکی بر باد می‌ره... سرت توی لاک خودت باشه و سر توی زندگی من نکن تا نیفتم به جون خودت و زندگیت! یه گوشه نشستم دارم نون و ماست خودمو می‌خورم و کاری به کارت ندارم...

مالک رفت وسط حرفش و توپید:

– نمی‌تونی کاری داشته باشی! توهم زدی که خیلی مردی... یادت نره با اون گندی که زدی دیگه هیچ جایی توی خانواده‌ی صدر

نداری... می‌گن شاپور مثل برادرت بوده، مردی که به ناموس خودش و برادرش رحم نکنه نمی‌تونه هیچ جایگاهی توی خانواده‌ای سنتی مثل صدر داشته باشه... پسر نوحی، خیلی وقته که برای خانواده‌ت غرق شدی و مُردی... حتی برای پدر خودت!... براش خیلی وقته مُردی!

واضح بود که نقطه ضعف صدر، پدرش بود که تا حرف او وسط کشیده شد، تن خم شده‌اش صاف شد و دوباره روی صندلی سیخ و سنبک نشست. مالک با بی‌رحمی ادامه داد:

_ شنیدم یه مدتی شایعه افتاده بوده که مُردی، چه قدر دل حاج آقا صدرو سیاه کردی که حتی وقتی شنیدن اشتباه شده و زنده‌ای، باز هم نتونسته ببخشدت...

زیرچشمی حواسم به انگشتان صدر بود! دست راستش را گذاشته بود روی زانویش و می‌دیدم که با هر کلمه‌ای که از دهان مالک بیرون می‌آمد، انگشتان او بود که تک به تک مشت می‌شدند!...

مردک عوضی، احمدی، انگار آمده بود سینما و در حال دیدن فیلم اکشن بود! در سکوت کامل، با لذت تکه کیکی توی دهان گذاشت و قهوه‌اش را به لب برد و بدون این که متوجه باشد زیر ذره‌بین من است، نگاهش با لبخند خبیثانه بین آن دو می‌رفت و می‌آمد! لعنتی مگر قرار نبود سوپاپ اطمینان باشد، پس چرا هیچ تلاشی نمی‌کرد تا یک گوشه‌ی کار را بگیرد قبل از این که اوضاع متشنج‌تر بشود؟!...

مالک هم که کوتاه‌بیا نبود، با جملات بعدی بی‌رحمانه تاخت

به صدر:

– حتما خودتم شبانه‌روز به این مسئله فکر کردی که با گناه
نابخشودنیت کاری کردی که مُرده و زنده‌ت برای پدرت توفیری
نکنه... خیلی بدبخت‌تر از این حرف‌هایی جناب صدر که برای من
چنگ و دندون نشون بدی!

رگ‌های روی دست آرش کاملاً بیرون زده بود و بدون پلک زدن،
زل زده بود به دهان او:

– یادت نره که تو در حال حاضر فقط و فقط یه کارمند جزء شرکت
فتحی هستی که به صدقه‌ی وجود پسر حاجی و فامیل بازی رفتی
سر کار! اگه یه روزی هم دانیال فتحی نخواد براش کار کنی، به
نون شبت محتاج می‌شی...

تا مشت صدر تکان خورد، درجا دست گذاشتم روی مشتش
و مهلت ندادم به او برای واکنش تندی، اما به جای او، خودم تنم
را پیش کشیدم و زل زدم توی چشم مالک و آن روی سگ و
وحشی‌ام را ریختم توی کلمات:

_ جناب بدری فکر کنم برعکس متوجه شدید! خود آقا دانیال الان
اعتراف کردن که منت دارند که آقای صدر براشون کار می‌کنه و
هم خودشون، هم حاجی از اول مراسم می‌پان کسی از راه نرسه و
قاپ مدیر مالیشون رو نزنه، از منم خواستن چهارچشمی مواظب
ایشون باشم... شما الان مهمانید و ما و جناب صدر و تمام افراد
مرتبط با شرکت فتحی جزو میزبان‌ها محسوب می‌شیم، پس
احترام میزبانو نگه دارید و مواظب تک‌تک کلماتتون باشید جناب
بدری...

قلقل زدن خون توی رگ‌های صدر را زیر دستم حس می‌کردم! با خشونت دستش را پس کشید و از زیر دستم درآورد... به وضوح معلوم بود که کمکم را نمی‌خواست... صندلی را پس زد و ایستاد، کف دستش را گذاشت روی میز و کمی خم شد سمت مالک و بلند توپید:

_ گوشاتو باز کن...

نگاهم توی محوطه گشت، خدا را شکر فقط اندک افرادی، آن هم با فاصله، دور و بر میزهای محوطه نشسته بودند و هنوز کسی متوجه جو پر تنش این جا نشده بود! صدر هم که انگار نمی‌خواست حواس آن‌ها را به این سمت بکشانند، ولوم صدایش را کشید پایین، اما دُز تهدید و تحقیر کلماتش را برد بالا:

– خوب خوب گوشاتو باز کن آدم دوزاری، اون چیزا و اون کسایی که تو دو دستی سفت چسبیدیشون و بابتشون از من می ترسی که نکنه بخوام از چنگت درشون بیارم، چیزی بوده که من همه رو قی کردم و بالا آوردم! آدم عاقل چیزی رو که بالا آورده دوباره نمی خوره...

تا مالک از جا بلند شد، من هم از جا بلند شدم و پشت صدر ایستادم... مالک پوزخند پر تاسفی ابتدا به من زد و بعد رو کرد به او:

– نمی تونی سمت دارایی های من بیای، حواستو جمع کن و بدون که من مثل تو بی غیرت و بدنام نیستم... شما هم خانوم دکتر، شنیدم برای خودتون برو بیایی دارید و سری توی سرها دارید، پس حواستونو جمع کنید، این جناب صدر کوچک ما چندان آدم

خوش نامی نیست و می گن توی رابطه با خانوما خیلی آدم
کثیفه...

پوزخند روی لب صدر پررنگ شد:

_ کثیف؟!... مسلما من که یه مرد مجرد و آزادم، کثیف نیستم،
کثیف اون مرد متاهلیه که توی برج ارکیده طبقه ی هفده خونه
داره و اون جا رو کرده مرکز لهو و لعبش!
نگاهش خبیث شد و پس از مکثی عمدی گفت:

_ ادامه بدم یا بسه؟!... فکر کنم اگه حاج احمد زنده بود حتما از
شوک شنیدن این خبر سخته می کرد... براش قابل قبول نبود
بفهمه دامادی که این همه ازش تعریف می کرد این طور تهش باد
بده...

به وضوح چهره‌ی مالک تیره شد، اما برای تحلیل چهره‌ی او و دهان باز مانده از تعجب آقای احمدی و نگاه بر و برش به مالک فرصتی نداشتم... ذهنم گیر کرده بود پیش مضاف و مضاف‌الیه وسط جمله‌ی او "دامادِ حاج‌احمد؟! " کدام داماد؟!... چه دامادی؟!... همسر کدام دختر حاج‌احمد؟!... او که یک دختر بیشتر نداشت، نیاز؟!... نکند تا الان دعوای این دو و چنگ و دندان نشان دادن‌هایشان سر نیاز بود؟!... قلبم توی سینه فشرده شد... این‌جا چه خبر بود؟!!

آن‌قدر مبهوت و منگِ فهمیدن "دامادِ حاج‌احمد" بودم که نفهمیدم صدر در ادامه چه گفت که درجا مالک از جا پرید و با مشت گره کرده قدمی سمتش برداشت... لبخند پیروزمند صدر نشان می‌داد بدجور مالک را چزانده بود...

– این قدر گارد نگیر جناب بدری! یه نگاه بنداز به پنجره‌ها!
یه عده از اون جا حواسشون به ماست! این رفتار شما رو نمی‌دارن
پای خوش غیرتی مردونه! فکر می‌کنن نکنه زنش هوای یار و دیار
سابقو کرده وگرنه دلیلی نداره خون این مرد به جوش بیاد!...
این جوری هم برای خودت بده، هم برای زنت، هم برای وجهه‌ی
پدرزن خدایا مرزت...

مالک مشتش را انداخت، اما یک قدم از گارد بسته‌اش عقب
نکشید:

– می‌زنم نفله‌ت می‌کنم‌ها کیارش!

– بزن! اتفاقاً بدم نمی‌آد یه ضرب شستی بهت نشون بدم...
و او هم سینه سپر کرد جلوی مالک! تا بخوایم کاری از پیش ببرم،
نمی‌دانم از کجا و چه‌طور سر و کله‌ی شایسته پیدا شد و پرید

جلوی او!... دست گذاشت روی سینه‌ی صدر و هُلش داد

عقب و زیر لب آهسته و ملتمس گفت:

_ کیارش، تو رو خدا... کوتاه بیا! زشته...

سنگینی نگاه‌ها را حس می‌کردم... چشمم از پنجره‌ی قدی توی

سالن گشت... اشتباه نکرده بودم، حواس عده‌ای از مهمانان این

سمت بود! از قرار معلوم انگار همه‌اشان هم منتظر چنین لحظه‌ای

بودند...

شایسته، دست آرش را گرفت و کشید:

_ بیا بریم توی سالن... تو رو خدا...

با این که هوا سرد بود اما عرق های ریز گوشه ی پا زلفی آرش
نشسته بود!... همین که به اصرار خواهرش، قدمی از میز دور شد،

برگشت و رو به من گفت:

_ تو هم بیا! نمون این جا...

کت او را از روی شانه برداشتم و قدم برداشتم سمتشان!

ظاهرا حال و هوای فضای سالن عادی بود، اما نه بین ما چهار نفر!
هر چهار نفر نشسته بودیم دور میز و هیچ چیز سکوت بینمان را
نمی شکست! حتی دانیال هم که چند دقیقه پیش به ما اضافه شده
بود تمایلی به شکستن این سکوت نداشت!... تا بالاخره خود
دانیال تصمیم گرفت این سکوت سنگین را بشکند:

– چته مرد؟! چرا این جوری پر خاشگری می کنی؟! از ساعتی

که اون مردک عوضی وارد شد معلوم بود که اومده برای این که یه

جایی گیر بیاره و پرشو به پر تو گیر بندازه، تو چرا دم پرش می ری

تا مهمونا فکر کنند دعواتون سر نیازه؟!...

آرش زیر لبی، طوری که مهمان ها نشنوند، گفت:

– مهمونا هر فکر غلطی دلشون خواست بکنند!

دانیال متحیر پرسید:

– تو چرا این قدر تلخ و ترشی؟!

این سوال، پرسیدن داشت؟! معلوم بود چرا این همه تلخ و ترش

است!

صدر بدون این که برگردد و او را نگاه کند، همان طور که چشمش توی سالن برای دیدن کسی دودو می زد، تلخ جواب داد:

_ شما پدر و پسر اگه می خواستین روی تلخ و ترش منو ببینید، بین این همه سالن، دست نمی داشتید روی این جا و این مرتیکه ی دیلاقو دعوت نمی کردید...

جا داشت عاشق این همه رک بودنش بشوم؟! دانیال که از جواب او جا خورده بود، با لحنی صادقانه، اما حق به جانب جواب داد:

_ پدر ساده و خوش بینم فکر می کرد با این حيله باعث کار خیر می شه و بعد از چند سال پدر و پسر همو می بینن و با هم آشتی می کنن...

"بعد از چند سال؟!" ناباور برگشتم سمت صدر، چه طور می توانست چند سال با پدرش قهر باشد و حرف نزنند؟!...

همان‌طور که گوش به دانیال داشتم، نگاهم رفت سمت انگشتان بی‌قرارش که زیر میز بی‌تابانه روی پایش ضرب‌های آرام می‌زد! این انگشت‌ها امروز تمام بار عصبی او را به دوش کشیده بودند. شایسته به حمایت از برادرش گفت:

– کاش حاجی فکر می‌کردن که ممکنه کلا روند مهمونی با بودن مدیرعامل شرکت عموی خدایا مرزم، طور دیگه‌ای پیش بره! معلوم بود که حتی نمی‌خواست جلوی صدر اسم "مالک" را به زبان بیاورد، حتی اگر اشتباه نکنم آن بیرون، زیر درخت‌ها، منظورش از "مرتیکه دیوونه" همین مالک بود! دانیال برگشت سمت شایسته و سعی کرد خودش و پدرش را تبرئه کند:

– پدرم نیتش خیر بود دخترخاله، اما من اصلا فکر نمی‌کردم آرش پا شه بیاد این مهمونی... (برگشت سمت صدر) مطمئنم خودت

حدس می‌زدی که مالک برای حساب‌کشی می‌آد، اصلاً
عاقلاً نه نبود اومدنت...

صدر حرصی زیر لب گفت:

– اتفاقاً چون می‌دونستم توی رذل چی توی سرته، اومدم...

دانیال دلخور جواب داد:

– من رذل؟! یه کم بی‌انصافی نمی‌کنی؟!

همان‌طور که پشت میز نشسته بودم متوجه رویا شدم که از آن
دور داشت بال‌بال می‌زد تا حالی‌ام کند، کارم دارد! اما من
حوصله‌اش را نداشتم، برای همین رویم را برگرداندم.

– رذل مودبانه‌ست، خیلی بیشتر از اینا نوشتم به حسابت!

چوب‌خط حسابی پره، اگه می‌بینی چیزی هم نمی‌گم، به احترام

حضور خانم اخوانه!

دانیال که انگار خوشش می‌آمد سربه‌سر او بگذارد، به جای من گفت:

– خورشید هم از خودمونه، راحت باش... مگه نه خورشید؟!

چشمم گرد شد! "خورشید؟! نه، انگار جدی جدی پسرخاله‌ام

شده و خودم خبر ندارم!... فرصت اعتراض چشمی به دانیال را

پیدا نکردم چون بالاخره کیارش برگشت سمت من تا بفهمد حرف

او درست است و از خودشان هستم یا نه! چرا من را قاتی دعوای

زیرپوستی‌اشان می‌کردند?... دانیال صندلی‌اش را به صندلی من

نزدیک کرد و همان‌طور که نشسته بود، دستش را از پشت من رد

کرد و گذاشت روی تکیه‌گاه صندلی‌ام! شم زنانه‌ام می‌گفت
آن زمانی که صدر توی باغ دست انداخته بود پشت تکیه‌گاه
صندلی‌ام، دیده بود و حالا داشت مقابله به مثل می‌کرد!... دانیال
بی‌توجه به این که من را معذب کرده، توضیحش را کامل کرد:
_ خورشید اون قدر خودمونی هست که بذارم مراقب تو باشه کار
دست خودت و شرکت ما ندی...

صدر که سمت دیگرم نشسته بود کاملاً نیم‌چرخ‌ی زد سمتمان...
نگاهش اول روی دست دانیال و صندلی من چرخید! حس کردم
کنار چشمش تیک زد! با حرکت نمایشی گردنش را کمی خم کرد
و درحالی که زل زده بود توی چشم دانیال، خطاب به من گفت:

خودتو بازیچه‌ی دست این دانیال عوضی نکن! پاتم نکن
توی کفش من... تو هم پاشو از این جا شایسته، الان آقاجون می‌آد
توی سالن و تو رو پیش من می‌بینه، توی خونه الم‌شنگه راه
می‌ندازه!

شایسته که انگار تازه متوجه وخامت اوضاع شده بود، فوری از جا
پرید و بعد از گفتن "با اجازه" قدمی از میز دور شد! متوجه نگاه
پر از حسرت آرش به شایسته بودم که چه‌طور با قدم‌های
خواهرش می‌رفت!

لرزش ساعت هوشمندم نشان از رسیدن پیامکی می‌داد! ضربه‌ای
روی صفحه‌ی آن زدم، پیام از طرف رویا بود "زود بیا این جا کارت
دارم!" از همان جا که نشسته بودم نگاهی به رویا انداختم، با دست
اشاره کرد بروم پیش او که...

– خانم خورشید...

شایسته که هنوز هم خیلی از میز دور نشده بود، برگشته بود سمت ما و اسمم را این طور عجیب و غریب صدا زده بود! "خانوم خورشید!" یعنی چه؟! درستش این بود که بگوید خورشید خانم... به گمانم خودش هم متوجه قر و قاتی بودن تلفظش شد، اما به روی خودش نیاورد و با نگاهی تیز که دنبال رد آشنایی بود، پرسید:

– چه قدر چهره تون به نظرم آشنا می آد، ما قبلا همدیگه رو جایی ندیدیم؟!

رو به او لبخند نیمه جانی از سر رفع تکلیف زدم! من خوب یادم بود قبلا کجا همدیگر را دیده بودیم! دلیلی هم برای پنهان کاری نداشتم:

_ فکر کنم چندان سال پیش چند بار تصادفی همدیگه رو

توی سالن زیبایی خانم خسروی دیدیم!

"تصادفی؟!... بر دروغگو لعنت!"... اول کمی چین به ابرو انداخت

و بعد گل از گلش شکفت و گفت:

_ آره، یادم اومد!... چه قدر تغییر کردید!... چه قدر فرق کردین!...

معلومه حسابی به خودتون رسیدین!...

برعکس من، او نسبت به آن سال ها شکسته تر به نظر می رسید!

انگار به جای هفت هشت سال، یازده دوازده سال بر او گذشته

بود!

_ چه کار کردین؟ بینیتونو عمل کردید؟!!

با سوالی که پرسید، هر دو مرد برای لحظه‌ای فارغ از اتفاقاتِ چند دقیقه پیش، توجه‌اشان به بینی من جلب شد. از این حرکت آن‌ها جدی‌جدی این‌بار لبخند روی لبم نشست و گفتم:

– بینمو که همون سال‌ها عمل کرده بودم...

– پس... لاغر شدی، آره؟! یادمه اون موقع‌ها یه کم تپل‌تر بودی!

با باز و بسته کردن پلک جواب مثبت دادم! هشت کیلو نسبت به آن سال‌ها کم کرده بودم... حس کردم نیشخندی روی لب صدر نشست و شنیدم که آهسته وز زد "توی کار حجیم‌سازی هم هست!"

– خوش به حالتون! من سه ساله می‌خوام سه کیلو وزن...

مکت افتاد توی کلامش و نگاهی خشک شد به سمت در ورودی! هر سه، برای دیدن دلیل سکوت یک‌دفعه‌ای و رنگ پریدنش برگشتیم آن سمت و... دست دانیال که تا این لحظه روی تکیه‌گاه صندلی‌ام بود، برداشته شد و صاف نشست... حاج‌آقا صدر؟!... آن کسی که قدمی پشت سرش بود!... نیاز؟!... خودش بود با پدر کیارش؟!... خود خودش بود، همان‌طور مثل قدیم زیبا و دلفریب! ظریف و دلنشین... دقیقا شبیه هشت سال پیش که دست توی دست او از پله‌ها بالا رفته بود و...

نگاهم رفت سمت انگشتان صدر... باز هم بار اصلی فشار روحی او افتاده بود به دوش این انگشتان بینوا و همان‌طور که دستش روی زانو بود، کم‌کم داشت مشت می‌شد... نگاهی چسبیده بود به پدرش و... برگشتم سمت شایسته، کی رفته بود که متوجه نشده

بودیم... نرفته بود، بیشتر انگار از ترس دیده شدن کنار
کیارش، فرار کرده بود!... همین که مالک از پشت میز بلند شد و
قدم برداشت سمت آن‌ها، نصف نگاه‌های توی سالن زیرچشمی
برگشت سمت آرش! هر کسی هم که نگاه نمی‌کرد نمی‌دانست
دقیقا چه خبر است بین آن‌ها... به گمانم این اولین دیدار کیارش
و پدرش بود بعد سال‌ها!... دانیال علنا نیم‌چرخ‌ی زد و صدر را برد
زیر نظر... صدری که نه فقط پلک زدن را از یاد برده بود که
رگ‌های روی مشتش هم کم مانده بود بترکند... هاله‌ای پردردی
که قبلا هم وجودش را احاطه کرده بود، باز هم دورش حلقه زده
بود!... حال و روزش خراب بود، دقیقا مثل کسی که داشت ذوب
می‌شد... نمی‌خواست بی‌کسی‌اش نمود خارجی داشته باشد، اما
ته چشمانش دودو می‌زد!... آب دهانم را قورت دادم و در تصمیمی

آنی آهسته دستم را پیش بردم... رو میزی بلند میزها خیالم را راحت می کرد که هیچ کس نخواهد دید... به جز دانیال!... اصلا می دید، مهم نبود! مهم کیارش بود که داشت سخته می کرد زیر این همه فشار روحی... ازیریس من نباید دوباره می مُرد!... آرام دستم را روی مشت بسته اش گذاشتم و دستش را فشردم! برای چند ثانیه چشم بستم... "می گن کف دست منبع انرژی... هر چی انرژی دارم بهت می دم کیارش، فقط طاقت بیار و نشکن!..." چشم باز کردم، نگاهش چسبیده بود به پدرش... همان طور که آرام دستش را می فشردم برگشتم سمت در ورودی، نگاه حاج آقا صدر هم به او بود!... می گفتند چند سال است همدیگر را ندیده اند، پس چرا هیچ رد و نشانی از مهر و محبت پدر و فرزندی در نگاه

حاج آقاصدر نبود... کینه بود و خشم... داغ عاق از چشمانش

صاف می آمد و می نشست توی چشم کیارش و...

حاج آقاصدر نگاه از او گرفت و راه افتاد سمت حاجی فتحی و...

الان مالک و زنش توی چشم بودند که دوشادوش هم... درجا به

خود آمدم... این کیارش، دقیقا همان کیارشی بود که نیم ساعت

پیش دستم را سر میز قبلی پس زده بود و... من آدمی نبودم که

بگذارم کسی دو بار پسم بزند و... خودم قبل از این که او بخواهد

به خودش بیاید و دستم را پس بزند، دستم را از روی دستش

برداشتم که... که انگشتانش بی هوا نشست دور انگشتانم و دستم

را محکم فشرد... آب دهانم را به سختی قورت دادم و نگاهم رفت

سمت نیم رخش... می توانستم قسم بخورم در حال و هوای خودش

نبود! دردی که در چهره اش نمود نداشت اما ته نگاهش نشسته

بود و روی رگ برجسته شده‌ی شقیقه‌اش و... لابه‌لای انگشتان ملتهبش... بی‌آن‌که دستم را رها کند، خط نگاهش راه افتاد و... چشمش با مالک نبود! با نیاز هم نبود... فقط پی حاج‌آقا صدر بود... قلبم برای ثانیه‌ای تیر کشید! من درد بی‌مهری از جانب پدرم را نچشیده بودم، اما حتما درد سنگینی بود که این قدر به هم ریخته بود... همین یک دقیقه پیش می‌خواستم با کمک دستانم به او انرژی بدهم و حالا از طریق همان انگشتان، داشتم انرژی‌اش را می‌گرفتم... فقط انرژی منفی... هیچ حس مثبتی نبود!... بی‌کسی و بی‌پناهی‌اش صاف آمده و روی قلبم نشسته بود... چه قدر مظلوم و بی‌پشت و پناه بود که در این گیر و دار تکیه‌گاهی مطمئن‌تر از انگشتان من نداشت!...

با این که نود درصد هوش و حواسم پیش او بود، اما ده درصد باقی‌اش مانده بود پیش دانیال و چشم‌هایی که یواشکی دست ما را می‌پایید.

– می‌گم آ آرش، نمی‌خوای بری یه سلامی با پدرت بکنی، شاید چون توی جمعه آبروداری کنه و تحویل بگیره...

همین جمله‌ی مثلاً ساده و از روی دلسوزی، پتک بود برای صدر تا به خودش بیاید! در کسری از ثانیه دستم را رها کرد و سرپا شد و با گفتن "بهتره جلوی چشمش نباشم!" به سمت در غربی ساختمان رفت...

– زیاد جدی بگیر کاراشو... تا یادم می‌آد آدم دمدمی‌مزاجی بوده!...

بی‌اعتنا به این جمله‌ی دانیال، باز حواسم رفت سمت
گوشی‌ام! رویا برای بار دوم پیام داده بود "جان مادرت پاشو بیا!
اون زنه که اون روز اومده بود توی شرکت و صدر مزاحم خودش
و دخترش شده بود، توی همین مهمونی... پاشو بیا!"
چشمم گرد شد! داشت از چه می‌گفت؟!

هنوز سنگینی نگاه دانیال را حس می‌کردم که رسیدم به رویا،
دست انداختم زیر بازویش و با گفتن "بیا بریم!" او را با خودم
کشیدم سمت دری که به محوطه‌ی پشتی ساختمان راه داشت!
هوای سالن زیادی سنگین و خفه بود! مغزم احتیاج به هوای آزاد
داشت! این جوری، هم سرم هوایی می‌خورد هم می‌فهمیدم رویا
برای چه این قدر بال‌بال می‌زد!

دانیال بالاخره بی خیالمان شد، اما ناصر که از دور ردمان را می‌زد، با اشاره‌ی چشم و ابرو پرسید "چی شده؟!" که سری برایش بالا انداختم یعنی چیزی نیست و با دست ادای سیگار کشیدن درآوردم! قانع شد که رویا می‌خواهد به فضای باز برود برای سیگار و او هم مثل دانیال بی خیالمان شد.

وارد محوطه شدیم، هوا آن قدر سرد نبود، اما آبیاری چمن و درختان باعث شده بود که هوا مرطوب باشد! چشم چشم کردم، چند نفری گوشه‌ای سمت آلاچیق‌ها ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند... کمی آن طرف‌تر هم چند مرد در حال تدارک آتش‌بازی آخر مراسم مهمانی بودند! چهارشنبه‌سوری بود و تنها کاری که برای خارج کردن مراسم از

این حالت سرد و بی‌روح اداری از دست دانیال برآمده بود،
آتش‌بازی آخر وقت بود!...

دست رویا را رها کردم و به سمت چپ ساختمان رفتیم، این سمت
عبور و مرور کمتری داشت و ابزار وسایل باغبانی و رسیدگی به
درخت‌ها را گوشه‌ای توی اتاقک بی‌در و پیکرش گذاشته بودند! با
این‌که لامپی روشن نبود اما از شیشه‌های بزرگ و سرتاسری سالن
به اندازه‌ی کافی نور و روشنایی بیرون می‌تابید... کمی جلوتر،
زمین کاملاً سنگلاخ بود!... روی پا چرخیدم سمت رویا و شاکی
پرسیدم:

_ خب بگو، گوشم باهاته، چی می‌خواستی بگی؟

از بهتش کم شد و به هیجان افتاد:

– وای! وای! وای خورشید، می‌دونی این زنه که کنار تو و پسر

آقای فتحی و صدر نشسته بود، کی بود؟

– آره می‌دونم...

مکشی کردم، حسی مودی توی وجودم وول زد که نروم سراغ اصل

ماجرا و راه فرعی را بروم:

– دختر یکی از این کله‌گنده‌های مهمونیه و خانوادگی زیادی

گردن کلفتن!

تا این را شنید چشمش برق افتاد و گفت:

– دختر یکی از این مرفهان بی‌درد؟!... ای جان! پس نونمون

حسابی افتاده توی روغن!...

مکشی افتاد توی کلامش و همزمان که داشت از پنجره‌های

بزرگ قدی، رد کسی را توی سالن می‌زد ادامه داد:

_ اوه! اوه! پس این مردک عوضی داره با بالا بالاها می‌پره!

این جوری از هر دو طرف می‌شه استفاده کرد! این فضول بودن‌های

منم خوبه ها، هی تو می‌گی سرت توی لاک خودت باشه، بفرما،

ببین سرم توی لاک خودم نبودن چه دستاوردهایی می‌تونه داشته

باشه!... حالا اگه طرف بازم خواست که توی کارمون موش بدوونه

و دسترسی به برنامه رو ازمون بگیره، حالشو جا می‌آریم...

داشت دقم می‌داد تا بگوید چی به چی و کی به کیست! کلافه رفتم

توی حرفش:

_ خب بگو کیه این خانومه! چرا نسیه حرف می‌زنی؟!

با همان چشمان برق افتاده انگار که فتح بزرگی کرده باشد، گفت:

– یادته یه روز یه وویس گرفتم از این مردک، صدر که با یه خانومه حرف می‌زد!... همون که انگار لاس‌هاشو باهاش زده بوده و افتاده بود به جون دخترش و... همون زنه که التماسش می‌کرد... ابرویم بالا پرید! داشت از چی و کی می‌گفت؟ یک نفس ادامه داد: – اون زنه همین بود خورشید! خود خودش!... این جوری نبینش که الان انگار ابهت داره، اون روز موش شده و افتاده بود به پای صدر کثافت! اون مردک کثیف و بی‌شرفم که معلوم بود کارش باهاش تموم شده...

پریشان و عصبی دستم را بلند کردم تا ادامه ندهد... اما رویا ول کن نبود:

– همین امشب ویسه رو می‌فرستم برای صدر عوضی و می‌گم در وهله‌ی اول راه ورود ما رو هم به برنامه‌ی اصلی باز کنه، از این به

بعد مثل موش توی دستمونه و نمی‌ذاریم سنگ سر راهمون

بندازه، بعدش می‌گم... چیه خورشید... چی شده؟!...

به گمانم چهره‌ی به خون نشسته‌ام نشان از حال خرابم می‌داد که

ساکت شد... مغزم داغ کرده بود از دست رویا و رویابافی و

خیال‌پردازی‌هایش... شاید هم دلم کباب شده بود برای کیارش و

قضاوت‌های ناب‌جایی که در حقش می‌کردند!...

_ لعنت بهت... لعنت بهت رویا!

به او برخورد و طلبکار گفتم:

_ لعنت به من؟!... چرا؟!!

با سر سالن را نشان دادم و گفتم:

_ می‌دونی طرف کیه؟!!

– کی؟! همین زنہ... به خدا خیلی پررو و آویزون تشریف داره
 که بازم توی همچین جلسه‌ای آویزون صدر شد! یکی نیست بگه
 این همه آدم اون جا نشستن، تو سر پیازی یا ته پیاز که مثلاً برای
 سر نگرفتن دعوا آویزون صدر می‌شی؟! باز خوبه این مردک
 عوضی آبروداری کرد و حرف بدی توی جمع بهش نزد...
 عصبانی از دستش گفتم:

– خاک بر سر اون کشفیات رویا! یعنی خاک!... می‌گی صاحب
 صدای اون وویس این خانومه؟!... اصلاً می‌شناسیش کیه این زنہ
 رو؟! اسمش شایسته‌ست!... شایسته صدر! یعنی خواهر آرش
 صدر... می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی کل اون وویس، فقط یه
 سوء تفاهم بوده...

ناباور، از کشفیات خودش دفاع کرد:

_ نه بابا... حتما اشتباه می کنی... خودم دیدم بهش می گفت

شوهرم بفهمه بدبخت می شم...

پشت دستم نشست روی پیشانی ام! ته مغزم سوت می کشید از چرندیات رویا... یا شاید هم از دست صدر، توی این سال ها چه کار کردی با خودت مرد حسابی که این قدر راحت هر وصله ای را به تو می چسبانند؟!... کلافه از دست خودم و خودش و رویا، گفتم:

_ خب بگه شوهرم بفهمه بدبخت می شم، این چی رو ثابت می کنه؟!... آخه دیگه کسی هست خبر نداشته باشه که خانواده ی صدر، با پسرشون قطع رابطه کردن و اجازه ی دیدار ندارن؟!... نصف آدم هایی که الان توی این سالن (با دست پنجره ی قدی را نشان دادم) اینو می دونن... حتما خواهر و برادر یواشکی با هم

دیدار داشتن، شایسته هم می ترسیده شوهرش بفهمه و به هر دلیلی به مشکل بخورن یا حتی به پدرشون آمار برسونه...

_ شوهرش؟! کدوم شوهرش؟! تو شوهری دور و برش توی مهمونی دیدی؟! نکنه اشتباه می کنی خورشید؟

نگاه ناامید و عاقل اندرسفیه من را که دید، انگار خودش هم بابت قضاوتش بالاخره نادم و پشیمان شده باشد، گفت:

_ حالا که فکر می کنم انگار حق با توئه و راست می گی!... حق داره نخواست برادرش با اون سابقه ی خراب و شخصیت منفورش، سنگ توی زندگی خودش و دخترش بندازه و...

با همین حرفش ناک اوت شدم و ابرویم سه متر هوا پرید و چشمم گرد شد... خیلی تلاش کردم تا سوال اصلی را نپرسم و فقط ناباور پرسیدم:

_ حالا مطمئنی که اون زنه خود این شایسته بوده؟!

_ آره بابا! خال کنار لبش قشنگ یادم مونده... من می خوام برگردم

توی ساختمون، تو هم می آی!

تمام سعی ام را می کردم تا خوددار باشم و حرف بی جایی از دهانم

بیرون نپرد و دوباره الکی کیارش را در مظان اتهام نگذارم... اما

خب... تا جایی که یادم می آمد خواهر کیارش نازا بود و آن سال ها

همیشه از این دکتر به آن دکتر می رفت و بارها آب پاکی روی

دستش ریخته بودند که محال است بچه دار بشود... اما توی آن

صدای ضبط شده، آن زن به صدر التماس می کرد دست از سر

خودش و دخترش بردارد!... کدام دختر؟!... یعنی شایسته توی این

سال ها درمان شده و حالا دختر داشت؟!... دخترش چند سال

داشت؟ پنج شش ساله بود؟!... یا نکند... آن شب صدر چه

گفت؟!... گفت ماهک عرفانی دختر خواهرش... چرا همه چیز در هم گره خورده بود... شایسته‌ی هشت سال پیش نازا... ماهکی هجده ساله‌ای که آن شب دم از "خزعبلات" زد دختر خواهرش؟!... کم‌کم چیزهایی داشت دستم می‌آمد...

یک ربع بیست دقیقه‌ای بود که همان‌جا، پشت ساختمان رو به پنجره‌ی سالن ایستاده بودم و نگاهم چسبیده بود به میزی که صدر پشتش نشسته بود و ذهنم مرتب از این شاخه به آن شاخه می‌رفت... شایسته آن سال‌ها نازا بود و بچه نداشت... می‌گفتند کیارش و عروس دایی‌اش به نیاز خیانت کرده‌اند!... عروس دایی‌اش کو؟!... کجا بود؟!... شاپور، پسردایی‌اش را کم و بیش به یاد می‌آوردم! او را دو سه دفعه همراه دانیال و کیارش دیده بودم...

فردا ساعت یازده پرواز داشتیم سمت اصفهان!... قرار بود پای ما را هم به انبارگردانی تهران بکشانند؟!... حالا که نقشه‌ی رویا برای آواز صدر به در بسته خورده بود، با نرم‌افزار جزیره چه گلی به سرمان می‌ریختم؟! کلی کارهایمان را عقب انداخته بود... دانیال هم به اصفهان می‌آمد؟!... پای آرش که در زندگی نیاز نبود، پس چرا مالک این همه چنگ و دندان نشان می‌داد؟!... آرش چرا؟ او چرا به خون مالک تشنه بود؟!... نکند هنوز گلویش پیش نیاز گیر بود؟!... توی عید با مامان حرف می‌زدم تا رشید را راضی کند بعد از عید بابا را برای چکاپ به یکی از بیمارستان‌های فوق تخصصی تهران بیاورد، هزینه‌هایش با من... راستی ماهک کو؟! مگر نه این‌که منشی شرکت بود، پس چرا هیچ اثری از او نبود؟!... هوای اصفهان گرم بود یا سرد؟! هنوز ساک لباس‌هایم را

جمع نکرده بودم... فرناز چه طور؟! او چمدانش را جمع کرده بود!... عید امسال خیالم بابت فرناز راحت بود! من وقتی دامغان می رفتم، او ترکیه پیش خواهرش بود!... خدا را شکر با قطعه طلایی که برای مامان گرفته بودم، چند ماهی خودم را از شر غرغرها و طرفداری های بی مورد از پسرانش بیمه می کردم... نوبت برای آرایشگاه آخر سال نگرفته بودم و فکر هم نمی کردم که اصلا وقت آرایشگاه رفتن پیدا کنم... توی عید اگر فرزین را می دیدم باید چه عکس العملی نشان می دادم؟!... امشب که رفتم خانه باید کارهای شرکت "فدک" را راست و ریست می کردم و گرنه عقب می افتاد! اعصاب درافتادن با عسکری، رئیس زبان نفهم شرکت فدک را نداشتم... چرا امشب طرز نگاه های دانیال فرق کرده بود و... باید به رضا بگویم وقتش است فرزین و بازی اش را از زندگی ام

جمع کند!... چه احمق بودم که دلم با نگاه‌های دانیال نمی‌لرزید و... دستان پر نیاز آرش نشان می‌داد که چه قدر حال و روزش بد است!... حتما سالن کناری برایش یادآور سوختن روزهای جوانی‌اش بود!... چرا حال و روز من بد بود؟! من کی خوب می‌شدم؟!...

سر و صدای حضور چند نفر دست فکر و خیال آشفته‌ام را گرفت و از برهوت آشفتگی ذهن بیرونم کشید! دو مرد از پرسنل خود سالن بودند... مدت طولانی سرپا بودم و پاهایم توی کفش پاشنه‌بلند ذق‌ذق می‌کرد! لعنت به من و کیارش و رویا و شایسته و ذهن آشفته‌ام!... تازه متوجه هیاهوی توی سالن شدم، همه داشتند به سالن کناری می‌رفتند، احتمالا وقت سرو شام بود و بعد آتش‌بازی و... نه حوصله‌ی بیشتر ماندن داشتم نه گرسنه‌ام

بود! پس رفتن به خانه، بهترین انتخابم بود!... شانه صاف کردم و از توی سایه‌ی دیوار و درختان به سمت در ورودی سالن قدم برداشتم! آن دو مرد که تا این لحظه متوجه بودنم نشده بودند، کاملاً جا خوردند و عقب پریدند، حتی شنیدم که یکی از آن‌ها زیر لب "بسم‌الله" گفت و توی هوا فوت کرد! بی‌اعتنا به آن‌ها به راه خودم ادامه دادم، باید می‌رفتم سراغ حاجی و دانیال، بهانه‌ی سردرد و کارهای مانده‌ی شرکت و سفر فردا را می‌آوردم و از این‌جا می‌رفتم! گور بابای آشنایی با آدم‌های کله‌گنده!... ناصر و رویا که دغدغه‌های من را نداشتند به این کار می‌رسیدند...

همان‌طور که در امتداد دیوارهای شیشه‌ای قد بلند به سمت در ورودی می‌رفتم، نگاهم هم توی سالن می‌چرخید! من لعنتی عاشق، بین این همه جمعیت هم راحت می‌توانستم او را ببینم که

مثل بقیه قصد تکان خوردن از روی صندلی‌اش را نداشت!

سرش توی گوشه بود و... به نظر چهره‌اش کمی جا خورده بود...

از تای ساختمان و کنار دیوار سنگی رد شدم... رسیدم به دیوار شیشه‌ای بعدی... سالن تقریباً خالی بود، اما او هنوز مات و منگ زل زده بود به صفحه‌ی گوشه‌اش... یعنی چه چیزی توی آن ماسماک بود؟!... یکی از همکارهای دفتر مالی بالای سرش بود...

دیوار سنگی بعدی و... دیوار شیشه‌ای بعدی... بی‌آن‌که سر بلند کند، دیدم اشاره کرد به عنوان تشکر! اشتباه نکنم آن مرد پرسیده بود "شما نمی‌آین؟!"... رسیدم به جلوی در ورودی، سالن تقریباً خالی بود، فقط او بود که بلند شده بود و داشت سمت در فرعی می‌رفت... سعی کردم بی‌خیالش بشوم!... باید کیفم را برمی‌داشتم و می‌رفتم خانه... کیفم؟! کیفم کجا بود؟!... به سمتی

که قبلا نشسته بودم، رفتم... هر چه قدر چشم چشم کردم
چیزی ندیدم! پووفی از سر کلافگی کشیدم، گوشی‌ام توی جیب
شلوارم بود، کاش سوئیچ را هم توی جیبم می‌گذاشتم تا الان
رفتم لنگ کیف نبود! ناامید از پیدا کردن آن، گوشی‌ام را
درآوردم و شماره‌ی رویا را گرفتم، سه بوق خورد تا جواب داد:

_ کجا موندی خورشیدجان؟

دور و برش شلوغ بود، برای همین "جان" چسبانده بود ته اسمم
تا اسمم خیلی خشک و خالی نباشد!

_ کیف منو ندیدی رویا؟

_ پیش منه...

چه دردسری؟! حالا مجبور بودم خودم را توی سالن کناری آفتابی کنم... بعد از گفتن "باشه، الان می‌آم!" تصمیمم را گرفتم و با قدم‌های محکم به آن سمت رفتم... محال بود بیشتر از یک دقیقه بمانم، تحمل آن فضا را نداشتم! سالن پر بود از سر و صدای تق و توق به هم خوردن ظرف و ظروف و قاشق چنگال. برای پیدا کردن رویا و ناصر چشم چشم کردم و... یک دفعه به دلم افتاد دنبال مالک هم بگردم و...

_ بیا کیفت!

صدای رویا را از دو قدمی‌ام و پشت سرم شنیدم و کیف را هم گرفت سمتم... چشم از گشتن نکشیدم و همان‌طور که نگاهم دودو می‌زد، پرسیدم:

_ تو این مرده، مالک رو ندیدی؟!!

دروغ چرا، دلم به شور افتاده بود!

_ اوووم! نه! اتفاقاً به ربع پیش آقای فتحی، دانیالشون، داشت

دنبالش می‌گشت... چیزی شده؟!!

خودم هم نمی‌دانستم چیزی شده یا نه؟! فقط می‌دانستم حال و

روز آرش طبیعی نبود!

کیفم را که هنوز توی دست او بود، گرفتم و با گفتن "نمی‌دونم!"

با دلی که تاپ‌تاپ می‌زد، سریع از سالن بیرون زدم!... شک

نداشتم یک جای کار می‌لنگد... حتماً مالک به او پیام داده و

خواسته بود در تنهایی برای هم شاخ و شانه بکشند... نیاز کجا

بود؟!... دقیقاً از لحظه‌ای که آن‌ها وارد شدند صدر نشسته بود

کنجی و در عالم خودش غرق بود... از در فرعی بیرون زدم.

مسیری که صدر رفته بود، دقیقاً جایی بود که ساعاتی پیش

خواهر و برادر آن‌جا خلوت کرده بودند! این قسمت از ورودی، با این‌که دلباز بود، اما چون مسیر اصلی رفت و آمد نبود خلوت‌تر از بقیه‌ی جاها بود! در واقع حد فاصل دو سالن اصلی تشریفات و همایش‌ها بود که هر کدام راه ورودی و خروجی متفاوتی داشتند و این قسمت برای عبور و مرور افراد خود تالار بود.

همان‌طور که چشمم دنبال دیدن صدر لابه‌لای درخت‌ها می‌گشت، سوالی توی ذهنم رژه می‌رفت که "من چون موقع اومدن دیرم شده بود به مدد کارکنان سالن کناری، با این‌جا آشنا شدم، شایسته و صدر و احیانا مالک از کجا این‌جا را می‌شناختند؟!" نکند اشتباه کرده بودم و الان صدر و مالک توی سالن در حال صرف شام بودند و من این‌جا دنبال نخود سیاه،

علاف؟!... قد بلند و دشداشهی سفید و بلند مالک چیزی نبود که لابه لای درختها دیده نشود... همین دو سه ساعت پیش آرش متهمم کرده بود که فال گوش ایستاده بودم! اگر سر ماجرای صحبت های خودش و خواهرش واقعا آتش نخورده و دهان سوخته بودم، بابت این دفعه می توانست کاملا یقه ام را بگیرد! اما اصلا برایم مهم نبود! اینکه دانیال از من خواسته بود شش دانگ حواسم به او باشد که کار دست خودش ندهد به کنار، دل بی صاحب خودم مثل سیر و سرکه می جوشید!... آن مالکی که من دیدم و شناختم آدم عوضی ای بود! نکند جان صدر در خطر بود؟!... فعلا و در حال حاضر هیچ چیز، حتی پرستیز خانم دکتر بودن برایم مهم نبود که کیارش مهم بود...

نگاهم باریک شد... انگار سایه‌ی آدمی را کمی جلوتر، زیر
 آلاچیق ته باغ می‌دیدم... نه، سایه‌ی دوتا آدم... دوتا مرد!...
 پاورچین و گربه‌طور آن سمت رفتم، از این‌که یکی از آن دو نفر،
 آرش بود مطمئن بودم، اما آن شخص دیگر، از این دور و در
 تاریکی اصلاً شبیه مالک نبود!

صدای دلخور صدر را از همین فاصله شنیدم که:

_ توی اوج خوش‌خیالی وقتی پیامتونو خوندم که خواستین پیام
 این‌جا، فکر هر چیزی رو می‌کردم جز این‌که قراره توبیخ بشم که
 چرا امشب این‌جام!... فکر می‌کردم بعد از چند سال همو ندیدن،
 ملاقاتمون قراره جور دیگه‌ای پیش بره!

خودم را کشیدم پشت تنه‌ی درختی و بالاخره از میان شاخ و برگ
 درهم‌تنیده‌ی درخت‌ها توانستم مردی را که روبه‌روی صدر

ایستاده بود، تشخیص بدهم! تشخیص دادن همان و ابرو بالا
پریدنم همان! حاج آقا صدر؟!...

پدر آرش صدر درحالی که به عصایش تکیه داده بود، مقابل او
ایستاده بود! نگاهم برای اطمینان دور تا دورم گشت، هیچ کس جز
من نبود که مزاحم پدر و پسر بشود!... عقل می گفت تو هم نمان
و برو! اما گور بابای عقل!... معلوم بود که این دو نمی خواستند
کسی متوجه ملاقاتشان بشود، گیریم که من نبودم، کسی از راه
می رسید و آن ها را با هم می دید چه؟!... "بمان خورشید تا اگر
کسی آمد، با سر و صدای الکی آن ها را متوجه کنی، یا آن شخص
را از این اطراف دور کنی..." برای رفتنم اگر یک دلیل داشتم، برای
ماندنم هزار و یک دلیل عقلانی و غیرعقلانی می توانستم به هم

ببافم... و مهم‌ترین دلیل خود آرشی!... از اول مهمانی حال
بدی داشت...

صدای پر از خشم و برزخی پدرش پرید توی تمام
داستان‌بافی‌هایم:

– یه روزی بهت گفتم حق نداری پا توی املاک من و خانوادگی
صدر بذاری، گفتم یا نه؟!

"املاک خانوادگی صدر؟! "منظورش از املاک خانوادگی صدر چه
بود؟!

صدر برعکس او که عصبانی بود، سعی می‌کرد با کلمات آرام و
شمرده، متین و آقامنش جوابش را بدهد، چیزی که کمتر زمانی از
او دیده بودم:

نه! شما یه روزی گفتید حق ندارم قدم به خونه و شرکرتون

بذارم... اسمی از این تالار نیاوردید!

"این تالار"؟! یعنی این باغ و تالار هم جزو ثروت خاندان صدر

بود؟!... اگر جزو املاک آنها بود منطقی به نظر می‌رسید که هم

جشن عروسی‌اش توی این مکان باشد و هم این جشن این‌جا...

اما نه... باز هم یک جای کار می‌لنگید!... صدر که می‌دانست این‌جا

ملک خانوادگی‌اشان است چرا پا شده و آمده بود؟!... من به جای

او بودم، امشب به این مراسم می‌آمدم؟!... قدم نمی‌گذاشتم!... پس

او چرا آمده بود؟!

تُن صدای آرام و شمرده‌ی آرش را باز هم شنیدم که ادامه داد:

شاید شما دقیقاً یادتون نیاد چی‌ها به من گفتید حاج‌آقا، اما من

دقیقاً یادمه!... منو از خونه، از توی مراسم ختم مادرم انداختید

بیرون و گفتید من دیگه پسری به اسم "کیارش" ندارم! هم

داغ مراسم مادرمو به دلم گذاشتید، هم داغ اسممو...

داغ اسمش؟!... پدرش "کیارش" را نخواسته بود، پس ماجرا این

بود که دوست نداشت کیارش صدایش بزنند و شده بود آرشی...!

اگر قرار بود یک درصد به رفتن و نماندن پشت درخت فکر کنم،

الان آن را کلاً منتفی می‌دانستم! انگار قرار بود اطلاعات مهمی

دستم را بگیرد!

_ شما می‌دونستید که من، هم مادرمو خیلی دوست داشتم، هم

اسمی که مادرم روم گذاشته، اما...

از همین فاصله هم می‌توانستم خشمی را بشنوم که توی صدای

پدرش قل‌قل می‌زد و نگذاشت حرف او کامل بشود:

_ مادرت؟! همون مادری که به خاطر کارات دقش دادی؟!...

بعد این که فهمید پسر خودش با عروس برادرش بوده، سکتہ کرد و زمین گیر شد و به ماه نکشیده، منو تنها گذاشت!... تو نه لیاقت مادرتو داشتی، نه اسم و فامیلتو!... یه روز بہت گفتم برو از بُن و ریشه، اسم و فامیلتو عوض کن، اما...

نوبت آرش بود کہ برود توی حرفش، اما این بار با گارد بسته و سینه‌ی سپر کرده:

_ اسمم با رفتن مادرم، رفت! اما فامیلمو نمی‌تونم از دست بدم! هر چه قدر با خودم فکر کردم، دیدم درسته که شما می‌گید من مایه‌ی بی‌آبرویتونم و پسر تون نیستم، اما خودم می‌دونم هستم... من هنوز صدرم!

_ تو؟! تو صدری؟!... توی خائن به خانواده‌ی صدر؟!... دیدی؟!

دختر عمو تو دیدی؟!... حاشا به غیرت! این دختر

آفتاب مهتاب ندیده و ترگل زن تو بود که حالا زن مردمه!... کلاهو

بذار بالا، همسر و هم‌بستر تو الان همسر و هم‌بستر یه مرد

دیگه ست! خیلی دوست دارم بدونم شب‌ها چه‌طور با این درد

خوابت می‌بره که زنی که سهم و حقت بوده الان توی بغل یکی

دیگه ست... من همچین پسر بی‌رگ و سیب‌زمینی‌صفتی ندارم که

خیلی راحت توی مجلسی قدم می‌ذاره که می‌دونه زن سابقش

الان با شوهر جدیدش توی اون مجلسه و ککش هم نمی‌گزه!...

معلوم بود کم‌کم داشت کف به دهان می‌آورد از عصبانیت...

عصایش را بلند کرد و حینی که با ته آن، او را نشان می‌داد، ادامه

داد:

_ اگه تا سه سال پیش هنوز هم یه کورسوی امیدی بهت
داشتم که شاید آدم شده باشی، دیگه ندارم! سه سال پیش که
شنیدم برگشتی به ایران با خودم گفتم خوش به غیرت، پسر
خودمی! حتما شنیدی که قراره زنت عروس غریبه بشه، پشیمون
برگشتی و می‌خوای نذاری این وصلت سر بگیره!... احمق بودن نه
سن و سال می‌فهمه نه شاخ و دم داره! منم احمق بودم که منتظر
یه حرکتی از تو بودم! حتی تا شب عروسی نیاز و مالک، می‌گفتم
با خودم الانه که بیای... نیومدی!... از همون شب دیگه مطمئن
مطمئن شدم خون من توی رگ‌های تو نیست!...

حاج آقا صدر موقتا ساکت شد تا نفسی چاق کند! داشت از شدت
حرص و جوش پس می‌افتاد! از تنه‌ی درخت کمی فاصله گرفتم تا

کیارش را ببینم! سرش را زیر انداخته بود، اما... اما
 شانه‌هایش صاف بود!... شرمنده‌ی پدرش بود، اما شرمنده‌ی
 خودش، نه...

موتور سرزنش حاج آقا صدر باز هم گرم شد:

_ بگو ببینم تو اصلاً خجالت نکشیدی با این سر و ریخت اومدی
 توی این مراسم، اونم با این موهای بلند؟!... روزگاری که سر و
 شکلت مثل آدمیزاد بود اون‌طور ناتو از آب دراومدی و آبرو برام
 نداشتی، حالا که این سر و تیپم برای خودت درست کردی قراره
 چه آدم عوضی و لاشی‌ای بشی... یه نگاه به دور و بری‌های خودت
 بنداز! توی بچگی و نوجوونی همیشه یه سر و گردن از دانیال و
 بقیه بالاتر بودی، الان چی؟! تو کجا، دانیال کجا؟!... با چه سرعتی
 داری می‌ری رو به قهقرا!... چه توی ظاهر چه توی باطن!... اون

فامیلی "صدر" رو برای خودت نگه داشتی فکر کردی باهاش
 "صدر" هم باقی می‌مونی... یه صدر هیچ وقت باعث سرشکستگی
 خانوادگی خودش نمی‌شه و مادرشو به کشتن نمی‌ده!... تو فقط به
 من و مادرت بد نکردی، کمر حاج احمدم شکوندی!
 از خشمش کم شد و درد نشست لابه لای کلماتش:
 _ من هنوز شرمنده‌ی برادرم هستم! تا وقتی زنده بود هر وقت
 چشمم به چشمش می‌افتاد بابت کار تو صد بار توی روز آرزوی
 مرگ می‌کردم! مُرد و ما رو از ته دل حلال نکرد... از خان‌دایت
 نگم!... شرمنده‌ی خودمم با این پسری که تربیت کردم!...
 هیچ وقت مادرت بدون وضو به تو شیر نداد! همیشه می‌گفت تنها
 وارث مذکر خانوادگی صدر باید آدم شیر پاک خورده باشه... شیر
 پاک و نون حلال اون جوریت کرد که چشمت بدوئه دنبال ناموس

مردی که مثل برادرت بود، وای به الانت و اون لقمه‌ی حرومی
 که از توی سفره‌ی حاجی فتحی می‌خوری!... این حاجی بی‌خدا، با
 کمک کله‌ی شق و ذات خراب تو، داره یه جا انتقام گذشته رو از
 کل خاندان صدر می‌گیره! انتقام اون جواب "نه" ای که چهل سال
 پیش از مادرت گرفت! فتحی به خیال خودش تنها وارث مذکر
 خاندان صدرو کرده جیره‌خور خودش... کلاهو بذار بالا
 حاج آقا صدر با این پسر تربیت کردنت!... من بد تربیت کردم، تو
 چرا سرتو انداختی پایین؟!

آب دهانم را قورت دادم، این‌جا مانده بودم چه کار؟!... تا هنوز من
 را این‌جا ندیده بودند بهتر بود می‌رفتم، نباید این‌جا می‌ماندم...
 باید می‌رفتم... دروغ چرا دوست داشتم بمانم و از خیلی چیزها
 باخبر بشوم، اما به این ریسک نمی‌ارزید که شاید کیارش این

گوشه ببیندم و بفهمد چه رازهای مگویی را شنیده‌ام و برایم شمشیر از رو ببندد!... می‌توانستم بابت دو ساعت پیش و شنیدن حرف‌های خودش و خواهرش، از خودم دفاع کنم و دلیل بیاورم که همه چیز اتفاقی بود، اما حالا چه؟!... می‌گفتم ترسیدم مالک بخواهد بلایی سرت بیاورد؟!... می‌گفت خب بیاورد، به تو چه؟! یا نه، اصلاً فهمیدی مالک در کار نبود، چرا نرفتی و ماندی...

به جای این که بروم، بیشتر خودم را کشیدم در سایه‌ی درخت!... چرا خودت را باختی خورشید؟! خب دیدت که دید! رک زل می‌زنی توی چشمش و می‌گویی "مگه نگفتم دانیال تو رو سپرده دست من؟!..." یا نه حتی پا را فراتر می‌گذاری و می‌گویی "دنبالت کردم که کردم، خوب کردم! چند سال ازت بی‌خبر بودم، پاک گند

زدی به شخصیت خودت، دیگر چشم از رویت برنمی‌دارم!

همینه که هست!"

از فکر لغز خوانی درآمد و چشمم ریز شد، دیدم صدر قدمی

سمت پدرش برداشت و نگران پرسید:

_ آقاجون... چی شده؟!... آقاجون، بازم قلبت گرفته؟!...

حاج آقا صدر با کمک ته عصایش، او را کمی به عقب هل داد و

نگذاشت نزدیکش بشود و گفت:

_ یه بار دیگه بهم بگی "آقاجون" خرخره تو می‌جوم! درسته پیر

شدم، اما شیر، شیره، حتی اگه پیر باشه... اینو آویزه‌ی گوشت کن

مردک، کسی که باعث خفت و سرشکستگی من شده و نداشته

چند سال آب خوش از گلوم پایین بره، حق نداره منو آقاجون صدا

بزنه!... من روزی که عکس‌های تو رو با زن شاپور دیدم، قید

داشتن پسری به اسم کیارشو زدم! روزی که برای پیچوندن زن حامله‌ت و شاپور، از شاپور خواستی اونو برسونه ویلای جاده چالوس، تا خودت و اون زن نانجیب دو ساعت وقت خالی پیدا کنی، کیارش برای من مُرد! اون روز فقط شاپور نبود که مُرد، تو هم برای من مُردی! تو هم مثل اون پسردایت رفتی ته دره! اون اگه رفت ته دره‌ی جاده چالوس، تو با سر سقوط کردی ته دره نامردی... خوش به حال اون بچه‌ی بی‌گناه که قبل از به دنیا اومدنش مُرد تا مثل من که فهمیدم پسر من چه آدم بی‌شرفیه، اون نفهمه باباش چه آدم کثیف و هرزی بوده!... همون روز که اون بچه مُرد، تو هم مُردی کیارش!... کیارش برای من مُرده!... الانم دارم بهت اخطار می‌دم از همین راهی که اومدی برگرد!... توی مهمونی فتحی نبینمت! شنیدم به عنوان یه کاره‌ی شرکتش ازت تشکر

هم کردن، همین به اندازه‌ی کافی باعث سرشکستگیم هست، بیشتر از این دوست ندارم ببینم توی سپاه فتحی هستی و نون خور و جیره‌بگیر اون!... حق نداری بیای و خودتو هی توی چشم "مالک" بکشونی و شر درست کنی، اون مثل تو نیست، روی زنش غیرت داره!... دور و بر شایسته هم آفتابی بشی آتیش می‌زنم...

خط و نشان می‌کشید، اما صدایش از شدت حال منقلبش می‌لرزید! تمام مدتی هم که ته عصایش همچنان روی سینه‌ی پسرش بود، کیارش هر دو دستش را به حالت تسلیم بالا برده بود: _ حاجی، عصبانی نشید حالا... حاجی... مگه دکتر بهتون نگفته که نباید عصبانی بشید...

حاجی این حرف‌ها حال‌اش نبود... عصایش را برداشت از

روی سینه‌ی او و خط و نشان آخر را کشید:

– من الان می‌رم توی اون سالن! اون جا یا جای منه، یا جای تو!...

تو حق نداری قدم بذاری اون جا، شیرفهم؟!

تُن صدایش را برد بالا و دوباره گفت "شیرفهم شدی دیگه؟!"

من که این طرف ایستاده بودم، درجا آب دهانم را قورت دادم و

کاملاً شیرفهم شدم، چه برسد به او! اما صدر لب از لب باز نکرد و

هیچ نگفت و با سر و شانه‌ای که به زیر انداخته بود از جایش تکان

نخورد! حس کردم دردی که روی سینه‌ی او سنگینی می‌کرد،

صاف آمد و نشست روی قلبم... حالم، حال خفقان بود و هزار هزار

سرو و کاج با همدستی هم نمی‌توانستند اکسیژن به شش‌هایم

برسانند!... حاج آقا صدر با همان عصایش او را از سر راهش کنار

زد و راه افتاد سمت در اصلی سالن اجتماعات و آرش را...
 نه، کیارش را... همان جا، با شانه‌هایی خمیده و سری به زیر افتاده
 جا گذاشت!... قلبم از دیدن حال و روزش آتش گرفته بود! دلم
 می‌خواست بروم سراغش و سرش داد بزنم که "چرا لالمونی
 گرفتی؟! چرا نگفتی این همه سال دربارت اشتباه برداشت
 کردن؟! چرا نگفتی قدم اشتباه مال تو نبوده... چرا؟!... چرا؟!..." یا
 شاید هم باید می‌رفتم توی مراسم، نیاز را می‌گرفتم زیر باد کتک
 و می‌گفتم اعتراف کند چه به روز این مرد آورده!... چرا گناهش را
 انداخته گردن او؟!... چرا...

کیارش روی پا چرخید... حتما می‌خواست از تالار برود! عزمم را
 جزم کردم که وقتی خواست ماشینش را از پارکینگ دریاورد، به
 بهانه‌ای خودم را سر راهش سبز کنم و همراهش تا مقصد بروم...

حالش اصلاً خوب نبود، ممکن بود حتی جایی توی مسیر کم می‌آورد و می‌خواست کس دیگری پشت فرمان بنشیند... چه خوب که کیفم را آورده بودم!

خودم را کشیدم کنار تا نبیندم، او هم آن قدر فکرش درگیر بود که من را ندید و قدم به جاده‌ی سنگی گذاشت! در این وضعیت خراب روحی اگر می‌دید جای تعجب داشت!... دو قدم به سمت چپ برداشت، جایی که منتهی می‌شد به پارکینگ، اما یک دفعه ایستاد، نگاهش روی ساختمان سه طبقه گشت، از پایین تا بالا... متوجه منظورش نشدم... اوه! اوه!... رفت سمت ساختمان!... با نوک انگشتانم زدم توی پیشانی. "خب بیا برویم ازیریس! این جا مانده‌ای که روح را هم بکشند... حالا من چه کار کنم، بروم یا

بمانم؟!... " پوفی کشیدم و راه افتادم سمت ساختمان! انگار

امشب رفتن از این مراسم قسمتم نبود...

او به جای این که از دری که به سالن اصلی راه داشت وارد شود و بعد از آن به سالن غذاخوری برود، ترجیح داد راهش را دور کند و به سمت دری برود که به راهروی کناری راه داشت! برای این که متوجه نشود او را تعقیب کرده‌ام، با قدم‌های بلند، فوری خودم را به سالن اصلی رساندم! برای رفتن به سالن غذاخوری راهی نداشت جز این که از این جا رد شود! فوری گوشی را از توی جیبم درآوردم، وقتی می‌آمد و من را این جا می‌دید، بهانه می‌آوردم که درگیر تلفن مهمی بوده‌ام و آن کمی طول کشیده... چرا نمی‌آمد؟!... کمی این پا و آن پا کردم... کو؟ کجا مانده بود؟!... لعنت به من و دلشوره‌های بی‌موردم! با قدم‌های سریع به سمت دری

رفتم که به سمت راهرو بود و آهسته سرک کشیدم بیرون و چشمم گرد شد! کجا بود؟!... چرا نبود؟! خودم دیدم آمد این جا؟! حتما پشیمان شده و... صدای تقه‌ای از سمت آسانسور شنیدم و... این قسمت تالار آن قدر ساکت بود که حتی صدای آرام و وز مانند اپراتور آسانسور شنیده شد "طبقه‌ی سوم"...

ده دقیقه‌ای می‌شد که این راهرو را هی رفته و برگشته بودم و خبری از او نشده بود! دیگر شک نداشتم که رفته بود بالا! اگر یک درصد هم شک داشتم که نکند وارد سرویس بهداشتی مردانه‌ی توی راهرو شده، بعد از این که سرک کشیده و مطمئن شده بودم که خالی است، آن یک درصد شک هم از بین رفته بود!... وقتی

توی محوطه‌ی تالار ساختمان را رج زده بود تا بالا، باید می‌فهمیدم قصدش بالا رفتن است!... ساختمان سه طبقه بود... دل لعنتی‌ام شور افتاد، نکند قصد داشت بلایی سر خودش بیاورد؟!... نه، مگر بچه بود یا دیوانه؟! آن موقع‌ها که دلیل محکم‌تری داشت برای بلا سر خودش و دیگران آوردن، نه تنها بلایی نیاورده بود، که یک‌تنه بار تمام حرف و حدیث‌ها را هم به دوش کشیده و لام تا کام حرفی نزده بود...

باید می‌رفتم خانه، اصلاً به من چه؟! تا همین‌جا هم زیادی دور از شخصیت خودم عمل کرده و پیش خودم شرمنده بودم! فال‌گوش ایستادن... بال‌بال زدن برای مردی که نمی‌دیدم... "بس است خورشید، به خودت بیا..."

کیفم را زیر بغل گرفتم، گوشی و سوئیچ را توی مشت محکم فشردم و به سمت در خروجی قدم برداشتم... اما فقط دو قدم، بیشتر نشد که بشود! راه آمده را برگشتم و دستم روی شاسی آسانسور رفت...

در نیمه‌بازی را که به پشت‌بام راه داشت، آهسته هل دادم، صدای قژه‌ی تیزی داد و روی لولا چرخید، معلوم بود خیلی وقت است روغن‌کاری نشده! قدم به روی سطح ایزوگام شده‌ی پشت‌بام گذاشتم و همزمان هوای سرد به استقبالم آمد! کمی کت را دور خودم پیچیدم، اما مدل کتم کوتاه بود و پهلوهاییم را از سرما دور نگه نمی‌داشت! در همان حال، چشم چشم کردم برای دیدن او! در نیمه‌باز نشان می‌داد که این‌جا آمده... یعنی راه دیگری نبود

مگر همین جا... پس کو، کجا بود؟!... نور مهتاب فضا را کاملاً روشن کرده بود و احتیاجی نبود توی تاریکی دنبالش بگردم و... نگاهم به پیش پایم افتاد، سایه‌ی خرپشته افتاده بود روی پشت‌بام و سایه‌ی مردی... سرم برگشت رو به بالا، دقیقاً بالای سرم، روی لبه‌ی خرپشته نشسته بود، اما نگاهش سمت دیگر بود... نردبان چوبی هم به دیوار خرپشته تکیه داده شده بود... دل یک دله کردم و با صدای بلند پرسیدم:

_ منم پیام بالا؟!_

تازه متوجه‌ام شد و نگاهش از همان بالا رویم نشست! هر چه قدر منتظر ماندم، جوابی نداد، خودم دست به کار شدم و از نردبان بالا رفتم! تمام مدت حتی برنگشت نگاهم کند، پیش رفتم و بی توجه به سردی هوا کنارش روی لبه‌ی دیوار نشستم و مثل او، پاهایم را

از لبه‌ی خریشته آویزان کردم! نگاهم توی آسمان بالای
سرم چرخید... سکوتش سنگین بود و من هم هیچ اصراری
نداشتم برای شکستنش...

_ امشب وظیفه تو به نحو احسن انجام دادی، اما فکر نکنم این جا
هم جزو قلمرو وظایف باشه!

آرام پاهایم را مثل بچه‌ها شروع کردم تکان دادن و پرسیدم:

_ از کدوم وظیفه می‌گی؟!

_ دانیال گفت بهت سپرده مواظب باشی کسی قاپ منو نزنه، دروغ

گفت، نه؟! سپرده بود مواظب باشی دسته گل به آب ندم!

صادقانه با گفتن "اوهوم!" جوابش را دادم. ادامه داد:

– این جا دیگه هیچ دسته‌گلی نیست که بخوام آب بدم،

می‌تونی پایان ماموریتو بهش اعلام کنی!

ساکت شد، به گمانم منتظر پاسخی از سمت من بود، اما حرفش

جوابی نداشت و هیچ نگفتم! آن قدر نگفتم نگفتم تا خودش باز

سر حرف را باز کرد:

– چرا این قدر موی دماغم می‌شی؟... نمی‌بینی خودم یه سرم هزار

مشکل... توی این شلوغی ذهنم جایی برای تو ندارم!

پایم از تاب تاب خوردن افتاد و بی‌آن‌که نگاه از آسمان بردارم،

گفتم:

– می‌تونی با من از شلوغی‌های ذهنت بگی، شاید با هم تونستیم

یه درمون براش پیدا کنیم.

_ شلوغی ذهنم... اوووم...

کمی تَن صدایش را برد پایین تر و جوری که انگار برای خودش
حرف می زد "شلوغی ذهنم؟!" را زیر لب تکرار کرد. یک دفعه
انگشتان هر دو دستش را روی هم چفت کرد و بشکنی مردانه زد
و ریتمیکی شروع کرد خواندن:

_ داشت عباسقلی خان پسری / پسر بی ادب و بی هنری...

متعجب برگشتم سمت نیم رخش، دیوانه شده بود؟! این شعر از
کجا آمد؟!... با همان حال سرخوش ادامه داد:

_ اسم او بود علیمردان خان / اهل منزل ز دستش به امان...

قسم می خوردم اگر خودم از اول مهمانی نبودم، یا مهمانی
حالت رسمی و اداری نبود، فکر می کردم چیزی خورده که عقلش
سر جا نیست.

_ پشت کالسکه مردم می جست / دل کالسکه نشین را می خست /
هر سحرگه دم در لب جو...

مکت افتاد در خواندنش و دستش از بشکن زدن افتاد و غم
سنگینی نشست توی مصرع بعدی وقتی دکلمه وار ادامه داد:
_ بود چون کرم به گل رفته فرو...

نگاهم روی سر و قیافه‌ی نامرتبش گشت و تازه متوجه شدم که
موهای نیمه بلند و موجدارش چه طور دورش پخش و پلا شده و
خبری از بستن آنها نیست!... اشتباه نکنم این سر و ریخت
نامنظمش در اعتراض به حرف حاج آقا صدر درباره‌ی موهایش

بود!... او هم برگشت سمتم، حس کردم غم از چهره‌اش رفت
و به جایش لجاجت نشست در آن چشمان روشن و همزمان که با
اشاره‌ی دست و با افتخار خودش را نشان می‌داد، آهنگین ادامه
داد:

– بس که بود آن پسر خیره و بد / همه از او بدشان می‌آمد...

ابرو برایش کج کردم و پرسیدم:

– جدی؟!... همه ازت بدشون می‌آد؟! چرا؟!!

چشمکی زد و گفت:

– آره بابا!... نپر توی ذوق خوانندگیم و حس آواز خونیمو کور نکن...

هر چه می‌گفت لله لج می‌کرد / دهنش را به لله کج می‌کرد / هر

کجا لانه گنجشکی بود / بچه گنجشک درآوردی زود / هر چه

می دادند می گفت کم است / (شکمش را نشان داد و سرخوش

ادامه داد) مادرش مات که این چه شکمست...

متعجب رفتم توی خواندنش:

_ همه شو حفظی؟!_

_ آره، تازه داریم می رسیم جاهای قشنگش، خوب گوش کن... نه

پدر راضی از او، نه مادر / نه معلم، نه لاله، نه نوکر / ای پسر جان

من این قصه بخوان / تو مشو مثل علیمردان خان... اگه گفتی

این جا علیمردان خان استعاره از کیه، جایزه داری!

_ درسته ادبیاتم ضعیفه، اما اینو کاملاً می دونم، استعاره از یه پسر

منحوس توی خاندان صدر...

یک باره شروع کرد دست زدن و قهقهه زدن! رفتارهایش
کاملاً عصبی بود، هم دست زدن و قهقهه‌هایش، هم آواز خواندن
و بشکن زدنش.

– آفرین دختر جون!

لبخند کجی برایش زدم و گفتم:

– حالا جایزه‌م چیه؟!...

یک دفعه خنده‌اش قطع شد و زل زد توی صورتم، نگاه بی‌پروایش
جزء به جزء اجزای صورتم را رج زد، رگه‌های خصومت و خشونت
نشست توی نگاه و کلامش:

– ببین خانم دکتر اخوان، مالک بهت خانم دکتر می‌گفت
دیگه؟!... منو خوب ببین، توجه کن که من اصلا کیس خوبی برای
رسیدن به مقاصدت نیستم!

باد سرد نه فقط تن من را می‌لرزاند که تار موهای یاغی او را هم
به رقص وادار کرده بود! همان‌طور که نگاهم به آن تارهای موی
آشفته‌ی روی پیشانی‌اش بود، پرسیدم:

– کدوم مقاصدم؟!

– جلب توجه دانیال!

نگاهم را از آن موها گرفتم و دادم به چشمانش و به ظاهر دلخور
با لب و لونج آویزان گفتم:

– خیلی بی‌انصافی! آگه قرار بود توجه اونو جلب می‌کردم
این جا چه کار می‌کردم؟ خب می‌موندم و دل خودش، نه این جا...
– پاشو برو پایین این جا سرده، منم کتمو پایین جا گذاشتم که
بهت بدم!

بی‌اعتنا به دستورش، چشم از او گرفتم و دادم به آسمان! در
منطقه‌ای بودیم که خبری از ساختمان‌های بلند و چندین طبقه
نبود و تا چشم کار می‌کرد، آسمان بود و آسمان! زیر لبی گفتم:
– چه شب مهتابی قشنگی!

– همیشه شب‌های مهتاب قشنگ نیست، می‌گن توی شبای
مهتابی بعضی از عاقل‌ها، دیوونه می‌شن...

انگار مسئولش کرده بودند تا هر چه من گفتم او برعکس
جواب بدهد، وگرنه چه دردی به جانش بود که او هم نگوید "آره
قشنگه!"... حالا که او مرتب می‌خواست برخلاف من حرف بزند،
من هم سعی کردم با او هم‌راستا بشوم:
_ آره، منم شنیدم که می‌گن گرگینه‌هام شبای مهتاب می‌رن توی
جلد خودشون...

پوزخندی زد و برای دل خودش گفت:
_ خوش به حالشون! در حد گرگینه هم نیستم که حداقل یه شب
خودم باشم!

لحن بی‌جان صدایش تغییر کرد و طلبکار ادامه داد:

ـ خب نگفتی چرا نموندی همون جا پیش دانیال جونت؟

اومدی ور دل من چه کار؟!

لبم را گزیدم تا لبخندم را پنهان کنم و با لحن مثلاً جدی گفتم:

ـ برای جلب توجه تو اومدم ور دلت!

قهقهه‌ی خنده‌اش یک دفعه بلند شد! نمی‌دانم دقیقاً به جوابم خندید، یا به چهره‌ای که برای خودم درست کرده بودم! صدای خنده‌ی بلند و یک‌بندش، لبخند واقعی را روی لبم نشاندا! همان‌طور که پاهایش از لبه‌ی ساختمان آویزان بود، روی سطح سرد خرپشته دراز کشید و کف هر دو دستش را گذاشت زیر سرش و زل زد به آسمان:

ـ خوبه که خانم دکترمون در کنار اون اخلاق سگش، روحیه‌ی شاد

و بذله‌گو هم داره و باعث انبساط خاطر منِ خاطر آزرده می‌شه!

لبخندم پررنگ شد و گفتم:

– خیلی ادبی بود این که گفتی، دقیقا بگو چی گفتی؟!

روی یکی از آرنج‌هایش نیم‌خیز شد و با چشمان براق و گرد شده،

زل زد توی چشمم و گفت:

– ببین خانوم، متوجه بودم که از اول مراسم برای این که لج دانیالو

درباری و غیرتیش کنی ر به ر سعی می‌کردی به من توجه کنی،

از اون بطری آب‌معدنی دادنت موقع سخنرانی تا گرفتن دستم، اما

حواست به دو مورد باشه، اولاً دانیال اصل کیس مناسبی نیست

برای دلبری کردن براش... و دوم... من اصلاً کیس مناسب و

قابل‌اعتمادی نیستم برای این مسخره‌بازی‌ها!

_ آره می‌دونم قابل‌اعتماد نیستی، کسی که پدرش بهش
اعتماد نداره، من مگه احمق باشم بهش اعتماد کنم... پاشو،
نخواب روی زمین سرد، کلیه‌هات سرما می‌خورن...
برعکس، آرنجش را برداشت و باز دراز کشید روی سطح سرد و
خیلی خونسرد پرسید:

_ نگو حرف‌های ما رو شنیدی که اصلاً بهت نمی‌خوره این کارا!
بی تفاوت شانه بالا انداختم و گفتم:

_ به تو هم خیلی کارا نمی‌خوره، اما انجام می‌دی، منم مثل تو...
به گمانم ماجرا برایش جالب شد که در همان حالت خوابیده، باز
سرش نیم‌چرخ‌ی زد سمتم و پرسید:

_ مثلاً؟!

_ مثلا همین علیمردان خان شدن!...

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و ادامه دادم:

_ می گن هیزی!... راست می گن؟ هیزی؟!

قهقهه‌ی خنده‌اش باز هم بلند شد! برای اولین بار بود که حس می کردم خنده‌اش عصبی نیست، شاید برای دست انداختنم بود، اما عصبی نبود!

_ خب ادامه بده، برعکس خودت، حرفات شیرینه...

_ جواب ندادی، واقعا هیزی؟!

فوری بلند شد و نشست، خودش را کمی سُر داد سمتم! رنگ نگاهش عوض شده بود... دست راستش از زیر کتم رد شد و از روی تاپی که تن داشتم، نشست روی پهلوی چپم و کمی پیشم

کشید... نزدیکم بود، جوری که رد گرم نفس‌هایش را در این سرما روی پوست صورتم حس می‌کردم! همان‌طور که با دستش پهلوی چپم را آرام به بازی گرفته بود، بدون پلک زدن زل زد توی چشمم و با نگاهی مثلاً شیطانی و لحنی شیطنت‌آمیز جواب داد:

_ بعد دیدن اون تتوی خوشگل، هر کی هیز نباشه هم هیز می‌شه...
اعتراف می‌کنم جنس تنت برای تتو خیلی خوبه و لوند! آدم دوست داره چشم‌چرون باشه و اون تتوی خوشگل هم جلوی چشم...

سعی می‌کرد با لمس دست و کلامش ادای هیزها را دریاورد، اما رنگ نگاهش اصلاً این‌طور نبود! انرژی نگاهش را می‌توانستم بگیرم که فقط می‌خواست من را بترساند و خفه کند تا این همه وراجی نکنم!

_ فکر کنم داری به آرزوت می‌رسی و شب مهتاب، خودت می‌شی، یعنی یه گرگینه... اما می‌دونی چیه، می‌گن یکی از راه‌هایی که نمی‌ذاره گرگینه‌ها خون آدمو بخورن و آدم مقابلشون از خودش دفاع می‌کنه، همین تتو هست! می‌گن مواد تتو وارد خون می‌شه و اونو بدمزه می‌کنه و به دهن گرگینه بدمزه‌ست! با لبخند، دستش را پس کشید و باز صاف نشست لبه‌ی خرپشته و گفت:

_ فکر کنم شب مهتاب حسابی قاتی کردی، اون که خون می‌خوره زامبیه، نه گرگینه، زامبی هم که شب و روز براش فرقی نداره و بدون تتو هم براش مزه داره، چه برسد به خوشمزه‌ی تتو دار... باید این حرف‌ها و کارهایش بهم برمی‌خورد، نه؟! پس چرا هیچی به هیچی؟!... همه‌اش فیلم بود! خود واقعی‌اش نبود!

از لبه‌ی خریشته کمی عقب کشیدم، پاهای آویزانم را بالا
 آوردم و چمباتمه، توی آغوش فشردمشان، در همان حالی هم که
 سرم را می‌گذاشتم روی زانوانم، زل زدم به صورت او و گفتم:
 _ یک صفر به نفع من، حرفم درست بود، نمی‌تونی ادای هیزها رو
 دربیاری... می‌خوای ها، اما نمی‌تونی... همین کاراتم برام جای
 تعجب که اصلاً چرا می‌خوای این کارو بکنی... متوجه شدم دلت
 خیلی پیش باباته، اون موقع که اسمتو بالای سن خوندن تعجب
 کردم چرا این قدر از این کار بدت اومد، اما الان فهمیدم. چون
 حس کردی جلوی این جمع باباتو کوچیک کردی... پسر حاج‌آقا
 صدر، بشه کارمند حاجی‌فتحی؟! حالا هر چه قدر کارمند مقام بالا!
 باز هم کارمنده! تا جایی که فهمیدم برای خودت کارمند حاجی
 بودن مهم نیست، اما دوست نداشتی باباتو تحقیر کنی، همین از

اول مهمونی بهم حالی کرد چه قدر باباتو دوست داری!... منم
دلم پیش بابامه و دوستش دارم، اما فکر نکنم حتی یه درصد هم
اندازه‌ی عشق تو به بابات بشه! من عاشق بابامم! توی دنیا
هیچ کس بابام نمی‌شه، اما فکر نکنم هر چه قدر من عاشق بابام
باشم، به گرد پای تو برسم!... من اگه بابام بهم بگه نمی‌خوام
ببینمت و واقعا هم نخواد ببینه منو، بازم حرفشو گوش نمی‌کنم و
می‌رم دیدنش!... بهت غبطه می‌خورم، مگه تو چه قدر باباتو دوست
داری که این قدر مردونه روی خواسته‌ی اون موندی و این همه
سال به دیدنش نرفتی؟... اما... این همه علاقه رو می‌بینم، از اون
طرف می‌بینم خیلی راحت می‌ذاری اسم پسر حاج آقا صدر بیفته
سر زبونا! خیلی راحت خودتو بدنام می‌کنی و می‌ذاری بهت هزارتا

وصله بچسبونن و عین خیالتم نیست که این فقط آبروی تو نیست که می‌ره، بالاخره آبروی بابات و خانوادهی صدر هم می‌ره... با هر جمله‌ی من، می‌دیدم که او دندان روی هم فشار می‌دهد و فکش منقبض می‌شود، اما ادامه می‌دادم تا بتوانم از زیر زبانش حرف بکشم، حرف‌های مگویی که احتمالاً چندین سال توی ذهن خودش مهر و موم کرده و به هیچ‌کس نگفته بود! باید بیشتر می‌زدم سر این دمل را تا چرک و خونس بیرون بزند!

– این همه پارادوکس از کجا می‌آد کیارش؟! آبروی بابات چی؟!...

آبروی خانوادهی صدر...

با همان دندان‌های قفل شده بی‌اختیار به حرف افتاد و زیر لب گفت:

_ به درک... به درک برن همه شون!... به قول حاج احمد یه بی آبرویی بزرگ رو فقط می شه با بی آبرویی بزرگ تر جمع کرد!... بعدش من تا کی از خودگذشتگی کنم برای خاندان صدر؟!... فقط چون یه مرد هستم و جامعه راحت تر اشتباه از جانب منو می پذیره تا کی بار سنگین همه ی این گناه ها رو یه تنه روی دوش بکشم... اونم گناهی که درست نقطه ی مقابل شخصیت منه... تمام زندگی من خلاصه شده بود توی تعهد، اما بار گناه بی تعهدی یکی دیگه رو انداختن روی دوش من... چرا؟ چون مردم؟ چون نباید اسم خاندان صدر لکه دار بشه؟!... بالاخره منم آدم، یه جا می بُرم! کم می آرم! پر از کینه می شم و دوست دارم از همه ی دور و بری هام انتقاممو بگیرم! دور و بری هایی که تمام جون و زندگیم...

تمام کلماتش تند و تند از دهانش خارج می‌شد، جوری که انگار تمام دور و بری‌هایش همین‌جا جلوی چشمش بودند و قصد بازخواستشان را داشت:

_ آقا جانمو دوست دارم، جونمم براش می‌دم، اما بیشتر از همه اون مقصره! مقصره چون اندازه‌ی سر سوزنی به من اعتماد نکرد و باورم نداشت!... مادرم مثل اون نبود، اون حرف‌ها رو باور نکرد و اون قدر پایچم شد تا... تا دق کرد... اما آقا جون نه! بیشترین ضربه رو از اون خوردم، اتفاقاً آدم بزرگ‌ترین ضربه‌های زندگی‌شو از کسایی می‌خوره که انتظارشو نداره! از آقا جونم انتظار نداشتم اون حرفا رو باور کنه حتی اگه از دهن خودم بشنوه... خوب می‌شناسمش، ته دلش هم باور نکرده، اما مجبور شده انتخاب کنه... انتخاب کنه که باور کنه من یه عوضی‌ام، یا انتخاب کنه

آبروی خانوادگی صدر مهم‌تره!... انتخابش من نبودم، آبروشون بود، پس چرا من آبروشو انتخاب کنم؟!... یه بار یه از خودگذشتگی بزرگ کردم برای آبروی خودش و داداشش، خودمو به کل از زندگی‌شون کشیدم کنار، دیگه به اونا چه من چه‌طور زندگی می‌کنم... آقا جونمه، پاش بیفته جونمم براش می‌دم، اما برای خودش، برای آبروش، نه! نه آبروی خودش، نه آبروی داداشش!... اتفاقا چون آقا جونم منو باور نداشت دوست دارم با باورهاش بازی کنم! باور این که فکر کنه چه پسر خوبی داشته و دیگه نداره...

سری از تاسف تکان دادم و گفتم:

_ اما این جوری فقط خودتو داری خراب می‌کنی، خودت و شخصیتتو!... تو ذاتا آدم اصیلی هستی کیارش، می‌خوای جنتلمن

نباشی، اما هستی!... یاغی هستی، دنبال چالش برای خودت
هستی، ضربه خوردی، اما اصالت داری! خودت به مالک گفתי از
اسب افتادی...

با پرخاش گفت:

_ خب که چی؟! از این حرف‌ها به چه نتیجه‌ای می‌خوای بررسی
لیموشیرین خانوم!... شاید بخوای خودتو شیرین کنی، اما برای من
تلخی، درست مثل لیموشیرینی که خیلی وقته پوستش کنده
شده...

پاهایم را از توی آغوشم درآوردم و دور نود درجه زدم و درست
رو به نیم‌رخش، چهارزانو نشستم و گفتم:

_ گفتم که، اومدم تو رو اغفال کنم... تویی که اون قدر با همه بد تا
کردی که هیچ کس چشم دیدنتو نداره!

شانس آورده بودم که کلا هوا خیلی سرد نبود، وگرنه امشب روی این ایزوگام باید منجمد می شدم! نگاهش برگشت سمتم و چند ثانیه‌ای خوب خوب براندازم کرد! انگار دنبال جواب سوال نپرسیده‌اش توی صورتم بود، اما به جواب نرسید، برای همین با همان نگاه عمیق و مواز ماست بیرون کش سوالش را پرسید:

_ تو دقیقا کی هستی؟!

خیلی جدی زل زدم توی چشمش و آرام اما با کلمات محکم گفتم:

_ یه دوست!

زیر لبی و آهسته با خودش دو سه مرتب کلمه‌ی "دوست" را تکرار کرد و دست آخر چون به نتیجه‌ای نرسید، نگاه از رویم گرفت و تنش را خم کرد رو به عقب و دست‌هایش را هم از پشت

تنش، ستون تن نمود و چشمش رفت رو به آسمان بالای سرش و گفت:

_ دوست؟!... من که خیلی وقته همچین آدمی رو ندیدم، دیدیش بهش سلام برسون!... (پوزخند زد)... دوست؟!... خیلی بدی‌ها از دوستانم دیدم، سعی کن دوستم نباشی چون من از دوست نفرت دارم... توی زندگی بزرگ‌ترین ضربه‌ها رو از دوتا چیز خوردم، دوست و تعهد! خیلی وقته فهمیدم که نه باید آدم متعهدي باشم، نه هیچ‌کس دوست می‌شه!

گوشم به تک‌تک کلمات پر درد و عمیقی بود که از دهانش خارج می‌شد و نگاهم به خرمن موهایش، وقتی این‌طور سر را روی گردن و رو به عقب خم کرده بود، موهای پر و شلوغش بیشتر نمود داشت، اما بیشتر از آن، قطره‌ی کوچک براقی به چشم می‌آمد که

کنج چشمش جمع شده بود و هر آن ممکن بود با اولین
پلکی که بزند، از همان گوشه، شره کند سمت شقیقه و بناگوشش!
دلَم از دیدن آن همه زخم کهنه‌ی توی چشمانش داشت له می‌شد!
صدایش زدم:

_ کیارش؟!...

از جایش تکان نخورد و جوابی نداد، دوباره صدایش زدم:

_ کیارش؟!...

برای همه آرش بود که بود! مهم این بود که برای خودش کیارش
بود! برای من هم کیارش می‌ماند...

_ جواب ندی تا صبح همین‌جا می‌شینم و صدات می‌زنم، پس به
نفع خودته که جواب بدی و نذاری روی اعصابت برم...

بی حوصله و کلافه، برای باز کردنم از سر خود "هوم"
 خسته‌ای گفت و بالاخره پلک زد، قطره آب سرگردان توی
 چشمش شره کرد پایین و دلم را آتش کشید!
 _ برگرد سمت من، برگرد مثل من بشین...

برای اولین بار مقابل حرف و خواسته‌ام جبهه نگرفت و صاف
 نشست، به گمانم فکر می‌کرد من هنوز آن قطره اشک را ندیده‌ام
 و می‌خواست زودتر حواسم را پرت کند، برای همین به سازم
 رقصید و درست نشست! اما این چیزی نبود که می‌خواستم، برای
 همین معترض گفتم:

_ این جوری نه، برگرد روبه‌روم و مثل من چهارزانو بشین!
 با گفتن "لعنتی ولم نمی‌کنه!" مثلاً اعتراض خودش را همزمان با
 بالا کشیدن پاهایش از لبه‌ی ساختمان، نشان داد، اما اعتنایی

نکردم! بیشتر انگار گفته بود که گفته باشد، وگرنه حرفش از

ته دل و عمقی نبود! برگشت و مقابلم نشست.

– چشمتو ببند!

ابرویش متعجب بالا رفت:

– چرا؟!

– بعضی وقتا واقعیت‌ها رو نمی‌شه با چشم سر دید، باید با چشم

دل دید!

آن قطره و حال و هوایش از نگاهش پر کشید و شاکی پرسید:

– می‌خوای بازیم بدی؟!

– تو این‌طور فکر کن! حالا چشمتو ببند...

همان‌طور که چهارزانو و دست به سینه نشسته بود،

پلک‌هایش را روی هم گذاشت. با لبخند گفتم:

– آفرین پسر خوب! این جوری بهتره، روم نمی‌شه چشم تو چشم

ازت حرف بکشم!

درجا چشمش را باز کرد و گفت:

– یعنی چی؟!... بین سعی نکن از زیر زبونم حرف بکشی که بد

می‌بینی‌ها!

با خنده گفتم:

– شوخی کردم، اتفاقاً همچین چیزی ازت نمی‌خوام... چشمتو ببند

و قول بده دیگه باز نمی‌کنی!

همزمان که دوباره چشم‌هایش را می‌بست جواب داد:

_ همچین قولی بهت نمی دم...

این جوری نمی شد... نگاهم دور و برم گشت شاید چیزی پیدا کنم
تا با آن چشمش را ببندم... فقط کتم دم دستم بود، با کمک
آستین هایش می توانستم چنین کاری کنم، اما محال بود توی این
سرما آن را از تن دریاورم و... آهان، حریر موهایم... تند و تند آن
را باز کردم و روی دو سر زانو شدم تا دستم به صورتش برسد،
همین که حس کرد نزدیکش شدم، فوری چشم باز کرد و خودش
را کمی کشید عقب:

_ چه کار می کنی؟!

_ نترس پسر جون، نه تو ظرف عسلی، نه من عسل دوست دارم که
می ترسی انگشتم بهت بخوره... می خوام چشمتو ببندم تا جر زنی
نکنی...

و در همان حین که فاصله‌امان را کم و کمتر کرده بودم، پارچه‌ی حریر را روی چشمش گذاشتم و دستانم را بردم پشت سرش و شروع کردم به گره زدن! آب دهانم را قورت دادم، در این حالت سرش کاملاً نزدیک سینه‌ام بود، حتی گرمای تنفسش را هم روی پوستم حس می‌کردم و... نکند صدای تپش بی‌امان قلبم را می‌شنید؟!... متوجه انقباض تن او بودم... داشتم معذبش می‌کردم... شده بود همان کیارش محجوب ده سال پیش خودم و خبری از آرش شش و هشت‌زن نبود، اگر آرش بود از این موقعیت کاملاً استفاده می‌کرد، حتی شاید دستی هم به پهلوی چپم می‌کشید و دوتا متلک آبدار هم می‌گفت.

کارم تمام شد و مقابلش، چهارزانو نشستم و نگاهم روی سر و ریختش گشت! ربان قرمزی که روی سر و صورت پر مویش بسته

شده بود، قیافه‌اش را یک جورهایی در عین خشونت، دلبر کرده بود... این گونه‌ها، این لب‌ها...

_ خب، گوشم باهاته! چشم سرمو بستی، حالا چشم دلمو باز کن!
شرمنده از خودم و فکرهای مثبت هجده‌ای که به سرم هجوم آورده بود، گفتم:

_ من سوال می‌پرسم، تو جواب بده، باشه؟!

_ سخت نباشه!

_ نیست!

_ بیا بریم قدیم‌ها، خیلی قدیم‌ها... بیا بریم بچگی‌هات... از اون
موقع‌ها برام بگو!

_ روانشناسی؟!

_ فقط قراره من سوال بپرسم، مطمئن هم باش سوالات همه

برای کمک به خودته! دوستای بچگیتو اسم ببر!

نگاهم به لبش بود که به طرح لبخندی محو شکل گرفت و گفت:

_ سه تایی بچگی خیلی خوبی داشتیم!

خودم جواب را می دانستم، اما برای این که او را وادار به حرف زدن

بکنم، گفتم:

_ تو و شایسته و دانیال؟!

_ نه، شایسته، نه! اون بزرگ تر از ماها بود و از بچگی آقا جانم ازش

خواسته بود خانومانه رفتار کنه! اصلا توی اکیپ ما نبود... من و

دانیال و... اون!

"اون" را می‌توانستم حدس بزنم... شاپورا! احتیاج نبود

چیزی بیرسم، خودش ادامه داد:

_ تمام تابستونو می‌رفتیم توی یکی از روستاهای اطراف آستارا

که خونه‌ی پدربزرگمون توش بود! پدربزرگ مادری! پدربزرگ

مادربزرگ دانیال هم همون جا ساکن بودن... بهت گفته بودم مادر

من و مادر دانیال دخترخاله بودن؟!!

می‌دانستم، اما ادای ندانستن درآوردم:

_ جدی؟!... نمی‌دونستم...

_ بچگی خوبی داشتیم! دانیال بچه‌ی غد و بی‌تربیت و خودخواه

جمع ما بود، من بچه‌ی آقامنش و مودب، اونم... یه پسر پر شر و

شور! زبون‌باز و محبوب... از اون بچه‌ها که هر جا می‌رفت از بس

شیرین‌زبون بود و کارای بامزه می‌کرد همه رو عاشق خودش...

مکت طولانی افتاد توی حرف زدنش! درد نشسته بود توی

چهره‌اش از یادآوری گذشته...

_ کاش همیشه بچه می‌موندیم...

_ برمی‌گشتی بچگیت، دوباره همون بچه‌ی مودب فامیل

می‌موندی؟!

کمی فکر کرد! شاید هم کمی بیشتر از کمی، تا بالاخره لبخند روی

لبش نشست:

_ آره! بچگی‌های کیارشو دوست دارم! خیلی عاقل بود! مودب!

شاید مثل اون محبوب نبود، اما همه‌جا از عاقل بودنش می‌گفتن!

از این‌که خیلی فهمیده‌تر از سنش هست!... بچه‌ای که همه بهش

احترام می‌داشتن و دوستش داشتن!

– کیارش از اون بچه دل‌مرده‌هایی بود که برای جلب توجه

بقیه ادعای عقل‌کلی می‌کرد؟!

لبخند روی لبش نشست، چه قدر لبخندهایش بدون حضور بازی

چشم‌های روشنش، قشنگ بود!

– نه! اصلاً!... الانی‌ها بهش می‌گن درون‌گرا! کیارش، درون‌گرا بود،

اما شاد بود!

– اون چی؟!... (دل به دریا زدم) شاپورو می‌گم! اون خیلی برون‌گرا

بود؟!

با شنیدن اسم شاپور لبخند از روی لبش جمع شد و غم کهنه‌ای

نشست توی صدایش:

_ هم برون گرا، هم دل زنده!... همیشه همه جا حواس همه به
 اون بود! حواس منم بهش بود! از ما یک سال کوچک تر بود و مادرم
 از بچگی توی گوشم فرو کرده بود که شاپور فقط پسردایت
 نیست... برادرته... مثل برادرم بود... اما برادرم نبود...
 کمی خودم را روی زمین سُر دادم سمتش! فردا کتوشلوارم را
 باید می سپردم خشکشویی، این طور که من روی زمین پهن شده
 بودم ممکن بود حتی برای بار بعد قابل استفاده نباشد!
 _ همیشه توی طول تاریخ برادر به برادر رحم نکرده... از بدو
 تاریخ... قابیل هابیلو کشته... حتی توی افسانه و اساطیر هم
 برادرها به هم رحم نمی کنن، می دونی کی رستمو کشت،
 برادرش... این فقط مال فرهنگ ماها نیست ها، توی خدایگان و
 الهه ها هم هست... یه خدایی مصری ها داشتن اسمش ازیریس

بوده، می‌گن خیلی خدای خوبی بوده، فکر می‌کنی کی
 کشتش؟! برادرش، ست! برادرش حتی به جنازه‌ش رحم نکرد و
 چهارده تیکه‌اش کرد... های! چه کار می‌کنی؟!

قبل از این که دست او برسد به حریر و بخواهد آن را از روی چشم
 بردارد، خودم را به او رساندم، میچ هر دو دستش را گرفتم و عقب
 کشیدم تا چشمش را باز نکند! دستش را پس کشید و خواست از
 دستم بیرون بکشد، اما نتوانست و شاکی شد:

_ این جا نشوندیم با چشم‌های بسته که بهم درس اساطیر بدی؟!
 به بهانه‌ی این که مبادا دوباره قصد باز کردن چشمش را داشته
 باشد، هر دو دستش را محکم توی هر دو دستم فشردم و گفتم:
 _ صبور باش ازیریس! صبور باش...

کمی نزدیک‌تر به او نشستم، تقریباً زانو به زانویش!
فاصله‌امان کم بود، جوری که اگر می‌خواست سرپا بشود، توی
دست و پایش بودم...

_ برگردیم به صحبت‌مون، تو هم دیگه شیطنت نکن و چشمتو
همین‌جوری بسته نگه دار و به حرفام گوش کن!... داشتم
می‌گفتم... فکر کن تو ازیرسی، برادرت کشتدت! خودش مرده،
اما روح تو رو هم کشته... اما می‌دونی چیه، ازیرس یه بار دیگه
شانس زندگی پیدا کرد!... اون رفت پایین و شد خدای مرده‌ها، اما
تو سرجاتی!... کیارش، تو حق زندگی مثل قبلتو داری... مادرت
نیست، اما خواهرت پیشته!... پدرت هست! رابطه‌تون خراب شده،
اما هست! باهات بد حرف می‌زنه، اما حرف می‌زنه! صداشو
می‌شنوی... نمی‌دونی چه حسرت بزرگیه که بابات باشه و نتونی

یه بار دیگه صداشو بشنوی، حسرت یعنی هی تو توی
چشماش نگاه کنی و بدونی اون نگاهت نمی‌کنه و نمی‌بیندت...
درد اینه، نه اون که تو می‌کشی...

حس کردم آن قدر بار کلماتم سنگین بود که دردم را از لابه‌لای
آن‌ها فهمید و انگشتانم را که توی انگشتانش حلقه شده بود برای
ابراز همدردی و تسکین ناراحتی‌ام آرام فشرد، اما هیچ نگفت!
ادامه دادم:

_ به غیر از پدر و مادرت، تو هنوز دوستاتو داری...

فشار انگشتانش کم شد و غیرمنعطف گفت:

_ من هیچ دوستی ندارم!

_ داری، حتما داری!... حتما هستن کسایی که توی زندگی از

ته قلب دوستت دارن...

_ مثلا؟!

از این کلمه‌ی "مثلا" جا خوردم! حس کردم تا الان بازی دست من

بوده و بازیگردانی کردم، حالا او می‌خواهد بازی را دست بگیرد!...

شامه‌ی زنانه‌ام می‌گفت به چیزی مشکوک شده و می‌خواهد زیر

زبان‌کشی کند که همزمان با انگشتانم هم بازی بازی می‌کند...

جواب دادم:

_ مثلا دانیال!

_ دانیال؟!... مسخره می‌کنی! من الان حتی شک دارم این جناب

گول‌آخ همون موقع بچگی هم دوستم بوده یا نه؟!... از دانیال بگذر،

یکی دیگه اسم ببر که دوستم باشه و دوستم داشته باشه...

نگاهم رفت سمت دستانش! لعنتی با انگشتانش دستانم را
 آهسته آهسته نوازش می کرد تا خرم کند و دهان باز کنم... اعتراف
 کردم همان و بدبخت شدنم از فردا همان!... خوب می شناختمش،
 این کیارش نبود! آرش وجودش بود که داشت از روی سیاست در
 باغ سبز نشان می داد...

_ منتظرم بشنوم! دیگه کی؟!

دهان باز کردم بگویم "ما... هک!" که لب هایم روی هم چفت شد!
 حتی فکرش هم قلبم را درد می آورد!... نمی دانم شنیده هایم چه
 قدر درست است یا نیست، من دیده هایم را باور دارم!... دیده بودم
 که نگاه ماهک به او عاشقانه بود نه دایی و خواهرزاده طور!

باید بازی را خودم دست می گرفتم، اجازه نمی دادم او بازی ام
 بدهد:

– این چیزیه که تو خودت باید پیدا کنی!... تو بگرد توی
خاطرات! تو بگو کی ها دوست داشتن و دارن تا به این نتیجه
برسیم که دنیا و آدم‌هاش اون قدرام سیاه نیستن... بگو، می‌شنوم!
– چشممو باز نکنم!؟

دستانش را محکم‌تر گرفتم و تند گفتم:

– نه...

– خب باشه، دعوا که نداریم... هووووم!... کی‌ها؟!... خواهرمو که
گفتی... متاسفانه ماهک هم دوستم داره...

لعنت به او! لعنت که خودش زخم زد به قلبم!...

– دیگه؟!... یه سرایدار توی ساختمون قبلی بود، زن و شوهر خیلی
دوستم داشتن... اووووم... دیگه یادم نمی‌آد! سوالت خیلی سخته!

می‌تونم بشمارم کی‌ها ازم نفرت دارن‌ها، این‌جوری تا خود
صبح می‌تونم اسم ببرم... آهان، یادم اومد، زمان دانشگاه، یه
استاد داشتیم خیلی دوستم داشت، هنوز هم گه‌گدار پیگیر حال
و احوالم هست و بهم می‌گه تو حیف بودی! (پوزخندی روی لبش
نشست) می‌گه وجنات به استاد دانشگاه‌ها می‌خوره و باید بیای
تو هیئت‌علمی، خبر نداره که اون صدر زمان دانشجویی کجا، این
صدر کجا! الان بیشتر شبیه اون کابوی تنها، لوک خوش‌شانسم...
خودمم و غروب و اسبم... البته من از نوع لوک بدشانسم!... آهان
برم به قدیم‌ها شاید پیدا کنم کسایی که دوستم داشتن! مثلاً یه
دختره بود از اکیپ دورهمی دوران جاهلیتمون، اونم خودش
خیلی ادعا می‌کرد عاشقمه، اما بعد که از من ناامید شد، با دانیال
ریخت روی هم!... الان که دارم فکر می‌کنم یادم می‌آد یه دختر

دیگه هم بود که خودشو نشون نمی‌داد، اما شبانه روز بهم

پیام می‌داد واز پیام‌هاشم معلوم بود خیلی دوستم داره...

قلبم یک دفعه از حرکت ایستاد و جان از دستانم رفت و آهسته

و شل و ول، دستان او را رها کردم... ادامه داد:

– بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم نکنه آه اون زندگی‌مو نابود

کرده و به این روز افتادم!

چه خوب که چشمانش بسته بود و ندید چه‌طور لبم را گزیدم تا

چیزی نگوییم!... مثلاً نگوییم، "من می‌مردم برات، آه بکشم که

زندگیت خراب بشه؟! " یا این که "اون دختر اون‌قدر احمقه که

هنوز هم خیلی دوستت داره..."

جای این حرف‌ها، خودم را کمی عقب کشیدم و گفتم:

۔ بردار اون چشم بندو!

و سرپا شدم! پارچه‌ی حریر را به جای این که از روی سر بالا بکشد
و دریاورد، پایین کشید و انداخت دور گردنش و همان طور که
نشسته بود، گفت:

۔ خب چی شد؟! الان چشم دل من باز شد؟!...

۔ نه! چشم دل من باز شد و فهمیدم جدی جدی چه قدر آدم
منفوری هستی!

او هم سریع سرپا شد و مقابلم دست به کمر ایستاد و غیردوستانه
گفت:

۔ این چیزی نبود که ندونی و درباره‌ش مطمئن نباشی... دقیقا بگو
چی توی اون سرت می‌گذره؟ از طرف کی مسئول شدی زیر

زبون کشی کنی؟!... چی این وسط گفتم که بیشتر از این

نتونستی باز جوییم کنی؟...

یک دفعه صدایش را برد بالا و داد زد:

_ هان؟!... از طرف کی اومدی؟!

شانه صاف کردم و زل زدم توی چشمش:

_ فکر کنم قبلا به بار دیگه بهت گفته بودم، از طرف ایزیس!

چین به ابرو انداخت و اسم "ایزیس" را زیر لب تکرار کرد، وقتی

به نتیجه‌ای نرسید با همان لحن جنگ طلب گفت:

_ نمی شناسمش! این دیگه کدوم خریه؟!

از جوابش لبخند عصبی روی لبم نشست که جری ترش کرد!
 قصد نداشت دست از کمر بردارد و در همان حال قدمی پیش تر
 آمد تا تهدیدش بیشتر بترساندم:

– چی از جون من می‌خوای که می‌خوای کشفم کنی؟!... من اصلاً
 مورد خوبی برای کشف نیستم!... من وقتی سعی کردم خودم،
 خودمو کشف کنم، از کشف خودم ناامید شدم، تو رو هم فقط
 ناامید می‌کنم... کشف مردی که به زن حامله‌اش خیانت کرده
 مورد دلچسبی نیست... پس سرتو بنداز پایین و زندگی خودتو
 بکن و نیا بچسب به من که اگه هوایی بشم...

صدای بلندی مثل سوت کشیده و ممتدی، جیغم را بلند کرد و
 همین که صدای ترکیدن بلند شد، وحشت‌زده پریدم سمت عقب
 و... دلم هری ریخت... در کسری از ثانیه نفهمیدم چه شد که بعد

از شنیدن صدای داد او که "مواظب باش!" در آغوشش فرو
 رفتم... قلبم از وحشت خودش را به در و دیوار سینه می زد و...
 قلب او، همین جا، چسبیده به تنم، وحشیانه می زد... آهسته، سرم
 را کمی خم کردم رو به عقب و نگاهی به پشت سرم انداختم، چند
 سانت تا سقوط فاصله داشتم... دنیا پر از نور شد و رنگارنگ!...
 صدای یک دفعه‌ای بابت همین نورها بود! نورافشانی و آتش بازی...
 همان طور که هنوز دستانش دورم بود، چند قدم عقب رفت و من
 را هم با خود از لبه‌ی خرپشته دور کرد... صدای ترسیده‌اش را
 شنیدم که پرسید:

– خوبی؟!

"خوبم!" را با لرز ده ریشتری که توی کلامم نشسته بود به

سختی گفتم... خوب نبودم! هنوز ترس ته دلم را می لرزاند، او هم

که فهمیده بود، حلقه‌ی دستانش محکم تر شد!...

_ نترس... لعنت بهت دانیال، نزدیک بود دختر مردمو به کشتن

بدی...

از فکر چیزی که گفت، بیشتر وحشت کردم و خودم را بیشتر از

قبل هل دادم توی بغلش...

ثانیه به ثانیه که ترس من، کم و کمتر می شد حس می کردم فشار

دستان او هم کم و کمتر می شود! آن قدر کم که بازوانش از دورم

باز شد و دستانش افتاد کنار تنش... برعکس، دستان من بیشتر

دورش پیچید... و سرم رفت توی گودی گردنش... ترسم کلا رفته

بود! آسمان از نو پر از نور و رنگ و برق شد و نفسم گرم تر

شد!... صدایش را شنیدم که زیر لب و با حال خرابی گفت:

_ بهت گفتم نجسب به من و هواييم نکن...

یک قدم از او دور شدم، اما نه آن قدری که بی خیال هوایی کردنش

شده باشم، این یک قدم را برداشتم تا بتوانم صورتش را ببینم!...

نگاه بی تابش توی چشمم می گشت، سال ها منتظر این نگاه و این

لحظه بودم!... این که من باشم و او... فاصله ای بینمان نباشد و او

این طور... نه، تحمل نگاه سردرگمش را نداشتم!... عاشقانه نبود!...

اما خصمانه هم نبود!... گیج بود و گنگ... هر چه بود تحمل دیدنش

را نداشتم که دستم رفت سمت حریر سرخ که دور گردنش بود!

بی اعتنا به نگاهش، آن را بالا کشیدم، دقیقا روی چشمش...

گرواش را سفت کردم و دست چپم همان جا ماند، پشت سرش،

لابه لای موهای پر و حجیم و پر شکنش! کف دست دیگرم
 نشست روی گونه اش و آرام سرش را پیش کشیدم... نگاهم به
 انگشتانش افتاد که لجوجانه در هم مشتشان کرده بود که
 نافرمانی نکنند و از جایشان تکان نخورند... اما همین که قصد هم
 نداشت مقابلم مقاومت کند، خوب بود... سرش را آن قدر پایین
 کشیده بودم که لب هایم به موازات گوشش برسد... باز از نو صدای
 ترکیدن و روشن شدن فضا... آرام کنار گوشش نجوا کردم:
 _ دروغ گفتم ازیریس!... دروغ گفتم که من از جانب ازیریس
 اومدم... نخواستم فاش کنم حقیقتو اما... اما تو بدون که من خود
 خود ازیریس هستم!...

غلط نکنم او آن قدر درگیر گرمای نفسم و صدای از عمد اغواگرم
 شده بود که اصلا نفهمید چه گفته ام!... سرش آرام چرخید سمتم،

چشمانش بسته بود، اما لب‌هایش... ده سال بود که به خاطر این لحظه... برای یک لحظه لمس لب او... لب‌های جستجوگر و حریصش... داشتند می‌رسیدند به یک قدمی لب‌هایم و... دستانش سر به نافرمانی برداشتند و آهسته پیش آمدند!... یکی از آن‌ها به نرمی پیچید دور کمرم و بعدی بالا آمد، نشست پشت سرم... آب دهانم را قورت دادم... عنان دلم افتاده بود دست لب‌هایی که صبوری را از یاد برده بود و... باز صدای سوت و ترکیدن و دنیای پر نور... لب‌هایش را کنج لبم حس می‌کردم که... سرم را کمی عقب کشیدم، آن قدری که فقط لب‌هایم را از دسترس لب‌هایش دور کنم! به گمانم او هم پشت چشم‌های بسته با این حرکت به خود آمد و متوجه موقعیت ناجورمان شد که کمی خود را پس کشید!... اما نگذاشتم خیلی خودش را عقب بکشد و به کمک

همان دستم که از پشت سر، لای موهایش بود، پیشانی‌اش را چسباندم به پیشانی‌ام و عطر وجودش را به ریه کشیدم... درست است که چشم او بسته بود، اما کسی که کور بود، من بودم! من عاشق کور!... اصلاً برایم مهم نبود که وقتی به خود آمد قرار بود درباره‌ام چه فکری بکند، مهم نبود که فردا چه‌طور قرار بود چشم توی چشمش بشوم، مهم این بود که سال‌ها حسرتش روی دلم بود...

نمی‌دانم چند ثانیه یا دقیقه در همین حالت گذشت تا بالاخره به خود آمدم... سرم را کمی عقب کشیدم تا از او دور شوم که درجا با عکس‌العمل تند او غافلگیر شدم و تنم بیشتر از قبل قفل شد بین دستانش و محاصره‌ی بازوانش را تنگ‌تر کرد... نمی‌خواست از او جدا شوم... با یک حرکت سریع پیشم کشیده بود و دستانش

مثل مار پیچیده بود دورم! لب نزدیک گوشم کرد و صدای

پراز نیازش را شنیدم که:

_ نرو، پیشم بمون... بهت احتیاج دارم...

لبخند روی لبم نشست، خودم را کمی عقب کشیدم و دستانم را

بردم پشت تنهام، مچ هر دو دست او را گرفتم و از دور تنم باز

کردم!... رسیده بودیم لب چشمه، وقتش بود به تلافی آن روز عصر

توی کافه که من را تشنه‌ی یک نگاه محبت‌آمیز گذاشته بود،

تشنه از لب چشمه برش گردانم!...

از او دور شدم و سمت کیفم رفتم که کمی آن طرف‌تر روی زمین

افتاده بود، همزمان که آن را برمی‌داشتم متوجه شدم که او

پارچه‌ی حریر را از روی چشمش کنار زد، برگشتم رو به او و

درحالی که عقب عقب به سمت نردبان می رفتم، دستم را به

علامت خدا حافظی بلند کردم و گفتم:

_ فعلا خدا حافظ جناب ازیریس! (لبخند پر معنی و خبثتی روی لبم

نشست)... دعا می کنم فردات بهتر از امروزت باشه...

به گمانم حرفم پتک زد توی سرش که یک دفعه این طور چشمش

گرد شد و نگاهش ناباور!... زیر لب برای خود تکرار کرد "فردات

بهتر از امروز؟!"... سرخوش چشمکی به چهره‌ی بهت زده اش زدم

و روی پا چرخیدم و پشت به او ادامه‌ی مسیر را رفتم... این

سنگینی نگاه یعنی چه؟! یعنی باور می کردم که هنوز متن

پیام های آن دختر دانشجو را از یاد نبرده بود؟!... پایم را روی

اولین پله‌ی نردبان گذاشته و نگذاشته رو به او کردم و دوپهلو

گفتم:

_ شب خوب بخوابی جناب خدایگان ازیریس!

نشسته بودم جلوی میز آرایش و موهایم را با سشوار خشک می کردم، مچ پایم را هم گذاشته بودم در اختیار فرناز تا درد و تورمش را با کمک طب سنتی و آرد و زردچوبه و تخم مرغ مداوا کند! همان طور هم زیر لب آهنگ معروف و کهنه ای را زمزمه می کردم! وقتی رفته بودم زیر دوش، این آهنگ یک دفعه افتاده بود روی زبانم و ول کن هم نبود! به غیر همان چند بیت و مصرع اولش هم، بیشتر بلد نبودم...

_ خب اینم از این... برات مچ پای گچ کاری کردم که هیچ بنا و گچ کاری نمی تونه!...

همان طور که داشتم باد گرم را روی موهایم پخش می کردم،
 پایم را بالا آوردم و لبخندی از سر تشکر به او زدم! راست می گفت
 چنان باندپیچی اش کرده بود که معلوم نبود آن زیر تخم مرغ و
 زردچوبه است! پایم درد نداشت، نداشت، تا گیر افتادم توی
 ترافیک ده دقیقه ای نزدیک خانه! آن موقع شب، نباید ترافیک
 می بود، حتی با وجود این که نزدیک عید بود، اما شهرداری خیابان
 را بند آورده بود و داشت وسط خیابان را می کند!... گیر افتادن در
 ترافیک همان و افتادن درد به جان مچ پای پیچ خورده ام همان!
 سشوار را خاموش کردم، فرناز هم ظرف طب سنتی اش را برداشت
 و سرپا شد:

– مطمئنی نمی خوای بری دکتر؟! حالا یه عکس می گرفت،
 خیالمون راحت می شد!

کشو را کشیدم، حریر نارنجی که با پیراهن ساحلی کوتاه
توی تنم همخوانی داشت، برداشتم و حین جمع کردن موهایم
گفتم:

_ نه تو رو خدا! اصلا وقت ندارم الکی هدر بدم! هم باید چمدون
سفرمو ببندم، هم کارای شرکت فدکو تکمیل کنم و تا فردا کله‌ی
سحر ایمیل کنم... راستی ساعت پرواز تو کی هست؟
_ فردا دم غروب!

_ خوشحالم برات که قراره بعد چند سال خواهرتو ببینی!
_ ممنونم... مطمئنی که نمی‌خوای بری عکس‌گیری از پات؟!

– نه بابا، اتفاق خاصی نیفتاده، یه کم ضرب دیده! اگه چیز مهمی بود باهام صبوری نمی‌کرد تا پشت ترافیک! من ضرب‌دیدگی بابت ورزش زیاد دیدم، اینم مثل اوناست!

همزمان که سمت در اتاق می‌رفت، گفت:

– خوب شد اسم ورزشو آوردی، نبینم فردا کله‌ی سحر با این پا بری باشگاه! یه کم به خودت فرصت بده بهتر بشی، یه چند روزی هم تمریناتی بکن که به پات فشار نیاد!

با لبخند گفتم:

– چشم خانوم دکتر!

کنار در برگشت، چشم‌غره‌ای آمد و گفت:

– جدی گفتم‌ها!

لبخند از روی لبم رفت اما همچنان پر از تشکر به او نگاه کردم و همزمان که کف دستم را روی چشمم می گذاشتم، گفتم:

_ گفتم چشم، یعنی چشم! بعدم بلیت پرواز سفرمون به اصفهان، ساعت یازده صبح فرداست، قبلش هم باید برم شرکت فتحی یکی دوتا وسیله و دفتر بردارم، نمی رسم بخوام برم باشگاه!

لبخندی به رویم زد و با گفتن "آفرین دختر خوبم!" سمت آشپزخانه رفت و بلند گفت:

_ نیم ساعت دیگه قبل از این که بخوام بخوابم، می خوام برای خودم شیر عسل گرم کنم، می خوام برای تو هم شیر قهوه درست کنم!

گل از گلم شکفت و سریع جواب دادم:

– خبر داری داشتن دوست خوب گلی است از گل‌های

بهشت!

از پشت میز آرایش بلند شدم و با همان پایی که بفهمی نفهمی کمی درد داشت، لی‌لی‌کنان سمت میز لپ‌تاپم رفتم و آن را روشن کردم! تا ویندوز و برنامه‌های مخصوص بالا بیاید، ابتدا آهنگ مد نظرم را دانلود کردم و همزمان که آن داشت پخش می‌شد، ذهنم را سپردم به مرور اتفاقات امشب و کمی خاطره‌بازی کردم... هنوز از فکر این که به من گفت "بهت احتیاج دارم!" دلم قیلی‌ویلی می‌رفت!... از فکر این که با چشم بسته، لب‌هایش آن‌طور حریصانه دنبال لب‌هایم می‌گشت و... دوتا کشیده‌ی نرم به گونه‌ی خودم زدم تا از فکر و خیال بیرون بیایم... چند دقیقه‌ای بود که ویندوز بالا آمده بود و حواسم نبود... "بسه خورشید! تو کار خودتو امشب

کردی! بچه رو پاک از راه به درکردی، برای امشب بسه! حالا
 برس به کار خودت، وقت نداری! فردا کیارش نمی آد جوابگوی
 شرکت فدک باشه، تویی که اگه دیر کنی برای حساباشون باید
 جریمه پس بدی!"...

روی برنامه‌ی مخصوص حسابداری و بیمه کلیک کردم و تا آن‌ها
 بالا بیایند همزمان با خواننده هم‌خوانی کردم که "رفته بود هر
 چی که داشتیم، دیگه از خاطر من / کهنه شد اسم قشنگت میون
 دفتر من / من فراموش کرده بودم همه روزای خوبو / اومدی آفتابی
 کردی تن سرد غروبو... عشقت به من داد عمر دوباره..." باز هم
 ذهنم کشیده شد به سمت امشب و شنیده‌هایم... تا امشب فکر
 می‌کردم اگر از اسم کیارش بدش می‌آید حتما مربوط می‌شود به
 "عشق قدیمی‌اش"... به "نیاز"... همیشه فکر می‌کردم شاید او

جور خاصی اسم "کیارش" را تلفظ می‌کرده یا با لحنی صدایش می‌زده که باعث شده او برای همیشه از اسمش متنفر بشود... یک دفعه جرقه‌ای به ذهنم زد، "عشق؟!..." اوووم!... امشب گفت از دو چیز نفرت دارد، دوست و تعهد... نگفت دوست و عشق... گفت تعهد!... درست یادم بود دیگر؟! گفت تعهد؟!... این یعنی چه؟!... عشق چیز دیگر، تعهد چیز دیگری بود!...

_ اگه نمی‌خوای کار کنی، این قهوه رو نخور و پاشو برو بگیر بخواب!

سرم برگشت سمت فرناز، چنان مات و منگ نگاهش کردم که مطمئن شد هیچ از منظور حرفش نفهمیده‌ام! همزمان که شیرقهوه را روی میز می‌گذاشت، گفت:

_ بیشتر از نیم ساعته نشستی و خیره شدی به صفحه و اصلا
کار نمی کنی! حق داری، بالاخره خسته‌ای! این قهوه رو نخور، پاشو
چمدونتو ببند و بگیر بخواب...

تازه به خودم آمدم.

_ نه، نه، فکرم جایی مشغول بود! باید کار کنم...

چشمکی زد و گفت:

_ از قیافه و آهنگ گوش دادنت معلومه خیلی ذهنت مشغوله! تو
اهل آهنگ نبودی هیچ وقت، چی شده حالا یه بند داره برات این
آهنگو می خونه... چهره تم یه جوریه...

مشتاق از این که بفهمم چه جوری ام، درجا پرسیدم:

_ چه جوری؟

با بدجنسی، لبخندی تحویل داد و گفت:

_ مثل خُل‌ها! از وقتی اومدی خونه یا هی توی خودت می‌ری و
نیشِت تا ته باز می‌شه، یا می‌زنی زیر آواز و از داغِ یه عشق قدیمی
می‌خونی!

چشم باریک کرد برایم و مچ‌گیر پرسید:

_ راستشو بگو توی مهمونی چه خبری بوده... از این مهمونی‌های
فانتزی بود که با هم می‌رقصن و نیناش‌ناش...

قهقهه‌ی سرخوشم بلند شد و گفتم:

_ فکر کن پاشیم جلوی شهردار و فرماندار نیناش‌ناش کنیم! جلوی
اون همه چشم هیچ کار نیناش‌ناشی نمی‌شد کرد، خیالت جمع!

و باز نیشم ناخواسته باز شد! جلوی آن همه چشم شاید نمی‌شد، اما روی خرپشته که می‌شد!... با گفتن "باشه، منم ساده، باور کردم خبری نبوده!" به ماگ شیرقهوه اشاره کرد و باز هم چشمکی زد و گفت:

– پس اگه می‌خوای بیدار باشی، تا سرد نشده، بخور!

و با همان لبخند معنادار سمت در رفت! متوجه دلیل لبخند آخرش نشدم تا وقتی چشمم به ماگ افتاد، همان ماگ تک پیکر!... نگاهم پشت سرش رفت، رسیده بود جلوی در که چرخید سمتم، همچنان همان لبخند روی لب‌هایش داشت بازی‌بازی می‌کرد!

– این درو می‌بندم تا آواز خوندن و صدات مزاحم خوابم نشه... اووووف از چشمات! چه قدر حرف توشه! معلومه تا صبح خواب نداری...

و در را بست و رفت! با لبخند و سرمستانه به در بسته‌ی
 پشت سرش نگاه می‌کردم!... کاش می‌دانست چه شور و حالی در
 دلم است! برای من عاشق، منی که ده سال از جوانی‌ام، اول
 سوخت پی عشق یک‌طرفه و بعد هدر رفت بابت سرخوردگی از
 همین عشق، این همه نزدیک شدن به او، لمس دستش، صورتش...
 کم از شب وصال نبود و...

صدای رسیدن پیامی، چرت عاشقانه‌ام را پراند... نه فقط چرت
 عاشقانه که حس و حال عاشقانه‌ام را هم برای لحظه‌ای دود کرد و
 به هوا فرستاد!... پیام از طرف ازیریس؟!... نوتیفکشن پیام، بالای
 صفحه نشسته بود و احتیاج نبود کل پیام را باز کنم برای
 خواندنش... "پایین ساختمونتون منتظرتم! باید صحبت کنیم!"
 لبخند روی لبم پررنگ شد! پایین ساختمان؟!... این موقع شب؟!...

ساعت روی گوشی عدد یک و بیست و سه دقیقه را نشان می داد! دمم گرم! خوب از خواب انداخته بودمش! صندلی را عقب کشیدم، ماگ و گوشی را برداشتم و برای اطمینان، به سمت پنجره ای اتاق رفتم! آرام گوشه ی پرده را کنار کشیدم و همزمان که چشمم افتاد به ماشین مدل "کیا"ی سیاه رنگ او که آن دست خیابان پارک بود، ماگ را هم کنار لب بردم و قلیی خوردم!... آهنگ را گذاشته بودم روی دور تکرار و دوباره رفت از اول "داغ یه عشق قدیمو اومدی تازه کردی / شهر خاموش دلم رو تو پر آوازه کردی / آتش این عشق کهنه دیگه خاکستری بود... " خواسته بود بروم پایین!... "بروم؟!... نمی روم! بمان همان پایین و با آن همه سوالی که تا صبح خواب به چشمانت حرام می کند خوش باش..." با لذت شیرقهوه را قلپ قلپ سر کشیدم! همیشه شیرقهوه های

فرناز این همه خوشمزه بودند یا امشب طعم دیگری داشتند؟!... صدای رسیدن پیام جدید آمد "تو دقیقا کی هستی؟!..." نه فقط نیشم بیشتر باز شد که قلبم هم جلا پیدا کرد!

"امشب نخوابیدن تا صبح را به من بدهکاری کیارش! تو خیلی خیلی به من بدهکاری... تمام آن شب زنده داری ها!... تمام آن اشک و گریه ها... جواب تمام آن پیام هایی که "سین" می زدی و نمی دادی..." لبخندم شیطانی شد! خواننده همچنان داشت می خواند "منو کشتی، دوباره زنده کردی!" که دست گذاشتم روی صفحه ی گوشی و پیامش را باز کردم... "سین" زدم... آنلاین بود و منتظر!... "منتظر بمان عزیزم، منتظر بمان پسرک تخس و بدعنقم!... به یاد تمام آن پیام های بی جواب یک ساله، امشب را بی جواب بمان!..."

دیوانه بود، ممکن بود همین حالا راهش را بگیرد و بیاید بالا و جواب بخواهد... اما نه، فعلا آچمز بود! دیوانه بود اما شک نداشتم به خودش فرصت فکر کردن می داد... امشب پرسیده بود که چرا می خواهی من را کشف کنی، نمی دانست که من قبلا کشف هایم را در مورد کیارش صدر کرده بودم... شاید اگر آرش بود می آمد بالا، اما امشب کیارش بود!... آرش نبود! اگر آرش بود محال بود بگذارد از روی آن خرپشته دستش خالی بماند و...

لبخند بدجنس روی لبم نشست، آرش بودنش هم خوب بود ها!... حالا که فکر می کردم من هم عاشق کیارش جنتلمن وجودش بودم، هم شیفته ی کله خرابی های آرش گونه اش!

"به عشق تو زنده بودم، منو کشتی، دوباره زنده کردی / دوست داشتم، دوستم داشتی... " داشت؟!... نه فقط داشت که حتی

نمی دیدم!... اما دوره‌ی ندیدن و پشت ابر ماندنم کافی بود!

من خورشید بودم، باید من را می دید!

سلام و عرض ادب!

این رمان توسط نویسنده‌ی اثر، م.بهارلویی، به صورت فایل درآمده است و رایگان نمی‌باشد و هیچ گروه و شخصی حق دست بردن و تهیه‌ی فایل آن را ندارد!

همچنین عزیزان رمانخوان توجه کنند که تهیه و خواندن آن هم، چه با پرداخت هزینه یا رایگان، از طریق هر سایت و کانال و راه اینترنتی، جز از طریق کانال تلگرام خود نویسنده، غیرقانونی و مجاز می‌باشد و اکیدا تاکید می‌شود که نویسنده راضی نیست و حق الناسی است بر گردن شما که دایره‌ی شمول عدل و کارما خارج نمی‌باشد!

لطفا برای تهیه‌ی فایل فقط و فقط به کانال تلگرامی نویسنده مراجعه کنید:

https://t.me/romanhayem_baharloei

فصل هفتم

توی کافه‌ی برج خودمان نشسته بودم، دو فنجان خالی قهوه جلویم بود و چشمم به آیپدم! اول صبح دانیال توی گروه مجازی که از افراد همسفر اصفهان درست شده بود، پیغام داده بود "چون آخر ساله و بیرون آوردن ماشین شخصی اشتباه محضه، صبح ماشین‌های شرکت رو می‌فرسته دنبالمون!"

دروغ چرا، من ترجیحم این بود که با ماشین خودم می‌رفتم و ماشین را همان جا توی پارکینگ فرودگاه می‌گذاشتم. اما خب حق با دانیال بود، اگر می‌افتادم توی ترافیک، بعد هم پروسه‌ی پارک کردن ماشین توی پارکینگ فرودگاه، خودش کلی زمان می‌برد!

در این فاصله‌ای که راننده‌ی شرکت برسد، آیدم را درآورده بودم تا ابتدا پیام‌های کاری‌ام را چک بکنم و بعد شنیده بودم بخشنامه‌های جدیدی از طرف وزارت کار آمده، ببینم خبر چه قدر صحت دارد!... وقتم را با خواندن پیام‌های تکراری فرزین پر کرده بودم و شنیدن یکی دو پادکست کوتاه انگلیسی! تمام این کارها را انجام داده بودم تا ذهنم نرود به سمت آن که امروز توی فرودگاه قرار بود چه‌طور با کیارش چشم به چشم بشوم!... انگار دیشب درست گفته بود که "می‌گن توی شبای مهتابی بعضی از عاقل‌ها، دیوونه می‌شن...". دیشب کاملاً دیوانه شده بودم، اصلاً به صبح فردایش فکر نکرده بودم... به این که ممکن است توی جمع مسخره‌ام کند! حتی به بقیه لو بدهد چه‌طور خواسته‌ام از راه به درش کنم!... اصلاً گیریم که به هیچ کس هم نمی‌گفت! دستم هم

نمی‌انداخت!... اما می‌ایستاد مقابلم، چشم توی چشم و می‌پرسید دیشب آن حرف‌ها و کارها چه بود؟!... می‌گفت دیشب می‌خواستی پا بدهی و از امروز مجبوری به پا دادن و گرنه آبرویت را می‌برم... با خودم چه کار کرده بودم؟! با خودم و آبرویم!... یک روزی بابایم گفته بود "مواظب آبروم باش! این مردم دهنشون چاک و بست نداره!"... پیش خودم و بابایم شرمنده بودم... سرم را به خوردن قهوه و آید گرم کرده بودم تا به این‌ها فکر نکنم، همین‌هایی که خورده‌ی مغزم شده بودند و داشتند ریز ریزش می‌کردند...

صدای زنگ گوشی از عالم خود بیرونم کشید! دانیال بود.

_ سلام مجدد خورشید جان، جلوی در ساختمونتون منتظرتونم!

چشمم گرد شد! چرا خودش آمده بود؟! مگر قرار نبود با ماشین شرکت برویم؟!... این همه مسیرش را طولانی کرده بود که چه بشود؟!...

با گفتن "الان خدمت می‌رسم!" سرپا شدم، دسته‌ی چمدان را کشیدم و راه افتادم سمت در خروجی! پول قهوه را حساب کرده بودم تا وقتی راننده‌ی شرکت رسید، معطل نشوم!... حالا که فکر می‌کردم چه خوب که بعد از اتفاقات دیشب قرار بود دوشادوش دانیال با کیارش رودررو بشوم و...

قدم به پیاده‌رو گذاشتم و درجا کپ کردم و قلبم از حرکت ایستاد!... درست می‌دیدم، ماشین سیاه‌رنگ کیارش جلوی ساختمانمان چه می‌کرد؟!... خودم دیشب دیدم که ساعت سه و

ربع از جواب دادن من ناامید شد و رفت و حالا... این جا چه کار می کرد؟! نکند دیشب باز برگشته و...

آب دهانم را به سختی قورت دادم و چشمم چرخید به دنبال دانیال و ماشین شرکت که متوجه شدم در سمت شاگرد ماشین کیارش باز شد و... این جا چه خبر بود؟!... دانیال سوار ماشین کیارش چه کار می کرد؟!

نگاه همچنان متحیرم از پشت شیشه های سیاه عینک به دانیال بود که لبخندی به رویم زد و حین این که پیش می آمد، گفت:
_ صحبتون به خیر!

با گفتن "ممنونم!" و همزمان با برداشتن عینک از روی چشم، سر تکان دادم و پرسیدم:

۔ پس ماشین شرکت؟!

۔ دوستان شما زنگ زدن اول صبح و گفتن چون خونه شون
نزدیک فرودگاه، خودشون می رن! آرش هم گفت خودش می آد
دنبال من و شما... شما بفرمایید سوار شید و اجازه بدید من
کمکتون کنم!

و به سمتم آمد و چمدان را از دستم گرفت!... ته دلم از این
پیشنهاد کیارش قلقلک شد!... یعنی ته مغزش چه می گذشت؟!

دانیال پرسید:

۔ خب؟! نظرتون؟!

در جوابش گفتم:

_ظاهرا بخشنامه به نفع کارگراست و به ضرر کارفرما! اما خب اینو لحاظ نکردن که این جوری باعث ضرردهی اون مجموعه‌ی کاری می‌شن و درنهایت کارفرما رو به ورشکستگی می‌رسونن! این جوری در طولانی مدت به ضرر هر دوئه! سود کوتاه مدت کارگر باعث ضرر طولانی مدتشه! نمی‌دونم این سیستم کاری ما چرا سعی و تلاش داره که همیشه کارگر و کارفرما رو مقابل هم قرار بده!

دانیال که تا این لحاظ روی صندلی جلو نیم‌چرخ زده بود رو به عقب، بالاخره صاف نشست و پرسید:

_ نظر تو چیه آرش؟!

کیارش که انگار در این عالم نبود، پرسید:

– درباره‌ی چی؟!

– همین حرف‌های من و خورشید، درباره‌ی بخشنامه‌ی جدید
وزارت کار!

صدای سرد و یبس او پیچید توی ماشین:

– حواسم جای دیگه بود، متوجه صحبتاتون نشدم!

بالاخره به خودم جرئت دادم و از آینه نگاهی به او انداختم، اصلاً
از لحظه‌ای که سوار شدم یک کلام، نه من هم کلام او شده بودم نه
او هم کلام من!... من را نمی‌دید یا نمی‌خواست ببیند؟!... من روی
نگاه‌ها حساس بودم و اگر کسی یواشکی می‌خواست دیدم بزند،
خیلی زود متوجه سنگینی نگاهش می‌شدم! اما... اما هیچ!... در
این بیست دقیقه‌ای که سوار ماشین شده بودم خبری از یواشکی
و غیر یواشکی از طرف کیارش نبود!...

دانیال نگاهی انداخت به صفحه‌ی گوشی کیارش که روی

هولدر بود و پرسید:

– این ترافیک تا کجاست؟ دیرمون که نمی‌شه؟!

کیارش برای پیدا کردن دامنه‌ی ترافیک کمی صفحه‌ی گوشی را

بالا پایین کرد و جواب داد:

– نه، ده دقیقه دیگه از ترافیک دراومدیم! ساعت نه و نیم

اون جاییم، خیالت راحت!

– شرکت هواپیمایی صبح زنگ زد که بالاخره بلیت برای مسکو رو

واسه چه روزی رزرو کنه، گفتم برامون ششم عید اوکی کنه...

کیارش برف پاک‌کن را روشن کرد تا قطرات بارانی را که تازه شروع

به باریدن کرده بود پاک کند و زیر لبی گفت:

_ انشاله تا اون موقع انبارگردانی تموم شده!

نمی دانستم عید قرار است به سفر بروند!... دوستی اشان عجیب بود، حس می کردی هم عمیق است، هم رگه های حسادت و پوزنی در آن موج می زند!... نم نم باران داشت شدت می گرفت!

_ چته آرش؟ چرا این قدر کم حرفی؟!

_ خسته ام، خوابم می آد! دیشب بد خواب شدم و نخوابیدم تا صبح...

اوه! اوه! بالاخره حین گفتن این جمله از آینه ی جلو نیم نگاه کوتاهی رویم انداخت! شاید کمتر از صدم ثانیه، اما خب همین نگاهم کوتاه را هم شکار کردم...

_ حق داشتی! فکر کنم بهتر بود اصلا نمی اومدی به مهمونی...

دانیال باز روی صندلی ماشین، سرش نیم چرخ می زد رو به عقب و پرسید:

– اون قدر یهو مهمونی توی هم پیچید که اصلاً متوجه نشدم شما کی رفتید! قبل از سرو شام رفتید دیگه؟ چون سر میز هم ندیدمتون!

کیارش مهلت جواب به من نداد و تلخ متلک انداخت به او:

– چه خوب که این پیگیر خانم اخوانید و گرنه منم سر شام نبودم! برات تعجب نداشت که نبودم؟!

صدای قهقهه‌ای یک دفعه‌ای دانیال مهلت نداد که بخوادم جوابی به سوال او بدهم و میان خنده گفت:

_ آخه بودن تو از همون اول مهمونی جای تعجب داشت!...

رفیق جوابتو داشتم، اما به وقتش!... یهو چه بارونی گرفت! یه

تصادف بشه به پرواز نمی‌رسیم و سفرمون کنسله!...

کیارش با گفتن "می‌رسیم!" صدای موسیقی را بلند کرد! حس

کردم از عمد این کار را کرد تا دانیال این قدر توی گوشش وزوز

نکند!... ریتم شاد موسیقی که از دستگاه پخش شنیده می‌شد

هیچ با حال و هوای سرنشینان داخل ماشین و هوای بارانی بیرون

از ماشین همخوانی نداشت! کیارش هم که معلوم بود از آن

روزهای بی‌حوصلگی‌اش است، درجا آن را عوض کرد و توی

ترافیک کمی پیش رفت. چشمان خواب‌آلودم را بستم و سرم را

تکیه دادم به شیشه و ذهنم برای خودش رفت!... دلم شدیداً برای

خانه تنگ شده بود!... برای حرف زدن‌های یک طرفه با بابا و

خوابیدن توی آغوش مامان!... باید برای بابا از کیارش می‌گفتم؟!... آن روزگار هیچ وقت مستقیماً از او چیزی به بابا نگفته بودم اما توی لفافه حالی‌اش کرده بودم که در سر هوای یار دارم و... و بعدها فهمیده بود که بدجور توی عشق شکست خورده‌ام و... مثلاً بابا گوش می‌کرد، چه می‌خواستم بگویم؟!... می‌گفتم شب قبل، این قدر ادا درآوردم و سعی کردم او را توی دام بیندازم و... امروز هیچ!... اصلاً من را نگاه هم نمی‌کرد!... با همان چشمان بسته کمی تکان خوردم!... حس می‌کردم کسی نگاهم می‌کند... شاید دانیال بود... هر کسی بود کیارش نبود! من نگاه او را بین صدها نگاه... صدایش را بین صدها صدا... عطر تنش را بین صدها عطر... می‌شنیدم، می‌دیدم، می‌بردم!... چرا این قدر مصر بود برای ندیدن؟! برای هم کلام نشدن با من؟! بر اساس عرفِ جا افتاده بین

مردم، بابت اتفاقات شب قبل کسی که باید خجالت می کشید
 من دختر بودم، نه او... از چه چیزی شرم داشت که نگاهم
 نمی کرد؟!... شاید هم آن قدر از من بدش آمده بود که... نه! حتی
 بین صدها حس، حسش را می توانستم بگیرم... حسی که از او
 می گرفتم خیلی گنگ بود!... خیلی!...

صدای خواننده موقتا توجهم را از کیارش و رفتار گنگش گرفت
 "من، خالی از عاطفه و خشم / خالی از خویشی و غربت / گیج و
 مبهوت بین بودن و نبودن / عشق، آخرین همسفر من / مثل تو منو
 رها کرد / حالا دستام مونده و تنهایی من..."

با همان چشمان بسته لبخند روی لبم نشست، خود خودش بود!...
 گیج!... خالی از عاطفه و خشم!... مبهوت!... رها شده!... تنها!...
 گم شده در ظلمت!...

"وای گریه‌مون هیچ، خنده‌مون هیچ / باخته و برنده‌مون

هیچ / تنها آغوش تو مونده غیر از اون هیچ!..."

قلبم به تپش افتاد! این نگاه خودش بود! مطمئن بودم که از آینه

نگاهم می‌کرد!... باید چشم باز می‌کردم و مچش را می‌گرفتم؟!...

نه... زود بود! اول باید به خودم می‌آمدم و نمی‌گذاشتم همین که

چشم باز کردم قلبم قلوپ قلوپ از چشمم بریزد...

"ای! ای مثل من تک و تنها / دستامو بگیر که عمر رفت / همه چیز

تویی زمین و آسمون هیچ!..."

صدای موسیقی کم و کمتر شد و صدای وز مانند دانیال را شنیدم

که:

_ فکر کنم خوابه!

صدای طلبکار کیارش را هم شنیدم که مثل خود دانیال گفت:

_ حق داره بخوابه! اون مردم آزار نخوابه کی بخوابه؟!...

تمام تلاشم را کردم که از نقشم بیرون نیایم و لبخند زنم!..."مردم آزار؟! چرا آخه؟!... مگه چه کارت کردم؟! این همه شب، من تا صبح به یاد تو نخوابیدم، یک شب هم تو به خاطر من خواب خب!..."

دانیال هنوز در حال حرف زدن با حاجی بود که بالاخره کیارش جای پارکی توی پارکینگ فرودگاه پیدا کرد! دانیال با گفتن "با اجازه!" از ماشین پیاده شد و کمی از ما فاصله گرفت! صحبتشان بیشتر خانوادگی بود تا کاری. من هم از ماشین پیاده شدم و زیر

نم‌نم باران بهاری کمی کش و قوس به تنم دادم! برای اطمینان چند باری پایم را آرام روی زمین کوبیدم، دردی نداشت! داروی فرناز معجزه کرده بود! همین که کیارش هم از ماشین پیاده شد با گفتن "در صندوقو بزنید!" بدون این که توجهی به او بکنم به سمت صندوق عقب ماشینش رفتم. در تقه داد، آن را باز کردم و تا دستم رفت سمت کیف لپ‌تاپم، صدای رسمی و زیادی مودب او را شنیدم که:

_ لطفا اجازه بدید کمکتون کنم!

این آدم زیادی "کیارش" بود! جنتلمن و آقا!... اما خب انگار به خود قول داده بود به هیچ وجه نگاهم نکند و با سماجت هم سر قولش مانده بود...

ابتدا چمدان دانیال را درآورد، ساک سفری خودش را هم روی دوش انداخت و بعد چمدان و کیف لپ‌تاپ من را درآورد و سمتم گرفت... باز هم نگاهم نکرد!... دزدگیر ماشین را زد و همزمان که دسته‌ی هر دو چمدان را گرفته بود، با گفتن "بفرمایید!" خواست قدمی پیش بيفتم!... درست است که من روزی روزگاری عاشق کيارش وجودش شدم، اما خب دروغ چرا، کمی ديگر در قالب کيارش می‌ماند، می‌زدم آتش و لاشش می‌کردم!... دلم برای آتش تنگ شده بود!... آتش نظرباز دوست‌داشتنی‌تر از کيارش چشم‌پاک و محبوب بود!

همان‌طور که من عصبی با نوک کفش می‌کوبیدم روی
 سنگفرش فرودگاه، رویا هم نی را می‌کوبید سر آبمیوه‌ی پاکتی:
 _ یه قهوه خوردن این همه معطلی نداره که ناصر اینا لفتش دادن!
 همه دارن سوار اتوبوس می‌شن!
 همان‌طور که از دور چشمم روی کیارش بود، گفتم:
 _ دیر نشده، الان می‌آن!

نیم ساعت پیش ناصر پیشنهاد قهوه داده بود و کسی همراهی‌اش
 نکرده بود جز دانیال! من هم شدیداً دلم قهوه می‌خواست اما بعد
 از ماجرای آن روز جرئت خوردنش را نداشتم، به خصوص که صبح
 دو شات توی کافی‌شاپ برج خورده بودم... کیارش هم که روی
 دور خوش‌اخلاقی نبود، به بهانه‌ی این که گوشی‌اش شارژ ندارد،
 ساک سفری‌اش را گذاشته بود روی صندلی کناری ما و خودش به

سمت جایگاه شارژ موبایل رفته بود! رویا هم که خیلی اهل
قهوه‌ی وسط روز نبود، ترجیح داده بود به همین آبمیوه‌ی
پاکتی‌اش بسنده کند و بماند و دل من و با نی آبمیوه‌اش مثل
دارکوب بکوبد روی مغزم:

– بالاخره چه کار کردی با شرکت فدک؟!!

– نرسیدم تمومش کنم.

بی خیال نی و آبمیوه شد و متعجب برگشت سمتم:

– چی؟!... نرسیدی؟!!

– نه نرسیدم!... چیه؟! چرا این طور نگاهم می‌کنی؟!... ای بابا خب

منم آدمم! بلدوزر که نیستم! ممکنه یه کم عقب و جلو بشه کارام!

یه شب حال خوب باشه، یه شب نباشه و...

– عسگری جرمون می‌ده!

تا آمدم بگویم "عسگری غلط می‌کند!" ساعت روی دستم شروع کرد لرزیدن! نگاهی به تماس‌گیرنده انداختم و برای لحظه‌ای رویا و شرکت فدک و عسگری و همه فراموشم شد! "رسول؟!..." دوتا بوق خورد و قطع شد!... تا امروز یاد نداشتم یک بار این گوشی زنگ خورده باشد و اسم رسول روی صفحه افتاده باشد!... حالا که این قدر زود قطع کرد احتمالا اشتباه شده و دستش الکی خورده بود، وگرنه رسول، زنگ بزند به من؟!...

– چیزی شده خورشید؟!

بی‌توجه به نگاه پر از سوال رویا از روی صندلی بلند شدم و شماره‌ی رسول را گرفتم! چند بوق پشت سر هم خورد و خورد اما جواب نداد! همین یک دقیقه پیش خودش زنگ زده بود، این

جواب ندادن یعنی چه؟!... از یک ساعت پیش بی خود و بی جهت دلم به شور افتاده بود و تلفن بی وقت رسول هم بدتر به این دلشوره دامن می زد!... شماره ی مامان را گرفتم... فقط بوق خورد!... نگاهی به ساعت انداختم، جواب ندادن مامان این ساعت روز کاملاً طبیعی بود! اکثراً شب ها که می خوابید گوشی اش را روی بی صدا می گذاشت و صبح ها هم یادش می رفت آن را از حالت بی صدا خارج کند تا بعد از ناهار...

– چیزی شده خورشید؟

برگشتم سمتم رویا که برای بار دوم این سوال را پرسیده بود، سر به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

– نه! یه لحظه الکی برای خونه دلم شور افتاد!

صدای دانیال را از پشت سرمان شنیدم که:

– چرا شور افتاده؟!

روی پا چرخیدم سمت او، خودش و ناصر دوشادوش هم ایستاده بودند! چه می‌گفتم؟ می‌گفتم برادری دارم که سال به سال، نه او با من تماس می‌گیرد و نه من به او زنگ می‌زنم و تماسش آن قدر عجیب است که ته دلم را خالی کرده است؟!

– هیچی نیست! زنگ زدم به خانواده، کسی جواب نداد یهو دلشوره گرفتم...

– انشالله که طوری نیست! خیلی وقته شماره گیت رو خوندن و بیشتر مسافرا سوار اتوبوس شدن، بهتره ما هم بریم سوار بشیم! از ورای شانه‌ی ناصر متوجه کیارش شدم که سرش برگشته بود سمت ما، نگاه کوتاهی به دانیال انداخت و باز سرش رفت توی

گوشی‌اش که به شارژر وصل بود! همچنان چسبیده بود به پایه‌ی میزی که پر بود از پریز برق...

اپراتور برای بار چندم شماره‌ی پروازمان را اعلام کرد و تاکید کرد که آخرین بار است! دانیال رو کرد به کیارش و پرسید:

– آرش نمی‌آی؟

کیارش بدون این که برگردد سمت او گفت:

– شما برید، من یه فایل دیگه رو چک کنم الان می‌آم!

– می‌خوای ساکت رو ما ببریم؟!

باز هم تا خرخره توی گوشی بود وقتی جواب داد:

– نه، خودم حواسم هست!

همه‌ی ما چمدان‌هایمان را تحویل قسمت بار داده بودیم جز
او که ترجیح داده بود ساک جمع‌وجورش را با خود به داخل
هواپیما بیاورد...

کیف لپ‌تاپم را برداشتم و هم‌قدم شدم با آن‌ها که رویا آرام زیر
گوشتم پرسید:

– پریودی؟

برگشتم سمتش و سر را به علامت "نه" تکان دادم. آهسته گفت:

– آخه یهو خیلی رنگت پرید! مثل میت شدی!

چه می‌گفتم؟!... می‌گفتم یکهو بی‌دلیل توی دلم هزار هزار لباس
می‌شویند! آن‌قدر حالم بد بود که حس می‌کردم هر آن ممکن
است عُنق بزنم و بالا بیاورم! لحظه به لحظه هم حالم بد و بدتر

می‌شد!... با گفتن "طوری نیست!" سعی کردم کاری کنم
 فعلاً بی‌خیالم بشود، حتی توان توضیح دادن حالم را هم نداشتم...
 چند نفری مثل ما ایستاده بودند دقیقه نود سوار هواپیما بشوند،
 پشت سرشان ایستادیم... یک نگاهم به گوشی‌ام بود نگاه دیگرم
 به صف...

_ خورشید، حالت بده؟!

برگشتم سمت دانیال!... رویا را دست به سر کرده بودم، به او چه
 می‌گفتم؟!... می‌گفتم توی دلم لباس می‌شویند؟!... چرا؟!... چون
 رسول تک زنگ زده و قطع کرده بود؟!...

دنبال کلمه و جمله‌ی مناسب می‌گشتم تا او را هم از سر باز کنم
 که گوشی‌ام دوباره زنگ خورد... لبم لرزید "رضا؟!..." تماس رضا
 طبیعی‌ترین تماسی بود که از خانواده داشتم، اما نه این ساعت!...

هر چه قدر عجیب بود که مامان این ساعت جواب تلفن بدهد، عجیب بود که رضا سر شیفت باشد و تماس بگیرد!... دل جواب دادن که نداشتم به کنار، صدها نفر توی سرم داد می‌زدند که "جواب نده! جواب نده!..."

_ رضا کیه؟! نمی‌خوانی جواب بدین؟!

نگاه گنگی به دانیال انداختم! نمی‌دانم درماندگی را چه طور از چشمم خواند که گفت:

_ می‌خوانی من جواب بدم؟!

تماس قطع شد!...

_ خورشید، نمی‌آی؟!

برگشتم سمتم رویا که از آخرین گیت بازرسی هم رد شده بود... باید چه به او جواب می‌دادم؟!... کلا چرا کلمات از دهانم فراری شده بودند؟!... باز از نو صدای گوشی‌ام بلند شد... دانیال هنوز هم مثل اجل معلق بالای سرم ایستاده و منتظر بود من هم از گیت رد بشوم... نه فقط او که هر دو مرد مسئول هواپیمایی هم منتظر بودند... بالاخره به سختی خودم را جمع‌وجور کردم و رو به دانیال گفتم:

_ شما بفرمایید، من الان جواب برادرمو بدم، می‌آم!

اعتراض مسئول پشت گیت بلند شد:

_ خانوم، وقت نیست! هواپیما می‌خواد پرواز کنه، تاخیر نداره!

با انگشت "یک دقیقه" را نشان دادم و کمی از آن‌ها فاصله گرفتم و ارتباط را وصل کردم "الو!"... به جای صدای رضا، صدای دانیال را شنیدم که:

_ می‌خوای لپ‌تاپتو بده من ببرم؟!_

بدون این که جواب دانیال را بدهم دو سه قدم از آن‌ها فاصله گرفتم!... باز هم دیر جنبیده بودم برای جواب دادن و ارتباط رضا قطع شده بود! شماره‌ی رضا را گرفتم! جان داشت از پاهایم فرار می‌کرد! همزمان با "الو" گفتن او، خودم را به نزدیک‌ترین صندلی رساندم:

_ سلام... رضا... کاری... داشتی؟!_

_ سلام خورشید..._

سکوت کرد... سکوتش طولانی بود... آن قدر طولانی که برای لحظه‌ای شک کردم که ارتباط قطع شده یا نه و "الو" گفتم!

– گوشی دستمه... حالت چه طوره؟!

– چی شده رضا؟!

– همین طوری زنگ زدم حالتو بپرسم و ببینم چند شنبه قراره بیای خونه...

متوجه شدم که یک جفت پا جلویم ایستاد...

– رضا؟!... چیزی شده؟!...

– می تونی بیای خونه؟!

ته قلبم خالی بود، خالی تر شد!... به سختی و بدون نا زیر لب گفتم:

– رضا... بابام؟!

صدای گرفته‌اش داد می‌زد که چیزی شده:

_ بیا خونه خورشید! همین الان!... ممکنه بعدا افسوس بخوری چرا
چند ساعت دیر کردی...

گوشی از دستم افتاد روی سنگفرش فرودگاه و تقه داد... چه
داشت می‌گفت؟!... شش‌ساله بودم که عصرها با بابا می‌رفتم
قنادی! پنج انگشتم حلقه می‌شد دور انگشت سبابه‌ی او!... بزرگ
بود و قوی‌ترین آدمی که می‌شناختم... همیشه بهترین شیرینی‌ها
شیرینی‌های قنادی بابا بود!... بهترین لبخندها، لبخند بابا بود
وقتی تاییدم می‌کرد!... صدایش، صدای ملائک بود وقتی توی
خلوت خودش شروع می‌کرد به خواندن "یارم به یک لا پیرهن/
خوابیده زیر نسترن..."

۔ چی شدہ خانم اخوان؟!... خانم اخوان؟!... خورشید... الو،

سلام می‌تونم پیرسم شما کی هستید که با همکار من تماس
گرفتید...

یک جفت پا از جلوی چشمم دور شد و صدا دور و دورتر!

همین که توی ماشین نشستم، در را پشت سرم بست و خودش
هم با قدم‌های سریع ماشین را دور زد! هر چه قدر انگشتانم را توی
هم لول می‌کردم شاید کمتر بلرزند، نمی‌شد! در سمت راننده را
باز کرد و حین نشستن روی صندلی، خطاب به دانیال گفت:

_ باشه، سعی می‌کنم با پرواز بعدی خودمو زود برسونم...

باشه... باشه، حواسم به خانم اخوانم هست... باید قطع کنم، پشت

خطی دارم... برادر خانم اخوانه!...

فوری برگشتم سمتش و وحشت‌زده نگاهش کردم! با نگاهش و

حرکت آرام دستش اشاره کرد آرام باشم و گفت:

_ سلام مجدد آقا رضا!... بله لوکیشن رسید!... نه تاکسی نه، خودم

می‌رسونمشون خیالتون راحت!...

با دست اشاره می‌کردم بپرست حالا بابا چه‌طور است...

_ چه زحمتی، بالاخره بهتره کسی همراهشون توی جاده باشه به

خصوص که هوا بارونیه!... بله درست می‌فرمایید... رسیدم نزدیک

دامغان تماس می‌گیرم... بله...

باز هم اشاره کردم بپرسد، او هم همان طور که اشاره می کرد
صبر کنم، سوئیچ را چرخاند و گوشی را گذاشت بین شانه و گوش،
بی اعتنا به مونیتر جلویش، دستش را گذاشت روی صندلی من و
دنده عقب از پارک درآمد:

_ بله، فرمایش شما درست! حواسم به ایشون هست!... پدر
چه طورند؟

بال بال زدم تا صدایش را بشنوم!...

_ اوکی! انشالله که خدا سلامتی می ده، نگران نباشید... می خواین
با خودشون حرف بزنید؟!

درست سر جایش نشست و ماشین را از دنده عقب درآورد و
برگشت سمت من و اشاره کرد گوشی را از او بگیرم! به یک باره

وحشت لانه کرد در رگ و پی‌ام!... نه! نمی‌خواستم حتی
صدایش را بشنوم...

_ انگار حال خواهرتون خیلی مساعد نیست برای حرف زدن...
(سریع راه افتاد)... بله خیالتون راحت، حواسم به جاده هست...
انشاله که تا اون موقع طوریشون نمی‌شه...

قلبم توی سینه درد گرفت!... منظورش از "اون موقع" چه بود؟!...
انشاءالله هیچ‌وقت "طوریشون نشه!"

خداحافظی سرسری کرد!... تا می‌رسیدیم به خانه من از استرس
می‌مردم!... لعنت خدا به من! لعنت خدا نه فقط یک بار، که ده بار
به من! من توی این شهر غریب، دور از بابایم چه می‌خواستم؟!...
خدایا!... چرا همه چیز روی دور گُند بود! حتی ماشین‌ها هم حرکت

نمی‌کردند! مانده بودیم پشت ترافیک خروج از پارکینگ

فرودگاه، تا می‌رسیدیم به خانه من دق می‌کردم!...

"همیشه می‌دانستم این جاده ته ندارد! هی می‌روی و می‌روی و می‌روی و نمی‌رسی!... این باران لعنتی چه می‌خواهد از جانم؟! آدم شاعر مسلکی نیستم، اما می‌دانم چه مرگ آسمان شده! او هم به حال زار من می‌گرید!... نه! نفوس بد زن خورشید! هنوز بابایم زنده است! نفس می‌کشد!... گور بابای خود اورژانس!... اصلاً گور بابای کسی کنند که پای مدرک نظام پزشکی رضا را مهر و امضا زده! این که حال بابا بد است دلیل این نیست که... آخ دل!... دستم را زیر شکمم گذاشتم و توی خودم مچاله شدم!... "نه! الان وقتش نیست! وقت ندارم برای این درد و سندروم بی‌درمان زنانه!... ای خدا! بدبختی خودم کمه این آدم هم یه ریز با تلفن حرف می‌زنه!"

_ باشه دانیال... باشه...

دادش بلند شد:

_ باشه دیگه، باشه! خودمو تا فردا صبح می‌رسونم اون
 خراب‌شده!... چه کار می‌کردم؟ دختر مردمو با این حال خراب با
 تا کسی می‌فرستادم بره... لعنتی می‌گم پدرش...
 دادم بلند شد:

_ ساکت شو...

می‌خواست چه بگوید؟! می‌خواست بگوید "لعنتی می‌گم پدرش
 داره..." بابای من خوب می‌شد! مردک روانی فکر می‌کرد همه مثل
 مادر خودش می‌میرند!... بابای من همین که من را می‌دید خوب
 می‌شد! فقط دخترها بابایی نبودند، باباها هم دختری بودند! آن
 هم بابایی مثل حاج‌عباس!... می‌گفتم "بابا خوب شو"، خوب
 می‌شد! خودش گفته بود که "تو صدایم بزنی، مُرده هم باشم
 جوابت می‌دهم..."

_ حالت خوب نیست... خانوم اخوان... خانم اخوان... خورشید... بیا
 این آبمیوه رو بگیر و یه قلوپ بخور! نزدیک ظهره، حواسم بود که
 از صبح هیچی نخوردی!... بگیر!

دستش را پس زدم و باز به خود پیچیدم!... اگر می‌خوردم
بالا می‌آوردم!

– بخور، رنگت مثل من...–

فوری برگشتم سمتش و درجا حرفش را درست کرد:

– منظورم مثل گچ شده!... حتما، هم فشارت افتاده، هم قندت!
اینو بخور تا جون داشته باشی! پدرت بیینه دخترش قویه، اونم
قوی می‌شه و با بیماریش می‌جنگه...–

دوباره دستش را پس زدم:

– بخورم بالا می‌آرم!

این صدای من بود؟!... چرا این قدر پر از ناله؟!... ناله چرا؟! داشتم
می‌رفتم سر بزنم به بابایم تا بهتر بشود...–

– عیب نداره، نایلون توی ماشین دارم، بهت می‌دم توی اون بالا
بیار، فقط یه کم از این آبمیوه بخور تا غش نکردی! رنگت خیلی
پریده!...–

همزمان که به خودم از درد می‌پیچدم باز هم دستش را پس زدم.

– بین نخوری، مجبورم بزنم کنار جاده و به زور چند قطره
آبمیوه بریزم توی حلقه! این جوری چند دقیقه‌ای دیرتر
می‌رسیم...

فوری از دستش گرفتم و گفتم:

– نگه نمی‌داری ها... نگه ندار!...

– باشه! باشه...

کمی رویم زوم کرد و نگاهش رد دستم را گرفت که به آن زیر
شکم را می‌فشردم! لب بر هم فشرد و زیر لب گفت:
– فکر کنم بهتره یه سرویس بهداشتی بین راه نگه داریم...

انگشتان سردش را با هر دو دست گرفته بودم و کف دستش را
چسبانده بودم به صورت و لب‌هایم!... دستش از اشک‌هایم خیس
بود... برای بار چندم برگشتم و با گریه و التماس نگاهی به بقیه
انداختم:

_ رسول، فرزین، منیره... مامان، تو رو خدا اتاق سرده! اصلاً چرا جابه‌جاش کردید! سر جای خودش، نزدیک شوفازه، گرم‌تره!...

مامان همان‌طور که پایین پای بابا، روی زمین نشسته بود، با گریه و بی‌قرار آرام آرام می‌زد روی پای خودش:

_ مامان، دردت به جونم! بابات الان به جای این‌که کنار شوفاز باشه، باید رو به قبله باشه!...

صدای گریه و های‌های زن و مرد بلند شد، اما اعتنا نکردم! برگشتم و باز هم کف دست او را چسباندم به گونه‌ام و با لب‌خند خیس گفتم:

_ ولشون کن!... به حرفشون محل نذار بابای خوبم!... تو سردته، الان خودم گرم می‌کنم دستتو!

دستش را گرفتم جلوی دهانم و "ها" کردم! لعنتی‌ها می‌خواستند دستی‌دستی بابایم را بکشند!... برایش عزا گرفته بودند!... زیر لب میان خنده و گریه، پوزخند زدم و گفتم:

_ بابا می بینی تو رو خدا چه کارای مسخره‌ای می کنن؟!... این صدای ویز ویز قرآن خوندن رشید داره می ره روی اعصابم... لعنتی قرآن می خونه تا به خیال خودش تو راحت و سرسری جون بدی!... خودش جون بده به عزرائیل! چرا تو جون بدی؟!... بابای قشنگم، آخه دورت بگردم این ماسک اکسیژن چیه روی صورتت! چرا نمی‌ذارن سیر و پر بینمت؟!... احمقا فکر می‌کنن تو خوب نمی‌شی! تو خوب می‌شی! خوب خوب می‌شی! اون دفعه بهت گفتم که برای بعد از عید، واسه ت نوبت دکتر گرفتم! این دکتره تازه اردیبهشت‌ماه به ایران می‌آد و می‌گن دستش، دست خداست! معجزه می‌کنه! برای بابای منم قراره معجزه بکنه!...

برگشتم سمت مامان، باز هم افتادم به التماس:

_ مامان، بابام سردشه...

لعنت به این صداهای گریه! در اتاق باز شد و رضا قدم به اتاق گذاشت. چشمانش پشت قاب عینک دو کاسه‌ی خون بود! درست مثل چشم‌های ریحانه و مامان... صدای رشید مته کوبید به مغزم:

_ همکار خورشید و راهنمایی می کردی بره اتاق آخری، اتاق خود خورشید، یه کم استراحت کنه...

_ بهش گفتم، گفت فعلا احتیاج به استراحت نداره و همین جا توی سالن و حیاطه، شاید بهش احتیاج داشته باشیم...

هیچ کدام که حرفم را گوش نکرده بودند، امیدم به رضا بود، همان طور که لبهی تخت بابا نشسته بودم، رو کردم به او:

_ رضا! تو رو خدا! رضا حرفمو گوش کن، بیا بابا رو خودمون جابه جا کنیم، سردشه...

رضا پیش پایم، سر زانو نشست. دستش را گذاشت روی دستم! همان دستی که با آن دست بابا را روی گونه ام گذاشته بودم:

_ خورشید، خواهر من... بابا رو اذیت نکن!... خوب ببینش!... ببوسش!... اما بهش نگو بمونه!... گناه داره!

دستش را با خشونت پس زدم. چرا چرند می گفت؟!... چرندیاتش را ادامه داد:

_ دم اذان صبح سکتہی آخرو زده! اگہ تا الان به کمک دستگاہ اکسیژن دارہ نفس می کشہ به خاطر دیدن تو بودہ، منتظر اومدن تو بودہ وگرہ ہمون دم صبح باید تموم می کرد...
دادم بلند شد:

_ خفہ شو! رضا خفہ شو!... بالای سر بابام این حرفا رو زن عوضی... پاشید، پاشید زنگ بزنیڈ آمبولانس! این ہمہ آدم توی این خونہ ست یکی زنگ نزده بیان ببرنش بیمارستان!... گوشیم کو! گوشی مو بده تا خودم زنگ بزئم به فرناز، بگم تا وقت دارہ و نرفته فرودگاہ برام ہماہنگ کنہ ببریمش یہ بیمارستان خصوصی توی تہران!... این چرنديات چيہ... شماہا دارید دستی دستی بابا رو به کشتن می دید! درجا رو به قبلہش کردید... براش قرآن می خونید... جمع کنید این مسخرہ بازی ہا رو!...

صدای "لا الہ الا اللہ!" رشید بلند شد! رضا درجا برگشت سمت او، چیزی اشارہ اش کرد یا نکرد، نفہمیدم اما من مہلت ندادم و توپیدم:

... همون الله بزنه توی کمرت... وقتی صبح دیدی حال بابام
 بده چرا زنگ نزدی آمبولانس! چرا نبردینش بیمارستان! شاید یه
 آمپولی، سِرْمی می‌زدن...

رضا کف هر دو دستش را به حالت تسلیم برد بالا و گفت:

... خورشید... خواهر قشنگم، گوش کن!... زنگ زدیم اورژانس! اومد
 دید! اونام نظر منو داشتن که بیمارستان خیلی کاری نمی‌تونه
 براش بکنه! با یکی از استادهای مغز و اعصابم مشورت کردم،
 اونم گفت می‌تونید ببرید بیمارستان اما کاری نمی‌کنن... اورژانس
 پرسید آمبولانس خبر کنه یا نه... خورشید... گوش کن... بابا الان
 خودش چشم باز کنه می‌گه که دوست داره این لحظات آخر توی
 خونه خودش و کنار بچه‌ها و عزیزاش باشه، نه توی بیمارستان و
 بین غریبه‌ها... خورشید بابا رو اذیت نکن خواهرم!... بقیه رو هم
 توی این موقعیت درک کن!... درسته خیلی بابا رو دوست داری،
 اما بچه‌ی پنج ساله نیستی، خیلی عاقلی...

با هر حرفش قلبم را می‌خراشید! عاقل بودم! خیلی عاقل!... برای
 همین مثل آن‌ها نباید می‌نشستم دست روی دست بگذارم و...

دست بابا را گذاشتم روی چشم و صورتم! بغض داشت خفهام می کرد!... اشک هایم شرشر می ریخت! "بابا اینا چی می گن؟! می گن من این دست ها رو فراموش کنم!... لمسشون روا!... نگاهتو!... بابا بمون! بابا تو رو خدا!... بابا، همیشه می گفتمی خدا می رسونه به مو، پاره نمی کنه! الانم رسونده به مو! اما مطمئنم پاره نمی کنه!... بابا اینا می گن تو بدون این کپسول اکسیژن نمی تونی نفس بکشی، برای خودشون می گن... بابا به خدا، تو خوب می شی!... خوب می دونم... بابا مگه نه این که هر کسی قراره طوریش بشه شب قبلش نزدیکاش خواب اون اتفاقو می بینن؟ من هیچ خوابی ندیدم... بابا... صدامو می شنوی..."

یک دفعه دست بابا را از روی صورتم برداشتم، حس کردم صدای قلبم را شنید! دستش تکان خورده بود!... باز هم تکان خورد... خدایا شکر! خدایا شکر!... به مو می رسانی... صدای دادم از خوشحالی بلند شد:

_ رضا! رضا! دست بابا تکان خورد!... رضا نگاه... ای خدا شکر... می خواد نفس بکشه... سینه شو نگاه، داره می ره بالا...

نگاه پر از امید و هیجان زده‌ام به سینه‌ی بابا بود و نفس‌های
تندش... صدای بلند و دادمانند رضا را شنیدم که:

_ گلاره، الهه، بیاین خورشیدو ببرید بیرون... هر کی هم دلشو
نداره بره بیرون...

چرا؟!... چرا خوشحال نبودند؟!... این شیون‌ها برای چه بود؟!... بابا
که داشت خوب می‌شد!...

انگشتانی قوی پیچید دور هر دو بازویم و به زور بلندم کرد و
صدای رشید را شنیدم که:

_ پاشو برو بیرون خورشید! بابا رو عذاب نده دم احتضار!... برو
بیرون تا جنازه‌ی تو هم نیفتاده روی دستم!

نگاهم به سفیدی بی‌انتها بود و تخم چشم‌هایم درد می‌کرد!
صدای باد توی مغزم می‌پیچید و حس می‌کردم مورچه ریخته‌اند
زیر جمجمه‌ام!... صداهایی از دور می‌شنیدم، گنگ و محو:

_ خانم دکتر، بیمار خواهر آقای دکتر اخوان هستن، ایشونم خانم آقای دکترن... خواهرشون دچار شوک عصبی شدن...

باید بلند می‌شدم و به خانه می‌رفتم!... بابایم خوب شده بود!

خودم دیدم که دستش تکان خورد!

_ فوت پدرتونو بهتون تسلیت می‌گم...

زنی که نمی‌دانم که بود جواب داد:

_ ممنونم...

شبیه صدای گلاره بود!... پدرش مرده بود؟!... وای! این آخر سالی که این همه کار داشتم باید وقتی هم خالی می‌کردم برای مراسم ختم پدر او!...

_ برایشون یه آرام‌بخش دیگه تزریق می‌کنم، امشب این‌جا باشند تا فشارشون تنظیم بشه... فردا اوکی بودن مرخصن...

"چه قدر خوابم می‌آید!... باید بخوابم... می‌دانم بخوابم و بعد چشم باز کنم، می‌بینم معلوم می‌شود تمام این سه سال را کابوس دیده‌ام! بابا سالم است، مثل قدیم‌ها با کلی خرید از قنادی

برمی‌گردد و قدم به خانه می‌گذارد!... سیب‌زمینی، پیاز...
سبزی خوردن... مثل همیشه به سبزی فروش محله می‌گوید نصف
سبزی را ریحان و نعنا بگذارد و مامان غرغر می‌کند که پس کو
تره و پیازچه... بخوابم بلند شوم، خانه مثل همیشه بوی ریحان و
نعنا می‌دهد!... بوی وانیل و شیرینی!... فقط باید بخوابم تا کابوسم
تمام شود!..."

نمی‌دانستم خوابم یا بیدار!... چشمانم که باز نمی‌شد و سرم قد
کوه سنگین بود... اما گوش‌هایم... وز وز می‌شنیدم...
_ کاش می‌تونست قبل از خاکسپاری باهاش خداحافظی کنه!...
خیلی کار بدی در حقش کردید که با داروهای آرام‌بخش، خوابش
کردید و نداشتید مراسم تشییع جنازه بیاد...

_ توانایی دیدنشو نداشت!

_ من خودم زخم خورده‌ی این ماجرام، این جوری کنار او مدن با این
اتفاق حالا حالاها زمان می‌بره!

نه می توانستم بفهمم صداها از آن کیست، نه می فهمیدم که
دقیقا چه می گویند... مغزم قدرت تحلیل کلمات را از یاد برده
بود... فقط می دانستم دلم نمی خواهد دیگر بخوابم! کابوس هایم
توی خواب بیشتر بود...

_ کاش برادر بزرگ ترتون این قدر عجله نمی کردن برای مراسم
خاکسپاری!

صدای که بود! چه قدر آشنا!... چرا به یاد نمی آوردم؟!...

حس کردم دست کسی روی موهایم نشست:

_ نمی شد بیشتر از این میت رو نگه داشت! بی احترامی به میت
بود!... خورشید دختر قوی ای هست! کنار می آد!

_ دو روزه که کنار نیومده...

_ مجبوره کنار بیاد... از شمام ممنونیم، این دو روز خیلی زحمت
کشید و پا به پای خانواده ی ما بودید! بابت اتفاق امروز و برخورد
فرزین و حرف های رشید هم من ازتون عذر می خوام...

"بخواب خورشید!... بخواب تا سرت آرام بگیرد!..."

_ مهم نیست! درکشون می‌کنم... من باید مرخص بشم از حضورتون، فردا صبح پرواز دارم...

کاش می‌رفتند جای دیگر حرف می‌زدند!... مغزم درد می‌کرد!... کاش... دم عید بود، باید برای بابا عیدی ساعت آویز می‌گرفتم! عاشق ساعتی بود که سال اول دبیرستان با پول توجیبی‌هایم برایش گرفته بودم! سنجاقش کرده بود به جلیقه‌ی زیر کتش و پزش را به همه می‌آمد!... موتورش خراب شده بود! چند جا نشان داده بودم، می‌گفتند موتورش ژاپنی و قدیمی است و نمی‌توانند این مدل را گیر بیاورند!... عیدی باید ساعت جدید برایش بخرم... بابا... کاور مشکی... آمبولانس... کابوس دیده بودم، نه؟!...

صدای آرامی شنیدم:

_ خانم اخوان... خورشید؟!... می‌شنوی صدامو؟!... پرستارت می‌گفت می‌شنوی اما منگ هستی و نمی‌تونی جواب بدی... ببین، من باید برم! عذر می‌خوام که نمی‌تونم بیشتر پیشت بمونم و با بچه‌ها مجبورم امشب برگردم تهران تا فردا بریم اصفهان!... خورشید، تو قوی هستی!... قوی بمون!...

من قوی نیستم!... ضعیفم!... بی حسم! سر و منجمدم!... من خوابم می آید!...

کسی انگشتانم را آرام فشرد:

اون شب گفتمی تو خود ایزیسی! من ایزیسو نمی شناختم، توی گوگل سرچ زدم دیدم ایزیس، الهه ی خیلی قوی ای بوده!... تو ایزیسی! قوی! من به قوی بودن ایمان دارم!

من قوی نیستم!... قوی نیستم!... هیچ بچه یتیمی قوی نیست!

مگر نه این که صدای قرآن باید آرامم می کرد، چرا صدای خواندن یاسین که از پشت در بسته می شنیدم روحم را ریز ریز می کرد؟!... چرا از بوی بد گلاب و زعفران حلوا بالا می آوردم!... خوش به حال این تخت، توی این سه سال او بیشتر از من کنار بابایم بود!... هنوز پماد زخم بسترش کنج تخت و دیوار بود... گوشه ی اتاق، سوند سیلیکونی معده ی استفاده نشده!... پتویش! زیراندازش... کاش

من پتویش بودم!... کنارش! در آغوشش می کشیدم!... بالش
او را توی بغل فشردم!... نزدیک قلبم... جایی که درد می کرد...
_ خورشید نمی خوای پاشی مادر؟! پاشو دردونه‌ی حاج عباس!...
پاشو یه چیزی بخور جون بگیری!
چشم باز نکردم و بالش را بیشتر توی بغل فشردم! صدای الهه را
شنیدم که:

_ قبل از غذا خوردن پاشه بیاد توی سالن یه دوری بزنه مردم
ببینندش! زشته به خدا! می گن دختره، به بهونه‌ی درس خوندن
ده ساله خونه‌ی باباشو ول کرده و رفته شهر غریب، الانم مثل
غریبه‌ها اومده یه گوشه کز کرده!
صدایش همیشه این قدر تیز بود یا حالا از شانس بد من سوهان
روحم شده بود؟!!

_ الهه راست می گه دخترم، پاشو بیا بین مردم! توی مراسم
تشییع جنازه که نبودی، توی مراسم دعای کمیل شب جمعه‌اش
هم نبودی، حداقل پاشو الان که یه عده اومدن برای تسلیت یه کم
خودتو نشون بده... پاشو باباتو بی حرمت نکن بین مردم...

توی خودم جمع شدم!... کاش گوش‌هایم مثل چشمانم پلک داشت، تا همان‌طور که می‌شد ندید، می‌شد هم نشنید!... دلم نمی‌خواست بشنوم صداهايشان را! اما متاسفانه می‌شنیدم! می‌شنیدم که رضا تشر زد:

_ مامان، زن داداش، شماها به فکر خود خورشیدید یا به فکر مردم؟!... اصلاً نمی‌تونم درکتون کنم! این دختر سه چهار روزه لب به غذا نزده... یه قطره اشک نریخته... با هیچکی حرف نزده... اون وقت برای شما مهمه که مردم چی می‌خوان بگن؟!... زن داداش یه چیزی می‌گه، تو چرا به جای دختری، به حرف اون توجه می‌کنی... انگار تیزی می‌کشیدند روی مغزم با صدايشان...

_ واه! آقا رضا دستت درد نکنه! من که بد خورشیدو نمی‌خوام! فسقل‌بچه بود که من اومدم توی خانواده‌ی شما و اون برای من مثل دخترم نباشه، مثل خواهر کوچک‌ترمه!... هم خواهرشوهرمه، هم نامزد داداشم! کی بیشتر از من دلش براش می‌سوزه؟!... دلم می‌سوزه که دوست ندارم اسمش بیفته روی زبون مردم...

_ رضا راست می‌گه مادر، پاشو اول یه چیزی بخور!... بعد پاشو بریم سر خاک...

"نشنو خورشید! نشنو! پلک گوش‌هایت را ببند و نشنو که این‌ها اصرار دارند دیگر بابایت نیست!... اصلا تو خوابی!... توی کابوس گیر کرده‌ای... بالاخره بیدار می‌شوی..."

دستی روی موهایم نشست:

_ پاشو خواهر! پاشو بریم خونه‌ی ما! پاشو یه کم از این خونه و از این اتاق و تخت دور شو!... پاشو بریم خونه، دوتایی تا صبح از گذشته بگیم... بگیم و گریه کنیم... پاشو خورشید...

دستی نشست دور شانه‌ام و بلندم کرد "پاشو بریم خونه‌ی ما!... نمون این‌جا!... تو هم دق می‌کنی ها!... چه قدر تنت سرده!... خورشید!..."

دست سفت و مردانه‌اش تنم را اذیت می‌کرد و درد افتاده بود توی بازویم... شاید اگر برمی‌گشتم خانه‌ی خودم از کابوس بیدار می‌شدم...

_ چی می‌گی خورشید؟!... نمی‌شنوم!... بلندتر بگو!...

من که چیزی نمی‌گفتم! فقط دلم می‌خواست بروم خانه‌ی
خودم!

صدای اعتراض مامان را شنیدم که گفت:

– اون قدر به این بچه آرام‌بخش زدی که مثل معتاداش کردی!
همه‌ش منگ و خوابه!... چی می‌گی خورشید؟!... دخترم خب الانم
خونه‌ی خودتی!

این‌جا گیر کرده بودم توی کابوس! مطمئن بودم اگر برمی‌گشتم
خانه‌ی خودم، صبح که از خواب بیدار می‌شدم، می‌دیدم که بابا
مثل همیشه نشسته سر سجاده‌ی نمازش!

– فکر کنم بهتره ببرمش تهران! یه کم از این فضا دورش کنم!
دل‌داری دادن در و همسایه و فک و فامیل بیشتر اذیتش می‌کنه!

– چی می‌گید آقا رضا؟! خورشید فقط داره هذیون می‌گه!...
نمی‌شه که دختر صاحب‌عزا خونه‌شونو ول کنه و بره! مردم...

– گور بابای مردم!

وای چرا رضا داد می‌زد؟! به سختی پلک گوش‌هایم را بسته بودم!

– هر چی می‌خوان بگن! من همین امشب برش می‌گردونم
خونه‌ی خودش!... این دختر چند روزه نه فقط حرف نزده که حتی
یه قطره اشک هم نریخته! نمی‌بینید داره دق می‌کنه؟! این جوری
بمونه اینم سخته می‌کنه... حالا که بعد چند روز داره حرف می‌زنه
و می‌خواد بره خونه‌ی خودش، خودمم نوکرشم و می‌برمش
خونه‌ش!

به زحمت چشم باز کردم و رو به رضا ملتمس گفتم:

– بریم داداش... من نمی‌خوام توی این مراسم باشم!...

– باشه، باشه... می‌ریم... می‌خوای قبلش بریم سر خاک بابا؟!

قلبم توی سینه چنگ شد!... بابایم مریض بود! سه سال آزار! هر
روز منتظر شنیدن این خبر بودم... پس چرا... بغضی که نشسته
بود روی حنجره‌ام اجازه نمی‌داد حرف بزنم، فقط سر به علامت
"نه" تکان دادم... نمی‌خواستم ببینم خاک سرد و خیس نشسته
روی تن بابایم...

صدای مردانه‌ی خش‌داری سوهان کشید به روحم:

– پس منم باهاتون می‌آم آقا رضا!

– تو هیچ جا نمی‌آی! همین که توی مراسم ختم بابا اون
آبروریزی رو کردی بسه! تو هیچ نسبتی با خورشید نداری!
– این حرف‌ها چیه آقا رضا؟! داداش من، نسبتش از شما هم به
خورشید نزدیک‌تره...

من فقط می‌خواستم برگردم خانه! با هر کسی بود مهم نبود! فقط
برمی‌گشتم!

– خودم و گلاره می‌بریمش تهران! تا قبل از مراسم هفت‌اگه حالش
بهتر شده بود با خودمون می‌آریمش خونه، وگرنه گلاره رو می‌ذارم
پیشش و خودم برمی‌گردم.

چرا این قدر دستش داغ بود؟! بازویم را می‌سوزاند!

– ماما اون پتو رو بده بیچم دورش تنش، یخ زده!... گلاره تا من
می‌آرمش، تو برو ماشینو از توی کوچه بیار داخل، جلوی در
ورودی!... ممنون ماما!... گوشی و وسایل شخصیشم برامون
بیارید!

– لباسم براش بیارم!؟

... به جز کاپشن چیزی نمی‌خواد! داره می‌ره خونه‌ی خودش!
لباس خونه‌ی خودش داره! فقط گوشی و شارژر و ساعتش!...
خودتو سفت بگیر خورشید، نیفتی... تو نیا جلو فرزین! کمکتو
نمی‌خوایم!

... می‌خواین، خودتون خبر ندارید! رفتید تهران، خونه‌ی خودشو
که پیدا نکردید، می‌فهمید که احتیاج دارید بهم!...

می‌خواستم پلک گوش‌هایم را ببندم، نه فقط نمی‌توانستم که
متاسفانه پلک مغزم هم کنار رفته بود! نمی‌دانم اثر آبمیوه‌ی
شیرینی بود که به خوردم داده بودند، یا سرمی که به دستم وصل
بود!... قبل از این که از شهر خارج شویم رضا از داروخانه سرم و
چند آمپول تقویتی گرفته بود و توی ماشین به پشت دستم وصل
کرده بود!

... چه قدر دیگه از سرمش مونده؟!

گلاره همان‌طور که موهایم را نوازش می‌کرد، گفت:

_ یک چهارمش! دمای بدنش هنوز سرده!

سَرَم روی پای او بود و توی پتو مچاله شده بودم.

_ هنوز خوابه؟!

_ آره!

_ ببخش که تو رو هم به دردسر انداختم...

_ خورشید از شوک دربیاد و حالش خوب بشه، مهم نیست!

"از شوک نه! از کابوس دربیایم!... قول می‌دهم، از این خواب بد

بیدار بشوم حالم خوب بشود!..." کاش بیدارم می‌کردند!

_ رضا، به نظرت قبل از این که از شهر دربیایم، یه سر می‌رفتیم

سر خاک بابا... اوووم!... هیچی!

بیشتر از این جا داشت توی خودم مچاله شوم؟!... می‌خواستم

خودم را توی خودم هل بدهم تا تمام شوم!... نباشم! محو شوم!...

چه قدر چشمانم سنگین بود! اندازه‌ی سرم!... خوابم می‌آمد!

دستی تکانم داد و صدای رضا را شنیدم که:

_ بیدار نمی شی خورشید؟! رسیدیم!

سرم را بلند کردم و نگاهی به بیرون انداختم.

_ این جا کجاست؟!

_ خونه دیگه!... خونه ی خودتون!...

نگاه متعجبم باز هم توی کوچه گشت! آشنا بود، اما میان همه ی ذهنم یادم نمی آمد کجاست!... فقط می دانستم خانه ی من نیست!...

در ماشین باز شد و گلاره روی صندلی جلو نشست و همزمان رو به رضا گفت:

_ به دخترایی که همخونه اش هستن خبر دادم که تو باهامونی!

متعجب گفتم:

– این جا چه کار می کنیم؟!

گلاره که تازه متوجه بیدار بودن من شده بود، نیم چرخي زد رو به عقب و گفت:

– اه! بیدار شدی؟!

سوالم را دوباره پرسیدم:

– چرا این جاییم؟! چرا نرفتم خونهی خودم!

سر رضا هم برگشت سمتم و گفت:

– خب اومدیم دیگه! مگه این جا خونهت نیست؟! خونهی خودت...

"خونهی خودم؟!" با انگشت سبابه و شست، هر دو چشمم را

مالیدم!... خانهی خودم؟!... این جا؟!... نه!... این جا خانهی اجاره‌ای

با لیلی و سوگند بود! من دلم خانهی خودم را می خواست!

– این جا خونهی من نیست!... رضا ببرم خونهی خودم...

صدای متعجب رضا را از پشت چشمان بسته‌ام شنیدم که:

– خونهی خودت کجاست؟!...

"خونه‌ی خودم؟!... وای خورشید! الان چی می‌خوای جواب بدی؟!"

_ سلام آقای اخوان... سلام خورشیدجون!...

چشم باز کردم و نگاهم به سوگند افتاد که سر خم کرده بود سمت شیشه‌ی ماشین... و رو به من ادامه داد:

_ بهتون تسلیت می‌گم... بفرمایید داخل!

در بدترین حالت هم فکر نمی‌کردم این همه تسلیت بشنوم برای فوت بابایم!

رضا رو به او با لحن همیشه مودبش گفت:

_ سلام، ببخشید که مزاحم شما شدیم...

_ خواهش می‌کنم آقای اخوان... بفرمایید! بفرمایید!... می‌خواهین کمک خورشیدجون بکنم...

_ ممنون... یه سوال دارم، خونه‌ی خورشید کجاست که می‌گه این‌جا نیست؟!

نگاه مردد و پر از شک و شبهه‌ی سوگند برگشت سمت من!... نای حرف زدن نداشتم، با سر به او اشاره کردم بگوید و... او گفت:

_ راستش یه مدتی که خورشید جای دیگه‌ای ساکنه... اوووم...
_ می‌بینید که خودش حالش مساعد نیست، می‌تونید شما آدرسو بهمون بدید؟!...

سوگند باز هم نگاهی به من انداخت، مانده بود چه بگوید...
_ اصرار داره بره خونه‌ی خودش! ممنون می‌شیم اگه آدرسشو دارید برای ما لوکیشنشو بفرستید...

مدتها بیدار بودم و نگاهم چسبیده بود به سقف!... این حجم خالی مغزم، پر شدنی نبود... تنم یخ زده بود و دستم از آرنج، سر شده بود و درد می‌کرد!... چه قدر احمق بودم که فکر می‌کردم برگردم خانه، کابوس هم تمام می‌شود!... پلک‌هایم را روی هم

گذاشتم "بخواب خورشیدا!... بخواب!"... دیگر خوابم نمی‌آمد! تمام این چند روز را به مدد آرام‌بخش‌هایی که خورده بودم یا برایم تزریق شده بود، توی خواب گذرانده بودم... اما دیگر تمام شده بود... دیگر عصرها کسی نبود که با او از پشت گوشی حرف بزنم... دیگر رنج و درد سه‌ساله‌ی بابایم تمام شده بود و من...

صدای تق و توقی که از پشت در بسته شنیده می‌شد، آرام و قرارم را گرفته بود! بلند شدم و روی تخت نشستم. ساعت روی دیوار، شش و بیست دقیقه را نشان می‌داد! صبح یا عصر؟!... دقیق نمی‌دانستم!... فقط یادم می‌آمد که شب قبل سوگند شماره همراه گلاره را گرفت و لوکیشن را برایش فرستاد... کلید واحد آپارتمان را نداشتم، دسته کلیدم توی زیپ جلویی چمدانم بود و چمدانم با هواپیما رفته بود اصفهان... آقای تابش در را برایمان باز کرده بود... رفته بودم حمام، گلاره کمک کرده بود حمام کنم! می‌خواستند شام بخورم، نخورده بودم!... لیوان نصفه و نیمه‌ی شیر بالای سرم بود، به اصرار رضا کمی شیر عسل خورده بودم...

صدای "خر خر" دستگاه اسپرسوساز در سکوت خانه شنیده می‌شد و بوی نان بربری! من قبلا عاشق بربری بودم، اما حالا... در اتاقم باز بود... از جایم بلند شدم که تازه متوجه پتو و بالشی شدم روی کاناپه‌ی توی اتاق... آرام قدم به هال گذاشتم... نگاهم توی خانه گشت، گلاره روی کاناپه‌ی توی هال خوابیده بود...

_ اه! بیدار شدی؟... تا دست و صورتتو بشوری چایی هم دم کشیده!

برگشتم سمت آشپزخانه، رضا؟!... رضا و گلاره توی این خانه بودند! "می‌دونی این یعنی چی خورشید؟!"

چند مشت آب سرد پاشیدم به صورتم و نگاهم از توی آینه‌ی روشویی به خودم خیره شد! زیر چشمانم گود رفته بود و خط اخم ریزی هم نشسته بود بین ابروانم!... طبیعی بود که در کمتر از یک هفته این همه پیر شده بودم؟!

کسی به در کوبید و صدای رضا را شنیدم که:

_ خورشید، حالت خوبه؟!

در را باز کردم، نگاه نگرانش پشت در منتظرم بود:

_ نیمه ساعته اون داخلی و آب داره می‌ره!... بیا برات شیر گرم کردم، سرد می‌شه...

از سرویس بهداشتی بیرون آمدم، خودش به جای من قدم به آن جا گذاشت و شیر آب را که هنوز هم باز بود بست و بعد قدمی پیش افتاد سمت آشپزخانه!... میز صبحانه چیده شده بود.

_ نمی‌دونم لیوان و ظرف و ظروفی که از توی کابینت برداشتم ظروف دم‌دستی بوده یا ظروف مهمان!... بشین!

گرسنه بودم و دلم ضعف می‌رفت! نشستم پشت صندلی و نگاهم روی شیر و ظرف خامه و عسل چرخید!... لیوان شیر را برداشتم، دیواره‌اش گرم بود و خون توی انگشتان سردم به جریان می‌انداخت.

_ خورشید؟!!

سر بلند کردم:

_ هان؟!!

– بخور، سرد شد!... پنج دقیقه‌ست لیوانو دست گرفتی و نمی‌خوری!

– رضا، تو توی مطبت بوتاکس هم می‌زنی؟!!

نگاه هاج و واجش ماند توی صورتم:

– نه، من توی لاین خدمات درمانی کار می‌کنم، نه لاین خدمات زیبایی... چه‌طور؟!!

– یهو بین ابرو هام چین افتاده، نگاه کن!

سرم را پیش کشیدم تا ببیند.

– درست همین‌جا... عیب نداره صبر می‌کنم تا بعد عید که فرناز بیاد، اون آشنا زیاد داره و می‌تونه جایی رو معرفی کنه که کارشون خوب باشه... با این‌که به نظریه صندوقدار معمولی بیمارستانه، اما آشنا زیاد داره!

لبم شروع کرد لرزیدن و بغض باز هم چنگ انداخت روی حنجره‌ام:

– اون شرکت ما رو معرفی کرد به یکی از دکترهاشون که
چند مرکز اسکن و رادیولوژی داره و همون دکتر تونسیت پیش
دکتر معتمدی برای بابا وقت بگیره!... دکتر معتمدی آخرای
اردیبهشت برمی‌گرده ایران و قرار بود بابا رو همون موقع بیارم
برای ویزیت... کاش بابا دو ماه بیشتر صبر می‌کرد!

نگاهش رویم طولانی و عمیق بود، اما هیچ چیزی نگفت! سکوتش
طول کشید و کش آمد تا بالاخره گفت:

– شیر اگه سرد شده بذارم دوباره گرم بشه؟!!

– نه خوبه!

لیوان را نزدیک لب بردم که بوی زهمش پیچید زیر بینی‌ام و عق
زدم...

– سعی کن بخوری وگرنه مجبورم باز هم بهت سِرم وصل کنم.

لیوان شیر را گذاشتم کنار و گفتم:

– شیر نمی‌خوام!

از جا بلند شد و لیوانی از توی کابینت برداشت و حین ریختن چای، با تَن صدای آرامی گفت:

_ حراست دم در برج مسکونیتون می‌گفت دو ساله که خودت و دوستت این جا ساکنید!... کدوم دوستت؟! چرا من دوستی این جا نمی‌بینم؟!...

راهی برای کتمان بیشتر نداشتم! فقط یک راه!... گفتن حقیقت!...
دل به دریا زدم:

_ فرناز! می‌شناسیدش، همون که توی بیمارستان کار می‌کنه و چند باری نسخه‌های بابا رو تهیه کرده!... همون روز نحس بلیت ترکیه داشت بره سر به خواهرش بزنه!

لیوان را گذاشت روی میز، مقابلم!... نگاهم نمی‌کرد مبادا حس کنم دارد بازجویی‌ام می‌کند، اما همین حس را داشتم... شروع کرد به درست کردن لقمه‌های کوچک خامه و عسل.

_ اون مرده می‌گفت شرکتتونم دو طبقه پایین‌تره!... کدوم شرکت؟!... بگیر... (لقمه را سمتم گرفت)... مگه تو کارمند دولت

نیستی؟!... توی اداره‌ی مالیات؟!... این شرکت نوین چیه که می‌گفت؟!...

هنوز دستش جلویم دراز بود و نگاه من به لقمه!

– ببین می‌دونم اصلاً توی موقعیت خوبی برای این سوال و جواب‌ها نیستیم، اما من دیشب تا صبح خواب به چشمم نیومد!... نمی‌دونم دور و برم چه خبره!... خواهرم دقیقاً کیه!... فرزین یه چیزهایی می‌گفت، اما من اعتنا نمی‌کردم... خیلی حس بدیه که حس می‌کنم فرزین بیشتر از من درباره‌ی خواهرم می‌دونه... خورشید، این‌جا کجاست؟!... اون شرکت چیه؟!... اون روز، توی مراسم، وقتی اون آدم‌ها اومدن و گفتن همکارتن فهمیدم یه چیزی درست نیست، قیافه و سر و تیپ خودشون و ماشیناشون هیچ‌کدوم شبیه کارمندهای دولت نبود! مخصوصاً اون پیرمرده که بهش حاجی فتحی می‌گفتن!... اون روز فرزین هم شلوغ‌بازی درآورد و نداشت درست فکر کنم تا بفهمم کی به کیه!... تو کارمند دولت نیستی، مگه نه؟!... یه کارمند معمولی، توی این سن و سال و توی اوج جوونی، نمی‌تونه صاحب همچین خونه و زندگی‌ای

باشه... اون روز همه مون فهمیده بودیم یه جای کار غلطه، اما بازم به خودم گفتم که الان و توی این موقعیت وقت فکر کردن به این چیزها نیست! اما حالا هست... دوست دارم تا گلاره خوابه بهم بگی چه خبره!... راستشو بگو خورشید، کسی با پول کارمندی نمی تونه همچین منطقه ای توی همچین برجی ساکن بشه... توی کار خلافی؟!...

خیلی وقت بود که دستش و لقمه را پس کشیده بود! اما معده ی جوشیده ی من چشمش دنبال آن لقمه بود...

_ اون لقمه رو بهم می دی؟!_

_ البته! البته... بخور، نوش جان..._

لقمه را دستم داد و تند و تند شروع کرد به گرفتن لقمه های بیشتر!

نمی دانستم چه طور بجوم! ولع خوردن یک دفعه به جانم افتاده بود و چشمم دنبال باقی لقمه ها بود... به زور چای، لقمه را دادم پایین و بعدی را از دستش گرفتم.

_ کارمند دولتی؟!_

– نوچ!

– توی کار خلاف که نیفتادی؟!

– نوچ!... دختر حاج عباس هیچ وقت با آبروی باباش بازی نمی کنه!...

دستش برای لحظه ای از حرکت ایستاد، چرا لفتش می داد... لقمه ی بعدی کو؟!...

– این جا ماهی چند اجاره می دی؟

– چهار دُنگش مال خودمه، دو دُنگش به اسم فرناز... لقمه ها رو بزرگ تر بگیر...

نگاه ماتش چسبیده بود به صورتم و انگار قصد نداشت لقمه ی جدید بگیرد.

– حالت خوبه؟!

بالاخره اشکم، اشکی که چند روز مانده بود کنج چشمم و سر ریز نمی شد، گر و گر شروع کرد به چکیدن:

– نه... خوب نیستم...

مدهام جوشید و عق زدم. از جا پریدم... چه قدر فاصله‌ی
آشپزخانه تا سرویس بهداشتی طولانی بود!

با جیغ، بلند شدم و روی تخت نشستم. فوری در اتاق باز شد و
صدای نگران گلاره را شنیدم:

– چی شده خورشید؟!

وحشت زده گفتم:

– یه لیوان آب بهم می‌دی؟!

– حتما! حتما!

تمام تنم می‌لرزید! لعنت به این همه کابوس!...

– خورشید، بیا آب... چه قدر دستات می‌لرزه، همه‌ی آب لیوانو

داری می‌ریزی روی خودت! بذار کمکت کنم!

و زیر لیوان را گرفت...

– خیس عرقی دختر!

لیوان را کناری گذاشت و پرسید:

– چی شده؟! خواب بد دیدی؟!

نگاهم توی اتاق نیمه تاریک دنبال رضا گشت! مثل دو شب قبل

توی اتاقم، روی کاناپه خوابیده بود!

– رضا کو؟!... گلاره رضا کجاست؟!

– برگشت دامغان!... یادت نیست؟! همین دو سه ساعت پیش

خدا حافظی کرد و برگشت! مامان و داداش رشید، اون جا بهش

احتیاج دارن...

وا رفتم روی تخت و نگاهم خیره ماند به سقف!... گلاره ادامه داد:

– رضا به تو هم خیلی اصرار کرد باهاش بری! یادته؟ نه؟!...

فکر می کرد مشاعرم را از دست داده ام؟!... یادم بود! رضا

می خواست برود! می گفت مراسم هفت باباست... نمی خواستم

بروم!... نمی خواستم... دوست داشتم در تنهایی خودم برای خودم

عزاداری کنم... هنوز جرئت دیدن خانه ی خاکی و ابدی بابا را

نداشتم... هر شب که می خوابیدم به خودم قول می دادم که فردا، صبح که شد بروم دیدنش... و هر روز صبح جسارتم نسبت به روز قبل کم و کمتر می شد...

_ گلاره، آدم چند تا قرص خواب بخوره و خوب خوب بخوابه، بعد که از خواب بلند شد، ممکنه کابوساشم تموم بشه؟!...

_ اگه قرص خواب برات خوب بود برادرت برات می نوشت! حalam سعی کن خوابی...

و خودش کمک کرد دراز بکشم. همان طور که خیره بودم به سقف پرسیدم:

_ امروز چندمه؟!...

_ بیست ونهم اسفنده! اگه منتظر اومدن دوستاتی هر روز زنگ می زنی و حالتو می پرسن!...

دوستانم؟! در این وضعیت کمترین اهمیت را داشتند!

_ از بین دوستات، همون رویا خانوم و همسرش که دامغان هم اومده بودن، معذرت خواستن که مجبورن از اصفهان مستقیما برن

قشم انگار از اون جا هم بلیت دارن برای دویی... یه آقای
 فتحی هم هست که اونم هر روز زنگ می‌زنه و حالتو می‌پرسه،
 گفت فردا به همراه پدرش یه سر می‌آد دیدنت!... اون یکی
 همکارت، همون آقای صدر که باهات تا دامغان اومد، با رضا یه کم
 صمیمی شده و از رضا جویای حالته و به داداشت گفته وقتی خود
 رضا توی تهران نیست ماها کاری داشتیم به اون بگیم...
 صدر؟!... کیارش و رضا صمیمی شده بودند؟!...

در آرام روی لولا چرخید و گلاره سرک کشید داخل و گفت:
 _ خورشید؟!... بیداری؟!...
 حوصله‌ی جواب دادن نداشتم.
 _ آقای تابش، گویا خوابن! می‌خواين خودم پیام؟!
 تابش؟! شاخک‌هایم تیز شد! چه شده بود که تابش این ساعت
 زنگ زده بود؟!... یک و بیست دقیقه‌ی شب!

– چی شده گلاره؟!

گلاره که داشت در را می بست با شنیدن صدایم گفت:

– گویا بیدارن، باشه، بهشون می گم و الان می آیم پایین!

کنجکاو و نگران بلند شدم و روی تخت نشستم! او هم برق اتاق را روشن کرد و با همان دستی که تلفن سیار را گرفته بود، پایین را نشان داد و گفت:

– نگهبانی دم در بود! می خواست بدونه کسی از بین خودتون وارد شرکتتون شده! می گفت از توی دوربین دیده کسی کلید انداخته به در راهرو!

چشمم گرد شد!... شرکت ما... فوری سرپا شدم...

– خودش توی آسانسور بود و داشت می رفت سمت شرکتتون...

سریع به سمت جالباسی رفتم، سویی شرتم را پوشیدم، بیرون سرد بود و لباسم نازک!... گوشی ام را برداشتم و همزمان که شماره ی رویا را می گرفتم، کلید شرکت را از جلوی در برداشتم و

بیرون زدم... "مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد!"...

اووووف تازه یادم آمد که او دو روز پیش رفته بود دوبی!

_ کجا خورشید؟!... این موقع شب خطرناکه! بذار ببینم آقای تابش چی می گه! اومده بالا بینه چه خبره! شاید اصلا اشتباه می کنه!

از کنار در، کلید شرکت را از روی گل میخ برداشتم و گفتم:

_ چی داری می گی گلاره؟! یکی دزدکی وارد شرکت من شده، من

این جا بی خیال بشینم ببینم لابی من می خواد چه کار کنه!

تا من برگشتم سمت در، او هم دوید سمتی...

کلافه چند بار شاسی هر دو آسانسور را زدم! یکی از آسانسورها

طبقه ی چهاردهم بود و آن یکی منفی سه!... همین که به طرف

پله ها رفتم، گلاره هم از در خانه بیرون زد! کاپشن ضخیمی تنش

بود و تا به دو قدمی ام رسید، گوشه ی کاپشنش را کنار زد! ساطور

آن زیر پنهان کرده بود! هر دو تند و تند از پله های دو طبقه پایین

رفتیم! هر طبقه حداقل هفت هشت واحد در آن بود و واحدی که

شرکتمان بود، در دورترین نقطه به مسیر پله ها قرار داشت!...

دروغ چرا قلبم مثل سیر و سرکه می جوشید!... این موقع شب؟! آن هم توی عید؟!... کسی به غیر از من و رویا و ناصر کلید واحد را نداشت!...

_ وای خورشید، نگاه کن! اون واحد شماست که درش نیمه بازه؟! "هیس" آرامی گفتم و اشاره کردم ساطور را به من بدهد! با ترس و لرز، آن را از زیر کاپشنش درآورد و سمتم گرفت! به سمت در رفتم و در را آهسته هل دادم... گلاره چسبید به آستینم... باز انگشت روی لب گذاشتم به علامت "هیس" و اشاره کردم کمی دورتر بایستد و داخل نیاید!... امانت رضا بود!... قدمی عقب برداشت! طفلکی نه فقط رنگش مثل گچ شده بود که دستش هم بی امان می لرزید... خیالم که بابت دخالت نکردن او راحت شد، در را کمی بیشتر هل دادم... چراغ دفتر من روشن بود!... قدمی داخل رفتم و همان طور که ساطور را با دو دست جلوی سینه گرفته بودم، آهسته و پراز تردید گفتم:

_ آقای تابش؟!...

کسی جواب نداد!... عرق سرد روی تیره‌ی کمرم سر خورد!...
نگاهم توی تاریک و روشن سالن اصلی چرخید... با احتیاط قدم
دیگری پیش برداشتم که صدای زد و خوردی از اتاق بلند شد!
بدون یک لحظه مکث دویدم آن سمت، حتما آقای تابش و...
صدای "قرومپ" افتادن شنیدم... در را به شدت باز کردم و... تا
خواستم به خودم بیایم، مردی با لباس‌های یکدست سیاه و
چهره‌ای که پوشانده بود، دوید سمت در، جلوی من سبز شدم... با
ساق‌های ضربه‌ای زدم... آخس بلند شد... به صدم ثانیه، پرت شدم
بیرون از اتاق و از درد به خودم پیچیدم!... لگد بدی خورده بودم...
داد زدم:

_ دزد... دزد... آقای تابش کجایی...

دیدم که دوید سمت در، اما میز جلوی دیدم را کور کرده بود... تا
بلند شدم دنبالش بدوم، داد گلاره هم بلند شد... قلبم هری ریخت
و دویدم سمت در...

_ گلاره... گلاره...

پایم از حرکت ماند و تمام تنم سر شد!... صورت گلاره غرق خون بود...

سر گلاره را به آرامی توی سینه گرفته بودم و می خواستم او را آرام کنم، اما وضعیت خودم بدتر از او بود! وحشت لانه کرده بود در تار و پودم وقتی جلوی چشمانم آقای تابش را گذاشتند روی برانکارد و به سمت در بردند... رو به مردی که لباس اورژانس تن داشت، پرسیدم:

_ مطمئن باشم که خطر جانی تهدیدشون نمی کنه؟!... خیلی ناله می کنه!

_ احتمالاً همون شکستگی استخوان رانه، اما تا عکس رادیولوژی بگیرن چیزی قطعی نیست... (برگشت سمت گلاره) شما مطمئنید که حالتون خوبه؟!

کمی تنم را از او دور گرفتم تا بتوانم صورتش را ببینم! تمام این مدت، او روی مبل توی سالن نشسته بود و من روی دسته ی مبل

و سر او را توی بغل داشتم!... او در حالی که همچنان کمپرس سرد را روی بینی اش گرفته بود، گفت:

ـ خوبم! ممنون!

دعا کردم بینی اش نشکسته باشد! رو به او گفتم:

ـ بریم یه عکس از بینیت بگیریم؟!!

قبل از این که او فرصت کند جواب بدهد، افسر پلیس پیش آمد و پرسید:

ـ به نتیجه ای نرسیدین؟!... به کسی شک ندارین؟

از روی دسته ی مبل بلند شدم و گفتم:

ـ نه... به کسی شک ندارم، اما این اواخر، دو سه باری یه موتوری تعقیبم کرده! یه مدت کوتاه ازش خبری نبود... حالا نمی دونم به این مسئله مربوط می شه یا نه؟

ـ بابت موتوری شکایت هم کردین؟

ـ نه!...

با نگاه عاقل اندر سفیه بالا پایینم کرد! حق هم داشت! چرا از آن مسئله به این مهمی، این قدر ساده و سرسری گذشته بودم؟! - چهره شو دیدین؟! هم موتوری، هم کسی که از در فرار کرد؟! - نه، هردوشون صورتشونو پوشونده بودن! اما فکر نکنم هر دوتا یک نفر باشن! این یکی خیلی هیکلی تر بود... - باشه ممنون، همکارامون هر چی که لازم بوده یادداشت کردن یا نمونه برداری کردن! فعلا شواهد نشون می ده که ممکنه پای آشنایی در میون باشه که کلید داشته!... ما دوربین ها رو چک کردیم، توی یه لحظه غفلت حراست دم در برج، وارد شده! فردا، برای پیدا کردن ردش دوربین های اطراف هم چک می کنیم!... شما هم سر فرصت خوب خوب نگاه کنید ببینید چیزی گم شده یا نه! ممکنه برای برداشتن یه مورد خاص اومده باشه نه دزدی متداول!... با لابی من هم اگه وضعیتشون بهتر شده فردا صحبت می کنیم، شاید ایشون چیزی دیده باشند... فعلا ما مرخص می شیم...

چشمش روی گلاره و آن وضعیت متورم صورتش گشت و باز
نگاهش را داد به من:

_ بهتره امشب تنها نباشید! شب برید پیش خانواده تون، یا به اونا
بگید بیان پیشتون! ممکنه اون شخص منظور خاصی داشته از
ورود به شرکتتون که با اومدن لابی من به خواسته اش نرسیده
باشه، بدونه هم که ساکن کدوم واحدید و این دفعه...

ادامه نداد تا خودمان تا ته خط را برویم که "این دفعه..." چه
می شود!... عرق سردی روی مهره‌ی کمرم نشست! گلاره
همین جوری رنگ به چهره نداشت، وای به این که یک بار دیگر
دزد می آمد...

_ نمی شه یه سرباز بذارید این جا بمونه!؟

التماس توی صدایم موج می زد، اما افسر به این التماس ها عادت
داشت که خیلی سرد و خشک جواب داد:

_ نه، شما نمونید این جا، برید پیش پدر و مادرتون...

با خودش چه فکری می کرد؟! از این دخترهایی بودیم که خوشی زده بود زیر دلمان و از خانه ی ننه بابا آمده بودیم خانه ی مجردی؟!... کوتاه بیا هم نبود که ادامه داد:

_ من نمی تونم یکی از افرادمو بذارم این جا وقتی شما می تونید برید پیش خانواده تون...

صدای خشکی از پشت سر او آمد که:

_ این جزو وظایف تونه...

هزار هزار ستاره توی دلم درخشید... کیارش؟!... سرم را کج کردم و از کنار بازوی افسر چشمم به او افتاد... خودش بود!... این موقع شب، این جا؟!!

در ماشین را برای گلاره باز کردم، او همان طور که سوار می شد، رو به من شاکی گفت:

_ گفتم که مشکلی نیست، الکی خودت و آقای صدرو معطل کردید!

_ در عوض خیالم راحت شد که بینیت نشکسته.

در را بستم و روی پا چرخیدم سمت کیارش، او با دست‌هایی که توی جیب داشت، یکی دو متر دورتر ایستاده بود:

_ کاش یه کم کمتر لجباز بودی و اجازه می‌دادی به خودتم سِرْم وصل کنن! برعکس اونی که می‌گی، فشارخون هفت و نیم اصلاً طبیعی نیست!

خواستم لبخندی از سر تشکر بزنم، اما لبخندم نیامد:

_ من خوبم.

_ نیستی!... رنگ به رو نداری... بیا بریم یه سِرْم بزن!

لعنت به رضا! این وقت شب چرا این آدم سمج را انداخته بود به جانم؟!... همان لحظه‌ی اول که آن مرد فرار کرده بود گلاره زنگ زده بود به رضا! برادر طفلکم شیفت اورژانس بیمارستان بود و بال‌بال زده بود تا خودش را برساند! هم من و گلاره برایش کلی قسم و آیه خوردیم که طوری امان نشده، هم خودش نتوانسته بود کسی را به جایش سر شیفت بگذارد، برای همین به اجبار از خیر

آمدن گذشت، اما دست به دامن تنها فرد قابل اعتمادش در تهران شد، کیارش صدرا!

– به کی شک داری؟!

نگاهم را از اتوبان گرفتم و دادم به او که در خلوتی نیمه شب عید تهران، پایش روی گاز بود و به سرعت می راند.

– پرسیدم به کسی هم شک داری؟!... همون نامزد قلابیت که نبود؟

– نامزدم قلابیم؟!...

– اوه!...

حس کردم خودش برای لحظه‌ای از گفته‌اش پشیمان شد! توی تاریکی اتاقک ماشین، فوری سر کج کرد تا از آینه‌ی وسط بتواند گلاره را ببیند!... من هم برگشتم رو به عقب، گلاره خواب خوش بود!... هنوز متوجه نشده بودم چه خبر است و او چرا جا خورده... که خودش با تُن صدای پایینی پرسید:

_ همسر برادرت می‌دونن که هیچی بین تو و اون مردک دیلاق، واقعی نیست؟!

آهان! ترسیده بود نکند جلوی گلاره دسته گل به آب داده! _ آره می‌دونه!

حس کردم نفس راحتی کشید که پته‌ام را روی آب نریخته و باز رفت سراغ سوال چند لحظه قبلش:

_ نگفتی، سارق شرکرتون همون دیلاق نبود؟!

_ کی؟! فرزین باشه؟!... نه نیست! هم این که فرزین پخمه‌تر از این حرفاست که با تیزی راه بیفته توی شهر! هم این که قدش از فرزین بلندتر بود!...

_ ماشالا به آقا دزده که از اون دیلاق، دیلاق‌تر بوده!... اما حواست باشه خانوم دکتر، از هیچ کس هیچ کاری بعید نیست، اینو آویزه‌ی گوش کن!... حتما به مامورای پلیس هم نگفتی که تعقیبت می‌کرده؟!... هووووم؟!... چرا ساکتی؟! یعنی نگفتی؟!...

_ حوصله‌ی شر خانوادگی ندارم.

_ شر خانوادگی! چه اصطلاح به درد بخوری!... روی کروموزوم
اول ژن ما ایرانی‌ها صفت بارزی هست به اسم شر خانوادگی و همه
به شکلی درگیرشیم، اما به خاطر همچین چیزی نباید ماجرای آقا
فرزین رو از پلیس مخفی می‌کردی!...

توی صندلی فرو رفتم و بی‌جان گفتم:

_ حوصله‌ی این بحثو ندارم، می‌شه کشش ندی؟!

تُن صدایش یک‌باره بالا رفت که "بی‌خود..." مهلت ندادم ادامه
بدهد و فوری سر جایم سیخ نشستم و با چشمانی بُراق انگشتم
را به نشانه‌ی "هیس" جلوی لب گرفتم... نیم‌چرخه برگشتم رو به
عقب؛ خدا را شکر گلاره با صدای داد او بیدار نشده بود! چند
ساعت پر استرسی را از سر گذرانده بود... کیارش که قصد نداشت
ول کن ماجرا بشود، پی جمله‌اش را گرفت اما این بار با تُن صدایی
پایین:

_ بی‌خود که حوصله نداری! طرفی که اومده توی شرکرتون کلید
داشته، یعنی کاملاً آشناست باهاتون، خودشم آشنا نباشه از یه
آشنا خط گرفته!... زده لابی‌من رو ناکار کرده، همین‌طور همسر

برادر تون رو... باز هم می گی حوصله ندارم؟!... تو رو عاقل تر
از این حرف ها می دونستم!... الان می ریم خونه تون، وسایلتو
برمی داری می ریم دامغان! تا برگشتن اون دختره، هم خونه ت و
فدوی و زنش، می مونی پیش خانواده ت!

شانه صاف کردم و خیلی جدی و تلخ تذکر دادم:

_ می شه برای من تکلیف تعیین نکنید؟!

_ می کنم!... لازم باشه کولت می کنم و برت می گردونم دامغان!

باز داشت صدایش را بالا می برد.

_ ممنون می شم ما رو در خونه مون پیاده کنید و برید و بیشتر از

این نگرانمون نباشید!

حین رانندگی توی بزرگراه خلوت شبانه، برای لحظه ای برگشت و
با تَن صدایی که به سختی سعی می کرد بلندش نکند، عصبانی
گفت:

_ نگرانتم! چه کار کنم، دست خودم نیست!... پس می ریم دامغان.

برای بار هزارم لعنت به رضا!

– نمی‌ریم! عیده، خانواده‌ی الهه برای عیددیدنی می‌آن
خونه‌ی بابام، اصلاً مراعات حال مریض بابامو نمی‌کنن و جلوش هی
می‌خوان بگن عرووووس...

برای لحظه‌ای خودم هم کپ کردم!... بابام؟!... لبم لرزید... بابام؟!...
متوجه شدم که او حین رانندگی باز هم برگشت سمتم و این بار با
لحنی که تعجب از آن چکه می‌کرد، پرسید:

– حالت خوبه دختر؟!

هیچ نگفتم... هیچ... خوب نبودم... اگر خوب بودم که...

– نه!... این جوری نمی‌شه!... حالا که نمی‌ری دامغان تا رسیدی
خونه، وسایل خودت و همسر برادرتو جمع می‌کنی و با من می‌آی
خونه‌ی من! برادرت شما دوتا رو دست من سپرده تا خودشو
فرداشب برسونه تهران!

آرام، در اتاق را باز کردم، نمی‌خواستم گلاره را بد خواب کنم! تازه
خوابش برده بود! پاورچین به سمت کمد دیواری رفتم و در آن را
آهسته‌تر باز کردم... "قرژژژ" صدا داد، سریع چرخیدم سمت

گلاره، از روی این پهلوی غلت زد سمت دیگر و باز به خواب رفت. پتویی را که توی کاور پلاستیکی اش بود از توی کمد درآوردم و از خیر بستن در آن گذشتم!... همان طور که آهسته و پاورچین قدم به اتاق گذاشته بودم، از آن جا خارج شدم و در اتاق با "قرژ" کوتاه تری بسته شد! سویی شرتم را از روی مبل برداشتم و تن کردم، پتو را دست گرفتم و همان طور پاورچین و روی نوک پا به سمت در خروجی رفتم. دسته کلیدم را برداشتم و بیرون زدم! نفس راحتی کشیدم، حالا می توانستم از حالت اسلوموشن و صامت خارج شوم! نگاهی به آسانسور انداختم، توی پارکینگ بود! از پله ها می رفتم زودتر می رسیدم...

جلوی در شرکت که رسیدم ابتدا زنگ را فشردم و بعد برای محکم کاری چند بار هم با کلون فلزی که بیشتر حالت فانتزی و نمایشی داشت به در چوبی کوبیدم!... اگر باز نمی کرد باید کلید می انداختم و داخل می رفتم، یا پتو را می گذاشتم پشت در و به گوشه اش زنگ می زدم که آن را بردارد؟!... در حیص و بیص انتخاب یکی از دو راه بودم که صدای حرف زدنش را از آن سمت شنیدم و در روی لولا چرخید و باز شد!... می خواستم پتو را بدهم

و بروم، اما او همان طور که مشغول صحبت با تلفن بود، برای ورودم خود را از جلوی در کنار کشید! چین به ابرویم افتاد، ظاهراً تمام هوش و حواسش پیش تلفن و آدم آن سمت خط بود که متوجه نشد ساعت سه ونیم نصف شب است!...

_ اوووم!... اوووم!... اتفاقاً الان این جاست! می خوامی با خودش حرف بزنی!

نه فقط چین از پیشانی ام رفت که ابروهایم هم پرواز کردند و رفتند وسط پیشانی! گوشی را همان طوری که سمتم گرفته بود اشاره کرد از دستش بگیرم و با گفتن "آقای دکتر هستن!" بیشتر گیجم کرد!... هان!... رضا بود!... گوشی را گرفتم و گفتم:

_ الو...

_ سلام!... گلاره خوابید؟

_ آره خوابیده بود که من اومدم پایین!

چشم کیارش گرد شد و اشاره کرد "چه می گوییم؟!... تازه به خودم آمدم که چه حرف دوپهلوی ناجوری زده ام و درجا تبصره زدم به حرفم:

_ شرکت سرده و این جا پتو نیست... درست نیست حالا که
 آقای صدر به خاطر ما به دردسر افتادن مریض بشن!
 به کیارش اشاره کردم پتو را از دستم بگیرد و خودم پیش رفتم
 سمت مبل های مخصوص ارباب رجوع و همان طور هم ادامه دادم:
 _ تا گلاره نمی خوابید و خوابش سنگین نمی شد دلم نمی اومد
 تنه اش بذارم...
 _ خورشید؟!
 _ هووووم؟!... تو چرا بیداری؟!
 _ خورشید؟!
 _ هان! یادم اومد، شیفی!
 _ خورشید، یه لحظه آرام بگیر... (آرام گرفتم)... من به عقل و
 هوش تو اعتماد دارم، همون طور که بابا داشت... وقتی می گی
 هوای شرکتتون سرده، قبول دارم سرده، پس نمی خواد صغرا کبرا
 بچینی! اون قدر بهت اعتماد دارم که حتی اگر قدم اشتباه هم

برداری می‌گم توی اون لحظه اون اشتباهو درست‌تر از
درست می‌دونستی... فقط کاش کمتر لجباز بودی و می‌اومدید
دامغان!

نگاهم روی کیارش که داشت پتو را از توی کاور درمی‌آورد ثابت
ماند و پلک زدن از یادم رفت و چشمم خیس شد!
_ نمی‌تونم!... نخواه!... به خدا سخته می‌کنم... من پیام از جای خالی
بابا و عذاب وجدان خودم، می‌میرم...

کیارش بی‌خیال باز کردن تای پتو شد و برگشت سمتم... نگاهش
رویم تیز و باریک شد و نگران! نمی‌دانم وسط حرف‌هایم چه
کلمه‌ای را پرانده بودم که او این‌طور جا خورده بود!... بی‌توجه به
نگاه نگران او ادامه دادم:

_ این‌جا که هستم دارم سر خودم گول می‌مالم که هیچ اتفاقی
نیفتاده... این‌جا تنها جاییه که هیچ خاطره‌ای از بابا ندارم... فکر
می‌کنی دیروز چه کار کردم؟ قبلا قول داده بودم که عیدی برای
حلیقه‌ی بابا ساعت بیارم، تماس گرفتم با یه فروشگاه هماهنگ

کردم و گفتن فردا که اولین روز کار رسمی اداره‌ی پُسته برام ارسال می‌کنن... بعد تازه خودم فهمیدم که...

اشکم دانه‌دانه نشست روی گونه، او هم پتو را انداخت روی کاناپه‌ی آن سمت سالن و به سمتم آمد...
_ خورشید، حالت خوبه خواهر من؟!...

_ رضا، دارم دیوونه می‌شم، می‌دونم! بذار همین‌جا دیوونه‌ی زنده باشم، بهتر از یه دیوونه‌ی مرده‌ست! من پیام دامغان... برم دیدن بابام... رضا به خدا سر به کوه و بیابون می‌ذارم!

کیارش با دراز کردن دستش سمتم، خواست گوشی را به او بدهم... به سختی و پر از حق خفه "خدافظ" بی‌جانی گفتم و گوشی را دادم دستش... با سر به مبل اشاره کرد:

_ بشین همین‌جا تا پیام!... آقا رضا یک لحظه گوشی رو داشته باشید...

و به سمت در تراس رفت... چه الکی‌الکی این دو با هم صمیمی شده بودند، جوری که حرف‌های خصوصی با هم داشتند... او قدم به تراس گذاشت و من چند پر دستمال از جعبه بیرون

کشیدم و صورتم را خشک کردم!... نمی شد! لعنتی خشک نمی شد! تا خشک می شد با قطرات بعدی باز همان آتش بود و همان کاسه!... سرم از شدت فکر و خیال درد می کرد و تنم کوفته و خسته بود... نگاهم به کاناپه‌ای افتاد که او پتو را همان طور مچاله رویش انداخته بود! بلند شدم و به سمت پتو رفتم، چشمم به او بود که توی تراس با رضا حرف می زد و پتو را مرتب می کردم!... اوووو چه قدر سرد بود آن بیرون که از دهانش بخار بیرون می زد! از دیدن سرمای پشت در شیشه‌ای یخ زدم و زیپ سویی شرتم را بالا کشیدم... ناسلامتی دم سحر بود!... روی کاناپه نشستم... چرا حرفش تمام نمی شد؟! خمیازه‌ای کشیدم... می رفتم بالا زشت بود؟!... سرم را روی دسته‌ی کاناپه گذاشتم، زشت که نبود... اما خب آن دو داشتند درباره‌ی چه حرف می زدند... خمیازه‌ای کشیدم، باید این را می فهمیدم... خمیازه‌ی بعدی را عمیق تر کشیدم... با همان چشمان پر از خواب و خیس، دقیق شدم به دهان و لب‌های او شاید بتوانم لب‌خوانی کنم... از شدت زوم کردن، چشمان پر خواب و آبم به سوز سوز افتاد اما فقط چند کلمه از دهان او بیرون آمد که احتمالا نصفش فقط "اووووم! اووووم!"

بود بیشتر شنونده بود تا گوینده!... پلک‌هایم روی هم افتاد!... به خودم آمدم و سریع آن‌ها را باز کردم... گویا حرف‌های رضا تمام شده بود و زمان حرف زدن او بود که تند و تند لب‌هایش تکان می‌خورد!...

تمام طول حیات را دویدم و وارد ساختمان شدم. از خوشحالی پیر پیر می‌کردم. کنکور قبول شده بودم و قرار بود به اولین کسی که خبر بدهم بابا باشد! مامان و الهه نشسته بودند توی هال و داشتند چادر عروس برای ریحانه می‌بریدند... در اتاق بابا را باز کردم... "بابا کنکور قبول شدم..." تخت بابا خالی بود... صدای زوزه‌ی باد شنیده می‌شد... داشت باد می‌وزید، از همان بادهای سرد و استخوان‌سوز همیشگی دامغان... لرز به جانم بود... بابایم کو... سمت تختش رفتم... روی تختش حفره داشت... به زیر زمین... مثل یک چاه... صدای رشید قاتی زوزه‌ی سرد باد شد "قاتل! بی‌آبرو... بابا داشت می‌مرد، اون وقت تو نشسته بودی روی

خرپشته و داشتی دلبری می کردی!... تو با این کارات بابا رو سخته انداختی... تو بابا رو..."

وحشت زده پریدم... چشمم توی سیاهی گشت... کجایم؟! من کی ام؟! بابایم کو؟! کنکور چی قبول شده بودم؟! ریحانه داشت شوهر می کرد؟!... رشید چه می گفت؟!... اصلا چرا این قدر این جا تاریک است؟!... نکند افتاده ام توی حفره؟!...

با هر دو دست صورتم را پوشاندم... قلبم به سینه می کوبید... "خواب بود... همه چیز خواب بود خورشید!... نه کنکور قبول شده ای، نه قرار است ریحانه شوهر کند، نه بابایت افتاده در حفره ی تختش... نه تو قاتلی... فقط و فقط خواب دیده ای... خواب..."

دستم را از جلوی چشمم برداشتم و نگاهم توی فضای نیمه تاریک گشت! کجا بودم؟!... توی تخت خودم؟!... اتاق خودم نبود اما چه قدر آشنا بود... زیر نور کمرنگی که از پشت پنجره می تابید چشمم به تابلوی روی دیوار افتاد و... هان!... توی شرکت خودمان بودم و روی کاناپه... برای کیارش پتو آورده بودم که...

کیارش؟!... کجا بود؟!... این پتویی نبود که برای او آورده بودم؟ پس چرا روی خود من بود؟!... نگاهم توی سالن گشت و... لبخند بی‌جانی روی لبم نشست، همین‌جا بود! همان‌طور روی مبل، نشسته خوابش برده بود... کاپشنش را انداخته بود روی بالاتنه‌اش و سرش را چسبانده بود به تکیه‌گاه مبل... روی کاناپه دراز کشیدم و پتو را تا زیر چانه‌ام بالا بردم...

"چه خوب که چند سال پیش، تو هم مثل بابا برای همیشه نرفتی و زنده ماندی تا چنین شبی دلم به بودن گرم باشد!"

با صدای داد و هوار چشم باز کردم و چشمانم گرد شد...
_ می‌دونم خودش این‌جاست، ماشینشو توی پارکینگ دیدم...
بهشون بگید عسکری، رئیس فدک اومده!
سر جایم سیخ نشستم و پتو را کنار زدم... رئیس شرکت فدک؟!...
بدبخت شدم!

_ این موقع صبح اونم وسط عید، اومدین این‌جا عربده‌کشی؟!...
صداتونو بیارید پایین!

کیارش؟! این صدای کیارش بود؟!

_ صدامو نمی آرم پایین ببینم قراره چه کار کنید!

_ الان زنگ می زنم حراست ساختمان... اصلا شما این جا چه کار می کنید؟! به چه اجازه ای اومدید بالا؟!... کجا؟! کجا آقا؟! شما اجازه ندارید وارد بشید! بیرون باشید!

_ لطف کنید بکشید کنار، من با خود خانوم اخوان کار دارم!... یا خودشون یا همکاراشون... یه کدومشون باید جوابگوی تلفن های من می شدن!... اونا باید دفاتر مالی سال قبلو...

از روی کاناپه بلند شدم، هنوز گیج بودم و خواب آلود...

صدای عصبانی کیارش بلند شد:

_ مگه با شما نیستم، نیاین داخل... برید کنار جناب عسکری تا مجبور به استفاده از زور نشدم... تا من از ایشون اجازه نگرفتم برای ورودتون حق داخل اومدن ندارید...

پوستم کنده بود با "عسکری" بی اخلاق!... اما خب ما تعهد داشتیم به شرکتش... پتو را برداشتم و همزمان که تا می کردم، گفتم:

_ آقای صدر، اجازه بدین آقای عسکری بیان داخل!

پشتم به در بود و داشتم پتو را توی کاور می گذاشتم، اما صدای پایشان خبر از حضورشان می داد! زیپ کاور را کشیدم و بدون این که برگردم سمت آن ها گفتم:

_ بفرمایید بشینید! تا من یه آب به دست و صورتم بزنم و خدمتون برسم!

با همان سویی شرت و صندل خانگی، مقابل عسکری سیخ و سنبک نشسته بودم! در بدترین حالت فکر نمی کردم روزی برسد که آن همه پرستیژم جلوی طرف قرارداد کاری ام این طور ضایع، دود شود و به هوا برود! آن هم کسی مثل عسکری! توی سرویس بهداشتی یکی دو قلم وسایل آرایش توی کابینت روشویی برای چنین مواقعی جاساز کرده بودیم، اما نه دل آرایش

کردن را داشتم، نه حوصله‌اش را... اما آخر با این سویی شرت و شلوار کاپری و صندل انگشتی؟!... انگار یک روز پاییزی آمده بودم لب دریا!

عسکری با سر به کیارش که پشت میز منشی نشسته و شش‌دانگ حواسش به ما بود اشاره کرد و با لحن نجسبی گفت:

_ بادیگارد استخدام کردید؟!... اون دوتا شریکتون نیستن، نکنه شریک جدید استخدام کردید؟!!

_ جناب صدر از دوستان و همکاران خوب ما و شرکتمون!

نگاهش رفت سمت کاناپه‌ای که دیشب رویش خوابیده بودم! نه فقط کوسنی که دیشب زیر سر داشتم کج بود، که جمع کردن پتو را هم دیده بود... توی فکر بیمارش معلوم نبود چه‌ها گذشت که با لحن کنایه‌داری گفت:

_ از همکاران خوب!... بله، معلومه...

دستم زیر ساطور بود که نتوانستم جوابش را بدهم اما اگر هم می‌خواستم جواب بدهم کیارش مهلت نداد:

– شرکت نوین طرف قرارداد شماست، من نیستم... مواظب حرف زدنن نباشید مجبور می‌شم خودم از حرف زدنن مواظبت کنم و ندارم هر حرفی رو نزنید...

عسکری نیشش جمع شد اما زبان نیش‌دارش نه:

– اون وقت منم مجبورم تسویه‌ی کار شما رو با دوستان خوبتون انجام بدم...

برگشت سمتم:

– قرارمون این بود که روز آخر سال تمام دفاتر ما رو جمع بکنید! چه جوری می‌خوااین جوابگوی ضرر و زیان ما باشید...

– گفتیم جوری کارو تحویل می‌دیم که اولین روز کاری سال جدید شما بتونید به سازمان صنایع برید... هنوز که توی عیدیم!...

– عید؟!... مگه بچه مدرسه‌ایم؟! شما که با تجربه‌اید چرا؟! عید فقط همون چند روز اوله، امروز ششم عیده... قرارمون چی بود؟!...

همزمان که سرش را به نشانه‌ی "هان؟ جواب بده!" تکان می‌داد، لبش هم کمی کج شد... اما جوابی نداشتم! چه می‌گفتم؟!...

– ضرر و زیان من این وسط چی می شه؟!... اصلا آقای فدوی کجاست؟! شما درست جواب نمی دید!... اگر می دونستم تا این حد بی مسئولیت و غیر متعهدید هیچ وقت باهاتون قرارداد نمی بستم! روزی که اومدم این جا، اون قدر منم منم کردید که گفتم محاله کارم یه روز عقب بیفته، اما الان نزدیک ده روزه... چرا ساکتید، جواب بدید...

دستم را مشت کردم تا لرزشش را پنهان کنم... چرا نمی توانستم جواب بدهم؟! این همه ضعف از کجا می آمد؟!...

به گمانم دل کیارش به حال خراب و دست لرزانم سوخت که جواب او را داد:

– آقای عسکری، یه کم مراعات کنید! وضعیت روحی خانم اخوان اصلا خوب نیست! ایشون عزادار پدرشون و روزهای بدی رو دارن پشت سر می دارن!

یک باره آقای عسکری صدایش را بالا برد:

_ باباش مُرده که مُرده! من که نباید تقاص اضافه کاری دم
عید عزرائیلو بدم... حساب کتابی من روی هواست! الان باید
جوابگوی وزارت کار...

"بابام مُرده؟!..." "قلبم توی سینه لرزید!... انگار اولین بار بود کسی
این واقعیت را تا این حد عریان و برهنه می‌کوبید توی صورتم...
"بابام مرده!... خورشید یتیم..." صحنه‌ی آن چند روز جلوی
چشمم جان گرفت... همان روزهایی که رضا سعی می‌کرد با قرص
و آمپول آرامم کند! صدای جیغ مامان توی گوشم می‌پیچید!...
گلاره لباس سیاه پوشیده بود... هر قطره اشک رشید اندازه‌ی تیله
بود... آویسا به سِرُم روی دستم نگاه می‌کرد و از پانیسا می‌پرسید
"عمه هم مثل بابابزرگ می‌میره..." بابایم...

_ خورشید؟!... خورشید خوبی؟!... به خداوندی خدا، این دختر یه
چیزش بشه، زنده‌ت نمی‌ذارم... خورشید... چشمتو باز کن...
_ به من ربطی نداره!... بهش بگو ادا بازی‌هاشو تموم کنه و تا فردا
سفارش منو کامل کنه...

_ خفه شو!... خورشید... خورشید منو ببین...

کشیده‌ای خورد توی صورتم و به زحمت چشم باز کردم...
دو چشم عسلی نگران...

_ الو... الو اورژانس...

با نوازش آرام موهایم، کم کم داشت خون به مغزم می‌رسید و جان به تنم برمی‌گشت، اما نه آن قدر که بتوانم چشم باز کنم... فقط صداها را می‌شنیدم آن هم از آن دور دورها:

_ دکتر گفتن دچار حمله‌ی پانیک شده... آرام‌بخش بهش تزریق کردن!

گلاره بود... حمله‌ی پانیک؟!... این چه بود؟! من فقط خوابم می‌آمد... چرا دست از سر موهایم برنمی‌داشت؟! داشت مغز سرم را می‌سوزاند!

_ تا برنگرده دامغان و نره سر مزار پدرش، وضع و اوضاعش همینه... حتی ممکنه چند سال بگذره اما بازم... شنیدم که برای پدر مرحومشون ساعت خریدن!... اگه زودتر یه فکری براش نکنید ممکنه کلا از دنیای واقعی بیره!

_ نه... توی دنیای واقعیه! اون خریدن ساعت لحظه‌ای بود...
 بیشتر حس می‌کنم لج کرده با خودش... نمی‌دونم چی ته ذهنشه،
 اما هر چیه خواب شبو ازش گرفته... کابوس پشت کابوس می‌بینه
 و شب‌ها تا صبح از پشت در بسته‌ی اتاقش صدای گریه‌شو
 می‌شنوم و همه‌ش به خودش می‌گه "حقته خورشید..."
 صدای زنگ گوشی شنیده شد و دستی که داشت با نوازش عذابم
 می‌داد، از لابه‌لای موهایم در آمد و شنیدم دور شد...
 _ سلام رضا...

حس کردم کسی کنارم لب تخت نشست... این بار به جای موهایم،
 انگشتانی قفل شد دور انگشتانم و شنیدم که:
 _ برای قوی بودن باید لیاقت داشته باشی، خدا هر کسی رو لایق
 قوی بودن نمی‌دونه، مگه خودش لیاقت نشون بده... تو تا الان
 نشون دادی که لایق قوی بودنی دختر... نشون بده که قوی‌ای! من
 بهت ایمان دارم... می‌دونم اینم از سر می‌گذرونی!

"قوی باشم برای چه؟!... برای این که قبول کنم که دیگر بابایم نیست... نه، گولم نمی زنی کیارش!... من قوی نیستم! لیاقتش را هم ندارم!..."

_ خوبید خانوم اخوان؟!_

چه سوال مسخره‌ای!... خوب؟!... سنگینی نگاهش را از توی آینه‌ی ماشین روی خودم حس می کردم... جوابی که از من نگرفت، رو کرد به گلاره:

_ آقا رضا کی راه می افتن؟!_

_ شیفت بیمارستان ساعت هفت شب تمومه، اما انگار حال مامان بد شده و بردنش اون جا، گفت خیالم بابت مامان راحت بشه راه می افتم!...

نم نم باران بهاری روی تن خیابان می نشست... پس چرا در دل من خبری از بهار نبود!

صدای زنگ گوشی از اسپیکرهای ماشین پخش شد و بعد صدای آشنایی گفت:

_ سلام آرش، کجایی رئیس؟!

_ سلام دانیال، جایی ام!...

آستانه‌ی تحملم آمده بود پایین و همه چیز خط می‌کشید روی روح و روانم... یکی‌اش همین صدای خش‌دار دانیال:

_ چمدونو بستی یا نه؟! لباس گرم یادت نره...

_ آره بستم...

صدای زنگ گوشی ام بلند شد، اما از روی صندلی جلو... همان‌طور که یک دستش به فرمان بود، با دست دیگر گوشی من را برداشت... آن را به من که نداد هیچ، حین وصل کردن ارتباط ادامه داد:

_ دانیال بعدا باهات تماس بگیرم؟!

_ اوکی، اوکی... منتظرم...

ارتباط قطع شد و به جای دانیال توی گوشی من گفت:

_ آقای عسکری یه دقیقه گوشی دستتون!

و ماشین را هدایت کرد گوشه‌ی خیابان... "عسکری؟! "حالم از شنیدن اسمش هم بد می‌شد... از ماشین پیاده شد و به سمت پیاده‌رو رفت...

چند دقیقه‌ای بود که نگاه بی‌جانم چسبیده بود به کیارش که توی پیاده‌رو و زیر نم‌باران تلفنی با عسکری حرف می‌زد! نم‌باران شدید می‌شد و حرف‌های آن دو تمام‌شدنی نبود...
_ خورشید، خوبی؟!

_ خوب نیستم گلاره... خوب نیستم... صبح که داشتیم می‌اومدیم بیمارستان دیدم پستچی اومده... ساعت بابا بود؟! آره؟!
اشک توی چشمش جواب سوالم بود!
با بغض گفتم:

_ حتما تو هم فکر می‌کنی من دیوونه شدم! آره؟!...

_ بیا بریم دامغان... خورشید، اگه خونه‌ی جدید بابا رو ببینی
شاید آتیش دلت... باشه... باشه دیگه چیزی نمی‌گم! فقط اشک
نریز! خب...

در ماشین باز شد، کیارش نشست پشت فرمان و تنش را نیمچه
دوری داد رو به عقب و گوشی را گرفت سمت ما...
_ خاموشش...

و نگاهش ماند روی چشمان خیس هردویمان!... موهای خودش
هم خیس و آب‌چکان بود!... نمی‌دانم یک دفعه چرا پشیمان شد
از دادن گوشی، در داشبورد را باز کرد و آن‌جا انداختش، باز هم
دور زد رو به عقب، دستش را گذاشت روی تکیه‌گاه صندلی شاگرد
و رو به گلاره گفت:

_ اجازه بدید قبل از این‌که برسونمتون خونه، خانم اخوان رو با
یکی از دوستانم آشنا کنم!

با کنج انگشت اشکم را پاک کردم و زیر لب گفتم:

_ حوصله ندارم، می‌خوام برم خونه!

نگاه متینش را از گلاره گرفت و داد به من و با چشم غره گفت:

_ به نفعته باهام بیای!

و منتظر جوابی از من و گلاره نماند، گوشی‌اش را درآورد و شماره‌ای گرفت! باز هم صدای بوق گوشی و بعد صدای زنی پیچید توی ماشین:

_ به به! چشم ما روشن! ببین کی افتخار داده و به من زنگ زده؟!!

_ سلام سیمین، سال نو مبارک... دو سه ساعت وقت داری برای
یه کیس خاص بذاری...

تنم را کمی پیش کشیدم و از همان پشت، با نوک انگشتانم محکم زدم به پس شانه‌ی او:

_ من هیچ جا نمی‌رم ها!

بی‌اعتنا به حرفم ادامه داد:

_ خیلی هم بدقلقه!... می‌دونم توی تعطیلاتی، اگه فوری و اورژانسی نبود مزاحمت نمی‌شدم!

– این چه حرفیه؟! من برای تو تعطیلی ندارم!

اعتراضم بلند شد:

– منو ببر خونه کیارش... من هیچ جا باهات نمی آم...

صدای زن پیچید توی اسپیکر:

– کیارش؟!... چه جالب!... کیس مد نظرت همینه که تو رو کیارش

صدا می زنه؟

– درسته، خودشه!

– پس حسابی مشتاق دیدارشم! بیارش خونه! در ورودی ساختمان

پزشکان بسته ست و سرایدار هم سفره...

– اوکی! کمتر از نیم ساعت دیگه اون جام...

معارض گفتم:

– چی چیو تا نیم ساعت دیگه...

اشک توی چشمم حلقه زد:

– گلاره، گلاره، تو رو خدا تو یه چیزی بگو!

توی نگاه گلاره شک و دو دلی موج می زد:

– کجا قراره بریم آقای صدر؟!

کیارش با سر بیرون را نشان داد و گفت:

– یه دقیقه بریم بیرون صحبت کنیم...

و خودش گوشی اش را برداشت و از ماشین پیاده شد... نگاه نگرانم رفت سمت گلاره! تا دستش رفت سمت دستگیره، بازویش را گرفتم و با التماس گفتم:

– نرو!

دستش را روی گونه ام کشید و گفت:

– خیالت راحت! من هیچ قدمی بر نمی دارم که تو حالت از این بدتر بشه...

خیالم راحت نبود!...

آن بیرون، زیر باران، داشت چه حرف هایی در مورد من به گلاره می گفت که گه گدار برمی گشت و با سر نشانم می داد؟!... او می گفت و گلاره با تکان سر حرفش را تاکید می کرد!... دلم آشوب

بود! مثل آدمی که دیگران داشتند نقشه‌ی قتلش را می‌کشیدند... نمی‌دانم گلاره چه گفت که او دست توی جیب کرد، شماره‌ای را گرفت، صحبت کوتاهی کرد و بعد آن را دست گلاره داد! گلاره زیر شرشر باران، توی پیاده‌رو شروع کرد راه رفتن و حرف زدن... بیشتر از این نتوانستم تحمل کنم! خودم به خانه می‌رفتم... در را باز کردم و... نگاه کیارش برگشت سمتم... مهلت پیدا نکردم پیاده شوم، با دو قدم بلند خودش را به من رساند و راهم را سد کرد... نگاهم با گلاره و صحبت تلفنی‌اش بود وقتی مستاصل گفتم:

_ کیارش!... منو ببر خونه‌ی خودم...

از خودم بیزار بودم که این‌طور التماس در تک‌تک کلماتم موج می‌زد.

_ خورشید... به من نگاه کن دختر...

سرم چرخید سمت او... سمت چشمان روشنش... موهای خیس و آشفته‌اش:

– تو الان وسط برزخ گیر کردی... باید از این برزخ رد بشی،
اون ورش شاید جهنم باشه، اما عیب نداره، بهتر از این وضعیت
بلا تکلیفه.

دیگر چهره‌اش را از پشت لایه‌ی آبی که توی چشمش نشسته بود
نمی‌توانستم به وضوح ببینم!

– نمی‌خوام... نمی‌خوام رد بشم از برزخ... می‌ترسم از رد شدن...
لبخند پر غمی روی لبش نشست و گفت:

– می‌دونم، واقعا ترسناکه... اما من پا به پات می‌آم تا رد بشی...
اشکم سر خورد:

– توی جهنم چی؟! همین که اون جا برسم ولم می‌کنی و می‌ری!
دستش نشست روی بازویم و از سر دلداری گفت:

– اون جام کنارتم!... تا وقتی که به جهنم عادت کنی... تا هر وقت
خودت بخوای... تنها گذشتن از این جهنم خیلی سخته و تجربه‌ی
تلخیه، پس پیشت می‌مونم...

بازویم را رها کرد و روی پا چرخید سمت گلاره.

_ باشه رضا، باشه... می سپرم دست ایشون...

رضا را هم با خودشان همدست کرده بودند برای بردن من به جهنم؟!...

_ برو داخل، سردت می شه...

و در را به رویم بست و به سمت گلاره رفت.

ترس رخنه کرده بود ته وجودم و چشمم اطراف دو دو می زد! حس خوبی به این خانه‌ی به ظاهر گرم و پر انرژی نداشتم!... بوی قرمه سبزی به جای این که اشتهایم را باز کند، داشت دل و روده‌ام را زیر و رو می کرد! حس می کردم اتفاق‌های خوبی در انتظارم نیست، به خصوص که کیارش و آن زن، دوتایی رفته بودند توی اتاقی و در را هم بسته بودند و مرد میان سال و کودک سه چهارساله‌ای این جا، روبه رویم پشت میز ناهارخوری نشسته بودند. پدر و پسر به ظاهر مشغول درست کردن لگو بودند اما انگار مامور شده بودند بنشینند این جا و مواظب باشند من در

نروم که این طور چهارچشمی زیر نظرم داشتند... کاش گلاره
با کیارش همدست نمی شد و وقتی او برایش ماشین در بست
گرفته بود، نمی رفت و تنه‌ایم نمی گذاشت!...

معددهام درست زیر حلقم جوشید و درجا رو پا شدم... آن مرد هم
درجا بلند شد... عُق خفه‌ای زدم... بدون کلام راهروی پشت سرم
را نشانم داد... دویدم آن سمت، خودم را انداختم توی سرویس و
سر فرو بردم توی توالت فرنگی... عُق زدم و عُق! دل و روده‌ام
پیچیده بود توی هم!... از معددهی خالی‌ام فقط زردآبه بالا می آمد...
کسی به در نیمه باز زد و آن را باز کرد.

– خورشید، چی شده؟!

چشمانم از شدت فشارهایی که به معددهام آورده بودم خیس شده
بود و از میان لایه‌ی آب او را دیدم که آمد جلو، روی نوک پا و سر
یکی از زانوانش نشست و دستش را آرام کشید پشتم:

– خوب نیستی دوباره بریم دکتر؟!

– بیا آرش، بیا این آب قندو بهش بده! معلومه قند و فشارش
افتاده...

کیارش دست انداخت زیر بازویم، هم خودش سرپا شد و هم من را مجبور کرد بلند بشوم...

نشسته بودم روی مبل و سیمین کنارم نشسته بود و آب‌قند را کم‌کم به خوردم می‌داد! از آن مرد و بچه اثری نبود، فقط من بودم و این دو نفر!... چه قدر دلم آشوب بود!... نمی‌خواستم از برزخ دربیایم!... بلا تکلیفی برزخ را به رفتن به جهنم ترجیح می‌دادم!

_ خورشید... سرتو ننداز پایین... منو نگاه کن دختر!

سر بلند کردم و نگاه اشک‌آلودم دوخته شد به چشمان سیاه زن، پشت شیشه‌های عینک:

_ چه اسم جالبی داری! خورشید!... حس می‌کنم یه مامان شاعر مسلک داری که وقتی به دنیا اومدی این اسمو روت گذاشته! حتما توی یه روز گرم و آفتابی به دنیا اومدی...

لبخند پر بغضی توی صورتم نشست و گفتم:

_ وسط گرمای خرداد به دنیا اومدم... مامانم دوست داشت
اسممو بذاره راضیه که به اسم داداشم بیاد... بابام شاعرمسلک
بود... نداشت! همیشه دوست داشت یه دختر به اسم خورشید
داشته باشه...

سیمین لبخندی به رویم زد و گفت:

_ فکر کنم از اون باباهای قابل تحسین داشتی که وقتی ازش حرف
می زنی این طور چشمت برق می زنه!...

اشک روی گونه ام را قلقلک داد اما لبخند هم روی صورتم پهن
شد:

_ بابام برای پسرانش فقط بابا بود! اما برای من مرید بود... مرشد
بود!... مرجع تقلید بود!... ترازو و معیار درستی و غلط بودن هر
کاری بود... بهم گفته بود که هر وقت می خوای بدونی کاری درسته
یا غلط، ببین روت می شه جلوی من انجام بدی... بابام همه ی
زندگی من بود...

نگاهم رفت سمت کیارش که روی مبل کناری نشسته بود و با آرنج‌هایی که روی زانوان تکیه داده بود، کف هر دو دستش را جلوی صورت به هم چسبانده بود.

_ فکر کنم تو درکم کنی دارم چی می‌کشم... تو هم مثل من عاشق باباتی، مگه نه کیارش؟

تا اسمش را صدا نزدم نفهمیده بود داشتم با او حرف می‌زنم! صاف نشست و دستش را حلقه کرد دور انگشتانم و گفت:

_ آره، می‌فهمت...

_ منو ببین خورشید...

برگشتم سمت سیمین، کمی سر کج کرد و گفت:

_ شنیدم، پدرت سه ساله زندگی نباتی داشته و اون جوری نیست که فوتش برات خیلی یه دفعه‌ای باشه و تو آمادگی شو نداشته باشی، از اون طرف کیارش اعتقاد داره که تو دختر خیلی قوی‌ای هستی...

مکت کرد... کمی طولانی... هنوز انگشتانم توی دست
کیارش بود... همین که کنارم بود، خوب بود!...

_ اگه همون طور که کیارش می گه، دختر فهمیده و بالغی هستی،
سوالمو دوستانه می پرسم... ترفند حرفه ای به کار نمی برم، چون
خودت عاقلی و می فهمی می خوام تخلیه اطلاعات کنم، ممکنه
گارد بگیری و دروغ تحویل بدی... دوستانه می پرسم تو هم هر
چی توی سرت می گذره، بگو تا بتونیم به هم کمک کنیم... چی
باعث می شه ده روز از فوت بابات بگذره و نری سر خاک...

لبم شروع کرد لرزیدن... خواستم حرف بزنم، اما راه نفسم را بغض
بسته بود... دستم را رها کرد و پا شد، لحظه ای بعد با لیوان آب
برگشت... سیمین خیره به چشمانم گفت:

_ بگو خورشید پر نور... داری خودتو جریمه می کنی، آره؟!... تنبیه
برای چی؟!... چه کار کردی مگه که می خوای از خودت انتقام
بگیری...

هق زدم... هق... ته ذهنم کلی حرف بود، اما زبانم بسته!

– پس آرش درست گفته! وجدانت داره تنبیهت می‌کنه،
آره؟!... با نرفتن و ندیدن مزار پدرت داری خودتو تنبیه
می‌کنی؟!...

قلبم داشت پاره می‌شد... با هر دو دست صورتم را پوشاندم و
لابه‌لای زار زدنم گفتم:

– من... کم... گذاشتم برای... بابام... من خیلی وقتا... بود که باید
کارمو... ول می‌کردم و می‌رفتم... دیدنش... من خاک بر سر فقط
ماهی یه بار... اونم انگار از سر وظیفه... بابام داشت می‌مرد، من
توی مهمونی حاجی... من لایق دختر بابام... من نباید می‌ذاشتم
توی دامغان... اون جا به اندازه‌ی تهران امکانات نداشت... حتی اگه
هیچ‌کس هم نگه... من خودم می‌دونم کم گذاشتم... الانم باید
دندون روی جیگرم بذارم... بابام داشت می‌مرد... من بالا سرش
نبودم... من رفته بودم مهمونی حاجی دنبال پول... دنبال دلبری...
من نرفتم خونه... من لعنتی...

چشم بسته بودم و سعی می کردم به هیچ چیز فکر نکنم!...
هیچ چیز!... فقط گوش چسبانده بودم به صدای حرکت ماشین هایی که از کنارشان رد می شدیم... نمی خواستم حتی صدای موسیقی آرام را بشنوم که آهسته می خواند "...تو شبام موتو ندارم، ماه ابروتو ندارم، روبه روم روتو ندارم، حالمو خمار کردی... " صدای زنگ تلفن که از اسپیکرها پخش شد، فاصله انداخت توی صدای موسیقی... از پشت همان پلک های بسته شنیدم که:

_ بله؟!

_ سلام پسر! پس کجایی تو؟!

صدای دانیال بود!

_ توی جاده؟!

_ زوده که از الان داری می ری فرودگاه!... هنوز دو سه ساعتی...

حس کردم صدا را از روی اسپیکر درآورد و پس از مکثی گفت:

_ یه لحظه قطع نکن...

صدای تیک تیک راهنما و کم شدن سرعتش نشان می داد که می خواست گوشه ای پارک کند... نگه داشت و باز شدن در ماشین همزمان شد با سوز سرد... توی خودم مچاله شدم... سیمین می گفت "این حس عذاب وجدان بازماندگان است!"... اعتقاد داشت باید خودم را بابت گناهی که "نکرده ام" ببخشم!... اما فقط خود خودم می دانستم چه قدر گناهکارم!... من آن شب باید سر بالین بابایم می بودم نه در پی اغوا کردن این مرد... پی مهمانی حاجی... پی به دست آوردن پول... اشک هایم از پشت پلک های بسته ام شره کرد... لعنت به کیارش که وادارم کرده بود با سیمین ملاقات داشته باشم و دلیل اصلی درد این روزهایم را به چشم خودم کشیده بود... خودم می دانستم چه مرگم شده، اما جرئت بیانش را نداشتم و حالا...

چشم باز کردم و از پشت هاله ای نم چشمانم و شیشه ی دودی ماشین، او را دیدم که تکیه داده بود به تیرک تابلوی "P" با یکی از دستانش گوشی را چسبانده بود به گوش و دست دیگرش را هل داده بود زیر بغلش... هوا سرد بود و جاده ی بیابانی، بارانی... با پشت دست اشکم را پاک کردم... کاش اصلا همه چیز خواب بود

و کابوس... چشمم را می‌بستم شاید وقتی باز می‌کردم
می‌دیدم همه چیز تمام شده و...

سوز سرد باز هم توی ماشین پیچید و در خودم مچاله شدم... حس
کردم خم شد رو به عقب... کاش هیچ‌وقت راه نمی‌افتاد...
می‌ترسیدم از رسیدن و... چیزی روی شانه‌هایم افتاد و بوی
عطرش پیچید زیر بینی‌ام... ماشین استارت خورد و همین که
انداخت توی جاده باز هم صدای موزیک آرام چنگ انداخت به
جانم "رو بخار شیشه سمت، دل کشیدم پیش سمت، قطره بارون
می‌شه سمت، سالو بی‌بهار کردی / تو چشم‌هام حسرت و ماتم، تو
نگام یه عالمه غم، همه غصه‌ها رو با هم، تو دلم قطار کردی..."

قلبم داشت توی سینه می‌ایستاد! تحمل نداشتم سر بچرخانم
سمت چپ... به سمت فضایی که... نگاهم چسبیده بود به پژوی
سفید رضا... کیارش از پشت فرمان درآمد، رضا هم پیاده شد...
حالت تهوع افتاده بود به جانم و... رضا سیاه تن داشت... عینک
سیاهش را از روی چشم برداشت... در این هوای گرفته‌ی ابری

چرا عینک زده بود؟!... خودش و کیارش دست دادند... با او حرف می‌زد، اما نگاهش از ورای شانه‌ی کیارش به من بود و... دستی روی بازوی کیارش به عنوان تشکر کشید و این سمت آمد... اشکم شرشر می‌ریخت... انگشتانم توی هم مشت شدند و جان از پاهایم رفت... در ماشین را باز کرد و خم شد سمتم: - خوبی آبجی؟!...

اشکم شره کرد!... کم پیش می‌آمد "آبجی" صدایم بزند، همیشه دردانه‌ی حاج عباس بودم... دیگر نبودم... حاج عباسی نبود که... - بیا بریم... بابا خیلی وقته منتظرته... بیا...

نگاهم چسبیده بود به دستش که سمتم دراز شده بود... می‌خواست دستم را بگیرد تا از برزخ دربیایم... می‌خواست کمکم کند تا وارد جهنم بشوم... لعنت به هر دوی آنها!

روی تخت بابا دراز کشیده بودم و صورت خیسم را توی پتویی که در آغوش داشتم پنهان کرده بودم و تا آخرین قطره‌ی جانم، از ته دل زار می‌زدم... بابایم آن‌جا زیر آن کپه‌ی خاک چه می‌کرد؟!... من لعنتی این‌جا روی تخت او... او زیر خاک سرد...

_ بابا بمیرم برات!... بابا الان تو نزدیک دو هفته‌ست اون‌جا توی خاک سردی و من این‌جا روی زمین...

_ گریه نکن جون مادر... گریه نکن!... از عصر تا الان یه دقیقه آرام نگرفتی! تو هم یه چیزت می‌شه ها!...

_ مامان... مامان، چرا نداشتن من برای آخرین بار بابامو ببینم... مامان چرا نداشتن باهاش خدافظی کنم... ای دورت بگردم بابا... دورت بگردم...

_ پاشو مادر... پاشو یه لیوان شیر بخور! زبونم لال تو هم یه چیزت بشه من می‌میرم... پاشو دردونه‌ی بابات... زنده نباشم یه تار مو از سر ته تغاری باباش کم بشه... پاشو مادر، بابات راضی نیست تو این همه خودتو اذیت می‌کنی ها... پاشو نذار به روح بابات قسمت...

هق هقم بلند و بلندتر شد!... قسم به جان بابایم شده بود به روح بابایم... نمی خواستم... من چنین قسمی را نمی خواستم...

صدای رضا را شنیدم که:

– خورشید، پاشو... اگه این لیوان شیرو نخوری مجبورم بهت سِرْم بزنم!... پاشو دختر خوب...

بلند شدم و روی تخت نشستم، پشت دستم را کشیدم به صورت خیسم! بینی ام گرفته بود و صدایم خش افتاده بود:

– چرا نداشتین بابامو برای بار آخر ببینم!؟

کنارم روی تخت نشست، لیوان شیر را گذاشت توی دستم و گفت:

– چون توی موقعیتی نبودى که ببینی! حالت خوش نبود...

– باید صبر می کردید تا حالم بهتر بشه...

– خوبیت نداشت جنازه بیشتر از این روی زمین...

لیوان را پرت کردم، حمله کردم سمت او، همان طور که با مشت می زدمش، داد زدم و با گریه گفتم:

_ به بابای من نگو جنازه... لعنتی، دکتری که باش... بابای من جنازه نبود...

می زدمش و هق می زدم "بابام جنازه نبود..." "باید می داشتید باهاش خدافظی کنم!" "... "بابامو بردید زیر خاک کردید، بابای منم بود!"... می زدمش و می زدمش... صدای هق هق مامان هم می آمد، اما او هیچ تکانی نمی خورد... هیچ... نشسته بود تا من بزدمش... بدم می آمد از او، از رشید، از رسول... که بابایم را بدون بودن من بردند و زیر خاک سرد گذاشتند... من تنها دخترش بودم، دردانه اش... ته تغاری اش... بدون من بابایم را برای همیشه از پیشم برده بودند...

سرم داشت می ترکید و نگاهم در تاریکی چسبیده بود به سقف و حواسم به نفس های مامان بود. سرم را گرفته بود توی بغل و به مدد قرص خواب، به خواب عمیقی رفته بود! از کی قرصی شده بود؟!... صدای تیک تاک ساعت روی دیوار داشت مته می کوبید

روی اعصابم... دیگر امید نداشتم که بخوابم و از خواب بیدار شوم و بفهمم همه‌ی این اتفاقات خواب بوده و کابوس!... خوابی سیاه و ترسناک... دردی که توی جانم بود واقعی بود و حالی‌ام می‌کرد دوران توهم تمام شده است... دست مامان را سفت توی انگشتانم گرفتم، اگر او را هم از دست می‌دادم؟!... این بالاتر از حد توانم بود... بوسه‌ای روی دستش گذاشتم و آرام نشستم... صدای ساعت داشت دیوانه‌ام می‌کرد... تنم یخ زده بود و دلم آشوب بود!... برای خوردن لیوان آبی سرپا شدم و آرام از اتاق بیرون آمدم... دروغ چرا، گرسنه‌ام بود، اما حتی فکر کردن به گرسنگی عذاب‌وجدان به جانم می‌انداخت... دستم را جلوی دهانم گرفتم و عق زدم... فوری لیوانی برداشتم و گرفتم زیر شیر آب... آبی که به معده‌ام سر ریز شد، حالت تهوعم را برای یکی دو دقیقه بیشتر کرد و کم‌کم... معده‌ام آرام گرفت... لیوان را باز هم پر کردم و سعی کردم به زور بخورم... تا نصفه بیشتر نتوانستم بخورم... تازه چشمم به دستم افتاد، جای سِرْمی که سر شب رضا به دستم زده بود به اندازه‌ی سکه‌های بیست‌و‌پنج تومانی قدیمی سیاه و کبود شده بود... شکایت داشت از بس آب و غذا نخورده‌ام رگ‌هایم

خشک است... چشمم رفت سمت راهرو و اتاق بابا... "بروم
 توی اتاق او بخوابم یا برگردم توی بغل ماما؟!..." هنوز تصمیم
 نگرفته بودم که چشمم به در نیمه باز حیاط افتاد و... از ماما
 شنیده بودم که رسول و رشید همراه زن و بچه به روستای پدری
 منیره رفته‌اند و قرار بود مراسم زیارت عاشورایی هم آن‌جا داشته
 باشند! نیمی از اهالی آن روستا بابا را می‌شناختند و بابا موقع
 ساختن مسجد و مدرسه‌ی آن‌جا از خیرین کمک‌کننده بود... رضا
 هم که بعد از کشیدن سرم من رفته بود تهران، دنبال گلاره! گفته
 بود بعد از اتفاق دیشب نمی‌تواند گلاره را تنها به امید خدا رها
 کند... رفته بود تهران و قرار بود فردا اول صبح برگردند... پس در
 راهرو چرا باز بود؟!... آن هم توی این سرما؟!... به سمت در رفتم
 تا آن را ببندم... این درست که بهار بود، اما باد سرد با سر و کله
 می‌دوید توی خانه و... بینی‌ام را بالا کشیدم، بوی سیگار؟!...
 اشتباه نمی‌کردم؟!... نکند رسول خانه بود؟! او سیگاری بود و...
 از لای در سرک کشیدم بیرون، برق حیاط خاموش بود و... چشمم
 گرد شد، این که بود روی پله؟!... او؟!... اشتباه نمی‌کردم!...

نمی‌دانم صدای آرام باز کردن در را شنیده بود یا متوجه سنگینی نگاهم شده بود که سرش آهسته برگشت سمتم... نخ سیگاری لای انگشتانش جا خوش کرده بود! با پرسیدن "خوبی؟!" کمی خودش را روی زمین سرد سر داد کنار و بدون هیچ حرفی با سر تعارف کرد بروم کنارش بنشینم! صندل روفرشی‌ام را با دمپایی‌های مامان عوض کردم و به سمتش رفتم... همین که روی سنگفرش سرد نشستم، سرما دوید تا ته مغز استخوانم... توی خودم مچاله شدم، او ظاهراً چشم به سیاهی بی‌انتهای آسمان داشت، اما شش‌دانگ حواسش به من بود که کاپشنش را از روی شانه‌هایش درآورد و سمتم گرفت:

– بپوش!

– خودت چی؟!

– من سردم نیست، برای احتیاط آورده بودم، اما می‌بینی که تن نکرده بودم و انداخته بودم روی دوشم...

و مهلت نداد من از او بگیرم و خودش یک دستی آن را روی
شانه‌هایم انداخت... خودم را لای جنس ضخیم کاپشنش استتار
کردم و گفتم:

_ فکر کردم رفتی! نمی‌دونستم هنوز این جایی!...

_ می‌خواستم برم، اما باید یه سری اطلاعات از توی سیستم
لپ‌تاپ استخراج می‌کردم... روی اکثر داده‌ها رمز گذاشتی و
تا الان داشتم با سیستم کلنجار می‌رفتم!... مجبور بودم بمونم
تا اگه وضعیت روحیت بهتر شد چند تا رمز ازت بگیرم روی
لپ‌تاپ کار کنم...

_ مرده‌شور کار و سیستمو ببرن... ازشون بدم می‌آد...

_ اون مرتیکه، صاحب شرکت فدک این حرف‌ها حالیش نیست، به
زحمت دو روز ازش وقت گرفتم... چیه؟! چرا این جوری نگاه
می‌کنی؟!...

با سر به دستش اشاره کردم و گفتم:

_ بدهش به من!

متحیر پرسید:

– چی رو؟!... سیگارو؟

سر را به علامت مثبت تکان دادم... دستش را کنار کشید و سیگار را از جلوی دیدم پنهان کرد:

– بی خیال! تو سیگاری نیستی، دودش اذیتت می کنه... منم نیستم! خیلی خیلی هوسی، هر وقت از لحاظ روحی داغونم... چرا این قدر حرف می زد برای ندادن سیگار... باز با سر اشاره کردم: – بدهش من...

مردد دستش را پیش کشید... سیگار را از او گرفتم و پُک عمیقی زدم!... دودش را فرستادم توی ریه و قورتش دادم... تمام نای و نایژه هایم در اثر دود و هوای سرد سوخت... جوری که اشک نشست توی چشمم:

– بابام یه روزی گفت هر وقت می خوای ببینی کارت درسته یا غلط، ببین روت می شه جلوی من اون کارو بکنی یا نه... دیگه بابام نیست، می تونم هر غلطی بکنم...

پُک بعدی را زدم و آب چشمم در اثر دود (!) شره کرد! نگاهم از لای شاخ و برگ درخت‌ها دوخته شده بود به آسمان تیره‌ی شب:

_ دانشمندا می‌گن هر نخ سیگار پونزده دقیقه از عمر کم می‌کنه، روزی چند بسته باید بکشم تا این عمر لعنتی تموم بشه؟!!

_ دانشمندا چرت می‌گن، انگلیس که ساکن بودم، با یه پیرمرد ایرانی ارمنی همسایه بودم که نودونه سال داشت! هر روز صبح سیگار کشیدن و مشروب خوردنش رو از توی رختخواب شروع می‌کرد... اون قدر سیگار می‌کشید که هم خونه‌ی خودش بوی دود گرفته بود، هم خونه‌ی من... هر روز گوشت و غذاهای چرب می‌خورد و اعتقاد داشت مردم از نخوردن مُردن، اما کسی از خوردن نمرده... قرار بود جشن صد سالگیشو با همسایه‌ها یه شب تا صبح سور بده، صبح روز قبلش تصادف کرد و مُرد... به صد نرسید!...

_ چه زندگی پوچی!... کلا زندگی پوچه، این همه بدویی آخرش همه چیزو ول کنی و بری...

برگشت و نگاهش چسبید به نیم‌رخم و هیچ نگفت... پُک
 بعدی سیگار نه فقط تا ته ریه، که تا اعماق معده‌ام را هم سوزاند،
 تازه یادم آمد که با معده خالی نشسته‌ام و سیگار می‌کشم. آن را
 انداختم زیر پایم و با ته دمپایی، زیر پا له و خاموشش کردم!
 _ یه روزی بابام می‌گفت زمان درمون همه‌ی دردهاست، حتی
 مرگ... اشتباه می‌کرد، آره؟!

_ آره! زمان بعضی وقت‌ها فقط نمک روی زخمه، درمون نیست...
 _ اه! شهاب‌سنگ!... دیدیش؟! می‌گن وقتی کسی می‌میره
 ستاره‌ش تبدیل به شهاب‌سنگ می‌شه و خاموش می‌شه! حتما
 اون شب یکی از ستاره‌های پر نور آسمون خاموش شده...
 _ خورشید... منو نگاه کن...

سرم چرخید رو به او! چهره‌اش را از پشت لایه‌ی خیس چشمانم
 می‌دیدم.

_ بابت اتفاق‌های امروز معذرت می‌خوام... عذاب وجدان دارم که
 چرا تو رو بردم پیش سیمین! به قول خودت شاید بهتر بود توی
 برزخ می‌موندی...

گونه‌ام خیس شد:

_ مگه همیشه نمی‌گفتن جهنم پر از آتیشه؟! داغه؟! می‌سوزونه؟!... پس چرا من یخ زدم؟!... جهنم من سرده کیارش... مثل دنیای بدون بابام... بابامو من و رشید سخته دادیم... دوتایی با هم!... من چه قدر کثافتم!

_ فکر کنم بهتره از این محیط دور بشی! فردا صبح می‌خوام برگردم تهران، باهام بیا! کار عسکری، رئیس شرکت فدکو که تحویل دادم اگه خواستی می‌برمت سفر! سفر بعضی وقت‌ها مثل مرهم روی درده! کاملاً خوبش نمی‌کنه، اما مثل مسکنه، موقتا دردو کم می‌کنه... می‌آی؟!!

_ نه! می‌مونم... از تهران نفرت دارم! تهران کاری کرد که تمام این سال‌ها از بابام دور باشم! توی اتاقی نفس نکشم که اون کشید!... عطر تنشو به جای این که هر روز و هر روز حس کنم، ماهی دو سه روز استشمام کنم... هنوز آمادگی برگشتن به تهرانو ندارم! می‌خوام چند روز به خودم فرصت بدم ببینم قراره چه کار کنم... هنوز توی تعطیلاتیم و فرصت دارم برای تصمیم گرفتن!...

_ باشه تصمیم با تو، اما اون رمزهای لپ تاپتو بهم بده...

سرپا شدم و با گفتن "باشه!" کاپشنش را انداختم روی شانهاش و به سمت در رفتم...

_ خورشید؟!

نرسیده به در، ایستادم و سرم برگشت رو به او:

_ اگه امروز اذیت کردم، منو ببخش... شاید زیادی خودمو قاتی زندگی تو کردم... اما... دیگه سیگار نکش، حتما پدرت می‌بینه و شرمندesh می‌شی... نکش، باشه؟!

با همان چشمان نمدار سرم را به علامت "باشه" تکان دادم و برگشتم سمت در.

_ خورشید...

سر جایم ماندم، اما برنگشتم سمتش! اشک‌هایم شرشر می‌ریخت! دوست نداشتم بیشتر از این قیافه‌ی خیس‌م را ببیند. صدایش را شنیدم که:

_ قدیم‌ها یکی بود هر شب برای من یه دعایی می‌کرد! دعا می‌کرد که فردام بهتر از امروزم باشه... دعاهاش برای من اجابت نشد! سال‌هاست که من هر روزم بدتر از روز قبله، اما حالا من برای تو همون دعا رو می‌کنم... دعا می‌کنم فردات بهتر از امروزت باشه...

فردا؟!... فردای بدون حاج عباس؟!... حتما جهنمم سردتر بود! سرد سرد!... بهتری در کار نبود!

از خودم بدم می‌آید که در این روزهای سرد و خاکستری، مثل مردم عادی می‌توانم زندگی معمولی داشته باشم!... عادی عادی!... انگار اتفاقی نیفتاده!... سرم درد بگیرد و دنبال قرص باشم!... گرسنه‌ام بشود و بخواهم غذا بخورم!... سردم بشود و... مگر نه این‌که باید لمس شده باشم؟!... زندگی عادی‌ام ته خط رسیده باشد؟!... مگر نه این‌که با تمام این دردها باید بمیرم و دم نزنم... پس چرا وقتی مامان کمک کرد ژاکت خودش را تنم کند تا یخ

نزنم، با او همکاری کردم؟!... چرا وقتی گفت "پاشو بیا به لقمه غذا بخور تا بتونی قرص بخوری سردردت آروم بگیره!" همراهش آمدم سر میز صبحانه؟!... شاید هم وقتی گفت "همکارت داشت برمی گشت تهران، نگهش داشتم برای صبونه! برو ازش تشکر کن!" انگیزه‌ای شد برای رفتن به سر میز!...

از لای در آشپزخانه، نگاهم به کیارش افتاد و چشمم نمور شد! خبر داشت جایی نشسته که یک عمر بابا می نشست؟!... هنوز نرفته، دلم برایش تنگ شده بود... همین که قدمی بیشتر برداشتم و وسعت دیدم به آشپزخانه بیشتر شد، سطل آب سردی رویم ریختند! این لعنتی‌ها که برگشته بودند!... اشتهایم یک دفعه کور شد! بهتر بود برمی گشتم به اتاق...

چشم فرزین قبل از همه به رویم افتاد و انگار روی فنر نشسته باشد، فوری از پشت میز بلند شد و صندلی کناری خودش را عقب کشید و گفت:

_ بفرما عزیزم...

لعنتی، با این کارش بقیه را هم متوجه آمدنم کرد، دیگر هیچ راهی نداشتم که از بودن سر میز پشیمان بشوم و برگردم به اتاق... به گمانم مامان که پا به پایم می آمد متوجه دو دلی ام شد که دست پشت کمرم گذاشت و یک جورهایی مانع عقب گردم شد!... نگاهم چسبید به رشید و گوشم به فرزین بود:

_ بشین تا برات چایی بریزم...

حوصله ی این یکی را نداشتم، برای همین بی اعتنا به صندلی ای که او عقب کشیده بود، روی نزدیک ترین صندلی، تن خسته و سنگینم را انداختم... کیارش درست مقابلم بود و زیر نگاه مستقیمش... سری به عنوان سلام تکان داد، سری تکان دادم... داشت با لیوان چایش بازی بازی می کرد و انگار از بودن در این جمع خانوادگی پر تنش، معذب بود.

_ بفرما عزیزم، چاییتو بخور تا سرد نشده!

برگشتم سمت فرزین... مثلاً داشت به رویم لبخند می زد؟! پس چرا لبخندش بدتر از صدا تا فحش بود؟!...

_ اگه چایی نمی خوری برات شیر گرم کنم...

الهی مهلت نداد جواب بدهم و تلخ به او توپید:

– فرزین بسه دیگه، این قدر خودشیرینی نکن...

لحن تند فرزین را شنیدم که:

– الهی، خواهرمی باش، حق نداری توی رابطه‌ی من و نامزدم دخالت کنی...

نگاهم به انگشتان کیارش بود که دور لیوان چایش مشت شد...
فرزین صندلی کناری‌ام را عقب کشید و روی آن نشست.

– تا چهلم بابا صبر می‌کنیم، چهلم که شد دست زنتو بگیر، یه سفر برید مشهد، بعد برید سر خونه زندگی تون...

نگاهم را از روی انگشتان مشت شده‌ی کیارش گرفتم و دادم به
رشید... چه می‌گفت؟!

– چی می‌گی تو؟!

انگار نه فقط من جا خورده بودم که مامان هم شوکه شده بود!...
بی‌خیال ریختن چای برای خودش شد و پیش آمد و ناباور پرسید:

– چی گفتی رشید؟!

ظاهرا باور نکرده بود چه چیزی شنیده!... رشید چشم انداخت توی چشمم و محکم و قاطع، شمرده شمرده گفت:

– می گم دست زنشو بگیره و ببره قبل از این که در و همسایه دختر حاج عباسو با این مرد و اون مرد غریبه ببینن و آبرو برامون نذاره. آب دهانم را قورت دادم و چشم از او گرفتم و دادم به کیارش که همچنان سر به زیر لیوان چایش را توی مشت محکمش گرفته بود. – مردم غلط می کنن پشت سر زن من حرف بزنن... خورشید زن منه!... من... فرزین مظفری... زبون هر کی بخواد پشت سر زنم حرف بزنه از حلقومش می کشم بیرون... چاییتو بخور عزیزم یخ کرد!

"خدایا خودت فرزین را خفه کن تا خفه اش نکرده ام..."

کیارش بی خیال لیوان و چای شد، صندلی اش را عقب کشید و بلند شد، نگاهش مستقیم رفت سراغ مامان:

– ممنون حاج خانم از پذیرایی تون! مزاحمتون شدم! اجازه بدید دیگه مرخص می شم! از جانب من از آقا رضا هم خداحافظی کنید...

سرش چرخید سمت من:

_ باز هم تسلیت می‌گم، غم آخرتون باشه و سایه‌ی حاج خانوم از سرتون کم نشه...

گوشی‌اش را از روی میز برداشت و سمت در رفت... نگاهم با قدم‌هایش رفت... داشت می‌رفت، بدون این‌که زبان لال شده‌ی من با او خداحافظی کند!... بدون این‌که از جایم بلند شوم و بدرقه‌اش کنم... دنیا جلوی چشمانم خیس شد و لبم لرزید...

_ مردک بی‌تربیت! انگار نه انگار ما هم این‌جا نشستیم، از روی ادب یه خداحافظی با ما نکرد!

خیره شدم به گل‌های ریز رومیزی و گوشم به مامان بود که زیر لبی گفت:

_ کوتاه بیا الهه! آتیش بیار معرکه نشو!... صبر کن، مادر... آقا صدر، صبر کن...

مامان رفت دنبالش... کاش من هم می‌رفتم!

_ من آتیش بیارم رشید؟! حاج خانوم چی داره می گه؟!...
دستتون درد نکنه! هم مادرت که این طور جواب محبت های منو
می ده هم تو که ساکت می شینی تا هر چی دلشون خواست به من
بگن...

صدای مشتاق فرزین، سمباده می کشید به روح و روانم:

_ کوتاه بیا الهه، ولش کن... خورشید جون، برات لقمه چی بگیرم؟
پنیر و گردو؟!... نه خامه و عسل بخور جون بگیری!

نگاهم را از گل های بی جان و ریز گرفتم و هل دادم توی چشم
رشید... الهه قصد نداشت خفه بشود:

_ گفتم این قدر لی لی به لالاش نذار فرزین!

_ چرا لی لی به لالاش ندارم؟!... زنمه! عشقمه... بیا این لقمه رو بگیر
خورشید جون...

نگاه رشید هنوز توی نگاهم بود که تشر زد:

_ مسخره باز یا تو جمع کن فرزین...

و الهه حرفش را کامل کرد:

ـ یادت رفته که سر خاک چه دعوایی شد با بادیگارد خانوم؟!
خوبه تازه آتل دستتو باز کردی!

چه دعوایی؟! از چه می گفتند؟!... آتل؟!... برای چی؟!!

هنوز دقیقاً نفهمیده بودم چی به چیست که صدای مامان را از پشت سرم شنیدم:

ـ تو هم بس کن الهه این قدر چک چک نکن! بذار خورشید یه لقمه
نون بخوره بعد این حرف‌ها رو بزن، نمی‌بینی شبیه "میرغاز"
شده!... اون روز، این شازده دائلو الکی به پر و پای این همکار
خورشید پیچید، انتظار نداشتی که اونم ساکت بشینه تا این "گل
شترو" یقه‌شو چاک بده!

فرزین آن روی پرویش را رو کرده بود و گرنه وقتی از طرف مامان
ملقب شد به "بچه شتر" نباید همچنان خونسرد برای من لقمه
می‌گرفت، بدون اینکه عین خیالش نباشد! به جای او رشید هم
آن رویش را برایم رو کرد وقتی بدون پلک زدن رو به من، اما
خطاب به مامان گفت:

_ این قدر که به فکر لقمه نون نخوردن دختر شاه پریونت هستی، یه کم هم به فکر درست تربیت کردنش بودی، نمی رفت چند سال آزرگار تهرون و الان با یه مشتش غریبه‌ی نامحرم بیاد و بره!... خوب شد بابا مُرد و ندید این روزها رو...

لبم را گزیدم و بغض گره کرد توی گلویم... بی رحمانه ادامه داد:
_ تمام این سال‌ها از اعتماد بابا سوءاستفاده کردی... دقیقا کی بی آبروش کردی؟ سر خاکش!...

عرق سرد نشست روی مهره‌های کمرم... انگشتان دستم در هم پیچیدند و مشت شدند...

_ بس کن رشید، نمی بینی حال خورشید خوب نیست! اون امانتی باباتونه...

_ مامان، تو دخالت نکن!... این دختر انگشت‌نمای مردممون کرده!... دخترت نامزد داره مادر من... همه‌ی در و همسایه‌ها و آشناها می‌دونن خورشید نامزد فرزینه، اون وقت با این مرد غریبه می‌آد و می‌ره... می‌پرسیم کیه، می‌گن همکارش... همکاراشو

دیدی؟!... یه عمر بازیمون داده! معلوم نیست توی تهران چه غلطی می کرده تمام این سال ها...

معه دام داشت می جوشید.

_ آقا رشید، من خودم با خورشید حرف می زنم، چرا با این مردک می آد و می ره! زنمه، مشکلمونو خودمون حل می کنیم...

کاش یکی فرزین را خفه می کرد!

_ خفه شو فرزین...

رشید این کار را کرد.

_ خفه شو تا نزد من لت و پارت کنم!... تو عرضی زن داری اگه داشتی همون پارسال می زدی توی سرش و برش می گردوندی خونه...

چه قدر از این چین هایی که بین ابروی رشید افتاده بود نفرت داشتم! همیشه این قدر سیاه و کدر بود یا تازگی ها به این روز افتاده بود...

– چیه؟! چرا این جوری نگاهم می کنی دختری سر از خود!...
 بی بند و باری بهت ساخته انگار! شنیدم توی منطقه اعیونی تهران
 می شینی!... کی خرجتو می ده؟! همین مرده یا اون یکی که اومده
 بود سر خاک بابا و می گفتن پسر یکی از حاجی بازاری هاست... یا
 خود اون حاجی بازاریه... هان؟ کدوم... اون زندگی که برای خودت
 ساختی با پول کارمندی جور در نمی آد! باید یکی ساپورت کنه!...
 این طوری حق باباتو ادا کردی دیگه! درست روزی که خاکش
 می کردیم معلوم شد که دخترش، یه هنرپیشه ی کثیفه... مطمئن
 باش بابا هم می دونست که سگته کرد! (تمام استخوان هایم از
 داخل می لرزید)... اون روز تو سگته ش دادی (ناخن هایم فرو رفت
 توی گوشت کف دستم)... تو به این روز انداختیش! تو دخترش
 نیستی، تو قاتلشی... تو خورشید... تو قاتل بابایی... قاتلی
 خورشید... مایه ی ننگ بابات...

جیغم بلند شد و با دست زدم زیر تمام استکان و لیوان هایی که
 جلویم بودند.

– یا قمر بنی هاشم... خورشید... چته مادر...

رضا بالاخره تحمل نکرد و همان طور که می کشیدم به سمت عقب، صدای دادش بلند شد:

– بشین خب! چند روزه توی این خونه همه ش صدای دعوای شماها بلنده!

دستم را کشیدم و از توی مشتش درآوردم! همزمان که قدمی سمت رشید برمی داشتم دادم بلند شد:

– نمی رم! هیچ جا نمی رم! اونی که باید از خونه ی بابای من بره توی لعنتی هستی... یه روزی بهت گفتم دعا کن یه تار مو از سر بابام کم نشه، وگرنه اون روی سگ منو می بینی! الان همون موقع ست! الهه به سختی سعی می کرد جلوی رشید را بگیرد:

– خورشید یه چی می گه، تو ولش کن رشید، تو رو به روح بابات ولش کن!

روح بابایم؟!... زن رشید غلط می‌کرد اسم روح بابای من را می‌آورد! انگشت اشاره‌ام را به عنوان تهدید کشیدم توی صورت الهه و پر از انزجار گفتم:

_ خفه شو الهه! حق نداری اسم بابای منو بیاری... یک بار دیگه بابای منو قسم بخوری... ولم کن رضا!

رضای لعنتی مرتب می‌کشیدم عقب و با گفتن "هیس... صداتو بلند نکن خورشید... آروم باش!" نمی‌گذاشت حرفم را بزنم!

رشید هم از آن سمت صدایش را انداخت سرش:

_ ولم کن الهه تا حق این دختر بی‌ادبو بذارم کف دستش تا یادش بره به تو بی‌ادبی کنه!... تو قاتل بابامونی دختر! تو و اخلاق سر از خودت! تو بابامونو سخته دادی!... با هرزه‌بازی‌هات! یادت رفته که چه‌طور دوره افتاده بودی با این تور و اون تور، توی کشور گشتن... خون توی جانم قل‌قل می‌زد:

_ هرزه‌بازی؟!... گشتن و سفر کردن اسمش هرزه‌بازیه؟!... بذار پس به چیزی بگم که تو هم سخته کنی... من نه فقط کل ایرانو گشتم

که پاسپورتتم کلی مهر خورده... مگه بچه‌م که تو بخوای بگی
 کجا برم کجا نرم!... داره سی سالم می‌شه...

_ ولم کن الهه! این لاشی داره به هرزه‌گردی‌هاش افتخار می‌کنه...
 زودتر گم شو ساکتو ببند و برو به همون خراب شده...

رضا که تا الان سعی داشت جلوی من را بگیرد، معترض گفت:

_ ول کن دیگه رشید! مگه چه کار کرده که این قدر انگ می‌بندی
 به خواهرت؟

رسول که تا این لحظه ساکت روی مبل نشسته و نظاره‌گر دعوای
 من و رشید و میانجیگری‌های الهه و رضا، این سر و آن سر میز
 بود، نگاهی را روی من زوم کرد و با پوزخندی گفت:

_ دیگه قرار بوده چه کار کنه که نکرده؟!... اگه پاشو جای درست
 می‌داشت حالا این قدر نمی‌ترسید ما بفهمیم تهران داره چه جور
 زندگی می‌کنه!... نیم‌کاسه‌ای زیر کاسه‌ش بوده... تو چه قدر
 ساده‌ای رضا!... یه عمر از کسی دفاع می‌کردی که با تو هم رو
 راست نبوده! دلیل این رو راست نبودنش چیه؟! حتما اون قدر
 پرونده‌ش سیاهه که ماها خبر نداریم...

حس می کردم لحظه به لحظه و جمله به جمله ای که او می گفت فشار انگشتان رضا دور بازوانم کم و کمتر می شد... رسول قصد نداشت دست از تخریبم بردارد که ادامه داد:

_ طفلک بابا! خوب شد مُرد و نفهمید دردونه اش چه طور از اعتمادش سوءاستفاده کرده!

دست رضا کلا از بازویم کنده شد... ترس نشست ته قلبم و التماس توی صدایم وقتی گفتم:

_ رضا، به حرف های این عمروعاص گوش نده! خب... بعدا با هم حرف می زنیم! باشه...

هنوز در حال لابه و التماس بودم که صدای داد رشید بلند شد:

_ فرزین...

فرزین که معلوم نبود تا الان توی کدام سوراخ موشی قایم شده بود، درجا جواب داد:

_ بله آقا رشید!

و از گوشه‌ی آشپزخانه سر و کله‌اش پیدا شد. رشید همان‌طور که از شدت خشم کف به دهان آورده بود، ادامه داد:

_ همین که چهلم بابا رو دادیم، دست زنتو می‌گیری و می‌بری از این‌جا... غلط کرده که می‌خواد درس بخونه و کار کنه! درساشو خونده و تموم شده! دیگه وقت شوهرداریشه...

_ چشم آقا رشید!

برگشتم سمت فرزین که حالا در یک متری، پشت سرم ایستاده بود! به گمانم با این حرف رشید تازه شیر شده بود! محکم کوبیدم تخت سینه‌اش و گفتم:

_ چشم و زهرمار! زر مفت بزنی، هم ماشینو از زیر پات درمی‌آرم هم حکم تخلیه‌ی کارگاهو می‌گیرم! سرم درد می‌کنه برای دردسر!... الهه داداشتو جمع کن از توی دست و پام تا بلایی سرش نیاوردم!...

فرزین خواست بازویم را بگیرد... مثلاً سعی می‌کرد خیلی خیلی مهربان باشد موقع حرف زدن وقتی گفت:

– عزیزم، عصبانی نشو، آرامشتو حفظ کن، همه چیزو خراب نکن! بعدا با هم...

داشت با این همه مهربانی تصنعی‌اش حالم را به هم می‌زد و می‌خواست جدی‌جدی حالش را جا بیاورم که رضا فرصت نداد و چنگ انداخت دور بازویم و من را کشید پشت سر خودش و رفت توی سینه‌ی فرزین و صدای دادش بلند شد:

– دستتو بکش کنار مرتیکه! هی من هیچی نمی‌گم، پررو می‌شه! یه بار دیگه دستت به خواهر من بخوره، این دفعه من جوری برات قلمش می‌کنم که کارت از آتل بگذره و دیگه هیچ ارتوپد و شکسته‌بندی نتونه جوشش بده... بکش کنار...

تا فرزین بخواهد خودش را جمع‌وجور کند، الهه فرصت نداد و آمد توی سینه‌ی رضا:

– چه خبرته؟! ... هان؟! چه خبرته که دور برداشتی؟! ... زن و شوهرن و تو حق نداری بیای وسطشون! بچه یتیم گیر آوردی به برادر من زور می‌گی؟! مگه خواهرش مُرده...

– زن و شوهر؟!... نخیر زن داداش!... داداش تو یه
هنرپیشه‌ست، اونم هنرپیشه‌ی به‌دردنخور... خودشو فروخته به
خورشید تا براش نقش نامزدو بازی کنه...

نمی‌دانم توی این جمله "خودشو فروخته!" چه چیزی بود که برای
لحظه‌ای حال دلم خوب شد و صدای "جیز" ریختن آب روی
آتشم شنیده شد! با این که دلم برای فرزین و قیافه‌ی وارفته‌اش
می‌سوخت اما لبخندی پر از غرور و پیروزی تحویل الهه دادم!
انگار با همین تک جمله، رضا انتقام تمام این سال‌های من را از
الهه گرفته بود!

رسول سرپا شد و متحیر پرسید:

– یعنی چی؟!... فرزین اینا چی می‌گن؟!...

فرزین صدایش را سرش انداخت:

– زر می‌زنن! خورشید زن...

چنان پشت انگشتان رضا بی‌خبر توی دهانش خورد که نتوانست
جمله‌اش را کامل کند... همزمان، صدای جیغ الهه و "هی"
ترسیده و کش‌دار من هم بلند شد و بعد سکوت... طولانی...

رگ‌های شقیقه‌ی رضا بیرون زده بود و صورتش یکپارچه سیاه بود... نگاهم آرام‌آرام از روی او سُر خورد سمت فرزین... چشمانش سرخ بود... آب دهانش را جمع و تف کرد جلوی پایش، روی سنگفرش سرامیکی... آب و خون بود...

رضا انگشت تهدیدش را برای او تکان داد و گفت:

_اینو زدم برای این که پدر و مادرت زود مرحوم شدن و کسی توی بچگی نزده توی دهنِت تا یاد بگیری احترام بزرگ‌تر تو نگه داری و نگی "زر می‌زنن"!... دو تا دیگه هم باید بخوری، یکی برای این که به خورشید نگی "زنم"... سومی هم بابت بی‌آبرو کردن خانواده‌ی ما و بی‌اعتبار کردن مراسم ختم بابامون وقتی جلوی اون همه آدم هوچی‌گری کردی و با کیارش، همکار خورشید، جلوی جمع درافتادی که با زن من چه کار می‌کنی!... هر کی نمی‌دونست خودت خوب می‌دونستی که هیچ نسبتی با خورشید نداشتی! فقط یه نسبت دروغی و الکی... رفتی تهران زاغ سیاه خواهر منو چوب زدی و فهمیدی مال و منالی داره، گفتم خوبه دو دستی

بچسبم بهش!... اما کور خووندی!... اونی که تو بردی بوی
کباب نیست، خر داغ می‌کنن...

فرزین که تا لاله‌ی گوش برافروخته بود و از بینی‌اش نفس‌های تند
بیرون می‌آمد، زیر لب شروع کرد به حرف زدن و کلمه به کلمه تَن
صدایش بالا رفت:

_ خر؟!... به من می‌گی خر؟!... می‌خوای منو داغ کنی؟!... می‌خوای
زنمو از من بگیری... از من... مگه من مُرده باشم و...

و مشتش حواله شد سمت شکم رضا... این بار جیغ من و الهه، قاتی
داد رشید شد... همین که رضا از شدت درد برای لحظه‌ای خم شد
و به خودش پیچید، خون جلوی چشمانم را گرفت و پیش رفتم...
دستم بلند شد... باید کار ناتمام رضا را تمام می‌کردم، یکی می‌زدم
بابت کلمه‌ی "زنم" و بعدی را به خاطر "هوچی‌گری" که دستم
توی هوا گیر کرد! رضا مچ دستم را قبل از فرود آمدن روی گونه‌ی
فرزین گرفته بود... من را هُل داد پشت سر خودش و کوبید به
سینه‌ی فرزین:

_ گم شو از خونه‌ی بابام برو بیرون...

– الهی دستت بشکنه رضا، چه کار داداشم داری... پرپر بشی خورشید... ولش کنید...

– ولم کن... ولم کن... همه می دونن خورشید زن منه! می رم از تون شکایت می کنم و زنمو می برم!... می رم با مامور می آم!
– هر غلطی می خوای بکن...

– ولش کن رضا! برامون شر درست می کنه...

– خورشید به خداوندی خدا، دست از سرت برنمی دارم! تو زن منی! عشق منی!... زندگی مو پات می ریزم... بیا بریم سر خونه زندگی خودمون... این داداشات گرگن! خودت می دونی برای سهم باغت دندون تیز کردن...

– ولش کن رضا، داداشمو ولش کن...

رضا با عصبانیت، فرزین را به سمت در هُل می داد و فرزین سخت مقاومت می کرد برای نرفتن... الهه به حمایت از فرزین توی سینه‌ی رضا درآمده بود و رشید سخت سعی می کرد جلوی رضا را بگیرد... تا امروز کسی رضا را این طور عصبانی ندیده بود و...
حالم بد بود و معده‌ام می جوشید... در همین حین نگاهم

رفت سمت رسول... بی خیال دنیا نشسته بود روی مبل و با
لبخند مودی به این صحنه نگاه می کرد... عرق زدم و دویدم سمت
سرویس بهداشتی! کم مانده بود از شدت استرس بالا بیاورم!...

مامان نشسته بود گوشه‌ی پذیرایی و با گوله‌گوله اشک‌هایی که
می ریخت، شده بود آینه‌ی دق! ریحانه نشسته بود کنارش و با
مالیدن شانه‌های او، سعی می کرد آرامش کند:

_ مامان جون، مامان جون، تو رو خدا گریه نکن! خدایی نکرده تو
هم سخته می کنی و مثل باباجون از دست می ری!... مامان بزرگ
خوبم... گریه نکن!...

امیرعباس هم مقابل او چهارزانو روی فرش نشسته بود و با لب و
لوچه‌ی آویزان، زل زده بود به مامان...

_ مامان جون، کاش منم مثل بابابزرگتون می مردم و از دست این
اولاد ناخلف راحت می شدم! هنوز گل گور باباشون خشک نشده
افتادن به جون هم...

شانه‌ای صاف کردم و پر از خشم گفتم:

– از روز اول به رشید گفته بودم بابام یه چیزش بشه زندگی شو سیاه می‌کنم... اون بابامو گرفت، از این به بعد منم آرامششو ازش می‌گیرم!...

متوجه نگاه پر از نفرت ریحانه روی خودم بودم، اما کمترین اهمیت را برایم داشت... امیرعباس که نگاهم را به خودش دید، لبخند پت و پهنی به رویم زد، اما جوابی نگرفت!... چرا تا الان فکر می‌کردم قیافه‌اش شبیه باباست؟!... بچه‌ی لعنتی کپ بابای خودش بود!...

– همین توی گیس بریده... همین تو، می‌خوای منو سخته بدی... پاشو برو همون تهرون...

اصلا سعی نمی‌کردم عصبانیت‌م را پنهان کنم وقتی سرم را کج کردم و طلبکار پرسیدم:

– برم کجا؟!... تهران؟!... نخیر! از این خبرها نیست! از این به بعد از این جا تکون نمی‌خورم! این جا خونه‌ی بابای منه، اون کسی

که باید بره من نیستم، رشیده... اون رشید لعنتی و زن
عفریته شه! بهشون بگو زودتر خونه‌ی بابای منو خالی کنن!...
داد مامان در آمد:

_ خونه‌ی بابای تو، خونه‌ی بابای اونم هست!... فکر کردی من پشت
اولاد بزرگ ترمو خالی می‌کنم، پشت تو وایمیستم که تمام
زندگیت برای ما قایم موشک بازی کردی!... فکر کردی رشیدو به
تو می‌فروشم که توی ناز و نعمت زندگی می‌کردی و برای ما فیلم
بازی می‌کردی...

خون به مغزم نرسید و دهان باز کردم:

_ ناز و نعمت؟!... ناز و نعمت؟!... خون دل خوردم برای امروزم!...
توی بدبختی گیر کردم، شب تا صبح نخواستیدم! جواب هزار تا عنتر
منترو دادم! حرف شنیدم! چکم برگشت خورد! بدبختی کشیدم!
موهامو فروختم! شب عید کنار خیابون تراکت پخش کردم... ناز و
نعمت دیگه؟!... اون روز که بدهکار با مامور بابت چک برگشتی
اومد دم محل کارم کجا بودید؟!... شبی که از شدت استرس به
موقع تحویل دادن اظهارنامه‌ها معده‌م خونریزی کرد کجا

بودید؟!... اون روزی که حسابدار عوضی یکی از شرکتایی که باهاشون کار می کردم آدم اجیر کرد تا کیف لپ تاپمو بزنه، اما اون هم کیفمو زد هم خودمو سه متر روی زمین کشید و سرم سه تا بخیه خورد کجا بودید که ببینید چه جوری توی ناز و نعمت دارم می لولم... هان؟! کجا بودی مامان خانوم... فقط دنبال اون یه لنگه النگو و گوشواره ها بودی! چه می دونستی پول اونا از کجا می آد!... عارتون می آد من دخترتونم مشکل خودتونه... کار کردم، آبرومندانه، چرا فکر می کنید فاحشگی کردم!... اگه خیلی ناراحتی و فکر می کنی این زندگی رو با جنده بازی به دست آوردم، باشه... اون طلاها رو...

در اتاق با خشونت باز شد... رضا بود، عصبانی!

_ چه خبرته خورشید؟!... چرا خونه رو گذاشتی روی سرت...

تمام جانم داشت می لرزید... امیرعباس که ترسیده بود از صدایم، بلندبلند گریه می کرد... ریحانه هنوز پر از غضب و کینه بود و مامان... اشکش خشک شده و نگاه ناباورش چسبیده بود به صورتم!

_ از مامانت پرس!... از همین مامان پول دوستت!... همیشه می‌دونستم من به غیر از بابام هیچ پناهی توی این خونه ندارم... مامان خانوم فکر نکن نمی‌دونم این طرفداری از پسرت از کجاست! داری می‌ترکی که چرا من پول داشتم و خرده پولام به تو می‌رسیده... اما محض اطلاعات... اطلاع تو و بقیه... دیگه پول ندارم، چون نمی‌خوام برگردم تهران، می‌خوام بمونم همین جا و بشم آینده‌ی دق همه‌تون...

صدای پر از تشر رضا را شنیدم که:

_ بسه دیگه خورشید! پاشو بیا کارت دارم... پاشو...

قبل از او قدم به اتاقم گذاشتم و او نه فقط در را بست که کلید توی قفل را هم یک دور چرخاند... قبل از این که وارد اتاق بشویم، درِ راهرویی هم که به این سمت می‌آمد و همیشه‌ی خدای باز بود، بست و قاب کهنه‌ی روی دیوار راهرو را هم پشت در گذاشت... دلیل این کارش کاملاً مشخص بود، می‌خواست اگر کسی خواست بیاید و فال گوش بایستد، خبردار شود...

برگشتم و نگاهش کردم، با سر اشاره کرد گوشه‌ی تخت
بنشینم و خودش هم روی صندلی گردان میز لپ‌تاپم نشست...
خیره‌خیره نگاهم کرد... کار اشتباهی نکرده بودم که نگاهم را
فراری بدهم، پس من هم بر و بر نگاهش کردم.

_ خب، می‌شنوم، بگو...

جدی بود! تا به امروز رضا را این‌طور ندیده بودم! سر کج کردم و
پرسیدم:

_ چی می‌خوای بشنوی؟

_ همه چیزو! دیگه دروغ و قایم کردن نداریم! همه چیزو از اول
می‌گی! وای به روزت بفهمم داری باز دروغ می‌گی!
پا روی پا انداختم و گفتم:

_ به غیر از یک مورد، اونم که کارمند دولتم، هیچ دروغی نگفتم!
حداقل به تو نگفتم!

صدایش رفت بالا:

_ دروغ نگفتی؟!... اگه این زندگی دوگانه دروغ نیست چیه؟!!

_ دروغ نگفتم!... من فقط واقعیتو نگفتم...

مثل تایر پنچری وا رفت! سر به علامت تاسف برایم تکان داد و گفت:

_ چه قدر یه نفر می تونه از یک نفر دیگه ناامید بشه، من همون قدر از تو ناامید شدم... حتی توی خواب هم نمی دیدم که بخوای منم بیچونی!... تا الان صبوری کردم و هیچ نگفتم تا وضع روحیت بهتر بشه، اما بیشتر از این نمی تونم صبوری کنم!...

رنگ سفید شده ی لب هایش نشان می داد چه حال و روز بدی دارد! عینکش را روی بینی بالا پایین کرد، فکر کرد با این کار مانع جمع شدن آب توی چشمش می شود، اما نشد!... دلم جز زد از حال و روزش و تقریبا افتادم به التماس:

_ رضا، گوش کن... داداش به خدا به خاطر خودت نگفتم!... نه، نه! هم خودم، هم خودت!... وقتی شرکتو زدم درصد موفق نشدنمون بیشتر از موفق شدنمون بود! می گفتم همه بفهمن شرکت زدم و موفق نشدم و هیچی به هیچی، فقط سرکوفت می شنوم!... فکر نکن راحت بود به این جا رسیدنم!... صد دفعه زمین خوردم!...

گفتم بازم زمین می خورم! لقمه‌ی گنده‌ای برداشته بودم،
می خوردم زمین تحمل کنایه شنیدن نداشتم! گفتم بذار نگم که
اگه باز هم خوردم زمین نگو عرضه نداشتی...

صدای عصبانی‌اش رفت بالا:

_ این دلیل نمی‌شد که به من هم دروغ بگی! منی که همیشه
پشتت بودم!... می‌دونی چه ضربه‌ای به اعتمادم زدی؟!
لبش می‌لرزید از حرص و بغض... لایق این داد شنیدن بودم؟!... نه!
نبودم...

_ دروغ نگفتم! فقط واقعیت...

با داد آمد توی حرفم:

_ سفسطه‌بازی نکن!

مثل خودش با داد رفتم توی حرفش:

_ سفسطه‌بازی نمی‌کنم! نگفتم بهت چون دلیل داشتم... چون تو
مثل من از این خانواده نبریده بودی! هنوز بینشون بودی و
نمی‌خواستی هم ازشون جدا بشی... همیشه که خورشید پشت ابر

نمی‌موند، بالاخره یه روزی مثل این روزها همه می‌فهمیدن و همه‌ی اینا که انگشت اتهام سمتم گرفتن، سمت تو هم می‌گرفتن که می‌دونستی و براش قایم می‌کردی!... اون وقت تو هم شریک جرم من بودی... جرمم چیه؟ این که هیچ‌وقت از خانواده‌م پول نگرفتم برای خرج تحصیل!... جرمم اینه که وقتی می‌تونستم انگشت‌سنگین برای مامان بگیرم و کاری کنم صداش درنیاد، پِرِپری گرفتم!... جرمم اینه که اگه پول داشتم چرا وقتی رسول می‌خواست ماشین شاسی سوار بشه، داشتم و با ننه‌من غریب‌بازی که ندارم، بهش ندادم... نگفتم بهتون، خوب کردم! تو هم هر چه قدر کمتر می‌دونستی به نفع خودت بود!...

مستاصل آرنج‌هایش را گذاشت روی ران‌ها و سرش را بین هر دو کف دست گرفت!... با سکوتش انگار خنج می‌انداخت به قلبم... سعی کردم دلش را به دست بیاورم وقتی آهسته گفتم:

– ببین رضا...

او هم با همان تَن آرام صدا آمد توی حرفم:

_ دارم دق می‌کنم وقتی فکر می‌کنم حق با رشید بود، نه بابا!... بابا به خاطر دفاع از تو سخته کرد خورشید!... به خاطر دفاع از کارای تو! اما الان داره معلوم می‌شه که بابا الکی سخته کرده و کارای تو جای دفاع نداشته...

تنم یخ زد و وحشت نشست لابه‌لای کلماتم:

_ چی داری می‌گی واسه‌ی خودت...

سر بلند کرد، چشمان خیسش را از پشت شیشه دوخت به چشمم و واقعیت را کوبید توی صورتم:

_ دارم می‌گم حق بابا این نبود که بعد سه سال و بعد از مرگش معلوم بشه که در مورد تو، حق با اون نبوده و با رشید بوده!... تویی که راحت همچین دروغ و دونگ‌هایی سر هم می‌کنی، برای خودت شوهر می‌خری، ادای دخترهای ساده رو درمی‌آری و می‌ری توی اون آلونک پیش دوستای هم‌خونه‌ت زندگی می‌کنی تا کسی نفهمه چه زندگی‌ای توی تهران داری، معلوم نیست چه قدر دروغ دیگه به خوردمون دادی!...

_ ساکت شو رضا... ساکت شو... بابام همه چیزو می دونست!
 من همه چیزو بهش می گفتم! چه قبل از سگته‌ش، چه بعد
 سگته‌ش... توی همین اتاق بهش گفته بودم که می خوام با دوستام
 شرکت بزنم و روی پای خودم بشم، گفت تو برو، هر جا نکشیدی
 و کم آوردی من پشتتم!... ساکت شو رضا... بابا همه چیزو
 می دونست!...

_ خودتو توجیه نکن... بابا نمی دونست تو چه حقه بازی هستی و
 الکی ازت دفاع کرد!... به خاطر تو سگته کرد، اما به ناحق... کاش
 لایق محبت بابا بودی...

_ بس کن رضا... بس کن!...

_ چیه، تازه داری متوجه حقیقت می شی!...

_ خفه شو!

_ یه کم عذاب وجدان برات خوبه... بابا اگه از تو طرفداری نکرده
 بود، حالش بد نمی شد و به این روز نمی افتاد!... طرفداری اشتباه!...
 فکر می کرد تو عضو خانواده شی، اما نیستی! خانواده این جوری
 نیست که تو هیچ کسو توی غم و شادیات قاتی نکنی... هر وقت

دلت خواست بیای به عضویتش، هر وقت خواستی از
عضویتش انصراف بدی... تو عضو خانوادگی حاج عباس نیستی!
_ خفه شو! خفه شو...

خفه نمی شد!... کاش خودم خفه اش می کردم...

_ پاشو از اتاق برو بیرون...

_ اتاق؟!... این اتاق و خونه مال خانوادگی اخوانه! تو از خانواده
بودن فقط اسمشو یدک می کشی!...

نفسم بالا نمی آمد و معده ام می جوشید.

_ اگه رشید یه قدم اشتباه هم برداشت، موند پاش! خونه زندگی
مستقلشو ول کرد... درآمد بهترشو ول کرد و اومد شبانه روز بابا
رو تر و خشک کرد! مهره ی چهار و پنج دیسکش زده بیرون از
بس بابا رو بالا پایین کرد!... خودتو زدی به کوری و از عالم و آدم
طلبکاری، اما یه بار از خودت نمی پرسی من چه کار کردم؟!... چند
دفعه بوی ادرار و مدفوع رفته تا ته شش هات؟! چند دفعه بغلش
کردی و بردیش حموم؟!... چند شب از درد کمر تا صبح نخوابیدی
و رفتی آمپولای سنگین مسکن زدی و صبح باز بدون هیچ

شکایتی بغلش کردی و گذاشتیش توی ویلچر تا تختشو مرتب کنی... رشید اگه اشتباهی کرد و ایستاد پاش، نه مثل تو که ول کردی و رفتی دنبال زندگی خودت و الان اومدی طلبکاری... مکث طولنی افتاد توی حرفش... جانم داشت یخ می‌زد از چیزهایی که گفته بود، اما او بی‌رحمانه ادامه داد:

_ اما خب الان، اصلا حرف این نیست که چرا این قدر طلبکاری از همه... از رشید، مامان، رسول!... حرف چیز دیگه‌ست! اینه که تو ثابت کردی همون بابایی که جانشو واسه‌ت گذاشت، اشتباه کرده در موردت... تو یه هنرپیشه‌ای خورشید... دروغگو!... آدمی که اولین دشمناشو خانواده‌ی خودش بدونه نه فقط قابل احترام نیست، قابل ترحم هم هست!...

زیر بار سنگینی حرف‌هایی که می‌شنیدم پایم تا شد و خم شدم و لب تخت نشستم ...

_ الانم بهتره جل و پلاستو جمع کنی و بری همون جایی که بهش تعلق داری! تو جزو ما نیستی! غریبه‌ای!... خودت خواستی غریبه باشی!... برو هر وقت خواستیم ارث و میراثو بعد مامان تقسیم

کنیم تو رو هم خبر می‌کنیم... پاشو برو همون جایی که بهش
تعلق داری...

داشت بیرونم می‌کرد؟! از خانه‌ی بابای خودم؟!... از خانواده‌ام؟!...
از داشتن مامانم؟!... از داشتن خودش؟!... از اتاقم؟! اتاقی که بابا
به من داده بود؟!... حق داشت؟!... حق؟!...

توی خودم مچاله شده بودم و برای چندمین بار عمیقا بو
می‌کشیدم... باز هم جوابم هیچ بود!... هیچ بویی از بابا روی تختش
نمانده بود!... دیگر حتی بویش را هم نداشتم... بالشش را محکم
توی بغل فشردم و صورتم را توی آن پنهان کردم... می‌خواستم
اشک‌هایم را از چه کسی پنهان کنم؟!... دلم داشت می‌ترکید!...
کاش من هم می‌مُردم... می‌مردم و رضا این‌طور نامردانه
حرف‌هایش را نمی‌گوبید توی صورتم... حرف‌هایش یا واقعیت؟!...
نفسم بالا نمی‌آمد، حالم دقیقا مثل لحظه‌ای بود که رفته بودم سر
خاک بابا و... واقعیت تلخ را دیده بودم... اما... آن روز از ته دل داد

زده بودم! جیغ کشیده بودم! خودم را توی خاک و خل
کشیده بودم!... بابا را صدا زده بودم... اما حالا... حالا...

در آرام روی لولا چرخید و نور قبل از ورود هر کسی دوید داخل
اتاق!... این درست که خورشید بودم (!) اما چشمم به دیدن نور
عادت نداشت و اذیت می‌شدم!...
صدای نازک آشنایی شنیدم که:

_ خورشید؟!... مامانت گفت این جایی!... در زدم، جواب ندادی،
نگرانت شدم... پیام داخل؟!...

بالش را از توی بغل درآوردم و خوب خوب نگاهش کردم!... خودش
بود؟! خودش؟!... چه قدر دلتنگش بودم و چه قدر جایش در این
روزهای سیاهم خالی بود! درجا روی تخت نشستم و آغوش باز
کردم و با صدایی که از شدت گریه خش افتاده بود، با هق خفه‌ای
نالیدم:

_ کجا بودی تا الان فرناز؟!...

و ثانیه‌ای بعد خودم را هل دادم توی آغوشش... داشتم از این همه هق‌هقِ خفه، خفه می‌شدم... حالا که آغوش پیدا کرده بودم وقتش بود زار بزنم... من زار بزنم، او پا به پایم زار بزند!

منیره درحالی که دست نوازش به موهایم می‌کشید، رو به گلاره شاکی گفت:

– نمی‌دونم داداش رضا چی به خورشید طفلی گفته که این دختر یه چشمش اشکه، یه چشمش خون...

خودم را کشیدم کنار، خوشم نمی‌آمد دستش به من برسد، حتی به تار موهایم... اما او پروتر از این حرف‌ها بود:

– من خودم چیزی به رضا نمی‌گم نمی‌خوام حرمت‌ها ریخته بشه، اما تو بهش بگو فکر نکنه حاج‌عباس خدایا مرز فوت کرده خورشید بی‌کس و کار شده! داداش رسول داره که مثل شیر پشت خواهرشه! کسی بهش بگه بالای چشمش ابروئه با من و رسول طرفه...

سینی را کمی پیش کشید و قاشق را پر کرد از مانی‌پلو:

_ بیا دورت بگردم! بیا یه لقمه بذار دهنتم!... بیا جون بگیر!...

اشکش شره کرد:

_ نمی تونم ببینم داری چی به روز خودت می آری! من مثل خواهر
بزرگ ترم! خدا می دونه چه قدر دوستت دارم و دلم نمی خواد خار
به پات بره! وقتی این طور می بینمت، دلم آتیش می گیره...

فرناز که تا الان گوشه‌ای نشسته بود، رو به او گفت:

_ بذارید من بهش بدم...

_ نه خودم بهش می دم! بخور عزیزم، این مانی پلو رو خودم درست
کردم! درسته به دست پخت حاج خانوم نمی رسه اما گفتم شاید
میلت بکشه و یه کم...

هنوز داشت پرچانگی می کرد که صدای رسول از حیاط شنیده
شد:

_ منیر... منیر...

منیره زیر گوشم بلند جواب داد:

_ من توی اتاق حاج بابام، الان می آم!...

بعد سرم را خم کرد سمت خودش و خواست روی موهایم بوسه‌ای بزند که درجا سرم را پس کشیدم! عزادار بودم، اما احمق نبودم که آدم‌های اطرافم را شناسم! با این که به او برخوردی بود اما سعی کرد به روی خودش نیاورد و بعد از خداحافظی سرسری، مثل فرفره از جایش بلند شد... تا او اتاق را ترک کرد، فرناز که خیره بود به جای خالی‌اش زیر لبی گفت:

_ چه قدر پست و دورو بود! چرا هیچی بهش نگفتی خورشید؟! غذایی که درست کرده رو نخوری‌ها! درسته که من به جادو جنبل اعتقاد ندارم اما از این زن بعید نیست توش دعا معا ریخته باشه... گلاره با خنده گفت:

_ فکر نکنم اهل این کارا باشه...

_ برعکس به نظر من اهل همه کاری هست... صدای ویبره‌ی گوشی توئه خورشید...

نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌ام انداختم، اسم ناصر روی صفحه بود! آن قدر نگاهش کردم تا ارتباط قطع شد و بعد روی صفحه،

نوشته‌ی "28 تماس بی‌پاسخ" نقش بست!... همین که قطع شد دوباره از نو شروع کرد به لرزیدن... "دانیال فتحی"...
صدای فرناز را شنیدم که:

_ نمی‌خواهی جوابشونو بدی؟ حتما کار مهمی دارن! رویا و ناصر چند روزه از سفر برگشتن و این مدت خیلی رعایت حالتو می‌کردن و سعی کردن خودشون کارای شرکتو بکنن، اما کم‌کم داریم می‌رسیم به بیست فروردین! حتما کارشون گیر توئه...

گوشی از لرزیدن افتاد... گلاره کنارم روی تخت نشست و گفت:
_ به نظر منم که حق با دوستته! خورشید بسه! تو کلی مسئولیت داری، باید جوابگوی مردم و همکارات باشی...

باز گوشی لرزید! سی‌امین تماس بی‌پاسخ باز هم مال ناصر بود! گوشی را برداشتم و حین ویبره رفتن خاموشش کردم تا به سی و یکمین نرسد و باز دراز کشیدم روی تخت بابا و بالشش را توی بغل فشردم! از پشت پلک بسته شنیدم که گلاره گفت:

_ خورشید باید کم‌کم خودتو جمع کنی! خدا حاج بابا رو بیمارزه، اما باید برگردی به زندگی معمولی...

و بعد صدای فرناز:

_ خدا نکنه همچین غمی رو کسی ببینه! گفتنش راحت! باید بهش فرصت بدیم!

فرصت برای چه؟! برای "عادت کردن به زندگی بدون بابا؟!" چه فرصت متعفنی!

از شدت گریه، جان توی تنم نبود! می گفتند چهل روز گذشته، پس چرا برای من چهل سال بود! چهل سال که بابایم را نداشتم... صدای گرفته و خش دار مامان را شنیدم که:

_ پاشو دخترم، پاشو... فرناز، دخترم، کمک خورشید کن پا شه... شما چرا زحمت می کشید، مسافر بودید، خسته ی راهید! کسی دست زیر بازویم انداخت و همزمان هم صدای رویا را شنیدم:

_ چه زحمتی حاج خانوم! خورشید مثل خواهر ماست... پاشو خورشید، هیچی از خودت نداشتی، دور از جون از حال می ری!

از حال می‌رفتم؟! کاش می‌مُردم!... بازوی دیگرم هم توی دست قوی مردانه‌ای قرار گرفت... رسول بود:

_ پاشو خواهرم! پاشو، تو یادگار و دردونه‌ی حاج عباس بودی! از ناراحتیت ناراحت می‌شه!

و به زور از کنار سنگ‌قبری که پوشیده از گل و خیرات بود بلندم کردند! نگاه بابا از توی قاب عکس بالای قبر به من بود! انگار می‌گفت "رضا راست می‌گفت، تو با همدستی رشید منو سخته دادی، اما کاش حداقل سخته کردنم ارزش داشت!"... نه!... نه!... محال بود بابا چنین حرفی به دردانه‌اش بزند!

سر قبر خلوت شده بود، معلوم بود خیلی‌ها که توی مراسم شرکت کرده بودند، رفته بودند... خبری از رضا و رشید و بقیه نبود... _ دوباره بهت تسلیت می‌گم دخترم...

روی پا چرخیدم... حاجی؟!... در دو قدمی‌ام بود... به من دخترم گفته بود! تنها مردی که به جز بابایم حق داشت من را دخترم صدا بزند... بازویم را از چنگ رسول بیرون کشیدم و بی‌اعتنا به چشم‌هایی که رویم بود، قدمی پیش رفتم و سر روی شانه‌اش

گذاشتم... به گمانم خودش هم لحظه‌ی اول دچار شوک شد... برایم مهم نبود! برایم حس پر از احساسش مهم بود وقتی کلمه‌ی دخترم را ادا می‌کرد... برایم بوی عطر پدرانه‌اش مهم بود... برایم این دست نوازشی که به سرم می‌کشید مهم بود و این که می‌گفت:

_ گریه کن دخترم، جلوی گریه کردن خودتو نگیر!

شاید سه چهار دقیقه یک‌بند و ریز ریز گریه کردم، آن قدر که وقتی سر از شانهاش برداشتم رد خیس اشک‌هایم روی پیراهنش پیدا بود...

صدای دانیال را شنیدم که:

_ مجددا تسلیت می‌گم خانم اخوان...

به زحمت صدایم را از ته حلق بیرون کشیدم و از او که قدمی عقب‌تر از حاجی، سمت راستش ایستاده بود، تشکر کردم...

_ منم مجدد بهتون تسلیت می‌گم، سایه‌ی مادر مستدام باشه...

برگشتم سمت چپ حاجی، صدا، صدای کیارش بود اما...
 چه قدر چهره اش غریبه و چه قدر آشنا... به سختی سر را به عنوانم
 تشکر برایش تکان دادم و... در این موقعیت چهره‌ی کیارش
 آخرین چیزی بود که می‌توانست ذهنم را مشغول کند!
 _ بیا بریم خواهر... (رسول بود)... شما هم بفرمایید جناب حاج آقا،
 قدم دوستان و مهمانان خورشید روی چشم ما! کلبه‌ای هست در
 خدمت باشیم!

سلام و عرض ادب!

این رمان توسط نویسنده‌ی اثر، م.بهارلویی، به صورت فایل درآمده است و رایگان نمی‌باشد و هیچ گروه و شخصی حق دست بردن و تهیه‌ی فایل آن را ندارد!

همچنین عزیزان رمانخوان توجه کنند که تهیه و خواندن آن هم، چه با پرداخت هزینه یا رایگان، از طریق هر سایت و کانال و راه اینترنتی، جز از طریق کانال تلگرام خود نویسنده، غیرقانونی و مجاز می‌باشد و اکیدا تاکید می‌شود که نویسنده راضی نیست و حق الناسی است بر گردن شما که دایره‌ی شمول عدل و کارما خارج نمی‌باشد!

لطفا برای تهیه‌ی فایل فقط و فقط به کانال تلگرامی نویسنده مراجعه کنید:

https://t.me/romanhayem_baharloei

فصل هشتم

انگشتم را روی رد کناری سنگ سفید کشیدم، ردی که مثل خط‌کشی دفترهای مشق زمان بچگی‌امان، دور تا دور سنگ‌قبر را خط‌کشی کرده بود! به خاطر باد امروز صبح، مزار شسته شده‌ی بابا خاک گرفته بود! اشکم را پاک کردم و رو به سنگ سرد بی‌جان ادامه دادم:

_ می‌گن خاک سرده! می‌گن خودش راحت شد!... بابا، این حرف‌ها جیگرمو آتیش می‌زنه! پس چرا سرد نیست این خاک لعنتی!... وقتی کسی می‌گه خودش راحت شد دوست دارم خفه‌ش کنم... بابا چهل‌ویک روز گذشته و داغت هنوز تازه‌ست... دیروز همه جمع شدیم این‌جا، می‌گفتن چهلمه! پس چرا برا من چهل ساله، نه چهل روز... خیلی حرف‌ها برات دارم اما مهم‌تر از همه این‌که بیا منو با خودت ببر! نمی‌خوام این‌جا باشم... بابا، دارم له می‌شم زیر این فکر که اگه من بلندپروازی نکرده بودم، مثل یه دختر

معمولی، همین جا توی شهر خودمون درس خونده بودم، شوهر کرده بودم، الان تو هم بودی... سه سال پیش سخته نمی کردی که بخوام کم کم جلوی چشمامون آب بشی و من مثل احمق ها منتظر معجزه باشم... حق با رضاست، من و رشید با هم تو رو سخته دادیم، اما رشید... رشید جبران... بابا، به خدا دارم سخته می کنم...

صدای فرناز را از پشت سرم شنیدم که:

_ خدا نکنه! خورشید بسه، تا کی می خوای خودآزاری کنی؟!... تو باید برگردی تهران، بری بالا سر شرکت... ناصر دیروز فقط التماس نکرد برای برگشتن! اگه می دونست به دست و پات بیفته، جواب می ده و برمی گردی، حتما این کارو می کرد... خورشید به خدا باباتم راضی نیست تو زحمت این همه سال رو از بین ببری! اوایل اردیبهشتیم، چشم به هم بزنی تیرماه می رسه و اظهارنامه ها رو باید تحویل بدید... بچگی رو بذار کنار و برگرد تهران!...

داشت حرف‌های رویا و ناصر را تکرار می‌کرد! حرف‌های
منیره و مامان را... حرف‌های گلاره را...

– نمی‌تونم فرناز!

صدایم می‌لرزید اما به سختی ادامه دادم:

– چند دفعه خواستم وسایلمو جمع کنم، اما نشد! چشمم به مامانم
می‌افته و ترس می‌افته توی جونم! درسته که هیچ‌وقت من و
مامانم آزمون توی یه جوب نمی‌ره، اما احتیاج دارم جای خالی
بابامو با اون پر کنم!... من تا این سن تجربه‌ی مرگ نزدیکانمو
نداشتم و نمی‌دونستم این‌قدر سخته!... چرا داشتم! یه بار فکر
می‌کردم کیارش مرده، اما اون مال زمانی بود که کیارش اصلاً توی
زندگیم نبود... از غمش جا خوردم اما... نه این‌جوری! داغ فوت
بابام یه جوری تلخه که خودمم می‌مونم که قراره بعد از این تجربه،
قراره چه‌طور زندگی کنم! اصلاً می‌تونم زندگی کنم...

– منو ببین! من نمونه‌ی بزرگ‌تر تو! تو اگه پدرتو بعد از سه سال
آمادگی فوتش، از دست دادی، من توی یه لحظه مادر و برادرمو از

دست دادم... الان ببین! زندگی نکردم؟!... مجبوریم... بیا
برگردیم خونه! خب خورشید؟!

و همزمان کمی شانه‌ام را فشرد! درحالی که با گوشه‌ی شالم عکس
خاک گرفته‌ی بابا روی سنگ را پاک می‌کردم، گفتم:

_ بهم فرصت بده فرناز! تو برو و به من چند ماه فرصت بده!... اون
روز سیمین می‌گفت چه بخوایم چه نخواستیم شش ماه زمان
می‌خواستیم برای عزاداری عزیز از دست رفته‌مون... بهم شش ماه
فرصت بده! الان اصلاً مغزم کار نمی‌کنه! هنوز توی بهتم! هنوز
آدم‌ها می‌آن و می‌رن و تسلیت می‌گن! بذار وقتی رفتن، دورم
خلوت شد! با خودم فکر کنم ببینم تحمل دور شدن از خونه رو
دارم یا نه... حداقل شش ماه فرصت می‌خوام...

_ بچه نشو خورشید! تا شش ماه بگذره، هر چی توی تهران
کاشتی، از بین می‌ره...

باز هم کمی شانه‌ام را فشرد و ادامه داد:

_ ببین، امروز جمعه‌ست، من مرخصیم از بیمارستان تا همین
فرداست!... تا الان هم درخواست مرخصی بدون حقوق کرده بودم

که باهام راه او مدن. یکشنبه باید برگردم سر کار، بدون تو نمی‌تونم برم! نرم، به جای من یکی دیگه رو توی قسمت حسابداریش استخدام می‌کنن! همکارام تا الان جور منو می‌کشیدن، بیشتر از این مرخصی ندارم!... بیا برگردیم خورشید! بدون تو دلم نمی‌کشه برم توی اون خونه... خورشید، رویا و ناصر به درک، به خدا زشته که حاجی‌فتحی و پسرشم ازت خواستن برگردی و روشونو زمین زدی...

همان‌طور که هنوز نگاهم به بابا و عکسش بود، با التماس گفتم:

– برو فرناز... برو...

– می‌رم، اما می‌رم که آب بیارم برای شستن قبر، تا اون موقع هم

تو با بابات خداحافظی کن، چون باید با هم برگردیم تهران!

برمی‌گشتم تهران؟! بابا را این‌جا زیر خاک تنها می‌گذاشتم و می‌رفتم؟!... نه...

گفته بود می‌روم، اما نرفته بود! هنوز بودنش را پشت سرم حس می‌کردم! هم خودش را، هم سنگینی نگاهش را...

_ برو فرناز، به فکر منم نباش! خودتو زیر دین منم حس نکن!
 فکر نکن چون یه روز من موندم پای تو و تو رو از اون همه فشار
 مرگ مادر و برادرت بیرون کشیدم، تو هم باید بمونی پای من...
 تو اون روزها فقط منو داشتی، اما من خانواده دارم... خانواده‌ای
 که نمی‌خواستم داشته باشمشون... من مامانمو دارم! یهو اگه
 مامانم بمیره چی... اونم مثل بابا از دست بدم؟!... تو برگرد و فکر
 منم نباش!... نگران اون خونه هم نباش، بشین توش، داشتی یه
 زمان پولشو بده و خودت ازم بخرش... من حالا حالاها دل ندارم
 مامانمو تنها بذارم و برگردم تهران... همه‌ی ما انگار احتیاج به یه
 پتک داریم، تا قدر داشته‌هامونو بدونیم و نجسبیم به
 نداشته‌هامون... من چند ساله دنبال به دست آوردن نداشته‌هام
 دوییدم!... تو جلوی چشمم بودی اما از زندگی تو درس نگرفتم،
 نفهمیدم که دنیا دنیا هم داشته باشی، وقتی اون اصلی رو از دست
 بدی دیگه هیچی ارزش نداره!... اون روزها که تو افسردگی گرفته
 بودی فکر می‌کردم چه قدر بزرگش کردی و کش دادی... فکر
 می‌کردم مُردن هم یه بخش زندگیه... اما نیست، مُردن عزیزان، ته
 زندگیه... من توی تهران شاید توی پول بودم، اما ثروت اصلی رو

ول کرده بودم... خانواده‌مو... بابامو، مامانو... حتی... حتی
داداشامو...

حس کردم کمی پیش آمد، اما انگار وسط راه پشیمان شد و
همان جا ماند...

_ می‌خوام یه مدت بمونم همین‌جا، حداقل شش ماه... خیلی فکر
کردم، فکر نکن یه تصمیم آنی هست... می‌خوام بمونم همین‌جا،
پس تو نمون و خودتو معطل من نکن... خسته‌م، یه مدت شاید
هیچ کاری نکنم... می‌دونم الکی نیست و تعهد دادم به ارباب رجوع
و امضا کردم، اما خب ضرر زیانشو می‌دم... یه مقدار پس‌انداز دارم،
نهایتاً ماشینم می‌فروشم... بعد از شش ماه شاید تصمیم گرفتم
و برگشتم، شایدم برای همیشه موندم همین‌جا... اگه روحیه‌م بهتر
شد بعدها، شاید یه شرکت همین‌جا بزنم... الان نمی‌تونم درست
تصمیم بگیرم که باید چه کار کنم!... باور می‌کنی دیشب چه فکر
مسخره‌ای به سرم زده بود؟ این که بشم همون دختر خوب و شوهر
کنی که مامان و داداشام می‌خوان... جواب بله بدم به فرزین و دور
بشم از همه‌ی هیاهوها!...

_ نه! انگار واقعا وضعت خرابه...

سر جایم سیخ شدم... صدای کی بود؟!...

_ اسم پسر تو نم بذارید فرشید... به خورشید و فرزینم می خوره...

کسی که تا این لحظه فکر می کردم فرناز بوده، از پشت سرم دور زد و رفت سمت دیگر قبر بابا... حالا یک جفت پای مردانه جلوی چشمم بود... نشست روی یک پا و بطری آب ریخته شد روی سنگ... سرم بلند شد... سر مردی که جلویم روی یک پا نشسته بود، خم بود و مشغول شستن سنگ قبر... سری با یک دسته موهای سیاه رنگ موجداری که نهایت بلندی اش به حد گوشش می رسید... انگشت سبابه اش نشست روی سنگ قبر و با همان سر به زیر افتاده مشغول خواندن فاتحه شد... صدا که صدای خودش بود... قد و بالایش توی کت و شلوار هم خودش بود... حتی دست و انگشت و ساعت... اما سر... مو؟!... ریش و سبیل هم نداشت؟!... سر بلند کرد... داشت، اما فقط ته ریش... و چشمان عسلی اش... در گلاب را باز کرد و گفت:

_ باز هم تسلیت می گم...

– این جا چه کار می کنی؟!

همزمان که شروع کرد به ریختن گلاب روی سنگ قبر گفت:

– اومدم بدزدمت!

چند مرتبه پلک زدم! چه می گفت؟!

چشم انداخت توی چشمم... چهره ی جدیدش برایم نا آشنا بود!

– از رضا اجازه گرفتم برای دزدیدن... فکر کنم اگه پدرتم اجازه

بده دیگه موردی نیست...

به خدا اگر می فهمیدم چه می گفت! نگاه از قیافه ی مات و مبهوتم

گرفت و داد به سنگ قبر بابا:

– سلام حاج آقا، من صدرم... آر... نه، کیارش صدرم... از همکارای

دخترتون خورشید خانوم!... اجازه می دید یه روز بدزدمش! قول

شرف می دم که نیتم از این دزدیدن کاملاً جوانمردانه ست و

نامردی توی کارم نیست...

درجا سرپا شد و قبر را دور زد و دست انداخت دور بازویم و بلندم

کرد:

_ پاشو بریم، باباتم اجازه داد... پاشو باهام بیا...

و به زور از روی زمین بلندم کرد... از همین فاصله ماشینش پیدا بود...

خم شد سمتم، توی صندلی فرو رفتم، بی اعتنا به واکنشم، کمر بند را از کنارم رد کرد و قفلش را جا انداخت.

_ منو کجا می‌بری؟!

_ هیچ محموله‌ی دزدیده شده‌ای از دزدش نمی‌پرسه منو کجا می‌بری، بپرسه هم نباید منتظر جواب درستی باشه...

سرپا شد و حین درآوردن کت از تنش، ادامه داد:

_ اما خب من به تو جواب می‌دم! قراره ببرمت یه جای خوب...

گوشم به او بود و نگاهم به ماشینی که با فاصله پارک شده بود... ماشین رضا بود و فرناز در حال سوار شدن به آن... به گمانم دزدیده شدنم توطئه‌ی دسته‌جمعی بود... کت را انداخت روی صندلی عقب، ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست و راه افتاد...

از کنار ماشین رضا که رد شد، بوقی هم برایش زد... لعنتی‌ها
چه نقشه‌ای برایم ریخته بودند؟!

چند دقیقه بعد متوجه شدم که از شهر زد بیرون، برگشتم سمتش
و شاکی پرسیدم:

_ کجا منو می‌بری؟!

_ یه کم دوره، اما جای خوبیه! مطمئنم پشیمون نمی‌شی!

_ اصلا تو این‌جا چه کار می‌کنی؟!

نیم‌نگاه کوتاهی رویم انداخت، لبخند کم‌جانی توی صورت داشت
وقتی گفت:

_ اگه بگم دلم برات تنگ شده تابلوئه که دارم خالی می‌بندم؟

سر را به علامت مثبت تکان دادم. باز نگاهش را داد به جاده‌ی
خشک و بیابانی:

_ پس همون دلیل قبلی... اومدم بدزدمت... حالام این‌قدر
سوال‌جوایم نکن! چه معنی داره محموله‌ی دزدی این‌قدر حرف
بزنه!

نمی‌گفت هم، خودم نا و حوصله‌ی بیشتر حرف زدن نداشت.
توی صندلی فرو رفتم و سرم چرخید رو به شیشه‌ی ماشین!
نمی‌دانم همگی با هم چه نقشه‌ای برایم ریخته بودند، اما آن قدر
بی‌انرژی بودم که حتی حالش را نداشتم نقشه‌هایشان را نقش بر
آب بکنم! یک جورهایی سر بودم و بی تفاوت... بی تفاوت بی تفاوت!

تنم خشک شده بود و استخوان‌هایم با هر تکان، ترق تروق
می‌کرد، با این حال، حال باز کردن چشم‌ها و تکان دادن تنم را
نداشتم. متوجه بودم که گوشه‌ای ایستاده‌ایم و صدای حرکت پر
شتاب ماشین‌ها، نشان می‌داد که هنوز توی جاده‌ایم... کاش قرار
بود هر کجا برسیم، زودتر می‌رسیدیم... کاش بساط دزدیدنش را
زودتر جمع می‌کرد و برمی‌گشتم خانه...

صدای باز شدن در کناری‌ام را شنیدم و هجوم باد خنک...

_ خورشید... خورشید...

پلک باز نکردم و فقط "هووووم" گفتم.

_ گرسنه‌ت نیست دختر؟!_

– نوچ!...

– ساعت دو و نیم ظهره! پاشو بریم غذا بخوریم تا ضعف نکردی!

– نوچ! اشتها ندارم...

– حداقل چشمتو باز کن...

خواسته‌ی زیادی بود، اما به آن تن دادم و آرام آرام چشم باز کردم! صورتش جلوی چشمم بود... چه قدر تغییر کرده بود توی این مدت! هیچ شباهتی نه به آرش داشت و نه به کیارش... این آدم موهایش نه به بلندی آرش بود نه به کوتاهی کیارش... نه ریش و سبیل پر و پیمان آرش را داشت و نه صورت شش تیغه‌ی کیارش را...

– ببین نمی‌تونم بگم تا تو غذا نخوری منم نمی‌خورم... من کلا با معده‌م رودربایستی ندارم و گرسنه‌م بشه باید غذا بخورم، وگرنه اون قدر غذا نمی‌خوردم تا تو هم عذاب وجدان بگیری و غذا بخوری... پس بهتره بدون این ادا اطوارها تو هم بیای و با هم غذا بخوریم! مسیرمون طولانیه و حالا حالاها توی راهیم...

– مگه کجا داریم می‌ریم!؟

– یه جای خوب... می آید بریم غذا بخوریم...

– نوچ! باور کن اشتها ندارم!

– پس می خوای برات یه آش سفارش بدم؟! باور کن ضعف می کنی ها...

نگاهش چه؟!... کیارش بود یا آرش؟!... چرا هیچ کدام نبود... نه نگاه زیادی اکتیو آرش بود و نه نگاه محجوب کیارش... نگاهش، نگاه آدم پخته و سرد و گرم روزگار چشیده بود... خیره به چشمانش پرسیدم:

– دل دزدها برای محموله‌ی سرقتیشون می سوزه؟!

لبخند روی لبش بازی بازی کرد:

– خیلی... اما بیشتر برای گرسنگی خودشون می سوزه! من می رم غذا بخورم، تو هم اگه پشیمون شدی بیا به من ملحق شو! وگرنه برات یه ظرف آش سفارش می دم هر وقت گرسنه ت شد بخور...

– باشه... حالا درو ببند، سر دمه...

سرپا شد، نه فقط در را نبست، که در صندلی عقب را هم باز کرد... کتش را از روی صندلی برداشت... برعکس این که فکر می کردم می خواهد تن کند، خم شد و آن را انداخت روی شانه هایم... بوی خوش عطرش راست آمد و پیچید زیر بینی ام و راه کشید تا ته مغزم و سلول های خاکستری ام را به بازی گرفت... در ماشین را بست و نگاه من هم همراهش رفت... داشت می رفت سمت رستوران بین راهی... بین راهی؟!... کدام راه؟!... کجا بودیم؟!... کمی تنم را صاف کردم... شمال بودیم؟! کجایش؟!... جدی جدی داشتم با او کجا می رفتم... چشم چشم کردم، گوش می ام گوشه ای جلوی ماشین بود... این مرد که جواب درست درمانی نمی داد فقط می گفت "یه جای خوب!" باید راستش را از رضا... ها، نه، رضا نه... از فرناز می پرسیدم... گوش می ام را برداشتم و... پوووف! شارژ نداشت و خاموش بود... حالا باید چه می کردم؟!... سرک کشیدم سمت رستوران... مردک نشسته بود پشت میز و منتظر غذا بود...

یک ساعتی بود که کلا خواب را جواب کرده بودم و نگاهم به بیرون بود و گوشم به تماس‌های پشت سر هم او!... گمان می‌کرد خوابم برای همین سعی می‌کرد آرام صحبت کند، مثل حالا که داشت با رضا حرف می‌زد:

_ از ساعتی که راه افتادیم خوابه... نه هیچی نخورده... چند دفعه‌ای پرسیده کجا می‌ریم اما اون قدر که یه آدم معمولی باید پیگیر باشه، کنجکاو نبوده که مقصدم کجاست! معلومه افسردگی داره که این قدر به اتفاقات دور و برش بی تفاوته... حالا من باهاش صحبت می‌کنم، امیدوارم تاثیر داشته باشه... این چه حرفیه، در عالم همکاری خانم اخوان حق زیادی گردن ما دارن... دروغ می‌گفت، هیچ حقی گردنش نداشتم.

_ بله!... بله!... حتما!... اصلا اگه خواستن برگردن خونه خودم می‌آرمشون... نه، چه زحمتی... عیب نداره سعی می‌کنم با دور کاری حضور نداشتمو جبران کنم... خواهش می‌کنم... باشه، چشم حواسم هست... خدافظ...

چند لحظه‌ای فقط صدای حرکت تایر روی جاده‌ی نم‌زده شنیده می‌شد و باز صدای او که آهسته گفت:

_ سلام... کجایی؟!... داری می‌ری شرکت؟ چرا؟ مگه امروز جمعه نیست... خود حاجی بهت گفت؟!... خب باشه ماهک، گوش کن، تا اون جایی اصلا به من زنگ نزن، اما سعی کن دقیقا بفهمی با کیا جلسه داره و درباره‌ی چی... مثل همیشه یه کم فس فس کن، خرابکاری کن و وقت بخر... باشه... دانیال اومده پشت خطم... سلام دانیال جان!... اه! اصلا یادم نبود قرار بعد از ظهر مونو... جایی هستم و فکر نکنم تا فردا هم برگردم... نه بابا ویلای لواسون نرفتم!... کی؟!... غلط کرده که با منه، من تو راه آستارام...

آستارا؟!... آستارا کجا بود اصلا؟!... چرا مغزم خالی شده و چیزی یادم نمی‌آید؟!... اصلا نمی‌توانستم نقشه‌ی ایران را جلوی چشم ترسیم کنم، چه برسد یادم بیاید آستارا کجاست!... حالا آن جا چه کار داشتیم؟!...

_ آره، آستارا... آره، خوبم... خیالت راحت باشه... گفتم که خوبم... می‌دونم چند سال گذشته و نرفتم دیدنش... فکر کن خواب‌نما

شدم... یکشنبه دفترم، اما فکر نکنم فردا برسم... نه،
نمی‌خوام بیای! می‌خوام تنها باشم... باشه... باشه... وقتمو نگیر
دیگه، خدافظ...

کمی مکث افتاد و دوباره گفت:

_ سلام مهندس، خوبید؟!... ممنون... مهندس همایونی یه زحمتی
براتون داشتم، می‌دونم جمعه‌ست اما می‌تونید رسید یک ماهه
واردات انبارو برام ایمیل کنید... هر چی! هر چیزی که به اسم
شرکت وارد شده، حتی اگه ربطی به کارخونه نداره... نه، به ایمیل
خودم بفرستید نه ایمیل شرکت... براتون پیامک می‌کنم... باشه
منتظرم...

کمی مکث و دوباره گفت:

_ سلام جناب، صدر هستم، امروز صبح از طریق سایت اینترنتی
جا رزرو کرده بودم... بله... درسته... قدیم‌ها چند باری به اون
منطقه اومدم، اما آشنایی خاصی ندارم، ممنون می‌شم لوکیشن
برام بفرستید... درسته، تا فردا... کلبه؟!... چه‌طوره؟!...

کلبه؟!... من و او قرار بود با هم توی یک کلبه شب را به روز
برسانیم؟!... رضا می دانست این آدم چه قدر خوش نام است که
راضی شده بود خواهرش با او تنها باشد؟!... "حاشا به غیرت
برادر!"

_ تفاوت قیمتش مهم نیست...

قیمت چی با چی؟!... قیمت مهم بود یا نبود، این وسط خیلی
چیزهای دیگر مهم بود!

_ اوکی، پس همینو برام رزرو بذارید، اون سوئیت ها رو کنسل
کنید...

یعنی قرار بود توی دو سوئیت باشیم و آقا دو سوئیت را کرد یک
کلبه؟!... چه قدر مشکوک!

_ توی لوکیشن زده پنج ساعت دیگه آستاراییم، چه قدر راهه تا
خود شهر آستارا؟!... ممنون، پس عصر مزاحمتون می شیم، ممنون
می شم وسیله ی گرمایشی محل اقامتمون روشن باشه...

ناخواسته لبخند بی جانی روی لبم نشست و سرم برگشت سمتش!
به فکر من سرماییی بود؟!... بالاخره متوجه بیدار بودنم شد و

سر حرف را با گفتن "ممنون از خدماتتون!" قطع کرد!...
شاخک ایرپاد توی گوشش بود...

_ خوب خوابیدی؟!

با گفتن "ممنون!" کمی تکان خوردم و سعی کردم صاف بنشینم!
تازه متوجه شدم که صندلی ام را از حالت نشسته، به نیمه دراز کش
درآورده، اما کی که من متوجه نشده بودم؟!... صندلی را درست
کردم و نگاهم به جاده‌ی خیس و سرسبز افتاد...

_ گرسنه‌ت نیست...

کمی مکث کردم برای جواب دادن!... مسخره بود اگر گرسنه‌ام
می‌شد؟...

_ آره... گرسنه‌م...

نگاهم به ظرف در بسته‌ی آش جلوی ماشین افتاد و قاشق
یک بار مصرف... دست به سمت ظرف بردم و گفتم:

_ ممنونم...

_ اون سرد شده و از دهن افتاده، نخورش. الان از یه رستوران برات یه پرس غذای گرم می گیرم...

_ نه، ممنون! آش بیشتر دوست دارم، حتی سرد...

با گفتن "نوش جون!" باز ساکت شد... قلبم توی سینه لرزید...
"قلب احمقم، این را خوب خوب بفهم که تو بعد از بابا حق تپیدن نداری... حق زندگی کردن..." با این فکر، سومین قاشق آش توی دهانم مزه ی زهرمار گرفت و ظرف را برگرداندم...

_ گفتم سرده از دهن افتاده...

_ نه، خودم یهو اشتهاام پرید...

سنگینی نگاهش را رویم حس می کردم... گوشی اش دوباره شروع کرد زنگ خوردن و مهلت پیدا نکرد خیلی من را کنکاش کند.

_ جانم شایسته...

تُن صدای آرامش یک دفعه تغییر کرد و نگران و با صدای بلندی گفت:

– چیه؟! چی شده؟!... چی؟!... پول؟! بازم پول می خواد!...
پرپروز روی صورت ماهک اثر انگشتای اون بی پدر بود!...

ماهک؟!... شایسته؟!... یک دفعه گفته بود که ماهک دخترخواهرش است، اما آن شب رفتار ماهک با او اصلا شبیه خواهرزاده و دایی نبود... بعد من مطمئن بودم که هشت نه سال پیش شایسته اصلا بچه نداشت... صدای داد کیارش پرید میان دو دوتاها دهنم:

– این قدر از اون مرد دفاع نکن! گوه زدی به زندگی خودت به درک، دیگه مسئولیت اون بچه رو قبول نمی کردی! قبول کردی مردونه و ایستا پاش و نذار این چلغوز به اسم پدر بهش ظلم کنه...
صدای وز وز صحبت شایسته را می توانستم از آن سمت خط بشنوم، اما معلوم نبود دقیقا چه می گفت... کیارش هنوز هم از دست خواهرش شاکی بود:

– نگو حقوق این ماه اون دختر هم ازش گرفته که خون جلوی چشممو می گیره... ببین شایسته، من الان توی راه یه سفر کوتاهم، می خوام گوشیم خاموش کنم تا کلا از همه دور باشم، به

تو و اون سعید بی صفت هم تا همین فردا وقت می دم تا پول اون دختر و بهش برگردونید، تو زبون اون شوهر بی همه چیز تو بهتر از همه بلدی، وادارش می کنی حقوق ماهکو بهش برگردونه، وگرنه فردا اگه برگردم می آم واسه ی اون مرد، همچین حقشو می ذارم کف دستش که درس عبرتی بشه برای خودش و اون خانواده ی بی غیرتش...

و عصبانی ارتباطش را قطع کرد و حین رانندگی گوشی اش را برداشت و کلا خاموشش کرد...

_ چرا خاموشش کردی؟! شاید واقعا خواهرت بهت احتیاج پیدا کنه! انگار صداش نرمال نبود، داشت گریه می کرد؟!!

توی صدایش خشم خفهای بود که به سختی سعی می کرد آن را در گلو قرقره کند و نمود نداشته باشد، با این حال کلمات انتخابی اش کاملاً عصبانیتش را نشان می داد:

_ با این انتخاب شوهرش و عشق کورکورانه و بیمارگونه اش چند سال آزاره زندگی ما رو از حالت نرمال خارج کرده، بذاریه کم هم اون آنرمال باشه...

نگاهم به چین نشسته بین ابروهایش بود و گفتم:

_ آدم‌ها بیشتر از کسی ضربه می‌خورن و از سمتش تحت فشار قرار می‌گیرن که بیشتر از بقیه بهش اعتماد دارن... احتمالا مثل خواهر تو از شوهرش... مثل بابای من از من...

با همان اخم ترش گفت:

_ تا به حدی با حرفت موافقم، اما خواهر احمق منو با خودت مقایسه نکن، اون کورکورانه زندگی‌شو داد سر به عشق پوچ...
پوزخند تلخی روی لبم نشست و آهسته "خواهر احمق... عشق پوچ" را برای خودم زمزمه کردم... به گمانم شنید که او هم آهسته زیر لب گفت:

_ ببخش، انگار حرف بدی زدم...

_ نه... نزدی... واقعیتو گفتم... تلخه، اما واقعیته...

درجا فلشر زد و پیچید کنار جاده و پارک کرد.

_ خورشید... خورشید برگرد و نگاهم کن...

نگاهم را از شیشه‌ی کنار دستم و رد خیس باران گرفتم و
دادم به او... نگاهش توی صورتم گشت:

– ببین، من اگه این جام، نیومدم که باعث رنجشت بشم... دوست
هم ندارم توی هر حرفم دنبال نکته‌ی منفی برای خودت بگردی و
خودآزاری کنی... تو الان روحیه‌ت حساس و شکننده‌ست، منم
دوست ندارم بیشتر از این باعث شکستنش بشم... فهمیدی چی
گفتم؟!

آرام پلک روی هم گذاشتم و برداشتم:

– منو برگردون خونه‌مون... اذیتم نکن...

– پس نفهمیدی!

– فهمیدم، اما برگردونم خونه... همراه شدن با تو برای من
خوش‌یمن نیست! هر وقت با تو همسفر شدم اتفاق‌های بدی سر
راهم بوده... اون از سفر به شیراز... اون از سفر نصفه‌کاری
اصفهان... اونم از سفر به دامغان...

– حق داری، من همسفر خوبی نیستم، اما تو همراهم بیا! دارم
می‌رم جایی که چند ساله از رفتن بهش فراری‌ام!... تو

شجاع تر از منی، همراهم باش تا منم با واقعیت تلخ روبه‌رو
بشم... محبتتو جبران می‌کنم... باشه؟!...

لب بر هم فشردم و چند بار پلک زدم... این قطره آب کی توی
چشمم جمع شده بود که نفهمیده بودم... این بغض لعنتی از کجا
آمده بود که خش انداخته بود به صدایم:

_ نمی‌تونم، خودم اون قدر داغونم که نمی‌تونم همراهیت کنم...
حال بد من، حالتو بد می‌کنه...

لبخند تلخی روی لبش نشست و دستمالی از توی جعبه بیرون
کشید و سمتم گرفت:

_ پس بذار من همراهیت کنم... تنها کسی که الان درکت می‌کنه
منم! من چند ساله این دردو تنهایی کشیدم و زیر این درد پوست
انداختم، شاید اگه اون روزها یه نفر پیدا می‌شد پیشم می‌موند و
به‌هم می‌گفت بیا با هم دوتایی از این مرحله رد بشیم و تنهام
نمی‌داشت، به این روز نمی‌افتادم... اون همه تنهایی کشیدن، من
خوبو بد کردم... دوست ندارم تو هم بد بشی... تو باید خوب بمونی...
لبم زیر بار بغض می‌لرزید:

– قول می‌دم خوب بمونم، فقط برم گردون...

– آره، راست می‌گی، خوب می‌مونی، اما فکر نکنم دیگه قوی بمونی... این درد عذاب وجدان و تنهایی درست دست می‌ذاره روی نقطه‌ی قوت آدم، اونو از بین می‌بره... ضعیفت می‌کنه، جوری از پا می‌ندازت که دیگه نمی‌تونی سرپا بشی...

گریه خش انداخت به صدای پر از التماسم:

– اومدی دنبالم که چه کار؟!...

– اومدم که...

مکت افتاد توی حرفش و نگاهش با رد اشک‌هایم سر خورد پایین... رو از من گرفت، همزمان که چراغ‌راهنما را می‌زد و از پارک درمی‌آمد، آهسته گفت:

– اومدم توی این روزهای سخت کنارت باشم... فقط بهم اعتماد کن و باهام بیا...

خودم را نمی‌دیدم که، اما شک ندارم چشمانم آن قدر گرد شده بود که هر لحظه ممکن بود از کاسه‌ی سر بیفتد بیرون! به قول خودش من را از سر قبر بابایم دزدیده بود تا بیاوردم قبرستان دیگری... این دم تنگ غروب، ایستاده بودم جلوی در ورودی قبرستانِ روستایی وسط جنگل چه کار؟!...

صدای بستن در صندوق عقب ماشین آمد و بعد صدای قدم‌های خودش که نزدیک می‌شد... برای پیدا کردن این روستا و قبرستان مجبور شده بود چند باری از اینترنت کمک بگیرد و جاهایی که اینترنت راه نمی‌داد از مردم محلی پرسیده بود... هر چه قدر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم او هم کم حرف و کم حرف‌تر می‌شد... طوری که این نیم ساعت آخر حس می‌کردم حتی نفس کشیدن هم برایش سخت است...

کتش را انداخت روی شانه‌هایم و با تَن صدای نفس‌برده‌ای گفت:
_ دزدیدمت تا این لحظه کنارم باشی...

برگشتم سمتش که یک قدم عقب‌تر از من ایستاده بود و نگاهش از بالای سرم روی ردیف قبرها دو دو می‌زد... نگاهش چرخید و

چرخید تا رسید به نقطه‌ای و ایستاد... به قبری که به کمک چهار میله‌ی فلزی، بالای آن سایبانی درست کرده بودند و دور تا دور ستون‌های فلزی هم پارچه‌ی سیاه رنگ و رو رفته‌ای... با وجود کتش، لرزی از سرما نشست روی تنم...

_ اون جا کی خوابیده؟!...

جوابی به سوالم نداد و از کنارم رد شد... زمین به خاطر بارندگی چند ساعت قبل گل‌آلود بود و لیز! رسید به در فلزی قبرستان... دور تا دور قبرستان دیوار کوتاهی بود و راه ورودی‌اش همین در نرده‌ای بی‌در و پیکر که با زنجیر فلزی بی‌جانی بسته شده بود... همان‌طور که زنجیر را از دور نرده‌ها درمی‌آورد، گفت:

_ بیا دیگه...

دروغ چرا... خوف کرده بودم... این موقع عصر، توی یک روستا وسط جنگل... دم در قبرستان... آن هم با آدمی که یک زمانی خودش هم مرده بود!... برگشت سمتم، الان هم به نظر زنده نمی‌آمد! رنگش پریده بود، دقیقاً مثل میت... نگاهش ملتمس بود و تبادار، وقتی در اوج بی‌پناهی گفت:

... تو از من قوی تری! تو تا الان چند دفعه سر مزار پدرت رفتی... من هیچ وقت جرئت نکردم پیام این جا... دیدنِ مادرم... بیا و کنارم باش...

نگاهم باز رفت سمت آن سایبان فلزی... مادرش؟!... چرا این جا بود؟!... این قدر پرت؟!... ناخواسته قدمی عقب برداشتم...
... نمی آیی؟!...

و دستش به طرفم دراز شد... آب دهانم را به سختی قورت دادم...
... بهت احتیاج دارم...

دروغ می گفت، او به من احتیاج نداشت... من به او احتیاج داشتم که زیر بازویم را گرفته بود تا به خاطر لیز بودن زمین گل آلود نیفتم... اما خب فشار انگشتانش دور بازویم نشان می داد که درون وجودش چه آشوبی است!... چند دقیقه ای بود که ایستاده بودیم بالا سر قبر "جواهر مولایی" و او قدمی پیش نمی رفت... قدمی از او دور شدم تا بتوانم راحت تر نیم رخش را ببینم... گره بین دو ابرویش افتاده بود و نگاه خیره اش چسبیده بود به قبر... نگاه

پراز درد او رو به جواهر مولایی پراز حرف بود... و توی سر
من هم یک دنیا سوال... اولین و مهم‌ترینش که چرا این‌جا... چرا
قبر مادرش تهران نبود و این‌جا بود...

آهسته دستم را پس کشیدم، سفت بازویم را چسبیده بود...
"کیارش، اجازه هست؟!..." با صدایم درجا به خودش آمد و بازویم
را رها کرد... دو سه قدم از او دور شدم... گفته بود "کنارم باش!"
اما احتمالا این کنارش بودن را تا همین لحظه می‌خواست... تا
همین‌جا که بتواند خودش را سر قبر او برساند، نه بیشتر... حالا
تنهایی می‌خواست... بدبختانه کاملاً درکش می‌کردم... حالش مثل
من بود سر قبر بابا... سختی راه فقط تا مرحله‌ی رسیدن سر خاک
بود، بعد فقط تنهایی... تنهایی و یک دنیا حرف...

توی خودم جمع شدم و کت او را بیشتر از قبل دورم پیچیدم...
لایه‌های ترس را زیر پوست تنم حس می‌کردم... مکانی پرت...
نمور... خلوت... اول شب... محاصره شده بین درخت‌های
غول‌پیکر... پراز قبر... بدتر از همه، مرد همراهی که یک ساعت

بود از جایش جنب نمی خورد... حتی به قد سر سوزن... حتی دریغ از تکان خوردن دست و پایش... روی نیمکتی سر قبر دختر بچه‌ای نشسته بودم و از دور حواسم به او بود... آن قدر ساکت و صامت بود که برای لحظه‌ای ترسیدم نکند بلایی سرش آمده و دور از جانش سخته... اما نه... می توانستم رد نفس کشیدنش را بینم...

هنوز نگاهم به او و نفس کشیدنش بود که صدای خش خش از پشت سرم شنیدم و... سه متر پریدم هوا... چه بود؟!... نایستادم ببینم چیست و با همان کتی که توی تنم زار می زد، قدم تند کردم سمت او... لبه‌ی سنگ قبر همسایه‌ی مادرش نشسته بود و تکان نمی خورد... نه، انگار می شد لرزش آرام شانه‌هایش را دید... نزدیک تر که رسیدم صدای آرام بالا کشیدن بینی اش را هم شنیدم... خودم کم غم و غصه داشتم که غم عالم هم نشست سر دلم... چه قدر ساکت و بی صدا و مظلومانه اشک می ریخت!... به دو قدمی پشت سرش رسیده بودم، دست گذاشتم روی شانه‌ی لرزانش، تازه متوجه حضورم شد و تند و تند با انگشتان هر دو دستش صورتش را پاک کرد... خواست چیزی بگوید، اما پیش

بغض فروخورده، کلماتش مبهم و صدایش بم بود... سرفه‌ای کرد و راه نفس و صدایش را باز کرد...

_ مادرم خودشم مثل اسمش جواهر بود.

_ حتما همین‌طور بوده! خدا پیام‌رزش...

و سوالی که این مدت ذهنم را مشغول کرده بود، رو به قبر به زبان آوردم:

_ مزار مادرت چرا این‌جاست؟! چرا توی تهران دفن نکردید و آوردینش این‌جا...

با سر به قبری که لبه‌اش نشسته بود اشاره کرد و گفت:

_ زلیخا، مادر بزرگم... (با سر قبری را که بالا سر مادرش بود این‌بار نشان داد) خاله‌م که خیلی جوون بود... اون دوتا سنگ‌قبر هم که کنار همن، اون طوسی رنگ‌ها، مادر و مادر بزرگ دانیالن... کلا این مادر و دخترها انگار یه عهد نانوشته داشتن که همه‌شون دور هم جمع بشن... مادرم دوست داشت پیش مادرش باشه... یادمه مادر بزرگم اصرار داشت که مادرش توی ایران، غریبانه خاک

شده و دوست داشت پیش اون باشه... مادر مادر بزرگم ارمنی بود...

"آهان... پس برای همینه که همه تون یه رگه‌هایی از بوری و روشنی دارید... یکی مثل دانیال و شایسته بیشتر، یکی هم مثل تو کمتر!"

حرافی‌های ذهنم را نگه داشتم برای خودم و نگاهم رفت سمت تاریکی بالای سر قبر کهنه‌ای؛ درست است که به جن و روح، آن جوری که باعث ترس و خوف یک عده می‌شد، اعتقاد نداشتم، اما خب دلیل نمی‌شد توی این تاریکی از جک و جانور هم نترسم... ترسم زمانی بیشتر شد که حس کردم جانوری بزرگ‌تر از گربه، کوچک‌تر از سگ، با چراغ چشم‌هایش یک لحظه دیده شد و بعد ناپدید... درجا رو کردم به سنگ قبر مادر کیارش و با دندانی که از ترس تقه می‌زد، گفتم:

_ سلام خانم مولایی، من دوست و همکار پسر تونم... اجازه می‌دید از این‌جا بدزدمش؟!... قول می‌دم صحیح و سلامت تحویلش بدم اما...

از جایش بلند شد و فرصت نداد ادامه بدهم، برگشت سمتم، سرش را تا جایی که می‌شد پایین گرفته بود تا احتمالاً صورت خیس و چشم‌های پف‌کرده‌اش را نبینم... دستش پیش آمد، دو سر کتش را که تن داشتم پیش کشید و حین بستن دگمه‌ی آن گفت:

_ ببخش... یادم رفته بود سرمایی هستی... بیا بریم...

سخت سعی کردم جلوی زبانم را بگیرم و نگویم "سرما بخوره توی سرم، آدم توی همچین جایی و همچین ساعتی، قبض روح می‌شه!"... خدا را شکر که لرزش صدایم را گذاشته بود پای سرما... فهمیدن این‌که می‌ترسم آخرین چیزی بود که در این دنیا می‌خواستم...

برای این‌که او را تشویق به راه افتادن بکنم، خودم قدمی از او دور شدم و گفتم:

_ تا یخ نردم بیا بریم...

راه افتادم و او هم پشت سرم قدم برداشت... تمام سعی‌ام را می‌کردم تا نگاهم به سنگ‌ها نیفتد و زودتر از این‌جا دور شویم...

بالاخره همین که زنجیر فلزی را انداخت دور نرده‌های در،
 نفس راحتی کشیدم، انگار هر چیزی می‌ترساندم، همان‌جا پشت
 این در زنگ زده مانده بود و توانایی این سمت آمدن را نداشت!
 صدایش هنوز خش داشت وقتی سوئیچ را در تاریکی گرفت سمتم
 و گفت:

_ من حالم مساعد نیست، تو بشین پشت فرمون...

و همین که سوئیچ را گرفتم، روی صندلی کناری نشست و توی
 خودش فرو رفت... آمده بود مرا از سر قبر پدرم بدزدد تا مرهم به
 زخم دل من بیچاره باشد یا خودش دنبال مرهمی برای زخم
 کهنه‌سالش بود؟!...

پشت فرمان نشستم و توی تاریکی چشمم کمی گشت تا قلق و
 جای دنده و... ماشینش دستم بیاید، از گوشه‌ی چشم حواسم به
 او بود که داشت با گوشی‌اش ور می‌رفت و... صدای رسیدن پیامی
 به گوشی‌ام آمد... همین یکی دو ساعت پیش گوشی‌ام را به کمک
 شارژر فندکی ماشین شارژ کرده بودم.

او حین خواباندن صندلی ماشینش گفت:

_ لوکیشن کلبه‌ی اجاره‌ای رو برات فرستادم، از این محدوده که دریای آنتن و نت گوشی برمی‌گرده برات می‌آد...

گوشم به او بود و نگاهم به رُبان حریر قرمزی که به پایین فرمان گره خورده بود... این حریر قرمز چه قدر آشنا بود!... همان حریری نبود که...؟!... تپش قلبم بالا رفت... کی این را این جا گره زده بود که تا الان ندیده بودمش؟!... همان طور که نشسته بودم، سر جایم نیم‌چرخ‌ی سمتش زدم... پلک روی هم گذاشته و دست به سینه بود... معنی این ربان چه بود... اصلاً معنی این بودنش کنارم؟!... حالا که خوب خوب می‌دیدم، می‌فهمیدم که چه قدر این آدم چهره‌اش تغییر کرده بود...

تازه از حمام بیرون آمده بودم و با سشوار موهایم را خشک می‌کردم... آن قدر نقشه‌اشان دقیق و بی‌عیب و نقص بود که فرناز حتی برایم چمدان لباس‌هایم را هم گذاشته بود و توی چمدان هم اکثراً لباس گرم و زمستانه... حتی سشوارم را هم گذاشته بود...

با این که اوایل اردیبهشت بودیم، اما منطقه کوهستانی بود و جنگلی و به خاطر باران، نمور... به غیر از این، فضای کلبه هم کاملاً متفاوت بود از چیزی که توی ذهن داشتم! چند کلبه با فاصله از هم همان اول روستا که انگار یکی در میان مسافر داشتند... فضای کلبه‌ی چوبی هم جوری ساخته شده بود که اگر دو خانواده بخواهند با هم همسفر باشند، در عین مشاعات مشترک، حریم خصوصی خودشان را داشته باشند... سالن کوچک با یک آشپزخانه‌ی دو در دو... به همراه دو اتاق خواب با دو سرویس بهداشتی مجزا و در دو جهت متفاوت ساختمان! هر اتاق خواب، هم دری به سمت سالن داشتند و هم دری به محوطه و فضای باز اطراف... جوری که می شد خیلی راحت در رو به سالن را قفل کرد و از آن یکی در رفت و آمد کرد... فقط این وسط یک مشکل بود! آن هم این که کیارش چه طور توانسته بود این جا را اجاره کند؟!... مگر نه این که قانون بود فقط به محارم اتاق اجاره بدهند؟!!

سشوار را از روی موهایم برداشتم و از بالای یقه‌ام گرفتم توی لباس و روی کمرم... گرمایش حس خوبی به تن یخ زده‌ام می داد!...

سشوار را خاموش کردم و بینی بالا کشیدم... بوی خوش گوجه‌ی سرخ شده می‌آمد و همین دامن زد به گرسنگی‌ام و تازه متوجه ضعف کردنم شدم... از صبح تا حالا فقط همان چند قاشق آش سرد شده را خورده بودم... قبل از این که به حمام بروم دیده بودم که کیارش سوار ماشین شد و به سمت وسط روستا رفته بود... به امید این که بوی خوب برای غذای لذیذی باشد، در رو به سالن را باز کردم... نه خبری از کیارش توی آشپزخانه بود، نه خبری از غذا... از همان جا، جلوی در اتاق، کله کشیدم سمت پنجره، ماشینش بود... خودش هم روی چارپایه‌ی سفری نشسته بود و مقابلش آتش... برگشتم به اتاق، موهایم را بالای سر با گیره مویی جمع کردم، هودی کلفتی هم از توی چمدان بیرون کشیدم و تن کردم! همین که در کلبه را باز کردم، همان طور که نشسته بود، سرش نیم چرخ‌ی زد رو به عقب... با این که چند طره‌ی ناآرام از موهایش ریخته بود گوشه‌ی پیشانی‌اش، اما اثری از آشفتگی دو سه ساعت پیش توی چهره‌اش نبود...

_ سردته نیا بیرون، املت که درست شد می‌آرم داخل.

پیش رفتم و گفتم:

_ نه، هوا سرد نیست، لباسم گرمه.

از روی چارپایه بلند شد و تازه نگاهم به قاشق توی دستش افتاد و تابه‌ای که روی آتش بود.

_ پس تو بیا این جا بشین، من روی این کنده‌ی درخت می‌شینم...
با تشکر نشستم سر جای او، خودش هم آتش را دور زد و سمت دیگر، روبه‌رویم روی کُنده نشست... گوجه‌های ریز خرد شده با فلفل داشت توی روغن جلاز ولز می‌کرد و گوشه‌ای که آتش کم‌جان‌تر بود کتری دود گرفته‌ای بود با قوری.

_ دیگه ببخش، توی روستا هر چه قدر گشتم چیز بهتری برای شام پیدا نکردم! می‌دونم که ناهار درست و حسابی هم نخوردی، اما فکر کنم امشب باید با همین کنار بیایم...

لبخند بی‌جانی روی لبم نشست:

_ قبلنا دزدها و آدم‌رباها این قدر ماخوذ به ادب نبودن، بودن؟!
همان‌طور که گوجه‌ها را هم می‌زد تا آبشان گرفته شود، گفت:

_ بستگی داره فرد مسروقه کی باشه، جلوی خانم اخوان،
 رئیس شرکت نوین، باید مواظب ادبمون باشیم... چاییش تازه‌ست،
 می‌خوای تا غذا حاضر بشه یه استکان برای خودت بریز...
 _ نه ممنون! گرسنمه، چایی ضعف می‌برم!... این نعناست؟
 و با سر سبد کوچک سبزی را نشان دادم.
 _ نه پونه‌ست! این دور و بر خودرو زیاد بود! با آب تمیز شستمش،
 اما اگه بازم دلت نمی‌گیره بخوری می‌تونی خودت بشوریش...
 چیه؟! حرف بدی زدم؟ چرا اخمت رفت توی هم...
 به زحمت سعی کردم بغض ناخوانده‌ام را پس بزنم:
 _ نه، یاد بابام افتادم که همیشه از توی باغ کلی پونه و نعنا و سیر
 خودرو برامون می‌آورد... گوجه داره می‌سوزه...
 و با همین جمله‌ی آخر سعی کردم حواس خودم و خودش را از
 گذشته دور کنم... سخت گرسنه‌ام بود و فکر کردن به هر چیزی
 ممکن بود اشتهايم را کور کند!...

نشسته بودم روی نیمکت چوبی کنار در ورودی کلبه و نگاهم به تک و توک حشرات ریزی بود که دور لامپ بالای سرم می‌چرخیدند و هرازگاهی یکی از آنها، پر و بالش می‌سوخت و سقوط آزاد... او هم هنوز نشسته بود کنار آتش و با تکه چوبی که توی دست داشت آن را زیر و رو می‌کرد... صدای قورباغه از تالاب پشت کلبه، صدای خش خش باد لابه‌لای درخت‌ها و جیرجیرک و سوسوی چراغ و بوی سوختن چوب... حس خوب خلسه به آدم می‌داد!

– برای تو هم چایی بریزم؟!

داشت برای خودش چای می‌ریخت.

– زحمت می‌شه...

توی دو لیوان چای ریخت، سر پا شد و به سمتم آمد... با سر کنارم، روی نیمکت را نشان داد و گفت:

– اجازه هست؟!

خودم را سر دادم سر نیمکت و برای او جای نشستن باز کردم! به فاصله‌ی نیم‌متری‌ام نشست و چای زغالی را گرفت سمتم... گرمای لیوان حس خوبی به جان انگشتان سردم انداخت.

_ قبل از این که بخوایم شام بخوریم معلوم بود خیلی گرسنه بودی، اما بیشتر از چند لقمه نخوردی، دست پختم بد بود؟

_ نه، اتفاقاً خیلی خوب بود... حتی می‌ترسیدم اون فلفل‌ها تند باشه و نتونم بخورم، اما تند نبود... به غذای تند آلرژی دارم...

_ اگه خوب بود خب پس چرا نخوردی؟! خیره به شعله‌ی آتش گفتم:

_ جواب این سوال تو بدم، جواب سوال منو می‌دی؟!...

نگاهش به نیم‌رخم بود وقتی پرسید:

_ چه سوالی؟! ...

_ این که ما الان این‌جا چه کار می‌کنیم؟!... چرا اومدی دنبالم؟!...

چند بار جواب دادی، اما قانع نشدم، بیشتر انگار می‌خواستی بیچونیم...

_ باشه این سوالتو تا آخر شب جواب می‌دم، حالا تو سوال منو جواب بده... ببینم با این که گرسنه‌ت بود، چرا درست غذا نخوردی!... فکر کنم تا خود آستارا نیم ساعت راهه، اگه میلت به املت نمی‌کشه می‌رم از اون جا برات یه پرس غذا...

_ نه... نه... اصلاً بحث این حرف‌ها نیست... مشکل از غذا نبود...

_ اگه مشکل از غذا نبود پس مشکل از چیه؟!...

_ از منه...

متعجب پرسید:

_ از تو...

با تکان سر جواب مثبت دادم و لیوان را به لب بردم و کمی سر کشیدم... چای گرم بود و بوی هیزم و آتش می‌داد... لبخند غم‌آلودی روی لبم نشست و حین بازی‌بازی با لیوان، همان‌طور که به دست و پا زدن حشرات پر سوخته‌ی زیر پایم نگاه می‌کردم، گفتم:

_ تا سن نوجوونی با بابام زیاد می رفتم باغ پسته و بادوم... به خصوص موقع شکوفه ها... شکوفه ی پسته های ماده خیلی قشنگن... (برگشتم سمتش) می دونستی درختای پسته، نر و ماده دارن؟!...

ابرویش بالا رفت:

_ چه جالب! نه، نمی دونستم!

با لبخند تلخ ادامه دادم:

_ هر وقت با بابام می رفتم باغ برام از باغداری خیلی توضیح می داد، اما من بچه ی بازیگوشی بودم و هیچی ازش یاد نگرفتم... فقط به عشق چایی و سیب زمینی آتیشی، باهاش می رفتم... الانم طعم چاییت دقیقا مثل همون چایی هست که بابام روی آتیش درست می کرد...

پلک زدم و قطره آب توی چشمم شره کرد پایین:

_ خیلی گرسنه بودم... لقمه ی اول هم با اشتها خوردم... اما یهو یادم اومد که چه قدر من پستم!... چرا داره یادم می ره که بابام دیگه نیست!... چرا بعد از بابام این قدر باید هار یه لقمه املت

باشم؟!... چرا بابام زیر خاک سرده و من این جا از بودن روی زمین نمور و پر دار و درخت و آتیش لذت ببرم؟!... نمی‌دونم چرا دارم این حرف‌ها رو به تو می‌زنم، اونم حرف‌هایی که ته دلمه و ته سرم... این روزها وقتی چیزهای کوچک خوشحالم می‌کنه، یهو به خودم می‌آم که خاک بر سرت خورشید... بعد بابات داری از زندگی لذت می‌بری!... عذاب وجدان می‌گیرم از زندگی کردن به شکل بقیه‌ی آدما، انگار نه انگار اتفاقی افتاده و دیگه بابام نیست و نفس نمی‌کشه...

نگاهش را از روی نیم‌رخم برداشت و گفت:

_ اینا کاملاً طبیعیه! روند معمولی عزاداری هست... افسردگی بعد از فقدان... نمی‌خوام بهت بگم خودتو جمع کن، بسه، برگرد به زندگی عادی! غذا بخور! بگرد! سفر برو! بگو! بخند... هیچ کدومو نمی‌خوام بهت توصیه کنم... اتفاقاً می‌خوام بهت بگم که این حس، بد کوفتیه! ممکنه حالا حالاها باهات باشه... کلاً زندگی هر آدمی به دو بخش تقسیم می‌شه، قبل از فوت عزیزش، بعد از فوتش... اون شخص هر چه قدر عزیزتر باشه، ضربه‌ای که آدم می‌خوره

کاری تره! کلا دیگه نمی تونی اون آدم سابق باشی... تا مدت ها زندگی برات پوچ می شه... یه روز سیمین، همون روانشناسی که دیدیش و سال ها زیر نظرشم، یه بوم نقاشی گذاشت جلوم و یه دایره به رنگ سیاه کشید وسط بوم، گفت فوت افراد نزدیک آدم مثل این دایره ی سیاهه، اولش توی سیاهی غرق می شی... هیچ وقت هم نمی تونی پاکش کنی... با قلم مو دور سیاهی رو رنگ سرمه ای کشید و گفت کم کم مجبوری با وجود تیرگی کنار بیای و حموم بری و غذا بخوری... بعد رنگ طوسی... گفت مجبوری جواب سلام و احوالپرسی دوستاتو بدی... بعد رنگ تیره ی بعدی رو کشید دور طوسی و گفت حالا مجبوری برگردی سر کار تا بتونی پول دربیاری... بعد هی رنگ ها یه درجه یه درجه روشن و رنگی تر شدن... با دوستات بری بیرون... بری مهمونی... سفر... بگی بخندی... لذت ببری... حالا من بودم و یه بوم پر از رنگ های جورواجور، حتی شاد... گفت بهم نگاه کن، اون سیاهیه هنوز وسطه، هنوز جاش درد می کنه، اما تو نباید بمونی توش، باید دنیا تو بزرگ تر و رنگی کنی... تو هم عیب نداره، یه چند صباحی بمون توی اون سیاهی و عزاداری کن، اما آدم هایی که ضعیفن تا

ابد می‌مونن توی همون سیاهی... قوی‌ها می‌فهمن که زندگی ادامه داره... و تو یه دختر قوی هستی... بعد از جنبه‌ی دیگه قضیه هم نگاه کن... فکر کن الان جای تو و پدر خدایا مرزت عوض شده بود... تو مُرده بودی و اون زنده بود، تو جای اون بودی دوست داشتی که اون باقی زندگی‌شو توی غم مردن تو بگذرونه و نره پی زندگی خودش...

او حرف می‌زد و صورت من خیس خیس بود... خواستم چیزی بگویم اما حنجره‌ی خشکیده‌ام کمکی نکرد... قلی‌ی از چای سرد شده خوردم تا به کمک آن راه صدایم باز شود:

_ همه‌ی حرفات درست... اما درد من فقط کنار اومدن با مرگ بابام و عزاداریم نیست... درد من چیز دیگه‌ایه... من یکی از دلایل سخته کردن بابام بودم... کیارش... (فینم را بالا کشیدم)... بابام برای من عزیزترین آدم روی زمین بود...

خم شد، همان‌طور که لیوان چای لب نزده‌اش را توی دو دست داشت، هر دو آرنجش را گذاشت روی زانوانش و خیره به زمین گفت:

_ از دلایل سکتہی بابات؟!... چند سال قبل؟!... شنیدم کہ پدر خدایا مرزت چند سالہ توی این حالت بودہ... کی این حرفو بہ خوردت دادہ کہ تو مقصری؟! رضا؟!...

مکت طولانی کرد، در همان حالتی کہ روی آرنج خم شدہ بود، برگشت و چشم توی چشمم شد:

_ من و تو درد مشترکی رو چشیدیم دختر، بہ من گفتن تو مادر تو دق دادی و بہ تو ہم گفتن پدر تو... سکتہ دادی... این چند روز با رضا ہمہش در تماس بودم، خودش ہم عذاب وجدان داشت، می گفت باہات تند رفتہ، اما اعتقاد داشت ہر چی گفتہ حق داشتہ... آدمہا بعضی وقتہا فکر نمی کنن با این حق دادن بہ خودشون برای زدن ہر حرفی، زندگی شخص دیگہ رو جہنم می کنن!... صبح بہت گفتم کہ تنہا کسی کہ درکت می کنہ، منم... منم افتادم توی این جہنم کہ قاتلم، اونم قاتل کی؟! مامان جواہرم!... تو مادر منو ندیدی، خودشم مثل اسمش جواہر بود!

چشم توی چشمش ماندم و ہیچ نگفتم... نگفتم او را دیدہ بودم و حرفش را دربارہی جواہر بودن مادرش تایید می کنم... نگفتم

آخرین تصویرم از او، زنی بود با لباس عنابی، با اسفنددانی
توی دست جلوی عروس و داماد... آخرین تصویرم از او، زنی شاد
بود! زنی که به آرزویش رسیده و پسرش را داماد کرده بود...
با بغضی که ته صدایش را لرزان کرده بود، ادامه داد:

_ چند سال توی این جهنم دست و پا زدم، جهنم این که مادرم
هنوز می‌تونست زنده باشه و زندگی کنه، من باعث مرگش شدم...
فکر نکن راحت که این همه سال با وجدانی که درد می‌کنه زندگی
بکنی... هر شب کابوس می‌دیدم که اگه من واقعیتو بهش نگفته
بودم این‌طور نمی‌شد... درسته که خودش ناراحتی قلبشو جدی
نمی‌گرفت، اما من که می‌دونستم قلبش ضعیفه، چرا همه چیزو
بهش گفتم؟... فکر نکن خیلی راحت نشستیم مثل الان دوتا چایی
ریختیم و حرف‌های مادر و پسری زدیم و من براش آروم‌آروم سر
مسئله رو باز کردم ها!... نه...

خش توی صدایش داشت جان می‌گرفت و لرز کلماتش بیشتر
می‌شد:

_ مثل دوتا شیر نر و ماده برای هم شاخ و شونه کشیدیم و چنگ و دندون نشون دادیم! داد زد سرم "مایه‌ی ننگم!... تف سر بالام!... حروم لقمه‌ی چشم ناپاک!... تخم نانجیب!... باعث سرشکستگیم!..." هر کلمه رو گفت و داد زد!... داد می‌زد و می‌گفت "هم داغ شاپورو به دلم گذاشتی، هم داغ کیارشو! می‌گفت پسری به اسم کیارش ندارم وقتی این‌طور چشمت دنبال عروس برادرم رفته!"... یه کشیده هم پشت‌بندش خوابوند توی صورت... صورت کی؟!... من!... کیارش!... پسر همیشه مظلومش!... همون پسری که تا اون روز نازک‌تر از گل بهش نگفته بود!... همون پسری که تا دیروز همه سر اسمش قسم می‌خوردند... به خاطر کی؟!... به خاطر شاپور؟!... بچه‌ی برادرش... همون شاپوری که تخم حرومش توی شکم زن من بود؟!... تا همین جا ساکت موندم، بعد یهو نوبت من بود که داد بزنم و عربده بکشم... همه چیزو بهش گفتم... این که چند ماهه همون شاپوری که پیغمبر خدا می‌دونش، با زن من یواشکی، توی خونه‌ی خود من قرار می‌ذاره!... من احمق بودم‌ها!... اصلا سر از خیانت و این چیزها در نمی‌آوردم... توی زندگی همیشه برام یه چیزی خیلی ارزش داشت، اونم تعهد و

مسئولیت!... اون قدر این مسئله برام پررنگ بود که وقتی از بچگی توی گوشم خوندن بزرگ شدی باید نیازو بگیری چون به نفع کل خانواده‌ی صدره، به هیچ چیز و هیچ کس دیگه‌ای فکر نکردم... حتی فرصت عاشقی به خودمم ندادم و موندم پای تعهد نانوشته‌م... فکر می‌کردم همه هم مثل خودم هستن!... اصلا مگه می‌شد به غیر از این باشه؟!... یهو یه روز نرگس، زن شاپور، سر راهم سبز شد و همه‌ی دنیای پوشالی و فانتزیمو روی سرم خراب کرد!... نرگس فهمیده بود دنیا دست کیه و کلی مدرک از شاپور و نیاز داشت... نرگس، برعکس شایعاتی که همه‌جا ازش پر کردن، زن خیلی خوبی بود! بعد از این اتفاق هم برگشت شهر خودشون و دیگه خبری ازش ندارم... اما خب، در عرض چند ساعت دنیای منو زیر و رو کرد... عکس‌ها رو، ویس‌ها رو، فیلم‌ها رو... همه رو داشتم... به مامانم گفتم اگه خفه خون گرفتم از نجابت‌م بوده نه بابت لو رفتنم... مرد نیستی خورشید تا بفهمی چه قدر بی‌آبرویی که توی جامعه به چشم کسی بهت نگاه کنن که زنت مشکل داشته... اونم زنی که از رگ و خون خودته و هم‌ریشه هستین...

به مامانم گفتم ساکت موندم چون پای آبروی خانوادگی صدر
وسط بود و شخص حاج احمد...

او حرف می زد و نگاه من به انگشتانش بود، انگشتانی که مثل
سنگ، قلاب شده بود دور لیوان چای و رگ هایی که ثانیه به ثانیه
بیشتر از قبل خود را به چشم می کشید...

_اون روز که نرگس درباره ی شاپور و نیاز بهم گفت، فکر می کردم
آدمی بدبخت تر از من نیست!... منی که یه عمر سرم توی لاک
خودم بود و سالم زندگی کرده بودم، تاوان این همه خوب بودنم
شده بود زنی که به خاطر تعهدی که عقلا بهش داشتم تمام
سال های جوونی، قلبمو به خاطرش افسار کرده بودم که برای هیچ
دختر دیگه ای نپیه... تاوان سالم زندگی کردنم شده بود
پسردایی ای که مثل برادرم بود و از پشت بهم خنجر زده بود...

لیوان را آرام از توی مشتش بیرون کشیدم! می ترسیدم هر لحظه
زیر این همه فشار آن را خرد کند و به دست خودش آسیب بزند...
با این کارم انگار تازه متوجه بودنم شده باشد، برگشت و برای
لحظاتی گیج و ویج نگاه نگاهم کرد... پوسته ی داخلی لبم را

گزیدم، فکر کنم اشتباه کردم! نباید این کار را می‌کردم! احتمالاً او را از صرافت باز کردن سفره‌ی دلش انداخته بودم... شگم زمانی تبدیل به یقین شد که نگاه از من گرفت، برخاست و به سمت آتش نیمه‌جان رفت... هر دو لیوان را گذاشتم سر جای خالی او، روی نیمکت و من هم بلند شدم و به سمتش رفتم...

موقع خوردن شام، کیارش از صندوق عقب ماشینش حصیر کوچک و جمع‌وجوری آورده بود و رویش هم زیرانداز کلفتی انداخته بود!... همان‌طور که نگاهم به او بود که روی چارپایه نشسته بود، پیش رفتم و روی حصیر و روبه‌روی آتش نشستم!... موج‌بازی شعله‌ی آتش روی پوست صورتم، حس خوبی به رگ و پی‌ام سر ریز می‌کرد... بی‌توجه به من داشت با شاخه‌ی چوبی، آتش را به هم می‌ریخت... ژل آتش‌زا را برداشت و کمی روی چوب‌ها ریخت و آتش لهیب کشید... شعله‌ها جلوی چشمم می‌رقصیدند و نگاه من به چشمان روشن او بود و کش و قوس شرره‌ها!... پشت این نگاه و توی دل او پر بود از این شرره‌ها... نمی‌خواستم سر حرف‌هایش نصفه و نیمه بماند، برای همین سعی کردم ژل آتش‌زا را بریزم سر دلش:

_ اگه همه‌ی دنیا هم جمع می‌شدن و می‌گفتن عیب از
 کیارشه و چشماش ناپاکه، من باز به تو اعتماد داشتم...
 درست حدس زده بودم، یک دفعه سر بلند کرد و نگاهش با همان
 شعله‌ها میخ شد توی چشمم:
 _ تو؟!... چرا به من اعتماد داشتی...
 کمی توی خودم جمع شدم، این درست که روبه‌روی آتش و گرما
 نشسته بودم، اما باد سرد روی مهره‌های کمرم سر می‌خورد:
 _ چون تو رو خوب خوب می‌شناختم...
 برای لحظه‌ای پلک‌هایش را بست و... یک نفس کوتاه، اما عمیق
 کشید و... باز چشم باز کرد... لبخند روی لبم نشست! غم توی
 نگاهش گم شده بود... به قول خودش، همان "پسر همیشه
 مظلوم!" بود که یک دفعه همه از او گرگ ساخته بودند... برای
 اولین بار حس می‌کردم در نگاهش برق شادی می‌درخشد:
 _ واقعی می‌گی و باورم نکرده بودی، یا الان که واقعیتو فهمیدی
 دلت برام سوخته...

با لبخند سر کج کردم و گفتم:

– واقعی واقعی... باور نداری برو از رویا بپرس و ببین چه قدر همیشه و همه جا ازت حمایت کردم که اشتباه می‌کنه آرش صدر این طور نیست... آرش؟!... اوووم!... نه، آرش بعضی وقتا می‌شنگید! اما می‌فهمیدم بیشتر دوست داره تظاهر کنه و واقعا این طور نیست... اما کیارش صدر نه... من کیارشو خوب می‌شناختم... اون از زیر دست خدا در رفته بود و گرنه تمام ویژگی‌های پیامبر شدن رو داشت...

از ته دل قهقهه زد... خنده‌اش خنده بر دلم نشاند.

– هیچ کس تا امروز بین کیارش و آرش مرز نکشیده بود... حتی خودمم متوجه این موضوع نشده بودم... انگار راست می‌گی، این‌ها دو نفرن...

کمی خم شدم و کف هر دو دستم را گرفتم سمت آتش و گفتم:

– تو خودت چون توی بطن ماجرا بودی، ندیدی این مسئله رو...

- تو ریز بینی، وگرنه چرا کس دیگه متوجه نشد... مثلاً
 دانیال!... هیچ کس مثل دانیال این سال‌ها کنارم نبوده، اما اونم
 متوجه نبود که شخصیت آرش و کیارش این همه فرق دارند...
 - سر دسته‌ی فرقه‌ی پسران؟!... اونم مثل تو چسبیده بود به
 بطن... توی دل ماجرا بود...
 تیر خلاص را زد و خیره به چشمانم با زیرکی پرسید:
 - تو کجای ماجرا بودی؟!...
 دلم هری ریخت... من کجا بودم؟!... می‌خواست اعتراف بگیرد؟!...
 - دور!... خیلی دور!... حتی فکرشم نمی‌کنی چه قدر دور... اون
 موقع که تو داشتی توی منجلاب زندگی خودت دست و پا
 می‌زدی، من داشتم تمرین دوباره زندگی کردن می‌کردم...
 - پس چه قدر حیف که کنارم نبودی...
 آتش را هم زد و همزمان که کتری را کمی جابه‌جا می‌کرد، ادامه
 داد:

– یه روزهایی بودن که دوست داشتم یکی بود که بهم می‌گفت تو بکش کنار تا به جای تو من سینه سپر کنم و تو روی مشکلات داد بزنی که ولش کنی، چی از جونس می‌خواینی، دقش دادین!... اون روزها هیچ‌کس نبود پیشم، از شدت بی‌کسی از ایران فرار کردم...

قلبم از "بی‌کسی‌اش" آتش گرفت!... آب دهانم را قورت دادم تا شاید به کمک آن بتوانم بغضم را قورت بدهم و آهسته زیر لبی گفتم:

– فکر کردم مُردی...

یا خیلی آرام گفته بودم که نشنید یا نخواست بشنود... شاید هم فقط توی دل گفته بودم.

– تو دومین نفری هستی که باور داشتی من قدم اشتباه برنداشتم! هر دو دستم را از جلوی آتش گرفتم و بردم زیر بغلم و کنجکاو پرسیدم:

– اولیش؟!

_ مادرم... جواهر بود...

ابرویم بالا پرید... همین الان داشت از دعوای خودش و مادرش می گفت!

تعجب را از نگاهم خواند اما انگار حواسش بیشتر از تعجبم به دست های پنهان شده ام بود:

_ اگه این قدر سردته بریم داخل...

_ نه خوبه... فقط یه کم کمرم سردشه... حیفه از این فضا و آتش دور بشیم...

چوب توی دستش را انداخت، از جایش بلند شد و به سمت کلبه رفت... یکی دو دقیقه بعد صدای پایش را شنیدم که بیرون آمد و پتوی مسافرتی روی دوشم افتاد...

_ آوردمت مسافرت که حال و هوات عوض شه، نیاوردمت که سرما بخوری...

و برعکس لحظات قبل، به جای این که روبه رویم روی چارپایه بنشیند، شانه به شانه ام روی زیرانداز نشست! هر دو زانوانش را

حالت ضربدري توى بغل گرفت و خيره شد به آتش... پتو را دور خودم مرتب کردم و چهارزانو نشستم...

سکوت بینمان طولانی شده بود... هنوز کلی مجهول توى ذهنم داشتم، اما مطمئن نبودم که او حوصله‌ی حرف زدن بیشتر از این را داشته باشد... دست‌ها را گرفت جلوى آتش و باز هم فقط و فقط صدای قورباغه‌های تالاب و جیرجیرک و ترق‌تروق سوختن چوب... به گمانم قصد نداشت دیگر ادامه بدهد، برای همین گفتم: _ اول صحبتامون با هم یه قرار گذاشتیم، نه؟! تو سوال پرسیدی، منم گفتم جواب می‌دم به شرطی که تو هم بگی چرا اومدی دنبالم...

_ اوووم... آره... یادم اومد... اما یه سوال دیگه... تو دقیقا چرا فکر می‌کنی توى فوت پدرت دست داری؟...

با این سوالش تازه یاد غم و غصه‌های خودم افتادم.

"قوى باش خورشید... قوى باش و حرف بزن... نگذار حرف نزدن حناق شود و خف‌ت کند... بدون گریه و اشک و زاری حرف بزن..."

پتو را پیچیدم دور خودم:

– روزی که بابام سخته کرد یه دعوای بدی بین من و رشید بالا گرفته بود... رشید دوست داره بقیه رو کنترل کنه اما خب کنترل خودش بدون این که بدونه، دست رسوله و منیره و الهه... رسول و منیره به خاطر مسائل مالی که توی خونه مون هست، همیشه دنبال این بودن که ثابت کنن من بی عرضه‌م و بابامو از کاری که کرده منصرف کنن... حرف خودشون پیش بابام خریدار نداشت، رشیدو پر می کردن می نداشتن به جون من...

– آقا رسول و زنش؟!... مطمئنی؟!... این مدت که من با خانواده‌ت آشنا شدم خیلی هواتو داشتن، به خصوص بار آخری که خانومشون منو دید خیلی اصرار کرد باهات حرف بزنم تا برگردی سر کار...

محبت‌های وقت و بی وقت منیره و رسول آمد جلوی چشمم و پوزخندی توی دل برای خودم زدم! خوبی رشید و الهه همین یک رنگ بودنشان بود، این که هنوز پر و پا قرص سر حرفشان مانده بودند که من آدم خوبی نیستم!... رسول و منیره بوی کباب به بینی‌اشان خورده بود...

دوست نداشتم خانواده‌ام را جلوی کیارش خراب بکنم، برای همین ماجرای رسول و منیره را کش ندادم:

– من و رشید اگه اون روز دعوا نمی‌کردیم، بابام به اون روز نمی‌افتاد... اگه اون روز من جلوی زبون بی‌صاحبمو می‌گرفتم و تو روی رشید در نمی‌اومدم و از دستش کشیده نمی‌خوردم و... نشد! می‌خواستم اشک نریزم، اما بغض لعنتی نگذاشت... تمام آن لحظات جلوی چشمم بود...

– چه تفاهم مسخره‌ای! پس هر دومون به خاطر یه سیلی به این روز افتادیم... منو نگاه خورشید... خورشید اخوان... خورشید... اخوان؟!... خودت خبر داری چه اسم و فامیلی پر از پارادوکسی داری؟!!

وسط گریه، لبخند تلخ زدم و سرم را تکان دادم... نگاهش را از لبخندم گرفت و داد به اشک‌هایم... و بعد به چشم‌هایم... چشم توی چشمم چند باری پلک زد و بعد... دستش آهسته بلند شد و نشست کنج گونه‌ام... هم لبخندم پررنگ‌تر شد هم تصویر او از پشت لایه‌ی آب توی چشمم، خیس‌تر... چه قدر این تصویر برایم

تکراری بود و رویایی... سال‌ها پیش بارها و بارها توی ذهن
با او عشق‌بازی کرده بودم و هر دفعه از فرط خوشحالی به این روز
افتاده بودم و او همین‌طور، مثل حالا انگشت شستش را آرام
می‌کشید روی گونه‌ام و اشکم را پاک می‌کرد... تلخی ماجرا این‌جا
بود که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم او در این موقعیت بخواهد تسکین
دردم باشد و هم‌دردم!...

نگاهش همچنان به چشمانم بود که لبخند غمگینی نشست توی
صورتش و گفت:

_ آدم‌های قوی وقتی اشک می‌ریزن، اشک‌شون بیشتر از هر کسی
قلب رو درد می‌آره...

شستش روی گونه‌ام بازی‌بازی می‌کرد و همان‌طور آهسته‌آهسته
رد اشک‌هایم را گرفت و پایین آمد تا رسید به کنج لبم و نگاهش
میخ لبم شد... آب دهانم را به سختی قورت دادم و حس کردم با
این کار، دقیقا چند سانتی سبک گلویم جابه‌جا شد... چشم از
لبم گرفت و داد به چشمم:

_ رضا نمی‌دونست من بچه‌ی سربه‌راهی نیستم و روی قول من حساب باز کرده، تو که می‌دونستی چرا باهام همسفر شدی؟ و چشمکی هم پشت‌بندش برایم زد و دست از صورت و اشک‌هایم برداشت، سر جایش صاف نشست و دوباره هر دو زانویش را در حلقه‌ی بازوانش گرفت! با همان لبخند خیس گفتم:

_ من باهات نیومدم، تو منو دزدیدی... اما خب به نکته‌ی خوبی اشاره کردی، چرا رضا همچین اجازه‌ای بهت داد؟!... هر چه قدر فکر می‌کنم از عقل به دوره! من جای رضا بودم اجازه نمی‌دادم خواهرم با مردی که نمی‌شناختم همسفر بشه...

کمی خم شد، همزمان که تکه چوبی برمی‌داشت و توی زغال‌ها می‌انداخت تا آتش خاموش نشود، گفت:

_ منم اگه نمی‌شناختم نمی‌فرستادم... اما خب فکر کنم توی این مدت کوتاه من و رضا خوب همو شناختیم... خبر داری یکی دو هفته‌ی پیش چند روزی اومد تهران و مهمون من بود؟!...

برگشتم و مات نگاهش کردم! از چه می‌گفت؟!... رضا مهمان او بوده؟ آن هم چند روز؟!...

دوباره سر جایش صاف نشست و بیشتر از قبل توی خودش جمع شد و گفت:

_ فکر کنم شب همون روزی بود که با تو بد حرف زده بود... حالش به هم ریخته بود! می گفت هیچی از خواهرش نمی دونه که دقیقا کی هست... می گفت اون بتی که ازش ساخته بودم شکسته... نگاه مات و پر از دلشوره ام به نیم رخش بود وقتی پرسیدم:

_ خب؟!

_ گفتم خوب کردی اون بت شکستنی رو شکستی! گفتم خواهرت دختر قوی ای هست که مثلشو کم پیدا می کنی، این دفعه ازش یه بت بساز که نشکنه...

_ خب؟!

_ ازم پرسید من کجای زندگیتم...

باز سبک گلویم چند سانتی از جای خودش تکان خورد:

_ خب؟!

برگشت و نگاه نافذ و مچ گیرش را انداخت توی چشمم و پرسید:

– جواب این سوال پیش من نیست... پیش خودته... من کجای زندگیتم...

فقط نگاهش کردم... نگاه و نگاه... دنبال چه جوابی بود؟... زود نبود برای جواب گرفتن؟... لبخند مودی نشست روی لبم و گفتم:

– درست وسط زندگیم...

حس کردم چشمان خوش رنگش برق افتاد... مهلت ندادم به فکر و توهم‌هایش و ادامه دادم:

– زندگی من همه‌ش کاره، تو هم همکارم محسوب می‌شی... خیلی زودتر از چیزی که فکر می‌کردم خودش را جمع کرد و گفت:

– اما رضای ساده یه چیز دیگه فکر می‌کرد، برای همین اجازه داد تو باهام همسفر بشی!... می‌گفت خورشید چند ساله زندگی اصلیشو از ما قایم کرده و حتما شب‌های زیادی بوده که موقعیت داشته راه خلاف بره، اگه رفته تصمیم خودش بوده، اگه نرفته هم می‌تونه این یک شب هم نره... رضا می‌گفت خورشید دختر بچه نیست که من بخوام برای کاری امر و نهیش کنم، می‌گفت پدرتون اعتقاد داشته بین تو و برادران هیچ فرقی نیست و

همون طور که پسرش حق دارن خودشون برای زندگی شون تصمیم بگیرن، خواهرشونم می تونه مسیر خودشو انتخاب کنه، اگه برادرات حق دارن اشتباه کنن، تو هم حق داری...

لبخند تلخی روی لبش نشست وقتی دید که باز هم اشک توی چشمم جمع شد و حرف دل من را خودش به زبان آورد:

_ واقعا پدرت یه سر و گردن از پدرای امروزی بالاتر و روشنفکرتر بوده! بهت حق می دم که به خاطر از دست دادنش این قدر به هم بریزی...

_ رضا اعتقاد داشت که من شریک رشید بودم توی سگته دادن و فوتش! اما می دونی کدوم حرفش بیشتر دلمو آتیش زد؟ این که گفت رشید جبران کرد، تو نه... این که می گفت بابا نمی دونست تو دقیقا چه جوری زندگی می کردی باعث شدی که جلوی رشید کم بیاره... می گفت زمان ثابت کرد که حق با رشید بوده نه با بابا...

با همان لبخند تلخش با سر به اشک هایم اشاره کرد و گفت:

_ من در مقابل اشک خانوما ضعیف النفسم و دستم هرز می ره... این قدر اشک نریز به خاطر مزخرفاتی که رضا گفته... اون شب که

رضا اومد خونه‌ی من حالش خیلی خراب بود، انگار بعد از این‌که تو رو گذاشته بود گوشه‌ی رینگ و کوبیده بود، خواب پدرتون رو دیده بود... می‌گفت خودش و پدرتون توی یه کافه بودن که از قضا من اون جا قهوه‌چیش بودم...

چشمم گرد شد... کافه؟!... خواب؟!... چند ماه پیش من هم خواب کافه و بابا و حاجی و او را دیده بودم... تقریباً هیچی از خواب یادم نمی‌آمد، اما مطمئن بودم که من هم چنین خوابی دیده بودم...

_ رضا اعتقاد داشت که هر چیه پای من وسطه... اومده بود که بفهمه من چرا توی خوابش پیش پدرتون بودم، این برای خودمم سواله... انگار توی خوابش، پدرتون باهاش قهر بوده... رضا با این‌که پشیمونه چرا باهات بد حرف زده اما همچنان روی حرفش هست که عین حقیقتو گفته...

گفته بود اشک نریزم، نمی‌ریختم، اما چه می‌کردم با لرزش کلماتم در اثر بغض:

_ راست... می‌گه... حرف‌هاش... عین حقیقته...

_ نیست! مطمئنم که نیست! اون داره از زاویه‌ی دید خودش به ماجرای سکتی پدرتون نگاه می‌کنه، تو بیا از زاویه‌ی دید پدرتون نگاه کن!... اگه پدرت می‌دونست سکتی می‌کنه و بعد از سه سال زمین‌گیری از دنیا می‌ره و باز برمی‌گشت عقب، دوباره ازت حمایت نمی‌کرد؟!...

خواسته بود، اما نمی‌شد اشک نریخت! سر را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

_ بازم حمایت می‌کرد... اما... من نه از زاویه‌ی دید رضا به ماجرا نگاه می‌کنم، نه از زاویه‌ی دید بابام... از زاویه‌ی دید خودم نگاه می‌کنم... خود خودم که بابامو سکتی دادم...

_ به منم می‌گفتن مادرمو دق دادم و چند سال عذاب وجدان داشتم! طول کشید تا به کمک سیمین به خودم اومدم که این انتخاب مادرم بوده! مادرم هم می‌دونست که قلبش ناراحته، هم مطمئن بود که پسرش پاشو کج نداشته!... اون روز اگه مثل شیر ماده غرش کرد و اون حرف‌ها رو به زبون آورد چون می‌خواست کاری کنه من سر حرفو باز کنم... تا چند سال فکر می‌کردم من

سکته‌ش دادم، اما توقع خودش از بچه‌ی برادرش به کشتنش داد! سکته کرد چون فهمید اون روز شاپور و نیاز سوار ماشین توی جاده‌ی چالوس بودن تا برن یه گوشه و فکر کنن حالا که من فهمیدم اون بچه، بچه‌ی من نیست، چه جوری سرمو زیر آب کنن... وویس‌هاشونو تا مدت‌ها داشتم... وویس خوشحالشون که بچه‌شون پسره... وویس این‌که نیاز فکر می‌کرد من از طرف شرکت بابا اینا رفتم ماموریت و قرار مدار می‌داشت با شاپور که با ماشین خود من برن یه ویلا توی چالوس... اجل مهلتشون نداد و عاشق و معشوقو از هم جدا کرد... منو پشت سرشون دیدن و کنترل ماشین از دست شاپور دراومد و رفتن سمت دره!... نیاز همون اول پرت شدنشون، از ماشین پرت شد بیرون و رفت توی کما، اما شاپور فرصت پیدا نکرد خودشو نجات بده و ماشین آتیش گرفت و... جزغاله شد!... جوری که قابل تشخیص نبود!... تا چند روزی توی بهت بودم تا بفهمم چی به سرم اومده... توی همین تایم، تا جواب پزشک قانونی بیاد، همه فکر می‌کردن اونی که مرده، منم!... ماشین من! زن من!... قاعده‌ش این بود که من توی ماشین باشم، نه شاپور... خبر داری برام ختم هم گرفته بودن؟!...

همه فکر می‌کردن من مردم، جز حاج‌احمد!... آدم‌های اونم در تعقیب نیاز و شاپور بودن!...

نفس عمیقی کشید، انگار تمام آن اتفاق، لحظه به لحظه‌اش داشت جلوی چشمم، بین شعله‌های آتش می‌رقصید:

_ طول کشید تا فهمیدم که من مقصر مرگ شاپور نبودم... طول کشید تا درک کردم که من این وسط هیچ تقصیری نداشتم اگه مادرم مشکل قلبی داشت و پشت گوش می‌انداخت... من فقط یه جا مقصر بودم، اونم این که زیادی خوش‌بین بودم و زیادی کور... دانیال قبل از عروسی مون گفته بود نیاز لقمه‌ی دهن تو نیست و گلوش جای دیگه گیره... من احمق می‌گفتم محاله... اصلا چه می‌دونستم که عاشقی یعنی چی... زمان برد تا بتونم نیاز و شاپورو ببخشم... شاید این وسط کمترین تقصیر و نیاز داشت!... یه دختر بی‌زبون توی یه خانواده‌ی سنتی که وقتی چشم باز کرد بهش گفتن باید زن پسر عمو ت بشی، از همون نوجوونی دلش جای دیگه بود، اما جرئت ابرازشو نداشت!... این روزها فهمیدم که ابراز احساسات شجاعت خاصی می‌خواد! این که آدم حدس بزنه ممکنه

بعد از گفتن احساسش دیدگاه بقیه نسبت بهشون تغییر کنه، اما اون قدر شجاع باشه که پیه همه چیزو به تن بماله و حرف دلشو قایم نکنه که شرمنده‌ی خودش نشه...

برگشت سمتم، نگاه عمیقش توی صورتم گشت و آهسته گفت:
_ همه مثل تو شجاع نیستن...

مکث طولانی افتاد بین کلماتش... و نگاهش... چه قدر حرف داشت جمله‌ی پر تحسینی که درباره‌ام گفته بود!

بالاخره چشم از صورتم برداشت و باز خیره شد به آتش:

_ حتی شاپور که از بچگی زیادی ادعا داشت شجاعه، پای عمل که اومد و ایستاد گوشه‌ای و صداش درنیومد... صداش درنیومد به درک، تن به قضا و قدر داد و به خواست خانواده‌ش یه دختر چشم و گوش بسته از شهرستان گرفت و هم خودش و هم نرگس، هم نیاز و بدتر از همه، منو بدبخت کرد... صد دفعه این سوالو از خودم پرسیدم که اگه می‌دونستم این دوتا همدیگه رو دوست دارن، باز تن به خواسته‌ی پدرم و عموم می‌دادم؟ عین صد دفعه هم جوابم یه چیز بوده، اونم این که با طیب خاطر می‌کشیدم کنار!... من

عاشق سینه‌چاک نیاز نبودم که بیفتم سر لجبازی... این حرف یعنی این که بی‌غیرتم نیستم ها... وقتی فهمیدم خونم به جوش اومد! بالاخره نیاز زنم بود، می‌گم قبل از این که بخواد زنم بشه این حق انتخابو بهش می‌دادم، اما وقتی زن من بود باید به من متعهد می‌موند... کاش می‌دونستی قبلا چه قدر تعهد برای من ارزش داشت، به خصوص تعهد به خانواده... خان‌عموم هم از همین نقطه ضعفم استفاده کرد که دهن بند بهم زد!... گفت هیچی برای یه مرد زشت‌تر از این نیست که هر جا رفت بگن زنش خرابه... گفت صدات درنیاد که آبروی کل خاندانمون می‌ره... این جوری به همین سادگی این دیالوگا رد و بدل نشد ها... روزها و ماه‌های پر تنشی گذروندیم... بهش گفتم دخترش جواهر هم باشه، دیگه نمی‌خوامش، کلی عکس از من و نرگس رو کرد! همون موقع که با هم قرار می‌داشتیم تا مشت این دوتا رو باز کنیم... گفت گناه‌ها رو تو گردن بگیر تا بیشتر از این آبروی خانواده‌مون نره و ملعبه‌ی دست اهالی بازار نشیم...

کلا اشک و گریه یادم رفته بود و چشمان گرد شده‌ام را چسبانده بودم به دهان او! معترض گفتم:

... تو هم قبول کردی؟!...

... خودتو بذار جای من! در هر صورت آبروی من می‌رفت! چه می‌گفتن خودش خیانت کرده، چه زنش خیانت کرده!... این که بگن زنش خیانت کرده داغ و ننگ بدتری بود... اونم زنی که مثل خودت یدک کش فامیلی صدره!

... آبروی خودتو فدای خانواده‌ی صدر کردی؟! چرا آخه؟!... به خدا اگه بتونم درکت کنم... به همین راحتی؟!...

... نه! به همین راحتی نه... خفه شدم چون گفت صدام دربیاد برای بابام پاپوش مالی درست می‌کنه و می‌ندازش زندون... می‌گفت اگه آبروی خاندان صدر به خاطر مسئله نیاز و شاپور بره، اونم مجبور می‌شه یه آبروریزی بزرگ‌تر راه بندازه تا مسئله دخترش کلا از یاد همه بره، اعتقاد داشت فقط یه چیزی می‌تونه یه اشتباه رو پوشش بده، اونم اشتباه بزرگ‌تره... حاج احمد این کاره بود و متاسفانه پدرم در حد مرگ می‌پرستیدش و قبولش داشت... سپر بلای پدرم شدم، اما نه مفت مفت... حاج احمدو مجبور کردم کلی سهام از شرکتشو به اسمم بزنه، سهامی که تا الان کسی ازش خبر

نداره! اون مالک بی همه چیز فکر می کنه روی گنج نشسته
و خبر نداره که گنجش صاحب داره! یه مار زیر گنجش نشسته که
به وقتش درمی آد برای گرفتن حقش... اما...

باز مکث افتاد توی کلامش... خواستم چیزی بگویم اما زود
پشیمان شدم و صبر کردم... صبر و صبر... تا خودش باز به حرف
افتاد:

_ وقتی مادرم مُرد... وقتی پدرم، همون پدری که من خودم و
زندگی مو سپر اون کردم، رفت توی سنگر برادرش، افسار بریدم!
به حاج احمد گفتم باشه منو بی آبرو کن، اما بلایی سرتون می آرم
که یادتون بره نباید با آبروی من بازی کنید... درسته من تیشه
می زدم به ریشه ی آبروی خودم، اما تف سر بالای خانواده ی صدر
بودم که راست برمی گشت و می خورد توی صورت خودشون... این
افسار بریدنم فقط به خاطر حاج احمد نبود... بیشتر به خاطر بابای
خودم بود که چرا به من اعتماد نداشت و حرف ها رو باور کرده
بود...

داشت بیشتر و بیشتر گیجم می کرد:

_ خب چرا بهش واقعیتو نگفتی... کیارش... کیارش... داری
آچمزم می کنی! خب چرا واقعیتو به بابات نگفتی؟! اون حق داشت
بفهمه بچه‌ش خطایی نکرده!

غم خاصی توی صدایش نشست وقتی گفت:

_ اولش از ترس... به مادرم واقعیتو گفتم که دق کرد! تازه مادرم
ته دلش به پاک بودن بچه‌ی خودش اعتقاد داشت و آماده‌ی
شنیدن حقیقت بود! اگه به بابام می‌گفتم و اونم مثل مادرم از
دست می‌دادم چی...

پوزخندی زد، به گمانم پوزخندش سهم خودش بود و ادامه داد:

_ بعدشم افتادم سر لج! وقتی می‌دیدم این همه سنگ برادرش و
آبروشو به سینه می‌زنه منم افتادم روی لج... توی مهمونی حاجی
مگه ندیدی که با نیاز اومد توی مهمونی؟!... اومد که منو عذاب
بده! که بهم حالی کنه بعد این همه سال هنوز توی سنگر
برادرشه!... این چیزهایی که الان توی این مدت کوتاه دارم بهت
می‌گم برای من مدت کوتاهی نبود! تنش و چالش چند ساله بود!
هر روز یه ماجرا داشتم... یه آدم خیانت‌دیده از طرف نزدیک‌ترین

کسای خودش که نه فقط از طرف اطرافیانش حمایت نمی‌شه که طردش هم کردن و داره توی عذاب وجدان فوت مادرش غرق می‌شه!... کسی نبود اون روزها به دادم برسه، شایسته که غرق شده بود توی بدبختی‌های خودش! آقا جونمم که هیچ... این وسط فقط دانیال بود که اونم کلا آدم نرمالی نیست! یه روزی مرهم می‌شه روی زخمت، فردا نمک‌پاش دستشه... اما خب بزرگ‌ترین لطفو در حقم کرد که اصرار کرد همراهش از ایران برم و با سیمین آشناش کرد!... آشنایی با سیمین یه موهبت بزرگ بود برام! بدون کمک‌های روانشناسی اون نمی‌تونستم به تنهایی از این همه فشار زنده بیرون بیام!... وقتی جسم مریضه، آدم تب می‌کنه، لرز می‌کنه بدن درد می‌گیره برای همین می‌ره دکتر! وقتی روح آسب می‌بینه بدتره اما چون هیچ‌جات درد نمی‌کنه فکر نمی‌کنی باید بری دکتر... سیمین اعتقادات جالبی داره، یه جوریه! نه صوفیه، نه بودائی، نه مسیحی، نه مسلمون، اما انگار ادغامی از همه‌شه... طول کشید تا بهم حالی کرد اونی که مُرده بود و دیگه نیستش فقط جسم مادرم بوده، نه روحش!... خورشید، بابات هست، شاید این جسم خاکی رو دیگه نبینی، اما مطمئن باش روحش هست!

روح از بین نمی‌ره! نمی‌دونم کجاست، شاید همون جوری که آسیای شرقی‌ها اعتقاد دارن، حلول کرده باشه توی جسم یه آدم دیگه، اما هست! بحث دلتنگی ما برای عزیزانمون یه حرفه، بحث این که این زندگی، حتی سخته و مرگمون هم بر اساس انتخاب‌های خودمون برای زندگی بوده، یه حرف دیگه‌ست!... من درک می‌کنم که الان داری از خودت برای خودت چه غولی می‌سازی، اما بابات تو رو همین‌جوری می‌خواسته! دختری نبودی که بابات تاییدت نکنه!... حیفه که برای از دست دادن همچین پدری عزاداری نکنی، عزاداری بکن، اما راهتو ادامه بده! بابات برای این که دخترش این خورشیدی بشه که جلو روی منه، از جون خودش هزینه داده، پس قدم عقب نکش...

نگاه از چشمان اشکی‌ام گرفت و همزمان که گوشه‌ی پتو را روی دوشم درست می‌کرد، ادامه داد:

_ تو دختر قوی پدرتی! قوی بمون و باعث سربلندیش باش...

از روی سرپنجه بلند شد و دست به کمر مقابل بخاری
ایستاد... شعله‌اش را نمی‌دیدم اما صدای پت‌پتش را می‌شنیدم، با
این حال پرسیدم:

– روشن شد؟!

– آره! منتظرم ببینم لوله‌ش گرم می‌شه یا نه! این که یهو خاموش
شد جای تعجب و خطرناکه! قبل از این که بیای بیرون، روشن بود؟
– آره! البته شعله‌ش آبی نبود! قرمز و زرد بود!

همان‌طور که لب تخت نشسته بودم پتو را بیشتر دور خودم
پیچیدم! حتی فکرش مسخره بود که این موقع سال نقطه‌ای باشد
که این قدر سرد باشد!
– اه! باز خاموش شد...

روی پا نیم‌چرخ زد رو به عقب و گفت:

– وسایلتو می‌ذارم توی اون یکی اتاق، تو برو اون جا بخواب! ساعت
سه نصف شب، خسته‌ای...

– تو خودت کجا می‌خوابی؟!

همان طور که به سمت در می رفت، گفت:

– من سرمایی نیستم، دمای همین اتاق با یه پتو برای من کافیه! سردم شد می رم توی سالن می خوابم! تا من بخاری اون یکی اتاقو چک می کنم و وسایلمو می آرم این جا، تو هم وسایلتو جمع کن! از او ممنون بودم که از اتاق بیرون رفت تا بتوانم به راحتی وسایل خصوصی ام را از توی حمام و کمد دریاورم...

ده دقیقه بعد، توی تاریک روشن اتاق پتو را تا زیر چانه بالا کشیده بودم، لحظه ی آخر، قبل از این که در اتاق را ببندم، به رویم لبخندی زده و گفته بود "من همین جا توی سالنم و نمی ذارم هیچ کابوسی طرفت بیاد!"... راست می گفت، حس می کردم امشب حسابی سبک بالم!... بعد از مدت ها حس می کردم شب موقع خواب سنگینی وجدان روی شانه هایم نیست... می گفت "جسم بابا مرده، نه روحش!"... اعتقاد داشت "بابا باز هم زنده بشه و برگرده به عقب، باز هم منو قبول داره و مهر تایید می زنه به کارام..." راست می گفت! من هیچی از بابا قایم نکرده بودم! از همه، حتی رضا قایم کرده بودم، اما از بابا نه... چه وقتی سخته نکرده

بود، چه بعدش... حتی آن روزگار، در لفافه به او حالی کرده بودم عاشق شده‌ام و قلبم شکسته! اگر مستقیم نگفتم به خاطر شرم و حیای دخترانه بود نه مخفی کاری...

چه خوب که کیارش آمده بود دنبالم و من را دزدیده بود!... چه خوب که او هم بعد از این همه سال آمده بود سر قبر مادرش...

از زیر در، متوجه شدم که لامپ سالن روشن شد و بعد از یکی دو دقیقه صدای بالا آمدن ویندوز لپ‌تاپ... از کار و زندگی انداخته بودمش و الان، این موقع، نزدیک دمدم‌های صبح مجبور بود جبران کند!... چند دقیقه بعد بوی قهوه هم بلند شد... چند مدت بود قهوه نخورده بودم؟!... دلم تنگ قهوه بود!... تنگ دمنوش‌های فرناز!... حتی تنگ برای پشت سیستم نشستن!...

صدای لرزیدن گوشی‌ام را روی پاتختی شنیدم!... پیام داشتم! نگاهم گرد شد! پیام از طرف ازیریس... صفحه‌ی مخصوص پیامش را باز کردم! مدت‌ها بود که آیدی خودم را به شکل روح درآورده بودم و او نمی‌توانست بفهمد هنوز بیدارم و پیامش را می‌بینم! نوشته بود "می‌دونم که خوابی و احتمالا این پیامو صبح می‌خونی،

اما دیدم از جوانمردی دوره که امشب تو جواب تمام سوال‌های منو دادی، اما من جواب سوالتو تا آخر ندادم... شاید این جواب خوبی باشه!" و اشاره‌اش از این "ترک موسیقی" بود... تا بخواهد دانلود شود، ایرپادم را توی گوش گذاشتم...

"اومدم با همه فرق داشته باشم / طوری که یه سر بالاتر از همه عاشقا شم / طوری که دیدی منو دلت بلرزه و بریزه یه جا / طوری که هیچکی مثل منو ندیده هیچ کجا / اومدم که بهت بفهمونم که عشق چه شکلیه / کسی که عاشق واقعی و می‌میره کیه / کسی که هر چی بشه وایمیسته پشتت مثل کوه / کسی که نمی‌ذاره کم شه ازت یه تار مو / من خودم می‌شم عشق اولین و آخرت / مثل پروانه می‌گردم هر جایی دور و برت / واسه پرواز تو می‌شم بال و پرت / پا به پای تو می‌آم، خودم می‌شم سایه سرت..."

با هزار پروانه‌ای که توی قلبم پرواز می‌کردند و می‌رقصیدند، پلک‌هایم روی هم افتاد... عشق اول و آخرم، همین‌جا پشت در بود و مواظب بود تا کابوس به سراغم نیاید!

"اینایی که بهت می‌گم حرف دل و راسته / عشق و علاقه‌ی
من همه جوهره خاصه / اینایی که شنیدی..."

چراغ‌راهنما زد و پیچید سمت راست جاده و حین پارک کردن
مقابل سوغاتی‌فروشی‌های کنار جاده گفت:

_ ماهک عاشق زیتون پرورده‌ست، می‌خوام برای اون بخرم، تو
چیزی نمی‌خوای؟!

با سر علامت "نه" دادم و او پیاده شد... نگاهم با قدم‌هایش رفت...
این مرد به هر کسی شبیه بود جز "آرش"... متانتش! وقارش! حتی
چهره‌اش... لبخند بی‌جانی روی لبم نشست وقتی یادم آمد صبح
که چشم باز کردم نه خبری از پیام دیشب بود و نه آهنگ! فکر
کرده بود پیام‌هایش را ندیده‌ام و صلاح دیده بود تا ندیده‌ام هر دو
را پاک کند... درک این کارش برایم ساده بود!... او من را شناخته
بود! می‌دانست که همان دختر هشت سال پیشم... او هنوز خودش
را نشناخته بود! چنان ضربه‌ای از نیاز و شاپور خورده بود که به
این راحتی نمی‌توانست به هر کسی اعتماد کند!... زمان

می خواست!... همه ی شواهد نشان می داد که بالاخره صبور ی ام جواب داده و دلش را برده بودم، وگرنه الان این جا کنارم چه می کرد؟!... چرا آمده بود دنبالم تا از این همه سیاهی بیرونم بکشد؟!... این همه سال، این همه آدم، چرا دقیقا اولین بار با من سر مزار مادرش رفته بود؟!...

مطمئنم خودش هم دلش می خواست طعم عشق را بچشد، اما می ترسید! همان نقطه های سیاه ته وجودش، نهیبش می زدند... باید به او فرصت می دادم... به هردویمان... نه من بچه بودم و عجلول، نه او... باید می گذاشتم این حس همان قدر که در وجود من به مرور پخته شده و جا افتاده بود، در وجود او هم پخته می شد و از خامی درمی آمد...

صدای بوق کامیونی از جا پراندم! می خواست از پارک دربیاید و ماشین کیارش دقیقا مانعش بود! فوری از ماشین پیاده شدم، به راننده ی سبیل کلفت پشت کامیون اشاره کردم یک لحظه امان بدهد و روی نوک پا بلند شدم و توی فروشگاه چشم چشم کردم دنبال کیارش... نبود!... مردک بی اعصاب دوباره دست گذاشت

روی بوق ممتد! عصبانی دست برایش توی هوا پراندم یعنی "چه خبرته؟! " و خودم ماشین را دور زدم و پشت فرمان نشستم! دیده بودم که سوئیچ را جا گذاشته! ماشین را روشن کردم و از جلوی کامیون عقب کشیدم، اما خب جای پارک جدید هم، دقیقا پشت سر ماشین سواری دیگری بود و ترجیح دادم همین جا پشت فرمان بنشینم تا اگر لازم بود باز هم کمی عقب و جلو کنم... در همین فاصله نگاهم از آینه‌ی کناری به خودم افتاد... این من بودم؟!... با این همه ابرو؟!... با این چهره‌ی آشفته!... لبخند تلخی روی لبم نشست! عزادار بودن در تک‌تک زوایای چهره‌ام پیدا بود!...

در ماشین باز شد، کیارش بود که روی صندلی شاگرد نشست و همزمان که خریدهایش را پشت صندلی راننده می‌گذاشت، گفت: _ چه خوب که خودت پشت فرمون نشستی! من دیشب تا دم‌دمای صبح کار کردم و تمام خوابم از ساعت هشت تا ده صبح بوده! تمرکز برای رانندگی ندارم، می‌خواستم ازت بخوام تو بشینی پشت فرمون...

با گفتن "اوکی" دنده را از حالت پارک خارج کردم و به آرامی رفتم لب جاده تا در موقعیت مناسب از جاده‌ی خاکی بیندازم توی مسیر اصلی...

_ به دقیقه همین جا صبر کن!

به خیال این که چیزی یادش رفته بخرد، پایم رفت روی ترمز...

_ منو نگاه کن خورشید...

برگشتم سمتش... نگاه نافذش را دucht به صورت و چشم‌هایم و گفت:

_ کمتر از یه ربع دیگه می‌رسیم عوارضی بزرگراه رشت قزوین! دو راه داریم، می‌خوای بری دامغان دو مسیر هست، یکی بری جاده‌ی تهران، تهرانو دور بزنی و از سمت ورامین بری، مسیر کوتاه‌تره، اما نصف مسیرو توی جاده‌ی خشک و برهوت می‌گذرونی، یه مسیر دیگه هم دامغان داره که همونی که اومدیم... مستقیم شهرهای شمالی رو یکی‌یکی رد کنی تا برسیم سر مرز مازندران و سمنان... درسته یه کم طولانی‌تره، اما من ترجیحم جاده‌ی سرسبزه... اما...

کمی سر خم کرد و ادامه داد:

– یه مسیر دیگه هم داریم، اونم این که کلا بی خیال دامغان بشی و برگردی به زندگی نرمال خودت! این جوری عوارضی رو که رد کردی، بنداز توی بزرگراه و وارد شهر رشت نشو...

با سر فرمان را نشان داد و گفت:

– فکر کن به جای فرمون ماشین من، این الان فرمون زندگی خودته! خودت انتخاب کن که می‌خوای برگردی دامغان و بشی دختر خونواده و دنبال زاییدن یه پسر کاکل‌زری به اسم فرشید باشی، یا برگردی و خانم دکتر شرکت نوین باشی... این تو و این فرمون... برو... انتخاب با خودت! همه‌ی ما هم به انتخابت احترام می‌ذاریم!

سر را به نشانه‌ی "باشه فهمیدم!" تکان دادم و پا از روی ترمز برداشتم... خیلی وقت بود که ترمز زندگی‌ام را کشیده بودم! بابا اصلاً راضی نبود به این ایستا و سکونم!... باید پا می‌گذاشتم روی گاز!... من خورشید حاج‌عباس بودم، دختری که توی زندگی هیچ

بلد نبود جز دویدن و دویدن... باید پا روی گاز می گذاشتم و
وارد شهر رشت نمی شدم!... شرکتم مدت ها بدون مدیر مانده
بود!...

چند دقیقه ای بود که رسیده بودیم دم برج محل زندگی ما، اما دلم
نمی آمد از خواب بیدارش کنم!... دست به سینه روی صندلی
شاگرد خواب هفت پادشاه بود و نیم رخش سمت من... این مرد
چه قدر زیر فشار زندگی له شده و دم نزده بود! دقیقا مثل کشاکش
دهر و سنگ زیرین آسیاب، انگار زندگی او بود!... پوستش کنده
شده تا پوست انداخته بود...

بالاخره از دیدن صورتش در خواب دل کندم و آرام صدایش زدم
"کیارش!... کیارش!..." همان طور که توی صندلی خوابیده بود،
کمی وول زد، اما پلک از هم باز نکرد! آرام شانهاش را تکان

دادم و دوباره صدایش زدم... باز هم تکانی خورد، اما این بار آرام آرام چشم توی چشمم باز کرد!... چند باری پلک زد، اما یکهو گیج و منگ، سرش چرخید و نگاهی به دور و بر خودش انداخت و پرسید:

ـ کجاییم؟! الان چه وقت روزه؟!

و خودش نگاهی به ساعت جلوی ماشین انداخت و متعجب تر از قبل گفت:

ـ اوه! اوه! این همه ساعت خواب بودم!... کجاییم؟!

و باز نگاهی به بیرون انداخت. هنوز منگ بود و یادش نمی آمد دقیقا کجاییم!

ـ در خونه‌ی ماست! خسته بودی، دیشب اصلا درست نخوابیده بودی، برای همین بیدارت نکردم...

با گفتن "دست درد نکنه!" با انگشت شست و سبابه کمی چشمش را مالید... برایش توضیح دادم:

_ ببخش که ازت نظرخواهی نکردم و اول اومدم در خونه‌ی خودمون! با خودم فکر کردم که تو خوابتو کردی و دیگه خسته نیستی از در خونه‌ی ما تا در خونه‌ی خودت پشت فرمون بشینی، اما حسش نبود بریم در خونه‌ی تو، بعد من تاکسی بگیرم برگردم...
حین این که گوشی‌اش را از توی داشبرد درمی‌آورد، گفت:
_ تصمیم درستی گرفتی...

دست روی دگمه‌ی گوشی خاموشش گذاشت و همزمان که آن را روشن می‌کرد، ادامه داد:

_ اما این حرفت یعنی الان که تو پیاده شدی، من بشینم پشت فرمون و یه راست برم خونه؟! نمی‌خوای یه چایی دعوت‌م کنی؟! برای ناهار هم چیزی توی خونه نداری عیب نداره، قول می‌دم باز هم خودم یه املت درست کنم برای دوتامون... اوه! اوه! از تایم ناهار خیلی وقته گذشته، من به درک، خودت گرسنه‌ت نمی‌شه آخه؟!!

به او چه می‌گفتم؟! می‌گفتم آن قدر قشنگ و معصومانه خوابیده بود که دلم نمی‌آمد بیدارش کنم؟! خیلی خنده‌دار بود، نه؟! اوی

خرس‌گنده کجا و قشنگ و معصومانه کجا؟!... به جای گفتن این حرف‌ها با کنایه گفتم:

_ اگه دعوت به خونه‌مم در امتداد قولی باشه که به رضا دادی و دست از پا خطا نکنی و نری توی قالب اون مرتیکه‌ی هیز، آرش صدر، باشه، بفرما قدمت سر چشم...

همان‌طور که گوشی‌اش را چک می‌کرد و تند و تند بیق‌بیق صدای بالا آمدن پیام‌هایش می‌آمد، قهقهه‌اش هم بلند شد و گفت:

_ حتی اگه در امتداد قولمم باشه، اما خب فکر کنم بهتره از هم جدا...

خنده‌اش قطع شد و حرفش برید! ابرویش لحظه به لحظه بالاتر رفت و چشمانش گشاد و گشادتر شد و نگرانی رنگ از نگاهش برد. دلواپس پرسیدم:

_ چیزی شده؟!...

با گفتن "خودمم دقیق نمی‌دونم!" درجا شماره‌ای را گرفت... گوشی‌اش به طور اتومات به بلوتوث ماشینش وصل شد و صدای

بوق آزاد از اسپیکرها پخش... پس از چند بوق صدای نگران
شایسته پیچید توی ماشین:

_ سلام داداش...

_ سلام آجی! چی شده؟!... چی نوشتی؟! وثیقه برای چی
می‌خوای?!

صدای گرفته و فین‌فینی شایسته که از شدت گریه دو رگه شده
بود باز پیچید توی ماشین:

_ سعید بازداشته داداش! گفتن فقط با وثیقه...

چهره‌ی کیارش به ثانیه نرسیده برزخی شد و گفت:

_ باز این مرتیکه‌ی بنگی دعوا راه انداخته؟! یکی نیست بهش بگه
تورو چه به این غلط‌ها که هی راه به راه با هر غریبه‌ای توی خیابان
که از کنارتم رد می‌شه دعوا راه می‌ندازی...

_ با غریبه نبوده...

التماس نشست توی صدایش:

_ داداش تو رو خدا! دستم به دامن! دیشب که سعید توی بازداشت بود من نصف عمر شدم... یه وثیقه براش جور کن! جرئت ندارم به بابا بگم سند خونه‌ی خودمو بده، مثل اون دفعه سنگ روی یخ می‌کنه... داداش تو رو خدا! آدم بدون سرپناهی‌ام، دستمو بگیر!...

چنان التماس می‌کرد که اگر دو جمله‌ی دیگر ادامه می‌داد خودم سند می‌گذاشتم برای این "سعید"ی که هنوز دقیقاً نمی‌دانستم کیست... اما کیارش... نگاه فراخش جمع شده و چشمش شده بود دو خط باریک و با آن زل زده بود به دستگاه پخش وقتی پرسید: _ اون وسط حرفات یه چیزی پروندی... گفتی با غریبه دعواش نشده!

_ داداش؟!... تو رو خدا...

_ شایسته راستشو بگو... باز دست روی ماهک بلند کرده؟!... شایسته؟!...

_ داداش تو رو خدا... آتیش بیشتر از این ننداز توی زندگیم!
تو به ماهک یاد دادی از باباش شکایت کنه! خودت توی این
دردسر انداختیم، خودتم باید...

کیارش یک دفعه خروشید:

_ ساکت شو شایسته... ساکت شو! اول بگو ماهک کجاست...
شایسته آنور خط اشک می ریخت شرشر:

_ داداش، به جون خودت، به جون خودش، به جون سعید منم
ماهکو دوست دارم! خودم دیشب تا صبح پیشش توی بیمارستان
بودم و تا خیالم راحت نشد نیومدم دنبال کارای سعید...

دلهره و ترس کیارش به من هم سرایت کرده بود... بیمارستان؟!...
_ این همه اراجیف به هم نباف... فقط بگو کدوم بیمارستان...

_ الان بیمارستان نیست! خوب شده، مرخصش کردن... رفته
خونه‌ی دوستش... باهاش حرف بزن! تو رو خدا! از تو حرف شنوی
داره! بهش بگو بیاد رضایت بده باباش آزاد بشه... تو رو خدا...

فک کیارش از شدت فشردن دندان‌هایش روی هم، منقبض شده بود! حرصی گفت:

_ کدوم دوستش؟! هستی؟!...

_ آره داداش، باهاش حرف می‌زنی؟!...

_ فعلا بیشتر از این نرو روی اعصابم! گوشی رو قطع کن باید برم سراغ این بچه یتیم که نه از مادر شانس آورد، نه پدر!

و عصبانی ارتباط را قطع کرد... کلافه هر دو چنگش رفت توی موهایش و سرش را تکیه داد به صندلی و رو به سقف ماشین، چشم بست... چند نفس عمیق کشید، احتمالا برای این که کمی آرام شود.

_ کیارش... کیارش... می‌خوای باهات بیام؟

انگار تازه متوجه حضورم شده باشد، برگشت و کمی بر و بر و جا خورده نگاهم کرد:

_ می‌آی؟!...

انتظار این سوال را نداشتم! انگار او هم انتظار شنیدن این حرف را نداشت که این طور ناباورانه پرسید. مصمم گفتم:

_ آره، می آم!...

_ آره، خوبه بیا... اما خب خسته ای آخه... ممکنه ماهک روش نشه
دقیقا به من بگه باباش چه بلایی سرش آورده، بالاخره من مردم،
تو همجنس خودشی... خسته نیستی؟!... نه، نامردیه تو برو
استراحت کن...

تکلیفش با خودش روشن نبود، هم دلش می خواست باشم، هم
می خواست مراعاتم را کند! دروغ چرا، دلیل من فقط کمک نبود!
می خواستم بالاخره این گره را باز کنم و بفهمم که دقیقا رابطه ی
ماهک با کیارش چیست!

_ می آم!

_ بدون تعارف؟

_ بدون تعارف...

همزمان که صاف می‌نشست، با گفتن "پس بذار من پشت فرمون بشینم، خونه‌ی دوستشو بلدم!" دستگیره‌ی سمت خودش را کشید و پیاده شد.

نگاهم توی خانه گشت! از قرار معلوم وضعیت زندگی دوستش از خودش هم بدتر بود! مفهوم کامل کودک‌همسری را می‌شد در چهره‌ی خسته و جثه‌ی تکیده‌ی هستی دید! دختری که نهایتاً یکی دو سال از خود ماهک بزرگ‌تر به نظر می‌رسید، اما مادر بچه‌ای هشت نه ساله بود، نوزادی هشت نه ماهه‌ای هم توی بغل داشت و با همان وضعیت در حال پذیرایی از ما بود... همان‌طور که بچه بغل داشت، خم شد، ظرف میوه را از روی میز برداشت و به ما تعارف کرد! چنان با دقت و ظرافت این کار را کرد که حتی یک میوه از جایش کمی نلغزید! گرفت جلوی کیارش، او بدون این‌که نگاه خیره‌اش را از روی ماهک بردارد تشکر کرد و برنداشت! ظرف را گرفت جلوی من، به زور لبخندی از سر تشکر نشاندم روی لب که هیچ واکنش گرمی از او ندیدم! برای این‌که زحمت الکی

نکشیده باشد، سیبی برداشتم و توی پیش‌دستی مقابلم گذاشتم و باز هم نگاهم رفت سمت ماهک! سمت چپ صورتش بنفش و متورم بود، طوری که از بین پلک‌های پف کرده‌اش، از چشمش فقط یک خط باریک به اسم چشم باقی مانده بود! دستش هم گچ گرفته و دور گردنش بود... نگاه از ماهک گرفتم که سر به زیر انداخته بود و دادم به کیارش! استیصال از نگاهش می‌بارید! هر دو آرنجش را گذاشته بود روی دسته‌های مبل و کف هر دو دستش را جلوی صورت به هم چسبانده بود و در درمانده‌ترین حالت ممکن به او نگاه می‌کرد... همین که هستی از اتاق پذیرایی بیرون رفت و در را پشت سرش بست، کیارش طاقت نیاورد و با تَن صدای آرام، اما لحن شاکی و پریشان گفت:

– ببین چی به روز خودت آوردی!... آخه من چه طور با تو حرف بزنم که آدم بشی و از اون خونه برای همیشه بری؟

ماهک با بغضی که سعی می‌کرد به سختی کنترلش کند، مظلومانه گفت:

– کجا برم؟! خودت اون شب از خونهت بیرونم کردی و گفتی
حق ندارم دیگه پیام اون جا...

کف دستان کیارش از هم جدا شد و تلخ به او توپید:

– از بس بی عقلی و اجازه می‌دی به خودت که هر فکر خزعبلی رو
توی اون مغز کوچیکت بیاری...

تُن صدایش رفت بالا و عصبانی ادامه داد:

– دختر کور، چشمتو باز کن و ببین! خوب ببین! من دایتم...

ماهک فوری انگشتش را به علامت "هیس" گذاشت جلوی
لب‌هایش! همان لب‌هایی که از شدت بغض می‌لرزید و به در اشاره
کرد و با خواهش گفت:

– تو رو خدا آرش... هستی نشنوه... دوست ندارم اون بفهمه تو
داداش مامان شایسته‌ای...

تازه انگار یادش آمد که من هم توی اتاق هستم، برگشت سمتم و
همان لب لرزان، آویزان شد! با سر اشاره کرد به من و از کیارش
پرسید:

– اینو چرا با خودت آوردی؟!

قبل از این که من بخواهم جواب بدهم، کیارش به او تذکر داد:

– این؟!... ایشون اسم دارن! خانم دکتر اخوان!

ماهک که نمی خواست پا پس بکشد، باز هم با سر نشانم داد و پرسید:

– این خانم دکتر اخوانو چرا با خودت آوردی؟!

– اولاً دلم خواست و قرار نیست به تو جواب پس بدم بابت کارام! دوم، خیلی دور از نزاکته که بهشون فوت پدرشونو تسلیت نگفتی!...

ماهک دقیقاً مثل بچه های پنج شش ساله ی لجباز که می خواهند حرص مادرشان را دریاورند، سرش را برگرداند از ما و مثل خود کیارش گفت:

– اولاً دلم نمی خواد تسلیت بگم و قرار نیست به خاطر کارام به تو جواب پس بدم!... دوم، تسلیت می گم خانم اخوان...

من را کرده بودند توپ پینگ پنگ وسط کشمکش خودشان!
جای من این جا نبود! برای همین از روی مبل بلند شدم و گفتم:
_ من می رم حواس دوستشو پرت کنم، تا شما راحت صحبت کنید!
بهترین کار همین بود، قبل از این که خودشان محترمانه از اتاق
بیرونم می کردند! هنوز به یاد داشتم که چه طور "دست به دک
کردن" کیارش خوب بود!

همین که دستم رفت سمت دستگیره ی در، سوال ماهک پایم را
خشک کرد:

_ این دختره، دوست دخترت شده؟! آره؟!

چشمم فراخ شد و نفسم به شماره افتاد... دستگیره را کشیدم
پایین و همزمان گوشم به جواب کیارش بود:

_ آره، دوست دخترمه، نمی بینی همه جا با همیم!...

قلبم هری ریخت... احمق نبودم، می دانستم جوری گفت تا او را از
صرافت فکر خام بیندازد، اما خب شنیدنش هم قشنگ بود و
رویایی!

صدای گریه و بی‌تابی نوزاد، با صدای تاپ و توپ بازی مجازی پسر بچه وقتی قاتی صدای جلز ولز پیازداغ و هود بالای اجاق می‌شد، علنا نمی‌گذاشت صدا به صدا برسد، نمی‌دانم ماهک نگران چه چیزی بود؟! بالاخره نتوانستم صبوری کنم و این همه سروصدا را طاقت بیاورم و از جایم بلند شدم! می‌دانستم شاید صاحبخانه کارم را بی‌ادبی بداند اما بعد از فوت بابا همچنان نمی‌توانستم کنترلی روی اعصابم داشته باشم و هر چیزی عصبی‌ام می‌کرد! به سمت پسر بچه رفتم، خودش هم همراه بازی‌اش "آخ و اوخ" می‌کرد! وسط بازی بود و متوجه حضور من بالای سرش نبود، برعکس مادرش که از گوشه‌ی چشم من را می‌پایید! همین که از روی قطار بازی‌اش افتاد روی ریل و به فنا رفت، گوشه‌ی را از دستش گرفتم و بی‌توجه به نگاه پسرک، صدای بازی را قطع کردم و گفتم:

_ مامانت گناه داره، آبجیت داره شلوغ کاری می‌کنه، تو آروم‌تر بازی کن!

و با همین حيله، دهان مادرش را هم بستم تا اعتراض نکند که "چه کار به بچه‌م داری، داره بازیشو می‌کنه!" نمی‌دانم در نگاهم چه خط و نشانی بود که پسرک درجا جل و پلاشش را جمع کرد و رفت توی اتاق کناری! هیچ‌وقت ارتباط خوبی با بچه‌ها نداشتم! به روی تنها بچه‌ای که می‌خندیدم و می‌خندید برایم، امیرعباس بود، او هم به نظرم خوبی از خودش بود و گرنه من...

_ من بچه‌داری بلد نیستم، اما بلدم گوشت تفت بدم! تو بشین بچه‌تو آروم کن، من غذا می‌پزم!...

نه فقط بچه‌داری، که غذا درست کردن هم بلد نبودم! توی خانه بیشتر وقت‌ها آشپزی با فرناز بود! اما در این لحظه حاضر بودم هر کاری بکنم تا آن بچه ساکت شود و روی اعصابم نرود!

به گمانم این مادر کم‌سن و سال با تجربه‌تر از این حرف‌ها بود که نفهمد آشپزی هم بلد نیستم، اما ظاهراً خسته‌تر از آن بود که تعارفم را پس بزند! تشکر بی‌جانی کرد و از خدا خواسته نشست پشت صندلی آشپزخانه و سینه‌اش را گذاشت توی دهان بچه! نگاهی به دگمه‌های روی هود انداختم و آن را گذاشتم روی

کمترین درجه! آخیش! کمی از آلودگی صوتی کم شد! به خصوص که بچه هم دو دستی چسبیده بود به سینه‌ی مادرش و... عطر گوشت چرخ کرده روی پیازداغ دلم را به ضعف انداخت و یادم آمد که از صبح تا به حال چیزی نخورده‌ام! همان طور که با کفگیر چوبی داشتم گوشت را هم می‌زدم، نگاهم رفت سمت در بسته‌ی اتاق پذیرایی، کیارش خوش خوراک هم حتما تا الان بوی گوشت و پیاز تفت داده را حس کرده بود... وقتی من این قدر ضعف داشتم وای به حال او!

_ این حال خراب ماهک به خاطر توئه؟! تو اومدی وسط رابطه‌ی خودش و دوست پسرش که این قدر به هم ریخته ست؟!...

دستم از تفت دادن گوشت ماند... نگاهم به در اتاق را چیز دیگری تعبیر کرده بود! ادامه داد:

_ ببین، درسته که اگه منم جای آرش بودم، بین ماهک و تو، تو رو انتخاب می‌کردم چون معلومه همه جور سرتر از ماهکی! ماهک ما کیوته، در عوض تو هم خیلی پرفکتی! اما این دلیل نمی‌شه که بری وسط رابطه‌ی دو نفر دیگه... همون روز که ماهک

دوست پسرشو آورد توی پارتی، دهن همه باز موند که چه طور همچین شوگرددی ای تور کرده، به نظر خیلی ها، این دو نفر کاپل خوبی کنار هم نبودن، اما من می دیدم که ماهک کنارش چه قدر خوشحاله... تا همین آخریا...

باز هم شروع کردم به هم زدن گوشت... با هم پارتی رفته بودند؟!... دایی و خواهرزاده؟!... خواهرزاده ی ناتنی؟!... واقعا نمی فهمیدم این جا چه خبر است!

_ خیانت دیدن خیلی بده! من ماهکو درک می کنم و تمام زورمو می زنم تا ندارم زندگی اون هم مثل من بشه! هر چی توی این مدت یاد گرفتم بهش یاد می دادم... آرش مال ماهکه...

برگشتم فقط نگاهش کردم! نفرت عالم در آن چشم ها بود:

_ پاتو از زندگی شون بکش کنار... این جوری مثل آدم های "های کلاس" نگاه نگاه نکن! همه ی شما خونه خراب کن ها رو می شناسم!... یه آشغال مثل تو اومد سر راه شوهر من و از خونه فراریش داد...

"بروم از این خانه‌ی پر از حس بد یا منتظر کیارش بمانم؟"...

هنوز سوالم توی ذهن به انتها نرسیده بود که در اتاق پذیرایی باز شد و نگاه کیارش دنبالم گشت... من را که پای اجاق دید، لبخند تلخ و خسته‌ای روی لبش نشست و پرسید:

- بریم؟

- بریم...

رو کرد به هستی که یقه‌ی لباسش را درست می‌کرد و گفت:

- شماره کارتتو دارم، یه مقدار بابت خرجی این چند روز که ماهک مزاحمتونه برات می‌ریزم! توی این مدت دنبال یه جا می‌گردم براش... فقط اگه مادرش اومد این جا یه جوری بیچونش! نشد و اومد داخل و خواست آه و ناله کنه و راضیش کنه بره شکایتشو از پدرش پس بگیره، به خودم زنگ بزن... بریم خورشید...

و خودش وسط راه سویی شرت نازک بهاره‌ام را از روی دسته‌ی مبل برداشت و به سمت در رفت! کفگیر را گذاشتم همان گوشه‌کنار و بعد از خداحافظی سرسری قدم به هال گذاشتم و حین رفتن نزد او، چشمم به قاب عکس روی کنسول افتاد! هستی

بود در پیراهن قرمز حاملگی با شکم برآمده و مردی که حداقل چهل و پنج سال به بالا داشت و... بغض گرفت، برای این زندگی و این مرد، این قدر پر از کینه و بغض بود و دنیایش سیاه!... این دختر وضعش حتی از ماهک هم بدتر بود...

سنگینی نگاه پر از کینه‌اش را روی خودم حس کردم و تازه فهمیدم آن قدر غرق زندگی سیاه او بودم که متوجه نشده بودم کیارش سویی شرت را گرفته بود و کمکم می‌کرد برای تن کردن...

همان‌طور که سوئیچ دستش بود، بدون این که در ماشین را باز کند، سر بلند کرد و نگاهش روی خانه‌ی دو طبقه‌ی دوست ماهک گشت! چه قدر یک نفر می‌توانست درمانده و مستاصل باشد که کیارش این همه آشفته بود؟! رو به او پرسیدم:

_اگه حالت خوب نیست می‌خواهی من پشت فرمون بشینم؟

با این حرف من تازه به خود آمد و متوجه شد که چند دقیقه‌ای است مرا معطل کرده. فوری عذر خواست و گفت:

– ببخش، حواسم پرت‌ه!... چی گفتی؟

با سر به ماشین اشاره کردم و گفتم:

– می‌خوای من رانندگی کنم؟

– نه تو خسته‌ای! از صبح پشت فرمون بودی.

و درجا با ریموت، در ماشین را باز کرد و اول منتظر ماند من سوار بشوم و بعد خودش پشت فرمان نشست و راه افتاد. گره بدی بین ابروانش بود!

– کیارش... کیارش؟!...

از کوچه انداخت توی خیابان فرعی و بدون هیچ مقدمه و پیش‌نیازی گفت:

– بابت فکر و خیال‌های بچگانه‌ی ماهک من عذر می‌خوام!

"فکر و خیال بچگانه‌ی ماهک؟! "منظورش چه فکری بود؟! ادامه داد:

– مجبور شدم منم روی افکار ساده‌ش مهر تایید بزنم تا از خزعبلات بچگانه‌ش دست بکشم...

"خزعبلات... مهر تایید!..." تازه فهمیدم از چه می گفت!...

من بیچاره که خزعبلات او برایم شیرین و دلچسب بود!

_ درکم می کنی که مجبور بودم اون دروغو بگم؟!

این چین فشرده ی بین ابروانش برای چه بود؟! این لب بر هم

فشردنش؟!... شانه ای بالا انداختم و جواب دادم:

_ خودتو اذیت نکن...

_ باز هم عذر می خوام که تو رو قاتی مشکلات خانوادگی خودم

کردم!

برای این که بحث را عوض کنم، گفتم:

_ گرسنه ت نیست؟ ناهار هم نخوردی! تا جایی که فهمیدم غذا

خوردن یکی از اولویتهاته.

پشت چراغ چهارراه ایستاد و گفت:

_ اشتهای آدمو با این کاراشون کور می کنن!

و گوشی اش شروع کرد زنگ خوردن!... نگاهی به تماس گیرنده

انداخت و زیر لبی "لعنتی!" را تلفظ کرد و گوشی را انداخت جلو!

شایسته بود... چراغ سبز شد، اما کوتاه و باز هم ماندیم پشت
چراغ قرمز... شایسته هم در این گیر و دار هی زنگ پشت زنگ و
دریغ از جواب!

همین که چراغ سبز شد زیر لبی، عصبانی گفت "چرا این قدر
فس فس می کنی!" و دست گذاشت روی بوق و دو سه مرتبه صدای
زشت آن را بلند کرد... کاملاً مشخص بود که رفتارش تحت
کنترلش نبود و صدای زنگ تلفن هم خونس را به قل قل انداخته
بود!

_ کیارش، حرف گوش کن، بذار من بشینم پشت فرمون! اعصاب
سر جاش نیست، کار دست خودت می دی!

با گفتن "اعصابم هیچش نیست!"، پر از خشمی که تا پره های
بینی اش رسوخ کرده بود پا گذاشت روی گاز!

_ باشه، اعصاب هیچیش نیست، اما بذار من بشینم پشت
فرمون!... حالت خوب نیست، می خوای یه گوشه کناری نگه دار،
اول با خواهرت حرف بزنی، حتما کارت داره! بعد با من حرف بزنی

یه کم خودتو تخلیه کن!... داد بزن اصلاً! فقط این خشمتو خالی کن!

اصلاً انتظار نداشتم این قدر راحت حرفم را قبول کند و چراغ راهنما بزند برای نگه داشتن!... همین که گفت:
_ محاله زنگ بزنم به شایسته و...

خود شایسته دست پیش را گرفت و زنگ زد... انگار قرار بود تند و تند غافلگیرم کند! باز هم انتظار نداشتم جواب او را بدهد، اما دست گذاشت روی حالت وصل تماس تلفن، روی دستگاه پخش و سرد و یبس "بله" گفت!

_ سلام داداش! چرا گوشی تو جواب نمی‌دی؟ ماهکو دیدی؟! دخترم چه طوره؟!

بغض نازکی صدای کیارش را خش انداخته بود وقتی جواب داد:
_ آش و لاش!... مگه دستم به سعید نرسه! بهش بگو دعا کنه بمونه همون جا توی بازداشت و درنیاد وگرنه جنازه‌ش می‌کنم...

– دور از جانش!... داداش، با ماهک حرف زدی؟ بهش گفתי
بیاد رضایت بده باباش دریاد... آره آرشی؟! ماهک فقط از تو
حرف شنوی داره...

– شایسته، تو رو به هر کسی که می‌پرستی! تو رو به تمام
مقدساتی که قبول داری، به من زنگ زن بگو برم وساطت کنم!
تو چه طور به خودت حق می‌دی که حق بدی به سعید برای زدن
ماهک...

صدای پر از حق و سوز شایسته از آن سمت آمد:

– خدا منو لعنت کنه اگه به سعید حق بدم! سعید نامردی زد
ماهکوا! اما خب پدرشه، روش غیرت داره! هیچ کس اندازه‌ی اون،
ماهکو دوست نداره! بالاخره پدرشه...

– تو مگه بی‌پدر بودی؟! تو هم یه عمره پدر داری، چند بار دست
روت بلند کرده؟!

– سعیدو با حاج آقاصدر مقایسه می‌کنی؟!

– راست می‌گی، در حد مقایسه هم نیستن!... آقاجون ما کجا و این
بی‌غیرت که چپ و راست دست روی زن و دخترش بلند

می‌کنه کجا!... تو مشکلی نداری با کتک خوردن، ماهک
مشکل داره!... براش وکیل می‌گیرم، می‌دم پوست سعیدو بکنن!...
صدای شایسته همچنان پر از حق‌هق بود:

_ تو نمی‌تونی هیچ کاری کنی، نه تو، نه وکیل!... اون باباشه، ولی
ماهکه! حتی بگشده باز هم دادگاه آزادش می‌کنه!

_ اون که آره با این قانونای درپیتمون! اما محض اطلاع بگم که با
یه وکیل کارکشته حرف زدم، ماهک از شکایتش کوتاه نیاد، بین
سه تا شش ماه آقاسعیدتون می‌مونه همون جا و یه کم آب‌خنک
می‌خوره تا جیگرش حال بیاد...

_ آرش... آرش تو رو خدا... آرش با ماهک حرف بزن که بیاد
رضایت بده...

کیارش کلافه صورتش را با هر دو دست کمی مالید و گفت:
_ قطع کن شایسته! نذار احترام خواهر برادریمون بیشتر از این
خراب بشه!...

و مهلت نداد و خودش قطع کرد و کلا گوشی‌اش را هم روی حالت پرواز گذاشت... کلی سوال توی سرم بود... اما جای پرسیدن بود؟!... نه! آن قدر آشفته بود که سرش را چسباند به صندلی و چشم بست... گوشه‌ی خیابانی فرعی پارک کرده بود، اما لحظه به لحظه به تعداد ماشین‌ها اضافه می‌شد... عصر بود و داشت ترافیک عصرگاهی شروع می‌شد... عصر؟!...

_ اولین بار که ماهکو دیدمش فسقل‌بچه بود و دو دستی لباس شایسته رو سفت چسبیده بود و بهش مامان می‌گفت... آرزوی خواهرم این بود که مامان بشه... شایسته باردار نمی‌شه و مشکل داره... تازه شش ماه بود که شوهر قبلیش طلاقش داده بود که یه روز اومد و گفت یکی از دوستاش یه آقای رو معرفی کرده و می‌خواد بیاد خواستگاریم... دقیقا روزهایی بود که زندگی من پوکیده بود و خانواده‌م درگیر مشکلات من بودن!... گفت خواستگارش یه دختر داره... خب مادر و پدرم مخالفت نکردن، گفتن بیاد ببینیمش چه جوریه! من اون موقع درگیر مشکلات خودم بودم و دور از خبرهای خانواده‌م... سعید اومد و از طرف پدر و مادرم تایید نشد و بله نگرفت! قیافه‌اش از چند فرسخی معلوم

بود که معتاده!... آقاچونم کسی رو فرستاده بود تحقیق ببینه چرا زن قبلیش ازش جدا شده و گفتن دست بزن داشته... آقاچونم پا قرص گفت نه! شایسته نمی دونم از چی این مرد خوشش اومده بود که گفت آره!... شایسته ظاهرا خیلی شکننده ست، اما اخلاقش خیلی شبیه آقاچونه! همون قدر لجباز!... بعدا فهمیدیم که از سر لجبازی با شوهر قبلیش گیر داده بود عروسی کنه! آمار احسانو داشت که ماه بعد قرار بود زن بگیره، می خواست قبل از اون، شوهر کنه... وجود ماهک هم بی تاثیر نبود! اول دل بسته بود به ماهک! دختر شیرین زبون و خوشگل... خیلی بچه نبود، ده ساله، شایدم یازده سال، اما کوچک تر به نظر می اومد! هنوز یادمه روز اولی که دیدمش برق چشمش برام عجیب بود و جالب!... چشمش یه حالت خاصی داشت، هم می درخشید، هم تهش یه غم خاص بود... آقاچونم گفت نه! اما شایسته گفت اجازه ندید هم، خودم می رم زنش می شم! تهدیدش جدی بود! پدر و مادرم هنوز تا خرخره زیر ننگ و آبروریزی من بودن، جاشو نداشتن که بگن دخترشونم از خونه ی باباش فراری شد و شوهر کرد... بچه نبود! اما هنوز گیر عرف و زندگی سنتی بودیم که دست و پای یه بیوه ی

مطلقه رو بیشتر از یه دختر مجرد می‌بندن... آقا جونم براش
خطونشون کشید که می‌تونه زن سعید بشه، اما حق نداره
هیچ وقت اونو عضو خانواده‌ی ما بدونه! گفت فقط یه بار حاضره
سعید و دخترشو ببینه، اونم توی محضر عقد و تمام... شایسته هم
حق نداره سعید و ماهک رو هیچ‌جا با خودش بیاره، نه توی
مهمونی‌های خانوادگی نه توی رفت و آمدها... حتی حق نداره از
اون‌ها جلوی فامیل اسم بیاره که کنجکاوشون کنه داماد حاج آقا
صدر و ببینن!... حاج آقا صدر الان کجاست بیاد ببینه که دامادش
هم خودش پای منقل می‌شینه، هم دخترشو...

آب دهانم را قورت دادم... داشت چه می‌گفت؟!

_ یعنی این همه اصرار شایسته برای بیرون اومدن همسرش از
بازداشت...

سر بلند کرد از تکیه‌گاه و فوری به عنوان "نه" تکان داد و گفت:

_ نه! نه به اون شکل که معتاد باشه، بیشتر تفریحی... اما خبر دارم
که بعضی وقتا دوتایی بساط می‌کنن... وابستگی به سعید، حتی
بدتر از این مسئله‌ست...

انگشتانش مشت شد دور فرمان و گفت:

– همه‌ی فامیل می‌دونن شوهر شایسته خط قرمز حاج آقا صدره، برای همین کسی کنجکاو هم نمی‌کنه که داماد حاج آقا رو ببینه! توی مراسم‌های عروسی و عزا، فقط خود شایسته دعوت و هیچ‌کدوم از اقوام تا به امروز سعید و ماهک رو ندیدن! فقط می‌دونن شایسته یه شوهر و دخترخونده داره...

"اوکی! پس برای همین بود که حاجی‌فتحی و دانیال، ماهک را نمی‌شناختند!"

– من جزو اقوامتون اگه بودم برعکس کنجکاو می‌شدم بدونم این آقا کیه و چی داره که شایسته، دختر حاج آقا صدر این‌طور بهش دل باخته...

– دل... باخته؟!... آره! بهش بدجور دل باخته... اولش فقط سر لجبازی با احسان بود، اما بعدش دیگه نه... من که رفتم انگلیس و یه مدت از همه دور بودم، تا این‌که چند سال پیش یه ایمیل برام اومد... ماهک بود! می‌گفت به سختی و کلی این در و اون در زدن تونسته ایمیلمو جور کنه! اون موقع‌ها شاید چهارده پونزده‌ساله

بود، یا توی همین سن و سال... توی ایمیلش چیزهایی نوشته بود که چشمام زد بیرون... از کتک‌هایی که شایسته می‌خورد... از زندگی پر از دردش... برگشتنم به ایران فقط و فقط به خاطر شایسته بود وگرنه قصد نداشتم هیچ‌وقت برگردم و با خانوادگی صدر چشم توی چشم بشم...

پوزخند تلخی زد که احتمالا سهم خودش بود:

_ از پا قدم پر از خیر و برکت، توی همون یکی دو ماه اول که برگشتم، درجا نیاز رفت خونه‌ی بخت، اونم خونه‌ی مردی که منو دشمن فرضی زندگی و امپراتوری کسب و کارش می‌دونه... بعدشم عموم فوت کرد...

ساکت شد... لحظه به لحظه خیابان شلوغ و شلوغ‌تر می‌شد... ساعت روی گوشی، عدد هفده را نشان می‌داد... کنجکاو پرسیدم:

_ خب! برگشتی ایران و رفتی سراغ شایسته؟!!

_ آره! ماهک راست گفته بود! تن و بدنش سیاه و کبود بود و...

لب بر هم فشرد! انگار چیزی می‌خواست بگوید که توانش را نداشت... اما خب برای من هنوز هم سوال بود، مردی زنش را در حد مرگ بزند و زنش این‌طور شیفته و واله‌اش باشد؟!...

_ کیارش منو نگاه!... یه چیزی این وسط درست نیست، مگه نه؟! کتکش می‌زنه، بعد باز خواهرت این‌طور عاشقش باشه؟!...

_ همیشه که نمی‌زنه، اتفاقا در حالت معمولی خیلی آدم مظلوم و ساکتی هست و هر کی ببینه فکر می‌کنه علیل و ذلیل زنشه... شاید هم واقعا هست...

لحظه به لحظه گیج‌تر می‌شدم! پرسیدم:

_ پس اگه این‌طوره، حتما ماهک آمار اشتباه بهت داده؟

_ نه، طفلک ماهک درست گفته بود... پدرش... سعید... اووووم... اصطلاح بی‌دی‌اس‌ام به گوشت خورده... همچین مشکلی داره!...

چشمم گرد شد! بی‌دی‌اس‌ام داشت و شایسته این‌طور پای این مرد مانده بود؟!... نگاهی به صورتم انداخت، به گمانم سوالم را از چهره‌ام خواند که سری به تاسف تکان داد و همزمان که سعی می‌کرد نگاهش را از چشمانم بدزد، ادامه داد:

_ و متاسفانه شایسته هم دقیقاً کیس مقابلش و دچار مازوخیسمه... زوج کاملی اند برای هم... اما می‌دونی تمام ترس من برای چیه؟!... برای کتک خوردن‌های ماهک!... همه‌ش به خودم می‌گم محاله سعید به دختر خودش هم نظر سوء داشته باشه، اما پس این کتک زدن‌ها... یه جای کار می‌لنگه!... هر سه تاشونم اون قدر احمقن که فکر می‌کنن برن پیش روانشناس، بهشون مهر دیوونگی می‌خوره... یعنی فقط کافیه مطمئن بشم سعید بلایی سر این بچه‌ی بی‌زبون آورده، سلاخیش می‌کنم و آتیشش می‌زنم!... قلبم از شنیدن حرف‌های او فشرده می‌شد و تیر می‌کشید! زیر لبی گفتم:

_ طفلک ماهک...

رو از من گرفت و گفت:

_ طفلک این دختر که هر روز شاهد شنیدن صداها‌ی پر از درد شایسته‌ست! شدیدا به شایسته وابسته‌ست و توی عالم نوجوانی خودش به من ایمیل زد تا به داد مادرش برسم!... توی شناسنامه دختر سعیده، اما عملاً دختر شایسته‌ست!... سعید یه پدر معتاد

وحشیه... وقتی برگشتم دیدم هیچ کاری نمی‌تونم برای شایسته و سعید بکنم... خیلی رفتم سراغ سیمین تا شاید راهی بهم نشون بده، اما نشد که نشد! خودشون دوتا رضایت داشتن... فقط این دختر بیچاره... مثل همون روز اول که چسبیده بود به لباس شایسته هنوز هم بی‌پناه بود... همون‌طور که اون شایسته رو مامان خودش می‌دونست منم به چشم دختر خواهرم می‌بینمش که گرفتمش زیر پر و بال خودم و حمایتش کردم... اما انگار یه کم زیاده‌روی کردم که به هر سازش رقصیدم... یا شایدم اون، اون قدر زخم خورده‌ست که دنبال یه دستاویزه...
لبخند تلخی زدم و گفتم:

– می‌دونی به دوستاش تو رو به عنوان دوست پسر خودش معرفی کرده، نه داییش؟!

– می‌گم که، زیاد با دلش راه اومدم... پارسال اومد گفت یه مهمونی دعوت و همه با دوست پسرانشون می‌آن و اصرار به اصرار که بیا تو رو به عنوان دوست پسر معرفی کنم پوز همه‌شونو بزنم! می‌گفت بین دوستاش مده که با مرد سن بالا دوست بشن... نمی‌خواستم

برم، اما حس می‌کردم مهمونی میزونی نیست! من نمی‌رفتم یکی رو پیدا می‌کرد باهاش بره... خودم باهاش رفتم که مواظبشم باشم، اما اون کلا از توی همون مهمونی سرش هوا برداشته... چند دفعه خواستم از خودم دورش کنم و بگم اصلا به من چه! یه غریبه‌ست که هیچ نسبت خونی هم با هم نداریم... اما نشد! نمی‌تونم بی‌تفاوت از کنار زندگیش بگذرم! نمی‌تونم اون برق و غم معصومانه و بچگانه‌ی چشاش، توی اولین دیدارو فراموش کنم... دختر خیلی خوبیه! خیلی پاک و ساده! گیرایش بالاست و تیزه... فقط الان توی بحران احساسی نوجوونیه! بگذره، دوتا پسر همسن و سال خودش سر راهش سبز بشن، عاقل می‌شه... ذهنم گیر عاقل شدن او نبود، جای دیگری گیر کرده بود! جایی که کیارش گفته بود "گیرایش بالاست و تیزه!"...

_ فکر کنم حاجی فتحی اصلا با تو هم عقیده نباشه سر این که دختر تیزیه و زود می‌گیره!

بالاخره لبخند روی لبش نشست و سوئیچ را چرخاند:

– برای همینه که می‌گم تیزه... این مدت سعی کردم غیر مستقیم حمایتش کنم، مثلاً به جای این که مثل قدیم مستقیماً حسابشو شارژ کنم، دستشو توی شرکت بند کردم... نمی‌گم سود دو طرفه نبود، چون قرار بود چشم و گوشم باشه، اما در عوض تلاش کردم با یکی دوتا پسر خوب همسن سال خودش توی شرکت به طور غیر مستقیم آشناس کنم، اما نشد، ماهک خیلی بدپيله‌ست... متأسفانه اون قدر هم توی زندگی پس زده شده که این جور پس زدن‌ها براش امر طبیعیه و پا پس نمی‌کشه!... بریم تو رو برسونم خونه...

– نه، نمی‌خواد! مسیرت خیلی طولانی می‌شه و برای برگشتن توی ترافیک گیر می‌کنی...

– ایرادی نداره!

جلوی خانه‌امان نگه داشت و گفت:

– خب رسیدیم!

تعارفی کردم و گفتم:

_ نمی‌آی بالا؟! این ساعت تا بررسی خونه، توی ترافیک
 می‌مونی و اذیت می‌شی! روز خسته‌کننده‌ای هم داشتی!
 _ نه ممنون! احتمالاً به جای خونه برم شرکت! یه سری کارها
 هست که خودم باید چکشون کنم...
 متعجب نگاهی به ساعت انداختم:
 _ این موقع؟! خسته نیستی؟!
 _ بهتر از توی ترافیک موندنه! حداقل یه کار مثبت می‌کنم.
 _ اوکی! حق با توئه!
 چه قدر دلم برای خانه تنگ شده بود...
 _ بذار کمکت کنم چمدونت رو از صندوق دربیار...
 نگاهم روی تابلوی طبقه‌ی همکف گشت و سریع گفتم:
 _ چند دقیقه صبر کن!
 و سریع از ماشین پیاده شدم! تابلوی نئون "کافی‌شاپ" طبقه‌ی
 همکف جلوی چشمم چشمک می‌زد! سریع از دو سه پله‌ی ورودی
 بالا رفتم. آقای تابش مثل همیشه پشت کانترش نشسته بود و

فیلم‌های همیشه تکراری یکی از شبکه‌های تلویزیونی را می‌دید. سرش برگشت ببیند چه کسی وارد شده که تا من را دید درجا سرپا شد:

_ سلام خانم اخوان! مشتاق دیدار!... باز هم بابت پدر تسلیت می‌گم، خدا پدر و بیامرزه! خودتون خوبید؟

سلام و تشکر سرسری کردم و به سمت کافی‌شاپ رفتم. این جمله‌ی "خدایامرزه" حالا حالاها قرار بود دلم را خون کند و نبودن بابا را به رخم بکشاند.

رو به پسر جوانی که توی کافی‌شاپ، پشت صندوق نشسته بود، پرسیدم:

_ آقا سینا، توی منوتون چیزی شبه‌ساندویچ که ته دل آدم گرسنه رو بگیره، دارید؟

_ سلام خانم اخوان! کم‌پیدااید! خوب هستین؟!... بله اسنک مرغ و اسنک پیتزایی!

_ ممنونم از شما! همین خوبه! فقط عجله کنید ممنون می‌شم!

چند دقیقه بعد با اسنک‌هایی که توی ظرف یک بار مصرف گذاشته بود و ظرفی پر از سیب‌زمینی از ساختمان خارج شدم! چشم چشم کردم! رفته بود؟! کجا... نه! کمی جلوتر پارک کرده بود! به سمتش رفتم، تا وقتی دستگیره را نکشیده و در را باز نکرده بودم اصلاً متوجه‌ام نشده بود! برگشت رو به من و نگاه به ظرف‌هایی انداخت که سمتش گرفته بودم. متعجب سر تکان داد و پرسید:

– چیه؟!

– بگیر دیگه!

متعجب و ناباور پرسید:

– برای منه؟!

– آره، از صبح تا حالا هیچی نخوردی، تا بررسی شرکت حتماً توی ترافیک می‌مونی و ضعف می‌کنی! با این ته‌بندی کن تا شام بخوری...

خدا!... این برق یک دفعه‌ای توی نگاهش چه بود؟!... اگر می‌دانستم این قدر خوشحال می‌شود زودتر و چیز بهتری

برایش می خریدم! هنوز با چشمانی براق و نگاهی ناباور به ظرف توی دستم نگاه می کرد!... نه، انگار نمی خواست از دستم بگیرد! هر دو ظرف را گذاشتم بالای داشبرد و گفتم:

_ اگه در صندوقو باز کنی که چمدونمو بردارم، ممنون می شم...
و خودم پیاده شدم... او هم با گفتن "بذار کمکت کنم!" پیاده شد
و چمدانم را درآورد:

_ سنگینه، بذار به خاطر محبتت تا در ساختمون برات بیارم...
ممنونش هم بودم!

سلام و عرض ادب!

این رمان توسط نویسنده‌ی اثر، م.بهارلویی، به صورت فایل درآمده است و رایگان نمی‌باشد و هیچ گروه و شخصی حق دست بردن و تهیه‌ی فایل آن را ندارد!

همچنین عزیزان رمانخوان توجه کنند که تهیه و خواندن آن هم، چه با پرداخت هزینه یا رایگان، از طریق هر سایت و کانال و راه اینترنتی، جز از طریق کانال تلگرام خود نویسنده، غیرقانونی و مجاز می‌باشد و اکیدا تاکید می‌شود که نویسنده راضی نیست و حق الناسی است بر گردن شما که دایره‌ی شمول عدل و کارما خارج نمی‌باشد!

لطفا برای تهیه‌ی فایل فقط و فقط به کانال تلگرامی نویسنده مراجعه کنید:

https://t.me/romanhayem_baharloei

فصل نهم

هنوز منگ خواب بودم، اما بوی خوش غذا و صدای جلز ولزی که از پشت در شنیده می‌شد، پا گذاشته بود روی گرده‌ی معده‌ی خالی‌ام و خواب و بی‌خوابم کرده بود! توی تاریکی اتاق، دستی روی تخت کشیدم تا بالاخره گوشی‌ام را پیدا کردم، ساعت روی صفحه‌ی گوشی عدد نه و بیست‌ودو دقیقه را نشان می‌داد! چند ساعت بود که خواب بودم؟!... دقیقا از لحظه‌ای که به خانه برگشته بودم!... پتو را کناری زدم و سرپا شدم، کش و قوسی به تن کوفته‌ام دادم و به سمت در اتاق رفتم... آرام آن را باز کردم، فرناز رو به اجاق و پشت به من، همزمان که داشت چیزی را هم می‌زد، توی تلفن هم حرف می‌زد:

_ بله خانم رجبی، شما درست می‌گید! منم با نظر شما موافقم! آقا پسر تون خیلی اصرار دارند که زودتر این مسیرو بریم!

داشت از که و چه حرف می زد؟! اجاق را خاموش کرد و رفت
سمت کابینت و همان طور که توی گوشی می گفت:

_ پس به من مهلت بدید که...

تازه چشمش به من افتاد و حرف از یادش رفت و دهانش باز ماند...
چهره‌ی شگفت زده‌اش را دوست داشتیم! تند و تند توی گوشی
گفت:

_ بله، بله... بله... من با شما و ایشون هماهنگ می کنم...

و همزمان آغوش باز کرد و همان طور که با یک دست گوشی را به
گوش چسبانده بود، پیش آمد و من را سفت توی بغل فشرد و
آهسته گفت:

_ به خونه‌ی خودت خوش اومدی...

و سعی کرد سر و ته حرف‌های تلفنی‌اش را جمع کند، در این
فاصله من هم روی صندلی نشسته بودم و نگاهم توی آشپزخانه
و هال می گشت! دلم برای خانه‌ی خودم تنگ شده بود! خانه‌ی
مامان و بابا، خانه‌ی مامان و بابا بود، خانه‌ی خودم نبود! دلم برای

پرده تنگ شده بود، برای در و دیوار، فرش و مبیل... حتی ترک ریز گوشه‌ی قرنیز دیوار...

– تو کی اومدی که من ندیدمت؟

با سوال او چشمان حریصم را از اطراف خانه گرفتم و نگاهش کردم... او هم خوب خوب نگاهم کرد و کم‌کم ابرویش بالا رفت:

– خیلی وقته اومدی، آره؟!... خواب بودی؟!

– آره! دو سه ساعتی هست که اومدم... داشتی چی درست می‌کردی؟ بوی سوخته‌ش می‌آد!

از روی صندلی مقابلم فوری از جا پرید و گفت:

– اوه! اوه! یادم رفت...

بوی سوخته و دود، خانه را برداشته بود، هود را روشن کرد و چیزی که نمی‌دانم قرار بود کتلت بشود یا یک تکه استیک یا شاید هم کوکو، به چنگال زد و بلند کرد... از آن خوراک فقط یک توده کربن مانده بود!

نیم ساعت بعد هر دو نشسته بودیم پشت میز آشپزخانه و ساندویچی که از بیرون گرفته بودیم سق می زدیم... تمام مدت از زیر چشم حواسش به من بود، ساندویچ گاز می زد، نگاهم می کرد، نوشابه می خورد، نگاهم می کرد! گوشه‌ی دهان پاک می کرد و باز هم نگاه نگاه، آخرش هم طاقت نیاورد و پرسید:

– از دستم دلخوری؟

متعجب نگاهش کردم و سر تکان دادم یعنی "بابت چی؟!"

– آره دیگه ناراحتی! منم جای تو بودم ناراحت می شدم وقتی می فهمیدم که من عزادار بودم و دوستم دنبال رل زدن بوده!...

گنگ بودم یا او گنگ حرف می زد!... خودش ادامه داد:

– اما به خدا وقتی با مسعود آشنا شدم که ترکیه بودم و خبر نداشتم بابات به رحمت خدا رفته! رویای نامرد هم تا اون یکی دو روز آخر سفرم بهم چیزی نگفت!...

– چه کار خوبی کرد که نداشت سفر ت خراب بشه! من اگه خودم توی موقعیت درست بودم حتما می سپردم کسی چیزی بهت نگه... حالا با کسی رفتی توی رابطه؟!

انگار بابت این اتفاق عذاب وجدان داشت که وقتی جواب داد سر به زیر انداخته بود:

_ از وقتی برگشتیم ایران هی بهش گفتم یه کم بهم فرصت بده، اما اون انگار خیلی عجله داره، حتی توی این مدت چند دفعه‌ای اومد تا دامغان...

خواستم به رویش لبخندی بزنم... نشد... لبم مضحک شد... به خصوص که او هم بعد از نگاه کوتاهی، باز هم شرمنده سر به زیر انداخت و "بخشید" غلیظی گفت... ساندویچ که بیشتر از یک چهارمش را نتوانسته بودم بخورم، گذاشتم توی بشقاب مقابلم و گفتم:

_ فرناز، منو ببین!... ببین قلبا برات خوشحالم! اعتقادی هم ندارم چون پدر من فوت کرده همه باید از زندگی بیفتن! به قول کیارش اگه پدرم زنده بود دوست نداشت کسی بد زندگی کنه! اگه زنده بود و بهش می‌گفتم که تو بعد از اون نامزدی ناموفق که سال‌ها گوشه‌گیر شده بودی، توی سر هوای عاشقی داری، حتما برات خوشحال می‌شد و آرزوی خوشبختیتو می‌کرد... منم برات

خوشحالم و آرزوی خوشبختیت رو می‌کنم! خیلی هم ناراحتم که چرا توی این موقعیتم! شاید اگه سه چهار ماه پیش، یا حتی بعدترها این خبرو می‌شنیدم ذوق‌زده توی بغل می‌چلوندمت، اما الان انرژی ته کشیده! برای تو خوشحالم، خودم حال خوشحالی کردن ندارم که بیشتر از این واکنش نشون بدم برای خوشحالی، این رفتارمو نذار پای ناراحت شدنم... درکم می‌کنی دیگه؟!

توی چشمانش نم نشسته بود، او هم از خیر خوردن ساندویچش گذشت و با غم تلخی که توی صدایش موج می‌انداخت، گفت:
_ هیچ‌کس مثل من درکت نمی‌کنه! خیالت راحت! منم همین روزها رو داشتم!

چه قدر با همه "درد مشترک" داشتم و خودم خبر نداشتم! از پشت میز آشپزخانه بلند شدم که معترض پرسید:
_ چرا نخوردی؟!

_ سیر شدم! می‌خوام برم پایین، کارای شرکت خیلی عقب افتاده، ممکنه تا دم‌دم‌های صبح هم نیام بالا، حفاظ پشت درو نداز، هر وقت خسته شدم می‌آم...

_ برات گل‌گاو...

درجا روی پا چرخیدم سمتش و چشم‌غره برایش رفتم:

_ فرناز به خداوندی خدا از اون گل‌گاوزبون‌های خواب‌آورت برام درست کنی خودت می‌دونی! کلی کار دارم، توی این چند ماه به اندازه‌ی کافی خوابیدم، بعد خودت خوب می‌دونی تنها چیزی که فکر منو از مشغله‌ها دور می‌کنه کاره! بذار کار کنم و به زور خوابم نکن!

به حالت تسلیم هر دو دستش را بلند کرد و "چشم" گفت... به سمت اتاقم رفتم و ادامه دادم:

_ بعد سر فرصت منو با این آقا مسعود آشنا کن، خوشحال می‌شم ببینم با کی رفتی توی رابطه!

که جوابم باز هم "چشم" غلیظش بود. قدم به اتاق گذاشتم و نگاهم روی میز گشت، ابرویم بالا رفت، همان جلوی در، برگشتم سمت او و پرسیدم:

_ فرناز، لپ تاپ و هاردم کو؟! تا جایی که یادم می آید کیارش اون روز، توی عید که از دامغان برگشت تا کار شرکت فدک رو تحویل بده، لپ تاپ و هاردمو با خودش آورد گفت بعد از تعطیلات تحویل ناصر می ده!

_ هووووم!... نمی دونم... ها، چرا یادم اومد، اون روز که برگشتم تهران، توی اون فاصله ی چند ساعته تا تونسستم بلیت بگیرم و بیام پشت دامغان، یه سر رفتم پایین، توی شرکتتون، پیش رویا! لپ تاپ و هاردتو بدم اون جا دیدم! رویا نشسته بود پشتش و می گفت یه سری پروژه ی نصفه و نیمه هست که توی لپ تاپ توئه و باید تا آخر ماه جمعش کنید!

با تاسف سری برای خودم تکان دادم! راست می گفت! ممنون رویا و ناصر هم بودم که توی این مدت جور من را کشیده بودند!...

نگاهی به ساعت انداختم! از دو نیمه شب ده دقیقه هم گذشته بود! چند ساعت بود که مثل اسفند روی آتش بودم و هیچ به هیچ! بالاخره ناامید از تلاش بیهوده‌ام، کلافه دستی توی صورت کشیدم و چشمان خسته‌ام را مالیدم... چرا همه چیز به هم ریخته بود؟!... چرا هیچ کدام از اطلاعات توی هارد اکسترنال نبود و همه‌اشان پاک شده بودند؟!... چند ساعت داشتم ور می‌رفتم تا شاید بتوانم وارد ایمیل بشوم، اصلاً نمی‌شد که نمی‌شد!... مطمئن بودم کسی تمام اطلاعاتم را دست کاری کرده بود!... حتماً رویا و ناصر خبر داشتند، زشت بود اگر الان زنگ می‌زدم به آن‌ها؟! اما نه! زیادی دیروقت بود و حتماً خواب بودند!... اما آخر تا صبح از فکر و خیال دیوانه می‌شدم!...

چشمم به دستگاه چای ساز افتاد، فرناز قبل از این که بخوابد آمد پایین، به جای چای برایم گل‌گاوزبان دم داد و رفت! اما آن قدر درگیر کار شده بودم که اصلاً یادم رفته بود یک فنجان هم بخورم!... صندلی را کمی سر دادم عقب و بلند شدم! ساعت‌ها پشت میز نشسته بودم و هیچ به هیچ... فنجانی دمنوش جوشیده و از دهان افتاده برای خودم ریختم، گوشی‌ام را هم برداشتم و

بنابر عادت همیشگی به سمت پنجره رفتم!... حتی طعم شیرین نبات هم نتوانسته بود کمی از بدمزه بودنش کم کند!... یکهو دلم پر کشید برای چای زغالی... دیشب کجا و امشب کجا... سرم را تکان دادم تا ذهن هر جایی ام را بکشانم توی شرکت و پای کار!... کارهایم خیلی عقب افتاده بود!... قلی از آن دمنوش زهرماری خوردم و سراغ صفحه‌ی مجازی ناصر و رویا رفتم، امید داشتم که شاید آنلاین باشند و بفهمم بیدارند و زنگ بزنم!... پووفی از سر ناامیدی کشیدم! "آخرین بازدید به تازگی!" این تازگی می‌توانست پنج دقیقه پیش باشد، یا پنج ساعت قبل! ناامید از این که جوابی بدهند، توی گروهی که هر سه نفر عضو بودیم، نوشتم "بیدارید؟!" و باز هم قلی دیگری از دمنوش جوشیده... گوشی را توی جیب گذاشتم و نگاهم را دوختم به خیابان سوت و کور نیمه‌شب!... بهار شده بود و درخت‌ها سبز، اما توی دل من سرد سرد بود!... همان‌طور که کیارش گفته بود در آن دایره‌ی مرکزی سیاه‌رنگ داشتم دست و پا می‌زدم... قرار بود زندگی معمولی‌ام را در پیش بگیرم، کار کنم! کار! کار!... کمی ورزش!... بدوم دنبال پول و جاه و مقام!... کمی هم آن وسط‌ها

شاید عاشقی کنم... اما خب، دیگر خبری از تماس‌های تصویری عصرها نبود!... از درد دل‌های پدر دختری و... نه، بود! گرچه معتقد بودم شاید تماس تصویری نداشته باشم، اما درد دل، حتما می‌کردم! می‌شنید! به قول خودش، من صدایش می‌زدم مُرده هم بود جواب می‌داد!...

صدای رسیدن پیام، افکار آشفته‌ام را پراند! درجا گوشی را جلوی چشم گرفتم... باید به هردویشان می‌گفتم بیايند شرکت! باید می‌فهمیدم چه خبر است... نه! نه رویا بود، نه ناصر... لبخند روی لبم نشست "ازیریس" بود، با همان ریش و عصای توی دست! نوشته بود "سلام، خوبی؟!..." چه قدر از این "سلام خوبی"ها برایش فرستاده بودم و همه بی‌جواب مانده بود!... قصد تلافی نداشتم! جواب دادم "ممنون! خوبم! من عصر خوابیدم، برای همین الان بیدارم، تو که عصر رفتی شرکت چرا بیداری؟! "فنجان را گذاشتم لبه‌ی میزی که نزدیکم بود... "هنوزم شرکت، کارا خیلی عقب افتاده." وقتی کارهای آن‌ها عقب افتاده بود، وای به شرکت ما! پیام بعدی آمد "فردا می‌آی این‌جا دیگه؟!..." فردا؟!...

"نه! فعلا قصد دارم اول یه سر و سامونی به کارای شرکت خودمون

بدم! "... اگر هنوز دختر هجده ساله‌ی سابق بودم با سر می‌رفتم! شاید اصلاً همین حالا راه می‌افتادم و شب را جلوی درِ شرکت به صبح می‌رساندم که اولین نفر واردش بشوم... اما ماه بعد بیست و هشت سالگی ام تمام می‌شد و وارد بیست و نه سالگی می‌شدم... شاید هنوز هم عاشق بودم، اما عاقل هم بودم!... اولویت‌م سر و سامان دادن به این وضعیت آشفته بود و می‌دانستم رهایش کنم، عواقب بدی برایم خواهد داشت... جواب داد "اوکی، هر وقت صلاح دونستی بیا، خوشحال می‌شیم از دیدنت. وقتتو بیشتر نمی‌گیرم. شبت خوش!" لبخند روی لبم نشست! این همان آدم چند ماه قبل بود که توی جلسه‌ی حاجی‌فتحی می‌خواست دودمانمان را به باد بدهد؟!... برایش شب‌بخیر نوشتم و صفحه‌ی گوشی را خاموش کردم، لیوان را هم برداشتم و به آبدارخانه‌ی کوچک و جمع‌وجور رفتم!...

"خدایا کی صبح می‌شود، چرا این قدر دقایق دیر می‌گذرند؟!... تا صبح دیوانه می‌شوم!"

به امید این که یک بار دیگر تمام رمز و پسوردها را امتحان کنم شاید اشتباهی شده و راه دسترسی ام به برنامه ها باز شود، دوباره نشستیم پشت سیستم! موس را تکان دادم تا صفحه مونیتر از حالت "اسلیپ" خارج شود که صدای رسیدن پیام جدید توجهم را جلب کرد... نگاهی به پیام انداختم و کم کم لبخند روی لبم نشست! مثل دیشب پیام داده بود "امیدوارم فردات بهتر از امروزت باشه!"... فقط یک جور فردایم بهتر از امروز می شد، آن هم این که او را مثل امروز کنار خودم می دیدم!

با صدای پرخاشی که داد زد:

_ تو دیگه کی هستی؟! کی اینو راه داده به شرکت!؟

دو متر پریدم هوا و وحشت زده به اطرافم نگاه کردم!... کجا بودم؟!... این مرد جوان دیگه که بود؟!...

_ با تو ام! کی تو رو راه داده به شرکت!?!... چه روی کاناپه ی اتاق مدیریت هم تخت گرفته خوابیده؟!...

حالا یادم آمد، توی دفتر شرکت خودم بودم... اما این مرد؟!... نمی شناختمش!...

_ مگه با تو نیستم دختر؟!... هانیه!... هانیه! بیا این جا! داشت با صدای بلندش روی مغزم مته می کوبید! همزمان که شقیقه هایم را می مالیدم، با تَن صدای آرام، اما غیردوستانه ای به او توپیدم:

_ صداتو بیار پایین! سرم درد گرفت! صدای دختری را از پشت سر مرد، کنار در ورودی دفتر شنیدم که گفت:

_ بله آقای زمانی، کاری داشتید؟ آقای زمانی با گفتن "این خانومو کی راه داده داخل؟! " کمی کنار کشید و تازه چشمم افتاد به دختری که صدا زده بود! چه قدر قیافه ی دختر غریب آشنا بود... اما به یاد نمی آوردم... دختر هم متعجب نگاهم می کرد! مرد باز با صدای بلندش سوهان کشید به مغزم:

_ زنگ بزنید به خانم رحیمی یا آقای فدوی بگید بیان ببینن
این خانوم چه طور وارد دفتر شدن!

دختر که مات و مبهوت من را نگاه می کرد، نم نم لبخندی از سر
آشنایی روی لبش نشست و گفت:

_ وای! خانم اخوان! خودتونید؟!... خوش اومدید! چه خوب که
برگشتید!... بابا، بابا، بیا این جا ببین کی اومده؟!...

درجا سر و کله ی مرد میان سالی پشت سرش سبز شد و با
خوش رویی گفت:

_ خوش اومدید خانم اخوان!...

لبخند کم جانی روی لبم نشست... این پدر و دختر چه قدر رنگ و
بوی مهربانی در یک شب زمستانی و آهنگ "وایستا دنیا"
می دادند! قبل از عید به هر دو گفته بودم بعد از تعطیلات هر دو
با حقوق مکفی و بیمه و مزایا استخدام هستند!... اما این مرد با
صدای تیز؟!... برگشتم سمتش و ابرو کج کردم و گفتم:

_ فکر کنم جامون برعکس شده، شما باید بگید توی شرکت من
چه کار می کنید...

مرد که تازه فهمیده بود دنیا دست کیست، فوری از آن حالت طلبکار، به حالت خبردار ایستاد و گفت:

_ ببخشید خانم اخوان که به جا نیاوردم! عذر می‌خوام! من همکار جدیدتونم! دو هفته پیش خانم رحیمی منو استخدام کردن! استخدام کردند؟!... این جا دقیقا چه خبر بود؟!!

رو به آن دو پرسیدم:

_ این جا دقیقا چه خبره؟! این ها کی هستند توی دفتر؟! چه بلایی سر لپ‌تاپ و پروژه‌ها و هارد و ایمیل اومده؟!... رویا، تو رو خدا ول کن اون ناخنو، این قدر با اون سوهان مغز منو نخور!... رویا درجا با گفتن "باشه!" سوهان ناخن را گذاشت روی میز مقابلش و رو کرد به ناصر تا او حرف زدن را شروع کند! ناصر هم درحالی که پا روی پا انداخته بود، گفت:

_ دختر، تو دیگه چه غولی هستی!... اصلا دوست نداشتیم بابت همچین مسئله‌ای یه مدت از کار دور بشی، اما نبودنت توی این

مدت به ما حالی کرد که با کی داریم کار می‌کنیم... این سه تا، زمانی، اشرف و مجیدی رو استخدام کردیم تا کارهایی که تو انجام می‌دادی جمع کنن... دوتا شون حسابدارند، مجیدی هم ارشد مالی داره!...

تک ابرویم را برایش کج کردم و پرسیدم:

_ آدم‌های مطمئنی‌اند؟!

رویا که تا همین‌جا تحمل دوری از سوهان ناخنش را داشت، همزمان که خم می‌شد تا آن را بردارد، جواب داد:

_ آره بابا، صدر معرفی‌شون کرد!

ابروی بالا رفته‌ام به گمانم بالاتر هم رفت! ناباور پرسیدم:

_ صدر؟!...

همان‌طور که سوهان ناخن را توی دست داشت، به حالت تسلیم کف هر دو دستش را بالا برد و گفت:

_ ببخش، توی موقعیتی نبودی که با تو مشورت کنیم و ازت اجازه بگیریم، این مردک هم به اون بدی‌ها نیست!... بد هست‌ها، اما نه خیلی...

ناصر حرفش را کامل کرد:

_ برای هر کسی بد باشه، برای شرکت ما بد نبوده! ماجرای عسکری رو شنیدیم که چه‌طور جمعش کرده! بعد از تعطیلات هم وقتی ما دیدیم به همه کارها نمی‌رسیم خودش پیشنهاد داد چندتا کارمند استخدام کنیم! آقای رضوی و دخترشم که تو قبلا به عنوان منشی و کسی که کارهای بین‌بانکی و اداری شرکتو انجام بده، استخدام کرده بودی... این سه نفر، همین زمانی و مجیدی و اشرف هم آدم‌های کار درستی هستند...

کسی به در دفتر کوبید، خانم امامی بود با سه لیوان چای! با دیدن لباس سیاه توی تنم لب‌ورچید و خواست ادا بازی دریاورد! تا آمد با بغض تسلیت بگوید و دلسوزی بی‌جا بکند ناصر مهلت نداد و گفت:

_ ممنون، چایی رو بذار روی میز و برو!

رویا هم همزمان که لبه‌ی ناخنش را سوهان می‌کشید اشاره کرد به خانم امامی که صدایش درنیاید و برود!... از هردویشان ممنون بودم که نگذاشتند نمک روی زخمم پاشیده شود!

همین که در پشت سرش بسته شد، گفتم:

– خب، این از استخدام این سه نفر!... ماجرای پاک بودن لپ‌تاپ و هاردم چیه؟! شما ایمیل‌مو دست‌کاری کردید؟!

و مشکوک و نجسب به هر دو نگاه کردم! وای به روزگارشان اگر می‌فهمیدم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اشان است!... رویا فوری بی‌خیال ناخنش شد، خودش پیش‌قدم شد برای گذاشتن سوهان گوشه‌ی میز و باز رو کرد به ناصر که او جواب بدهد!

– ببین خورشید، این مدت اوضاع خیلی بلبشو بود! هم من، هم رویا بهت حق می‌دیم اگه از دست ما دلخور باشی که چرا توی روزهای بدت خیلی کنارت نبودیم! به غیر از شراکت‌مون و نون و نمکی که این سال‌ها با هم خوردیم، ما خیلی وقته با هم دوستیم! با هم خوردیم زمین و سر پا شدیم، پس وظیفه‌ی ما بود که این روزها کنارت باشیم، اما اوضاع این‌جا اصلاً خوب نبود... این شرکت

امانت تو بود! خودمون می‌دونیم برای این که نوین، نوین بشه خیلی زحمت کشیدیم، اما زحمت تو از ما دوتا هم بیشتر بوده! نوینو تو مثل بچه‌ت دوست داری...

چه می‌خواستند بگویند! نگران، سر تکان دادم و گفتم:

– خب این حرفا یعنی چی؟! مقدمه‌چینی برای چیه؟!

رویا کمی تنش را پیش کشید و گفت:

– یعنی ما مجبور شدیم انتخاب کنیم که توی این روزهای سخت تو و بچه‌ت، کنار تو باشیم، یا کنار بچه‌ت! با خودمون دو دوتا چارتا کردیم، دیدیم اگه خود تو بخوای برای ما انتخاب کنی، می‌گی دور و بر من هم خانواده‌م هستن، هم فرناز، شرکت تنه‌است، به داد اون برسید، نذارید به خاطر حال خراب من، ثمره‌ی تلاشمونو از دست بدیم!... ما اگه این روزها پشت نبودیم به خاطر شرکت مجبور شدیم خورشید...

با این جوابی که داد، حال پریشانم را پریشان‌تر کرد، با دلهره، بی‌تاب پرسیدم:

– مگه برای شرکت چه مشکلی پیش اومده بود؟!

ناصر این بار جواب داد:

_ ممکن بود اتفاق‌های بد بیفته که خدا رو شکر تا حدی جمعش کردیم!... خورشید، خوشحالیم که خودت برگشتی و می‌تونی وضعیت شرکتو مدیریت کنی... توی عید بود، همون موقع‌ها که آقای صدر داشت روی پروژه‌ی عسکری کار می‌کرد، متوجه شد که هکری سعی می‌کنه وارد برنامه‌ها و ایمیلت بشه! به ما هم نشون داد، واقعا اوضاع خراب بود!... دانیال فتحی هم اعتقاد داره حتما یکی از اوضاع روحیت خبر داشته و می‌خواسته یه سری اطلاعاتو بدزده!...

ابرویم بالا رفته بود! داشتند از چه می‌گفتند؟!... ادامه داد:

_ هر کسی هم بود مد نظرش چند تا پروژه‌ی خاص بود! به قول صدر، احتمالا می‌خواستن آمار اون شرکت‌ها رو دریارن که از اون‌ها اخاذی کنن! بهترین چیز این بود که تمام اطلاعات روی هاردتو منتقل کنیم به سیستم دیگه‌ای و همه چیزو پاک کنیم که اگه یه درصد رخنه کرده باشند، نتونن دسترسی داشته باشند!

انگار همون شب هم که فهمیده بود کسی سعی می‌کنه وارد ایمیل تو و شرکت بشه، رمز ورود هر دو رو خودش تغییر می‌ده...
رویا گوشی‌اش را برداشت و گفت:

– الان رمز جدیدو برات کپی پیست می‌کنم...

ناصر ادامه داد:

– خورشید، خیلی سعی کردیم که در غیابت مواظب نوین باشیم! درصد بیشتر شرکت مال توئه و در اصل تو صاحب و رئیس این شرکتی، من و رویا اعتراف می‌کنیم که توی این چند سال تو بیشتر از ما برای سر پا موندن و موفقیت شرکتمون تلاش کردی، الان وقتش بود که ما به جای تو هم بدوییم! خیلی سعی کردیم مواظب امانتیت باشیم و انشالله که سربلند هم باشیم، اگه کوتاهی دیدی، بدون ما واقعا تلاش کردیم... ما یه خانواده‌ایم خورشید، روی من و رویا مثل برادر و خواهرت حساب کن نه شریک...

لبم از شدت احساسات می‌لرزید! لعنت به من! لعنت! دیشب تا صبح هزار فکر باطل به سرم آمد و چه قدر این دو نفر را متهم کرده بودم به این که نکند در نبود من... از کی من این قدر آدم

شکاکی شده بودم که به همه با دید بد نگاه می کردم مگر
خلافش ثابت می شد؟!

_ پیامک کردم.

صدای بیق بیق رسیدن پیام به گوشی ام آمد! آن را برداشتم و
نگاهی به پسورد انداختم... چشمم گرد شد، لابه لای اعداد و
حروف بزرگ و کوچک و کلی آیکون، کلمه ی انگلیسی "ایزیس"
خودنمایی می کرد!... این پسورد انتخابی کیارش بود؟!

همین که کسی به در کوبید، فوری به خودم آمدم! حتما باز هم
خانم اشرف بود و سوال داشت! این ساعت، فقط من و او و هانیه
توی شرکت بودیم! در این یک هفته، طریقه ی در زدن هانیه توی
دستم آمده بود! سه تا تقه ی آرام، بعد از کمی مکث، یک تقه ی
بلندتر... دوست نداشتم صورت خیس و حال درهم شکسته ام را
کسی از کارمندانم ببیند! همزمان که با یک دست، دو برگ
دستمال از جعبه درمی آوردم، با دست دیگر عکس صفحه ی

گوشی‌ام را هم خاموش کردم، عکسی از خودم و بابا بود، من توی بغلش و دست او دور گردنم!... تا خواستم بگویم "لطفا کمی صبر کنید!" صدای فرناز را از پشت در شنیدم که:

_ خورشیدجان، پیام داخل؟!_

خیالم راحت شد و گفتم:

_ بفرما!

متوجه شدم که در را به سختی و با آرنج باز کرد و با نوک پا هل داد، توی دستش سینی غذا بود و لبخند مهربان هم روی لبش! متعجب به سینی اشاره کردم و گفتم:

_ این چیه؟!_

_ کار تعطیل، وقت شامه!

و با کتفش در را بست و پیش آمد! تعجبم زمانی بیشتر شد که بشقاب غذا را دیدم، مانی پلو؟!... درجا خودش توضیح داد:

_ بلد نبودم، دستور پختشو از مامانت گرفتم... گفتم اون زن داداش موزیت بلده برا خودشیرینی مانی پلو واسه ت بپزه، من چرا نپزم؟!_

تازه خبر نداری واسه فردا ناهارت قراره چی درست کنم! از همین الان تدارکاتشو دیدم و کشک خیس...

رسیده بود به دو قدمی ام و نگاهش تازه به چشمانم افتاد و غم نشست میان کلامش:

– باز هم گریه کردی؟!

برای این که جلوی نصیحت های حوصله سربرش را بگیرم، الکی گفتم:

– نه، تازگی ها زیاد می شینم پای سیستم، چشمم اذیت می شه و آب می افته!

دروغ هم نگفتم! واقعا تازگی ها چشمم اذیت بود!

سینی را گذاشت گوشه ی میزم و همان طور که وسایلم را کمی اینور آن ور می کرد تا جای سینی را درست کند، گفت:

– حق داری، از بس گریه می کنی سوی چشمت رفته!... حس می کنم قصد خودکشی داری، این یه هفته که برگشتی تهران، توی روز در حد مرگ کار می کنی، آخر شب هم که می آی خونه،

یه راست می‌ری توی اتاقت! فکر نکن صدای گریه‌های
نصف‌شبتو نمی‌شنوم!... خورشید، باباتم راضی نیست این‌جوری
داری با خودت تا می‌کنی...

انگار هیچ راهی برای پیشگیری از نصیحت‌هایش نبود... جز یک
چیزی! با سر به غذا اشاره کردم و گفتم:
_ قیافه‌ش که خوبه!

لبخند روی لبش نشست و گفت:

_ به خوشمزگی دست‌پخت مادرت نمی‌رسه...

مادرم؟!... از وقتی برگشته بودم هر شب با او تصویری حرف
می‌زدم! بیشتر از قبل دلم برایش تنگ می‌شد! طلا دوست داشت؟
سر تا پایش را طلا می‌گرفتم!... مرتب اصرار به اصرارش می‌کردم
که کار من زیاد است، او برای دیدنم به تهران بیاید!... دروغ چرا،
می‌ترسیدم!... می‌ترسیدم نکند فردا روزی او را هم از دست بدهم،
هم داغ او به دلم بماند، هم داغ کم‌کاری‌های خودم!

بغض توی گلویم را سعی کردم به ضرب و زور دو قاشق مانی‌پلو
پایین بدهم! سخت بود، اما نشد هم نبود!... دنبال راه فرار

بودم تا بیشتر از این نخورم! نمی‌شد! اگر نمی‌خوردم باز هم
فرناز شروع می‌کرد به نصیحت!... در حیص و بیص انتخاب بین
خوردن یا نصیحت شنیدن بودم که گوشی‌ام زنگ خورد،
دانیال؟!... ارتباط را وصل کردم و تا گفتم "بله!" صدای
خوش‌انرژی مرد خوش‌رنگ را شنیدم که:

_ سلام خورشید جان! خوبی؟!

از آن دسته آدم‌هایی بود که بودنش هم به آدم انرژی می‌داد!
لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

_ ممنون از شما! شما چه طورید؟! پدر خوبن؟!

_ ایشونم سلام دارند خدمت شما...

درگیر احوالپرسی معمولی با او بودم و نگاهم به قیافه‌ی بامزه‌ای
که فرناز برای خود گرفته بود و نگاه نگاهم می‌کرد و گه‌گذار وسط
حرف‌های ما با انگشتانش طرح قلب درمی‌آورد و لبخند روی لبم
می‌نشاند.

– پدر احوالپرسند، می‌گن شما پارسال دوست، امسال
آشناید! نمی‌خواین یه سر به شرکت ما بزنیند و خودتون کارها رو
دست بگیرید؟!

متعجب پرسیدم:

– چه طور؟! بچه‌ها که از روند کار راضی‌اند و می‌گن خوب پیش
می‌ره! خودمم که از روی سیستم چک می‌کنم مشکل خاصی
نمی‌بینم! خدا بخواد تا ماه بعد حساب‌های شش‌ماهه دوم شعبه‌ی
اراک و شیراز و شش‌ماهه‌ی اول و دوم شعبه‌ی اصفهان هم جمع
می‌شه! کارخونه‌ی مرکزی تهران هم که تقریباً رو به آخره...
جمع‌بندی نهایی انجام بشه پروژه آماده‌ی تحویل! فکر نکنم خانم
رحیمی و آقای فدوی توی این مدت کم گذاشته باشند!

صدای سرخوش، اما به ظاهر دلخورش را شنیدم که:

– درست می‌گی، خانم رحیمی و ناصر هستن، کارا هم خوب جلو
می‌ره اما اونا که نمی‌تونن جای خالی خانم دکتر اخوان رو پر
کنن!... شنبه منتظرت باشیم؟!

نیش تا بناگوش باز فرناز داشت روی مخم می‌رفت! به
خصوص که اشاره کرد کاری دارد و بلند شد و از اتاق بیرون رفت
تا بتوانم راحت حرف بزنم!... من چه حرفی با دانیال داشتم؟!

_ جواب ندادید، شنبه منتظرتون باشیم؟!

از پشت میز بلند شدم و به سمت دستگاه چای‌ساز رفتم! با تماس
او اشتهایم کور شده بود!

_ بهم فرصت بدید جناب فتحی! بذارید اول کمی با خودم و
موقعیت جدیدم خو کنم! این روزها بچه‌ها زحمت می‌کشن و
بیشتر کارهای خارج از شرکتو خودشون تقبل کردن و من موندم
توی شرکت...

پرید میان حرفم:

_ یعنی خودتون رو توی شرکت زندونی کردید؟!

_ نه! توی کار غرق کردم!... حتی حاضر نیستم به اندازه‌ای که از
این‌جا تا شرکت شما پیام از کار دور بشم و ذهنم اجازه پیدا کنه
برای خودش هر جایی بره...

ـ خودت بگو چه طوری بهت بگم که از خر شیطان پیاده شی
و بیای شرکت؟ خواهش کنم اوکیه؟!

فنجان را پر کردم از چای سیاه رنگ و یکدست! همزمان هم جواب
او را دادم:

ـ لطفا جناب فتحی، لطفا توی معذورات نذاریدم!

چنان محکم گفتم که خودم هم از صدایم تعجب کردم!

ـ باشه چشم! بیشتر اصرار نمی کنم! اما خب اگه دیدید توانشو
دارید خودتون شنبه بیاین شرکت، ما از دیدنتون خوشحال
می شیم!

به گمانم بعد از شنیدن لحنم ماست هایش را کیسه کرده بود که
دیگر "تو" خطابم نمی کرد و شده بودم "شما"...

ـ خیلی منتظرم نذاری آ!

"نه! آدم بشو نبود! هنوز برایش تو بودم!"... کاش کمی درکم
می کرد! تنها چیزی که این روزها التیام دردم بود فقط کار کردن
بود!... هر زمان کوتاهی که از کار دور می شدم باز سگ سیاه

افسردگی به سراغم می آمد و گلویم را به دندان می گرفت...
شب موقع خواب!... توی حمام!... موقع غذا خوردن!... هر زمانی
غیر از وقتی که غرق کار بودم...

_ خیلی وقته سرپایی، نمی خوای برگردی سر میز! غذا از دهن
افتاد!

با صدای فرناز به خودم آمدم و روی پا نیم چرخ می رو به او زدم.

_ پنج دقیقه ست همون طور رو به کانتر وایستادی!

نگاهی به گوشی انداختم! کی قطع کرده بودم؟! خدا حافظی هم
کرده بودم؟!...

_ اون چایی چیه توی دسته؟! موقع ناهار، چایی نخوری ها! کلی
زحمت کشیدم برای این غذا...

راست می گفت، زحمت کشیده بود... چای هم که یخ کرده بود!
فنجان را گذاشتم همان جا کنار دستگاه چای ساز و برگشتم سر
میز... یک قاشق به زور خوردم... اشک توی چشمم حلقه زد... تازه
داشتم می فهمیدم چه قدر طعم خانه را می داد!... طعم
بچگی هایم... طعم روزهایی که بابا داشتم!

_ خورشید!... خورشید!...

صدای آشنایی را در عالم خواب و بیداری می شنیدم...

_ هوووم!...

_ پاشو دختر!... پاشو...

خواب می دیدم! نه؟!... صدا چه قدر آشنا...

_ چشمتو باز کن...

به سختی چشم باز کردم و سخت تر از چشم باز کردن، سر چرخاندن رو به بالا و سخت تر از آن فهمیدن این که خواب بودم و خواب می دیدم یا بیدار!... خواب می دیدم، و گرنه کیارش این جا، لبه ی تخت و توی اتاق من چه می کرد؟! باز چشم بستم... اگر خواب بودم بوی ادکلنش چه می گفت این وسط؟!...

_ نخواب دختر! پاشو دیگه...

بالش بابا از توی بغلم بیرون کشیده شد، تا بخوایم بفهمیم چه شده و عکس العملی نشان بدهم کسی هر دو بازویم را گرفت و درجا

بلندم کرد و روی تخت نشاند! خواب از سرم پرید و وحشت زده نگاهم چرخید... خواب نبودم، فشار انگشتانش را دور بازوانم حس می کردم... همان طور ترسیده، مات و منگ پرسیدم:
_ کیارشی؟!

_ نه! از ما بهترونم!... خب کیارشم دیگه... پاشو دختر لنگ ظهره! خواب آلود و همان طور گیج، چند بار پلک زدم، جدی جدی انگار خودش بود که از لبه ی تخت بلند شد... توی اتاق خواب من چه کار می کرد؟!... اتاق من بود دیگر؟!... نگاهم چرخید! بله! او توی اتاق خوابم بود... فوری به خودم آمدم و پتو را تا زیر چانه کشیدم بالا...

_ نترس، دیگه نگاهت نمی کنم!

او که پشت به من و رو به رگال لباس هایم، هر دو دستش را به کمر زده و ایستاده بود... پس از کجا فهمیده بود پتو را بالا کشیده ام که این حرف را زده بود؟!... آه از نهادم درآمد! روبه رویش آینه ی قدی اتاقم بود و نگاه او برعکس حرفی که زده بود، رویم زوم!...
لبخند مودی روی لبش نشست:

_ دیدهامو وقتی خواب بودی زدم و فیضامو بردم... هنوز هم اعتقاد دارم جایی که تتو زدی هوش از سر هر مردی می‌بره... چشمم گرد شد و عصبانی توپیدم:

_ تو توی اتاق خواب من چه کار می‌کنی؟

از بین لباس‌هایم، تی‌شرت اسپرتی درآورد و روی پا چرخید و پرت کرد سمتم...

_ بپوش بیا بیرون! ساعت ده صبحه، چند ساعته منتظرم بیدار بشی صبونه بخوریم... بعدش باید بریم جایی...

نمی‌فهمیدم دقیقاً چه می‌گفت، ذهنم قفل کرده بود روی "چند ساعته!"... چند ساعت او توی اتاق منتظر بیدار شدنم بود و من این‌طور با نیم‌تنه...

مغزم سوت کشید! چه کسی او را راه داده بود به خانه؟!

آرام در راهل دادم و باز کردم، سرکی توی هال کشیدم، فقط فرناز نشسته بود پشت آپن و همزمان که برای خودش لقمه‌ی نان

و پنیر می گرفت سرش هم توی گوشی اش بود... کله کشیدم سمت کاناپه، هیچ کسی به جز فرناز نبود!... چشمم گرد شد، یعنی چه؟!... خودم کیارش را همین چند دقیقه پیش دیده بودم! حتی قسم می خوردم لباس تنم هم سلیقه و انتخاب او بود!... نکند دیوانه شده و مشاعرم را از دست داده بودم... با همان حیرت کاملاً از اتاق بیرون آمدم و نگاه فرناز تازه به رویم افتاد!

_ اه! بیدار شدی؟! دست و روتو شستی برات یه چایی بریزم یا شیر می خوای برات گرم کنم؟...

با گفتن "نه ممنون!" و با فکری مشغول به سمت سرویس بهداشتی رفتم!... آن قدر ذهنم مشغول بود که اصلاً یادم رفته بود اتاق خودم مستر است و دارای سرویس بهداشتی... نرسیده به آن جا، میان راه، برگشتم تا از فرناز بپرسم کیارش این جا بوده؟! که درجا پشیمان شدم!... ترسیدم فکر کند دیوانه شده ام... فکر کردن نمی خواست، حتماً دیوانه شده بودم!... کیارش این موقع صبح این جا؟!... توی اتاق من؟!...

مقابل آینه‌ی روشویی آب پاشیدم به صورتم... آخر حس لمس دستانش؟!... این قدر بودنش طبیعی بود که هنوز هم جای دستانش را حس می‌کردم و بوی ادکلنش هم نشسته بود زیر بینی‌ام... حتی مثل همیشه از تتوی پهلویم هم گفته بود... سرم را تکان دادم و به سمت در سرویس برگشتم! فکر کردم باید کم‌کم از این خانه و ساختمان بیرون بزنم و یک نوبت ویزیت پیش سیمین برای خودم بگیرم قبل از این که دچار زوال عقل بشوم!... فرناز همچنان سرپا کنار مایکروویو بود! با این که گفته بودم شیر نمی‌خواهم، باز هم برایم گرم کرده بود... با دیدن نان بربری تازه اشتهايم خود به خود باز شد و ذوق زده گفتم:

– وای! بربری از کجا رسیده؟!

نان غالب خانه‌امان تافتون بود و سنگک! آن هم فریزری! فرناز هر شبی که شیفت بود و صبح آتش، سر راه برای یک هفته نان می‌خرید و می‌آمد!

لبخند پت و پهنی زد و گفت:

– از غیب!

صدای زنگ بلند شد! ابرویم رفت هوا، قبل از این که هر سوالی بپرسم خودش با لبخند گفت:

_ فکر کنم غیب از راه رسید!

و خودش جلوی چشمان متعجب من به سمت در رفت... لبخند روی لبم نشست، پس دیوانه نشده بودم! کیارش بود پشت در، با همان سر و لباسی که توی اتاق دیده بودمش... هنوز من را ندیده بود و رو به فرناز گفت:

_ این لابی من برجتون قابل اعتماده؟! با یه تراول به راحتی راضی شد ماشینمو بیارم توی پارکینگ ساختمون شما...
به جای فرناز من جواب دادم:

_ بعد از اتفاق عید بعضی وقتا به جای تابش، پسرش می آد! اون شیش و هشت می زنه و گوشمالی می خواد!

از ورای شانه‌ی فرناز چشمش به من افتاد و... چند بار ناخواسته پلک زدم و لبخند روی صورتم نشست... این برق چشم‌ها که او را مثل شخصیت‌های منفی کارتون‌ی دوران کودکی‌ام کرده بود، خبر

می داد که کیارش رفته تعطیلات و آرش جایش را گرفته بود... چه قدر دلم برای آرش تنگ شده بود...

_ من می رم تا سر خیابون و می آم! یه کم خرید دارم...

تازه متوجه فرناز شدم که داشت مانتوی نازک بهاره‌ای روی لباسش می پوشید... هیچ خریدی نداشت، می خواست من و او را تنها بگذارد...

همین که در پشت سر فرناز بسته شد، او با سر به من اشاره کرد و پرسید:

_ اجازه هست بیام داخل؟!

همان طور که روی صندلی اُپن با پایه‌ی گردان نشسته بودم، نیم چرخ زدم رو به میز و گفتم:

_ تو تا توی اتاق خواب من اومدی اجازه نگرفتی، چه طور الان اجازه می خوای؟ بیا داخل...

همزمان که پیش می آمد و صدایش نزدیک و نزدیک تر می شد با هوچی گری و طلبکار گفتم:

_ هوووو! چرا این قدر شلوغش می کنی! دو تا نظربازی کوچولو
که این حرف ها رو نداره!... همچین می گی تا توی اتاق خوابم
اومدی انگار که...

حالا رسیده بود مقابلم و داشت صندلی عقب می کشید که خیلی
خونسرد پرسیدم:

_ مگه نیومدی؟! خب اومدی دیگه!

لبخندش را سعی می کرد به سختی پنهان کند وقتی خیلی ساده
و رک گفت "اومدم!..." نشست روی صندلی و بالاخره چشم
انداخت توی چشمم و پس از مکثی طولانی پرسید:
_ خوبی؟!

در لفافه ی کنایه حرف دلم را شاکی زدم:

_ آدم اول صبحشو با حضور یه دفعه ای تو مثل اجل معلق بالا
سرش شروع بکنه و خوب نباشه؟! خوبم!

_ اول صبح؟!... یه نگاه به ساعت پشت سرت بنداز!

برعکس نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم... آه پر تاسفی
برای خودم کشیدم، یازده بود! برای توجیه خودم گفتم:

– هیچ وقت تا این موقع نمی خوابیدم!

تکه‌ای از لبه‌ی بربری کند و همزمان گفت:

– آره می‌دونم که دیشب قرص خواب خوردی!

ابرویم بالا پرید و متعجب پرسیدم:

– دیگه چی‌ها می‌دونی؟!

– می‌دونم که با وجود قرص خواب تا صبح چند دفعه از خواب
می‌پری و گریه می‌کنی!

ابرویم بالا و بالاتر رفت! فقط یک نفر می‌توانست چنین آمار
دقیقی به او داده باشد، فرناز!... با کارد کره را پخش کرد روی نان
و ادامه داد:

– خب خانم دکتر، منتظر توضیحاتم!

– توضیحات؟! دربارهی چی؟!

قاشق را زد توی مربای هویج و گفت:

_ درباره‌ی همین وضعیت!...

لقمه را سمتم گرفت! حوصله نداشتم تشکر و تعارف کنم، کم‌دردسرت‌ترین حالت، گرفتن لقمه از دست او بود و بعد از پرسیدن "کدوم وضعیت؟! " لقمه را گذاشتم کنج دهانم... به دهانم مزه کرد... نگاه حریص و شکم گرسنه‌ام پی تکه نان بعدی بود که برداشت... دست پیش گرفتم و گفتم:

_ اگه برای منه، این بار با خامه درست کن، نه کره!

لبخندی به رویم زد و لقمه‌ی بعدی و بعدتری را با خامه گرفت، چایم سرد شده بود، بلند شدم برای عوض کردنش و پرسیدم:

_ برای تو هم بریزم؟!

_ اگه زحمتی نیست!

در کابینت را برای برداشتن لیوان دیگری باز کردم که نگاهم به دو ماگ کنار هم افتاد!... یک پیکر روی این ماگ، پیکر بعدی روی ماگ بعدی و... دلم یکباره و بی‌جهت آشوب شد و نگاهم میخ ماگ‌ها شد... دو ماگ... دو پیکر جدا... یکباره انگار کلی قفل زنگ زده توی مغزم باز شد و توی سرم آتش‌بازی شروع شد "

خورشید... می بینی؟!... دوری و جدایی... مثل این دو ماگ... یکی این سمت کابینت، آن یکی آن سر... دلیل این همه سال دوری، بودن این دو ماگ منحوس است... دو ماگ جدا... با دو پیکر جدا؟!... چرا نه کنار هم و جدا؟!... چرا آن روزگار فکر می کردم شاهکار کرده ام با این طرز فکر؟!... خودم با دست خودم، خودم را از او دور کرده بودم... " هر دو ماگ را برداشتم و به سمت سطل زباله رفتم... یک بار دیگر هم یکی از این ماگ ها را توی سطل انداخته بودم اما شبانه سراغش رفته و درش آورده بودم... اما این بار... ماگ اول را انداختم ته سطل خالی، ماگ دوم را جوری انداختم که بیفتد روی آن و... صدای چند تکه شدنشان پیچید توی دنیايم... دیگر دو پیکر جدا از هم نداشتم...

_ صدای چی بود؟ چی شکست؟!

_ حماقتم!...

_ حماقتم!... چای کمرنگ یا پررنگ؟!

فهمید نمی خواهم ماجرای صدای شکستن را کش بدهم که
کشش نداد!

_ کمرنگ و توی فنجون کوچیک...

با گفتن "اوکی!" فنجان بلوری از توی کابینت درآوردم و دو چای
ریختم و برگشتم سمت آپن!... مقابلش نشستم، با سماجت پرسید:

_ خب چی شد؟ من هنوز منتظر توضیحاتم!

بخار چای را بردم تا ته ریه‌ام و گفتم:

_ گفتم که، چیز مهمی نبود! باید می شکست!

_ نه کاری با شکستن حماقت ندارم، هر چند هنوز کنجکاوم
بدونم حماقت خانوم دکتر اخوان دانیال اینا چه شکلیه، اما منتظر
جواب دیگه‌ای‌ام!

_ چه جوابی؟!

_ این که تا کی قراره این جوری باشی...

بی خیال خوردن چای شدم، فنجان را گذاشتم روی میز و کشیدم
عقب و دست به سینه زل زدم به او:

– منظورت چه جوریه؟!

با سر ظروف صبحانه مقابل رویم را نشان داد و گفت:

– این جوری؟! اولین روزی که من خانم دکتر دانیال اینا رو دیدم
یه نکته‌ای نظر من نظر بازو گرفت! اونم دوره‌ی حجیم‌سازیش...
گوربابا بگوی حجیم‌سازی که شدی هیچ، دو لپی کره و خامه و
مربا می‌خوری... از این دوره‌ی عزاداری دریای از کسوت خانم
دکتر اخوانی هم درمی‌آی و می‌ری توی قالب شرک، غول سبز
مهربان... پاشو دختر... پاشو باید بریم جایی! پاشو حسابی خوردی
و خوابیدی این روزها، کم کم می‌شی دنبه!...

و درجا از روی صندلی عقب کشید... چشم برایش گرد کردم:

– ولم کن کیارش... من هیچ‌جا نمی‌آم!

– هیچ‌جا نمی‌ریم... توی همین ساختمونیم...

– بازومو ول کن!... کجا می‌بری منو... کیارش... کیارش... به خدا
من پامو از توی این ساختمون بیرون نمی‌ذارم... لعنت به روح
خبیثت آرش... ولم کن...

متعجب و مات نگاهم دور تا دور سالن گشت و بعد رو به او که هر دو دستش غلاف سجاف کمر بند شلوارش بود، پرسیدم:

_ این جا چه کار می کنیم؟!... چرا این قدر خلوته؟! مگه جمعه نیست!... مگه با تو نیستم کیارش؟!!

کیارش که تا این لحظه در حال بالا پایین کردن سالن ورزشی بود، سر تابید سمت من و گفت:

_ سالن بدن سازی مجهزی دارید، فکرشو نمی کردم تا این حد دستگاه داشته باشید! واقعا حیفه همچین سالنی توی برج محل زندگی تون باشه، بعد تو تا لنگ ظهر بخوابی!

دست از سر شلوارش برداشت و دو سه مشت به کیسه بوکس وسط سالن زد و گفت:

_ فقط این، وسط سالن خیلی ضایع است!

بی توجه به این که هیچ کدام از سوالاتم را جواب نداده، به سمت دستگاه تردمیل رفت، وقتی مطمئن شد که دو شاخه‌ی برقش متصل است، دگمه‌ی "آن" را زد و رو کرد سمت من...

_ بیا دختر! زود باش... خیلی وقته که خودتو از یکی از مهم ترین تفریحات محروم کردی...

و به سراغ یکی دیگر از دستگاه‌های تردمیل رفت، هر دو پایش را روی لبه‌های کناری دستگاه گذاشت و آن را هم "آن" کرد... نگاهم به نوار هر دو دستگاه بود که با صدای قرقز آرام آرام می چرخیدند و... همین که سرعت دستگاه به حدی رسید که می خواست، پایش را از لبه‌ها برداشت و رفت روی دستگاه... _ بیا دختر... زود باش...

نه فقط او، که دستگاه هم انگار صدایم می زد "زود باش دختر"! به سمت دستگاه رفتم و... بعد از مدت ها چه حس خوبی بود راه رفتن روی آن... اما خب اگر سوال های توی مغزم مهلت می دادند برای لذت بردن... هر دو دسته‌ی دستگاه را گرفتم و برای بار چندم نگاهم توی سالن گشت...

_ جمعه‌ها، این ساعت همیشه سالن شلوغ بود، چرا این قدر خلوته؟!

بی آن‌که به من نگاه کند سرعت دستگاهش را کمی برد بالا و گفت:
_ به پسر تابش پول دادم تا امروز صبحو به من اجاره بده و ازش خواستم کی خواست از سالن استفاده کنه بهش بگه دارن سرویس می‌کنن... این پسر اصلا وظایفشو درست انجام نمی‌ده... سرعتو ببر بالا دختر، تا کی می‌خوای روی سرعت سه‌ونیم راه بری؟!...

راست می‌گفت، بردم بالا تا پنج... هنوز جواب سوال اصلی‌ام را نداده بود:

_ خب اصلا چرا این کارو کردی؟! چرا به پسر تابش پول دادی؟! شروع کرد به دویدن و گفت:

_ تا تو رو با دومین عشق غیرانسانی زندگیت آشتی بدم!

دسته را که رها کرده بودم، از نو گرفتم تا حین نگاه کردن او تعادل‌م را از دست ندهم و متعجب پرسیدم:

_ دومین عشق غیر انسانی دیگه چیه؟!... عشق مگه انسانی
و غیر انسانی داره؟!!

حس کردم سایه محوی از لبخند روی لبش نشست و پا شد:
_ داره! بعضی از عشق و علاقه‌ها مخصوص آدم به آدمه، بعضی از
عشق‌ها بین آدم و هر چیز غیر آدمیه...
مشکوک می‌زد، پرسیدم:

_ حالا اولین عشق غیر انسانی چیه که تو می‌خوای با دومیش
آشتیم بدی؟!...

_ کار... کار و کار... اولین عشق غیر آدمیزادت کاره، دومی ورزش...
پس بدو دختر... بدو لیموشیرین...

شروع کردم دویدن و میان نفس نفس زدن تلخ، به تلخی همان
لیموشیرینی که مانده بود توی هوای آزاد، گفتم:

_ درست گفتم، هم ورزش کردن عشقمه، هم کار... اما نه وقتی...
جمله‌ام را خودش با بی‌رحمی کامل کرد:

_ اما نه وقتی عشق اول انسانیت زیر خاکه!... بگو خورشید،
جمله هاتو کامل کن! بذار کم کم زبونت به نبودن بابات عادت کنه!
تا وقتی این قدر فراری از گفتنش، با این مسئله کنار نمی آیی... هی
کم می آری!... روز به روز! باید به نبودنش عادت کنی تا بشی همون
خورشید سابق!... می فهمی چی می گم؟!

با بغضی که باعث شده بود صدایم بیفتد ته چاه، جواب دادم:

_ نه، نمی فهمم!... هیچ تمایلی هم ندارم بفهمم!...

با این که نمی دیدمش اما فهمیدم سری به تاسف تکان داد و گفت:
_ شک دارم که تو اصلا عاشق بابات بودی یا نه! آدم عاشق برخلاف
خواسته‌ی معشوقش کاری نمی کنه، بابات همچین دختری
نمی خواست!... این دختر باعث افتخارش نیست... زود باش...
تندتر... یه کم شیب بده به دستگاه... بدو! تنتو تکون بده خورشید!
تنبلی بسه دختر...

خودش از روی تردمیل پایین آمد و کنار دستگاه من ایستاد و
شیب دستگاه را تا شش درجه بالا برد و همزمان با صدای بلند، به
من توپید:

– داری چی به روز خودت می‌آری تو؟!... کو کجاست اون خورشید اخوانی که اسمش زبونزد همه بود؟!... اون دختر قوی رو کجا سربه‌نیست کردی؟!... کجاست خورشید، هان؟! اون دختر کجاست؟!... چرا چپیدی توی ساختمونتون و با دنیای بیرون قهری؟!... چرا این قدر صفر یا صدی؟!... یا هستی و هستی، یا یهو نیستی؟!... باش! برگرد به زندگی!... این زندگی‌ای که تو چند سال پیش انتخاب کردی بهت اجازه‌ی افسردگی نمی‌ده! دریا!... بکش بیرون از این روند!... تو اصلاً اجازه‌ی همچین زندگی‌ای نداری!

نفس زنان و عصبانی حین دویدن بی‌فایده روی تردمیل گفتم:

– چی داری برای خودت می‌گی تو؟!... نمی‌بینی؟! کوری؟!... از صبح تا شب دارم ادای آدم‌های بی‌احساسو درمی‌آرم تا شاید قوی به نظر بیام!... تو چی از جونم می‌خوای؟! نمی‌بینی که دارم از درون می‌پاشم، اما سعی می‌کنم ظاهرو حفظ کنم؟!...

– اما اصلاً توی فیلم بازی کردن موفق نیستی... بدو! تندتر...

– نمی‌خوام بدوئم!

_ بدو خورشید! بدو... توی این چند ماه خیلی عقب افتادی،
 بدو... بدو دختر تا به خودت برسی! تو آدم دیروز نیستی! تو مال
 فردایی! نمون توی دیروز و بین آدمای دیروز...

_ لعنتی! لعنتی، اون آدم دیروزی که ازش می‌گی بابام بود... فکر
 کردی به همین راحتی یادم می‌ره که دیگه بابا ندارم و می‌تونم
 برگردم به زندگی عادی و ادای قوی بودن دربیارم؟... نمی‌تونم...

_ افسردگی تا کی؟! تا کی می‌خوای شب‌ها با قرص خوابی؟! تا کی
 گریه؟!... گریه‌هاات برای بابات نیست، برای خودخواهی خودته!...
 چه خوست بیاد چه بدت بیاد بابات سه سال بود که عذاب
 می‌کشید! انتظار داشتی با این زندگی تا کی سر کنه که تو فقط
 بابا داشته باشی... فکر کن همه‌ی ما آدم‌ها روی این کره زمین
 ماموریت داریم برای زندگی، ماموریت بابات تموم شد و رفت! مثل
 همه‌ی ماها که یه روز باید بریم... تا کی می‌خوای از اجتماع و
 آدم‌هایی که دوستت دارن دوری کنی چون ماموریت بابات تموم
 شده و رفته... خورشید تا کی می‌خوای توی پيله‌ی خودت باشی!...
 بیا بیرون!...

_ لعنتی چرا درکم نمی کنی، می خوام، خودمم می خوام از این افسردگی دربیام... فراموش کنم، بگم، بخندم، زندگی کنم... صبح تا شب جون می دم که ادای قوی ها رو دربیارم، اما این داغ اجازه نمی ده... داغم هنوز تازه ست...

_ حالا فکر کردی خودتو توی اتاق کارت زندونی کنی و به حد مرگ کار کنی، داغت فراموش می شه... بیا بین مردم! درد تو با بقیه قسمت کن...

یک دفعه با یک دست بازویم را گرفت و دست دیگرش را انداخت دور کمرم و با حرکتی سریع که برای لحظه ای شوکه ام کرد، از روی تردمیل کشیدم پایین... جیغم بلند شد...

_ چه کار می کنی کیارش!؟

دست از دور کمرم برداشت اما از بازویم نه... کمی خم شد تا چشم توی چشم من ترسیده شود و برعکس لحظات قبل، شمرده شمرده گفت:

_ از اون اتاق شرکت و این خونه بیا بیرون خورشید اخوان... دیروز شنیدم که چی ها به دانیال گفتی... خورشید، تا هر وقت حال دلت

نرمال بشه من کنارتم!... می ترسی توی مسیر خونه تا شرکت
 حاجی ذهنت بره سمت نبودن بابات، من می آم دنبالت! اون قدر
 دربارهی کار باهات حرف می زنم و می زنم تا هیچی یادت نیاد!
 شبها می خوای حرف بزنی و برای دل خودت عزاداری کنی، به
 من زنگ بزنی! با من حرف بزنی!... قول می دم بهت که هیچی نگم،
 فقط گوش کنم!... هیچی ها! نمی گم گریه نکن! نمی گم بی تابی
 نکن! نمی گم عزاداری نکن!... فقط می گم غمتو تنهایی نکش!...
 نریز توی خودت!... با دنیای بیرون آشتی کن!
 اشکم گوله گوله می ریخت...

_ تا همین جا هم وجهه ی خورشید اخوان پیش تو خراب شده!...
 یه دختر لوس و زر زرو که هی گریه می کنه!... می خوای از خونه
 پیام بیرون تا این روی منو به همه نشون بدی؟!
 _ نه... فقط می خوام منم شریک غمت باشم... نمی خوام با خودت
 و دردت غریبه باشم...

نگاهش رد اشک هایم را گرفت و ادامه داد:

_ می خوام وقتی این جوری غم داره دلت و اشک می ریزی،
شونه های منم...

با جمله و کلمه ادامه نداد که شانه هایش چه می خواستند از جان
غم و اشک هایم... در عوض دستانش پیشم کشید... سرم چسبید
به شانه اش و بازوانش زنجیر شد دور تنم و... هق هقم بلند شد...
از ته دل...

_ من پیشتم خورشید... یادمه یه روز بهت قول دادم کمکت کنم
تا از برزخ دریای، گفתי اون ور برزخ جهنمه، بهت قول دادم توی
جهنم هم کنارت باشم... خورشید، من سر قولم هستم، اون قدر
کنارت می مونم تا حال دلت خوب بشه... حق تو افسردگی
نیست!... من درد تنهایی و بی کسی رو چشیدم، تو نباید بکشی...
_ کیارش، قلبم درد می کنه!... قلبم... به خدا می خوام قوی باشم!
صبح به صبح جلوی آینه وامیستم و... به خودم می گم تو دیگه
نزدیک سی سالت داره می شه، قوی باش... قوی می شم... قوی...
اما ته شب کم می آرم... من قوی نیستم! فقط اداشو درمی آرم...

من هنوز همون دختر لوس بابایی هستم که دیگه باباشو...
دلم داره می‌پوکه کیارش... بفهمم...

حس کردم لب‌هایش نشست روی موهایم و آهسته گفت:
_ می‌فهمت... می‌فهمم... گریه کن، اما افسرده نشو دختر قوی
نوینی‌ها...

پشت چراغ چهارراه نگه داشت، صدای دستگاه پخش را کم کرد
و گفت:

_ ممنون که امروز تو سوخت من کردی!...

نگاهم به ثانیه‌شمار چراغ بود:

_ من باید از تو ممنون باشم! می‌دونم خیلی سرت شلوغه، اما از
صبح زمانتو برای من خالی کردی!... نه فقط برای امروز، برای
همه‌ی اون روزهایی که توی حال خودم نبودم، اما تو پیشم بودی
هم ازت ممنونم! هیچ‌وقت محبت رو فراموش نمی‌کنم!... حتما
برات جبران می‌کنم...

– جبران؟!... آره جبران خوبه! برام جبران کن... اما چه جوری؟!... نقدی حساب می‌کنی یا جنسی؟!...

برگشتم و چپ‌چپ نگاهش کردم! امروز مرتب و مرتب کیارش را می‌فرستاد مرخصی و آرش می‌شد! درجا هر دو دستش را به حالت تسلیم بالا برد و با لبخندی که سخت سعی می‌کرد بخوردش، گفت:

– مدیونی فکرت منحرف بره! منظورم جنس بود، کالا... مثلاً با گوشی، لپ‌تاپ...

چه خوش‌اشتها و... این دیالوگ برایم تکراری بود، به گمانم قبلاً هم از زبان او شنیده بودم، اما کی... اصلاً یادم نمی‌آمد! باید فکری برای پریشانی ذهنم می‌کردم که تند و تند همه چیز را فراموش می‌کرد... سیمین می‌گفت تا یک جایی واکنش طبیعی مغز است برای دور کردن آدم از غم... اما دوست نداشتم اختیار حافظه‌ام بیفتد دست مغز بی‌احساس و سرد و یبسم و تمام خاطرات خوبم را کنار غم‌هایم پاک کند... شاید لابه‌لای غم‌ها هم می‌شد... یک‌دفعه کاملاً چرخیدم سمت او و پرسیدم:

– کیارش، اون روز، توی ختم...

هنوز دلش را نداشتم "بابا" را اضافه کنم، پس از نو جمله‌ام را درست کردم:

– اون روز توی ختم، انگار فرزین موی دماغت شده بود، آره؟! همزمان که "اوهوم" می‌گفت، پایش را گذاشت روی گاز و راه افتاد! منتظر ادامه‌ی حرفش بودم، اما هیچ نگفت! خودم پرسیدم:
– خب؟!...

– فکر کنم اون قدر حالت خوب نبود که ببینی بعد از روز ختم پدرت تمام مدت دستش با آتل به گردنش آویزون بود! چشمم چهارتا شد و گفتم:

– چی؟!... واقعا توی مراسم فوت بابای من... اوووم! توی مراسم... آبروریزی و دعوا راه انداختید و دستشو شکوندی؟!
– اون آبروریزی و دعوا راه انداخت، من به احترام تو و پدرت و رضا هیچی نگفتم...

– خب پس دستش...؟!...

_ بعد از مراسم، یه جای خلوت گیر آوردم و... شلوغش نکن، دستش که نشکست، یه کم ضرب دید و بس!

جا خورده کمی تنم را عقب کشیدم.

_ این همه پیامبر، این جرجیسو از کجا پیدا کرده بودی دختر؟!...
خدایی کنه تر و نجسب تر از این آدم هم پیدا می شد برای
شوهرداری؟...

"هوم!" کش دار و پر استفهامی گفتم و... نه، خدایی کنه تر
پیدا نمی شد اما خب نجسب... خنده ام بلند شد وقتی در نظر
گرفتم که چه طور یک دفعه کیارش غافلگیرش کرده و...

_ به من می خندی یا به اون پسرهی یالقوز؟!

بیشتر خندیدم... نگرانی موج انداخت توی صدایش:

_ خورشید... حالت خوبه؟

و چراغ راهنما زد و کشید کنار خیابان، لامپ بالا سرمان را روشن
کرد و نگاهش با کنجکاوی توی صورتم چرخید:

_ حالت خوبه؟!

سر کج کردم و با لبخندی که هنوز روی لب داشتم، گفتم:

– خوب!

با سماجت پرسید:

– خوب خوب دیگه؟!

سر را به علامت مثبت تکان دادم... شاید خوب خوب نبودم، اما با بودن او کنارم خوب بودم... لبخند روی لب او هم نشست و گفت:

– خوشحالم خوبی، خیلی وقت بود خنده تو ندیده بودم! از این به بعد بیشتر بخند...

و زیر لب مثلاً برای خودش، اما در واقع برای شنیدن من گفت:

– اگه می‌دونستم شکستن دست فرزین این همه خوشحالت می‌کنه، گردنشو می‌شکستم... راستی... اینو می‌خواستم موقع ناهار بهت بدم، اما خب...

تنش را چرخ داد رو به عقب و از روی صندلی پشت، ساک دستی کادویی پارچه‌ای را برداشت... حرکات صورتش جلوی چشم بود!

چین‌های ریز کنار چشمش نشان می‌داد که انگار معذب است اما... ساک را گرفت سمتم! ابرو برایش بالا بردم:

– چیه؟!

شبيه كادو بود... يا شايد هم هديه... نگاهش فراری بود و سعی می‌کرد به چشمانم نگاه نکند!... دقیقاً مثل بچه‌ای که کاری کرده و نمی‌خواهد راستش را بگوید.

– یادمه هر وقت کسی فوت می‌کرد، مادرم بعد از چهل‌مش برای نزدیکای اون مرحوم لباس رنگی می‌خرید تا سیاه‌شون رو دربیارن... حتی اگه خانوم بود و نرفته بود آرایشگاه، با خودش می‌برد آرایشگاه...

نگاهش را بالاخره انداخت توی چشمم:

– نمی‌تونم ببرمت آرایشگاه، می‌تونم ازت بخوام سیاه‌تو دربیاری، نه؟!... نمی‌گیری از دستم؟!...

لبخند غمگینی روی لبم نشست:

– بابام سیاهو دوست نداشت!

– من رنگ سیاهو دوست دارم، اما رخت عزا رو نه... درش بیار، بذار پدرتم خوشحال باشه... بگیر دیگه!

حین گرفتن ساک پارچه‌ای پرسیدم:

– گفتی می‌خواستی موقع ناهار بدیش... چرا ندادی؟!

شانه بالا انداخت و راهنما زد برای راه افتادن و همزمان گفت:

– نمی‌دونم!... حس کردم نکنه فکر کنی که دارم توی مسائل خصوصی زندگیت دخالت می‌کنم... این کارها رو کسی می‌کنه که بزرگ‌تر فامیل باشه یا زیاد با هم صمیمی باشن!...

– تو که بزرگ‌تر فامیل ما نیستی، مگه زیاد با هم صمیمی هستیم؟!...

فکر کنم این سوال دقیقا همان چیزی بود که او از آن فراری بود که باز هم نگاهش را فراری داد:

– از موقع ناهار تا حالا خودمم دارم این سوالو از خودم می‌پرسم...
– خب؟!...

جواب نداد... هیچ... اما جوری فرمان ماشین را کامل شکست تا از پارک دربیاید که ناخواسته چشمم به همان حریر سرخ افتاد! از عمد این کار را کرده بود... با عمل جواب می داد اما محال بود به زبان بیاید!

بیست دقیقه بعد جلوی ساختمان زد روی ترمز... رو به او،
قدردان گفتم:

_ بازم ممنون برای همه چیز! از نون بربری صبح بگیر تا باشگاه و رفتن به چیتگر و دوچرخه سواری و ناهار...
با لبخند آرام و آرام بخشی گفت:

_ وظیفه م بود در قبال یه دوست قدیمی! از این به بعد هم روی بودن من حساب کن!

با گفتن "ممنونم" دست پیش کشیدم برای خدا حافظی... کمی به دستم نگاه کرد و... نمی دانم چه توی سرش گذشت که لبخند محوی روی لبش آمد و رفت و بعد به نرمی انگشتانم را فشرد!...
این روزها بودن او کنارم، مهم ترین دلیل دلخوشی ام بود...

_ اصراری ندارم که حتما فردا بیای شرکت فتحی، اما هر چی زودتر با موقعیت کنار بیای، بهتره!... توی هیچ بُعد زندگیت زیاده‌روی نکن!... نه کار، نه وابستگی عاطفی شدید به کسی که بعد رفتنشون این طوری ضربه بخوری...

_ سعیمو می‌کنم...

دروغ چرا، سخت بود برایم جدا شدن از او!... این که کنارم بود... بوی عطرش این طور پیچیده در دنیای دو متر در دو مترم... این که فقط کافی بود دست دراز کنم تا صورتش را لمس کنم... ته‌ریش تک‌زده‌اش را... اما... اما دیگر وقت خداحافظی بود و باید دستش را رها می‌کردم!

نشسته بودم پشت سیستم و اعداد توی دفتر را با آن چه توی لپ تاپ ذخیره شده بود، تطبیق می دادم و همزمان گوشم به صدای خنده‌ی از ته دل فرناز بود! ساعت یک و بیست دقیقه‌ی شب بود اما برخلاف همه‌ی شب‌هایی که صبحش شیفت داشت، انگار خیال خوابیدن نداشت... بیشتر از یک ساعت بود که صدایش از پشت در بسته‌ی اتاقم شنیده می شد و با مسعود دل می داد و قلوه می گرفت!... از ته قلب برای لحظات شیرینی که تجربه می کرد خوشحال بودم! بعد از آن تصادف لعنتی و به هم خوردن نامزدی اش، تقریباً از همه‌ی مردها ناامید شده بود!... هوش و حواسم را از او گرفتم و باز تا خرتناق رفتم بین اعداد و ارقام!... همین که گرم کار شدم صدای رسیدن پیامی تمرکزم را از بین برد!... لبخند روی لبم نشست، کیارش بود!... "سلام بیداری؟!..." در جوابش نوشتم "سلام، آره مشغول کارم. تو چرا بیداری؟!..." و کلا کشیدم عقب و فرو رفتم توی صندلی و دو دستی گوشی را جلوی چشم گرفتم... جواب داد "توی تختم، می خواستم قبل از خوابیدن ازت بپرسم ببینم می خوای فردا پیام دنبالت با هم بریم شرکت فتحی؟..."

هووووم؟! بروم شرکت؟!... هنوز جوابش را نداده بودم که پیام بعدی‌اش آمد "قول می‌دم مثل امروز اون قدر توی راه برات حرف بزنم که توی مسیر هیچ فکر و خیال غم‌داری به سرت نزنه!" لبخند روی لبم نشست!... توجه کردن‌هایش قند در دلم آب می‌کرد!... فکر این که اول صبحم را با حضور خود او شروع کنم و شبم را با پیام‌هایش... اما خب... جواب دادم "نه، نیا!... باید خودم با خودم کنار بیام!"... چند لحظه بعد نوشت "باشه، توی منگنه نمی‌ذارمت، هر وقت دیدی آمادگی آشتی کردن با دنیا و آدماشو داری، بهم خبر بده پیام دنبالت!" قبل از این که تشکر کنم، پیام بعدی‌اش آمد "راستی لباست اندازه بود؟! خوش است اومد؟! در جوابش، گوشی را کمی از خودم دور کردم و سلفی انداختم و برایش فرستادم و نوشتم "هیچ وقت فکر نمی‌کردم سبز زیتونی این همه بهم بیاد! ممنونم ازت!" جوابش چند ایموجی با چشم‌های قلبی بود!... جوابی که قلب من هم با آن لرزید!... شده بودم دختر بچه‌ی هجده ساله‌ای که از دیدن توجه مردی، حتی در حد ایموجی چشم قلبی، قلبم تپ تپ می‌کرد...

صدای موسیقی آرام و دلنشینی از توی سالن شنیده می‌شد!... این موقع شب فرناز تازه یادش آمده بود آهنگ بگذارد! چه خوش شانس هستیم که ساختمانمان عایق صدا بود... خواننده شروع کرد خواندن که "عشق جانم محل زندگی تو تو قلبمه / دنیامی اینو دیگه یه عمره می‌دونن همه / می‌دونم که رویاهام یه روزی واقعی می‌شه / هر چی رو توی گوش فرشته‌ها بگی می‌شه / فقط خیال و خوابتو ازم نگیر / مچکرم واسه این عشق بی‌نظیر / واسه همین دقیقه‌های دور و دیر / واسه نفس کشیدنت..."

توی ذهنم تکرار کردم... "واسه نفس کشیدنت؟!..." واقعا از او مچکر بودم برای نفس کشیدنش... برای زنده بودنش... برای این که او هم مثل بابا، واقعی واقعی نمرده بود...

ناخواسته انگشتانم روی کیبرد صفحه‌ی گوشی نشست و نوشتم "کیارش، ممنونم!"... فکر می‌کردم خوابش برده و صبح پیامم را می‌بیند، اما جواب داد "واسه چی؟!..." چه می‌گفتم؟! می‌گفتم "واسه این عشق بی‌نظیر؟!..." یا شاید هم "واسه نفس کشیدنت?!..." لبخندی روی لبم نشست... او را توی ذهن جلوی

چشم خودم می‌دیدم که منتظر جواب است. تند و تند نوشتم "برای همه چیز، عصر هم گفتم که، از نون بربری اول صبح بگیر تا رفتن به باشگاه و دوچرخه سواری توی چیتگر و ناهاری که دعوتم کردی تا این لباسی که تنمه... واسه امروز ممنونم ازت!" پیامم رسیده و نرسیده جواب داد "خب قرار شد تو هم برام یه روزی جبران کنی... کالا رو که یادت نرفته! کالایی قرار بود برام جبران کنی!" لبخندم روی لب پت و پهن تر شد و نوشتم "ذاتاً هیزی آرش صدر! درمان هم نداری!" می‌توانستم صدای خنده‌اش را توی گوشم بشنوم، دقیقاً مثل ای موجی‌های پر خنده‌ای که فرستاده بود... برایم نوشت "وقتو نمی‌گیرم دختر! شبت خوش! به امید فردایی بهتر از امروزت!"... در جواب برایش قلب سرخ فرستادم... قلبی که از خیلی وقت پیش برای او خون شده بود!... خواننده هنوز می‌خواند "عشق جانم تو خاطرات من نشستی یکسره / باور کن این عشقه که از هر چیزی قوی‌تره / هیچ‌جوره نداشتنت رو دیگه تو گتم نرفت / تو خوابم تو با منی تو همه روزهای سخت / فقط خیالتو ازم نگیر..."

صدای قهقهه‌ای خنده‌ی فرناز و مسعود باز هم حواسم را به خودش کشید... نه، انگار امشب پیش این دو نفر قرار نبود خواب به چشمان من بیاید!...

پتو را کنار زدم و از تخت بیرون آمدم و سرکی بیرون کشیدم... فرناز نشسته بود روی کاناپه و داشت تصویری با مسعود صحبت می‌کرد... صدای باز شدن در توجه‌اش را به خود جلب کرد و با دیدنم درجا گفت:

_ آخ، دیدی با سر و صداها مون خورشیدو بیدار کردیم...

برای ماستمالی کردن فضولی خودم گفتم:

_ نه بابا، تشنه‌م شده بود بیدار شدم... راحت باش...

بهترین موقعیت بود که به بهانه‌ی آب خوردن، به آشپزخانه بروم... از آن جا و توی موقعیتی که فرناز نشسته بود راحت می‌شد صفحه‌ی گوشی‌اش را دید زد! دوست داشتم این آقا مسعود را ببینم... مسعودی که بعد از این همه سال توانسته خنده را به زندگی این دختر برگرداند!

همزمان که به سمت یخچال می‌رفتم، گوشه چشمی هم به صفحه‌ی گوشی رویا داشتم که خود مسعود با گفتن "سلام خورشید خانوم!" کارم را ساده کرد... لیوان آب را برداشتم و به سمت فرناز رفتم...

یک ربع بیست دقیقه بعد وقتی فرناز ارتباط را قطع کرد که هر دو از خنده روده‌بر شده بودیم!... فکر نمی‌کردم فرناز همچین مرد تپل خوشرو و بانمکی را تور کرده باشد، آن هم با ته لهجی شیرین ترکی... موقع خداحافظی "خورشید خانوم"ش شده بود "خواهر زن"... مدت‌ها بود این طور یکریز و از ته دل نخندیده بودم و به فرناز حق می‌دادم این طور شب و روز دل حال حرف زدن با او باشد... همین که آمدم از روی دسته‌ی کاناپه‌ای که فرناز رویش نشسته بود، بلند شوم نگاه هر دویمان به لیوان آب توی دست من افتاد و از نو شروع کردیم به خندیدن... آن قدر با حرف‌هایش سرم گرم شده بود که پاک آب خوردن از یادم رفته بود...

با این که هنوز شیرینی و بامزگی حرف‌های مسعود در
بینمان جریان داشت اما حس می‌کردم خنده‌هایمان کمی تمارض
شده است! انگار مجبورمان کرده بودند که بعد از یک دوره غم
عمیق، به هر چیزی بخندیم...

به سمت یخچال رفتم و لیوان را گرفتم زیر آب‌سردکن و پرسیدم:
_ وقتشه توضیح بدی این شازده رو از کجا پیدا کردی؟!
_ از تخم‌مرغ شانسی!...

انگار این دفعه شانس تخم‌مرغش خوب بوده!... به رویش لبخندی
زدم و لیوان آب را یک نفس سر کشیدم...

_ دانشجوی اون ور آبه... ترکیه که بودم خیلی شانسی باهاش
آشنا شدم! برای صبحانه با دوستای تُرکش اومده بود رستوران
برای صبونه، اونم توی محله کاملاً بومی... نمی‌دونم چی شده بود
که یهو به فارسی زیر لب یه فحش آبکشیده به طرف مقابلش داد...
من که شنیده بودم "هی" کشیدم و به جاش سرخ و سفید
شدم و فهمیدم ایرانی‌ام... همون هم باب آشنایمونو باز کرد...

درسته آشنایمون با فحش و حرف زشت شروع شد اما خب می بینی که خودش چه قدر شیرین زبونه...

کش و قوسی به تنم دادم و گفتم:

_ اشتباه نکنم اون روز با مادرش حرف می زدی، آره؟!...

_ آره! انگار خود مسعود خیلی هوله و می خواد زودتر همه چیزو رسمی کنه...

برای خوشحالی اش... برق چشمانش... برای امید دوباره به زندگی اش... برای خود خودش خوشحال بودم! بعد اتفاق چند سال قبل و نامزدی برهم خورده اش، انگار از نو، جوان شده بود...

برای آخرین بار خودم را توی آینه ی جلوی ماشین چک کردم! شاید کارم به اندازه ی آرایشگرها ماهرانه نبود، اما ابروهایم از آن حالت نامرتب خارج شده بودند! با این که هنوز هم از ته دل عزادار بودم، اما دلیلی نبود که بقیه چهره ام را نامرتب ببینند!... یکی دو پیس از عطر هم روی نبض مچ دست و زیر گوشم زدم، کیف اداری چرمم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم! نگاهم توی

پارکینگ شرکت فتحی گشت تا رسید به آسانسور!... "با آسانسور بروم یا پله؟!..." "دیشب بعد از تلفن کیارش به خودم قول داده بودم عزاداری‌هایم بماند برای خودم، اما در دید دیگران بشوم همان دختر سابق! دختری که بابایم به بودنش افتخار می‌کرد!... با همین فکر، دیشب بعد از مدت‌ها بابا به خوابم آمد! آدمی نبودم که خیلی اهل خواب دیدن باشم، تک و توک هم که می‌دیدم بیشتر رویای صادقانه بود، تا خواب دیدن... توی خواب سرم روی پای بابا بود و او موهایم را نوازش می‌کرد!... به او گفتم "دل‌م برات تنگ شده، پیام پیشت؟!..." همان‌طور که دستش روی سرم آرام‌آرام کشیده می‌شد، گفت "دیدن من نیا، برو دیدن اون!" و با همان دست مقابلش را نشان داد... "اونی" که گفته بود خودم بودم!... خودم را جلوی چشم خودم می‌دیدم... نمی‌دانم کجا بودم و چه کار می‌کردم، فقط مطمئن بودم "اون" خود خودم بودم!...

حالا هم برگشته بودم پیش "خودم"... خودم بودم که صبح زود بلند شدم، صبحانه خوردم و رفتم به سالن بدن‌سازی طبقه‌ی پایین برجمان! یک ساعت و نیم در حد نفس بریدن ورزش کردم،

دوش گرفتم. به سر و صورتم رسیدم و... آمدم شرکت... برگشته بودم پیش "خودم" که جلوی آسانسور را هم را کج کردم و از پله‌ها بالا رفتم... "خودم" جز در موارد استثنایی تا جایی که می‌شد از پله استفاده می‌کرد!...

قدم به راهرو گذاشتم... نگاه سنگین و متعجب خانم همتی همان اول مسیر رویم نشست!... نگاهی را دوست نداشتم، اعتنایی هم به این طرز نگاهش نکردم و با قدم‌های کشیده و شانه‌ی صاف به سمت دفتر حسابداری رفتم!... زنک جوری نگاه می‌کرد انگار خودم مُرده‌ام و زنده شده‌ام... قبل از این که دستگیره را بگیرم، در باز شد و... هیکل درشت دانیال میان قاب در نشست و سد راهم شد! رویش سمت چپ بود و حواسش جای دیگر و در حال حرف زدن:

_ باشه مهندس، پس منتظرم که...

تازه سرش برگشته بود سمت من که سخته افتاد بین کلماتش و با چشمان فراخ زل زد به صورتم... کم‌کم لبخند روی لبش نشست و دست پیش کشید و گفت:

– به به! خیرمقدم!

دستش را به عنوان سلام و تشکر از خوش آمدگویی فشردم، اما کوتاه:

– ممنونم از شما!

– خوب کردی که تصمیم گرفتی برگردی، جات واقعا خالی بود...
نگاهم از کنار بازوی او افتاد به کیارش که کنار میز یکی از کارمندان، پشت به ما ایستاده بود و توی برگه‌ای چیزی می‌نوشت
و... دانیال ادامه داد:

– اگه می‌دونستم تلفن بزنم و ازت بخوام، برمی‌گردی سر کار،
زودتر از اینا زنگ می‌زدم خانم دکتر!

بعد از گفتن "خانم دکتر"، دیدم که کیارش بی‌آن که تغییری در
حالت ایستادنش بدهد، سر خم کرد رو به عقب و... به رویم لبخند
کوتاهی زد... پر از معنی... پر از حس خوب... پر از
خوش آمدگویی... پر از این که "دانیال چی داره برای خودش
می‌گه؟!..."

چشم از کیارش گرفتم قبل از این که دانیال بتواند رد نگاهم را بزند و رو به او گفتم:

_ شما به من لطف دارید! حاج آقا امروز شرکت هستن که برای عرض ادب خدمت برسم؟

_ خدمت از ماست! پدر فعلا که نیستن، اما فکر کنم تا عصر یه سر بیان شرکت...

صدای هیجان زده‌ی رویا از کنار در شنیده شد که:

_ وای! خودتی؟!... گفته بودی می‌آم، باور نکرده بودم...

سلام و عرض ادب!

این رمان توسط نویسنده‌ی اثر، م.بهارلویی، به صورت فایل درآمده است و رایگان نمی‌باشد و هیچ گروه و شخصی حق دست بردن و تهیه‌ی فایل آن را ندارد!

همچنین عزیزان رمانخوان توجه کنند که تهیه و خواندن آن هم، چه با پرداخت هزینه یا رایگان، از طریق هر سایت و کانال و راه اینترنتی، جز از طریق کانال تلگرام خود نویسنده، غیرقانونی و مجاز می‌باشد و اکیدا تاکید می‌شود که نویسنده راضی نیست و حق الناسی است بر گردن شما که دایره‌ی شمول عدل و کارما خارج نمی‌باشد!

لطفا برای تهیه‌ی فایل فقط و فقط به کانال تلگرامی نویسنده مراجعه کنید:

https://t.me/romanhayem_baharloei

فصل دهم

کلافه دستی به صورتم کشیدم و برای چندمین بار سعی کردم برنامه‌ی مخصوص شرکت بازرگانی "زینت بار" را باز کنم! نمی‌شد، راه نمی‌داد!... از سر شب این سومین شرکتی بود که راه دسترسی‌ام به داده‌هایش بسته بود! نمی‌دانستم مشکل از کجاست، اینترنت خانه‌امان مشکل داشت یا رویا و ناصر باز هم بی‌خبر از من پسوردها را تغییر داده بودند! احتمال گزینه‌ی اول بیشتر بود! پهنای باند اینترنت این‌جا، خانه‌امان در دامغان، خانگی محسوب می‌شد و سرعتش مثل اینترنت شرکت نبود! اما خب باز هم یک جای کار می‌لنگید! قبلاً هم با همین نت زغالی کارهایم را پیش می‌بردیم، نه مثل الان صفر مطلق... مهم‌تر این‌که چرا فقط چند شرکت خاص... نگاهی به ساعت انداختم، دو و بیست دقیقه‌ی شب بود و احتمال زیاد ناصر مثل اکثر شب‌های جمعه خانه‌ی مادرش بود و رویا از حرصش، شب زود می‌خوابید! راه

دسترسی به آن دو بسته بود که ناامید لپ تاپ را خاموش کردم و سرپا شدم! کش و قوسی به تنم دادم و تازه حواسم رفت پی سروصدای جیرجیرک‌ها توی حیاط!

به سمت پنجره‌ی بزرگ اتاقم رفتم و آن را باز کردم و لبه‌ی پنجره و رو به حیاط نشستم! هنوز به خانه‌ی پدری بدون بابا عادت نداشتم... سوت و کور بودن خانه غم روی دل آدم می‌نشاندا! رشید و خانواده‌اش برگشته بودند مشهد و جای خالی نبودنشان حسابی توی چشم بود! دروغ چرا، دلم برای امیرعباس تنگ شده بود!...

نگاهم از روی شاخ و برگ‌های درختان بهاری رفت سمت ماشینم که گوشه‌ی حیاط پارک بود! برای اولین بار بود که با ماشین خودم و خود واقعی‌ام برگشته بودم دامغان! همان عصر که رسیدم، یکراست رفتم سر خاک و رفع دلتنگی کردم... بعد سر راهم گلدان گلی خریدم و به مطب رضا رفتم!... درست است که آن روز رضا به من توپیده بود!... به قول کیارش گذاشته بودم گوشه‌ی رینگ و کوبیده بودم... اما با خودم رو راست بودم، مقصر اصلی این دلخوری خودم بودم که به او واقعیت زندگی‌ام را نگفته بودم و

حالا این من بودم که باید قدم اول را برای آشتی برمی‌داشتم! منشی‌اش زن میان‌سالی از اقوام دور منیره بود و اصلا من را نمی‌شناخت! می‌شناخت جای تعجب داشت! خیلی از آشناها فقط شنیده بودند حاج عباس دختری توی تهران دارد که درس می‌خواند و خود دختر را نمی‌شناختند... دروغ چرا، تا دیشب خیال آشتی کردن نداشتم! آخر شب مطابق معمول چند پیام بین خودم و کیارش که رد و بدل شد، گفته بودم فردا راهی خانه‌ام! او بود که هوای آشتی به سرم انداخته بود وقتی پرسیده بود "هنوز بین خودت و آقا رضا شکرآبه؟! " و بعد اصرار کرده بود زودتر این فاصله را کم کنم! اعتقاد داشت قهر طولانی دل‌سنگی به وجود می‌آورد و کینه‌ها را عمیق‌تر و قهرها را ریشه‌دارتر می‌کند! مثالش هم، خودش و حاج‌آقا صدر را زده بود... اما خب خودم هم مثالش را داشتم... خودم و رشید... دلم نمی‌خواست با رضا هم قهر بمانم، آن هم سر مسئله‌ای که می‌دانستم مقصر منم، هر چه قدر هم که او تند رفته باشد... برعکس اضطرابم که مبادا رضا تحویل نگیرد، آغوش برایم باز کرده بود! شام هم دعوت‌م کرده بود به خانه‌اش، وقتی گفته بودم مامان منتظر است، به مامان

هم گفته بود چیزی درست نکند خودش و گلاره هم برای
شام آن جا می‌روند... سر راه که رفته بود دنبال گلاره تا به این جا
بیاوردش، از بیرون چند پرس غذا گرفته بود! تا ساعت یازده هم
این جا بودند و بعد رفته بودند...

_ مادر، چرا هنوز بیداری؟

با صدای مامان غافلگیر شدم و از جا پریدم!

_ واه! چه ت شد یه دفعه؟ چرا این قدر ترسیدی؟

دستم روی قلبم بود وقتی جواب دادم:

_ هیچی، توی فکر بودم، نفهمیدم اومدی توی اتاق... تو چرا
بیداری مامان؟

پیش آمد و همزمان گفت:

_ تشنه شده بود، رفتم آب خوردم بعدش بد خواب شدم... داری
کجا رو نگاه می‌کنی؟

و همزمان سرک کشید توی حیاط! چیزی دستگیرش نشد که
ادامه داد:

ـ خوابیدی نشستی این جا که چی بشه؟!

ـ داشتم کار می کردم، گفتم یه کم خستگی در کنم باز برم بشینم سر کار! هر چه قدر به تیرماه نزدیک بشیم شلوغی کار منم بیشتره و وقتم کمتر!

او هم مقابلم، آن سمت هره ی پنجره نشست و چشم دوخت به بیرون:

ـ الهه می گفت برای تعمیرگاه داداشش مشتری فرستادی، آره؟
"تعمیرگاه داداشش؟! " تنم را صاف کردم و چسباندم به لبه ی برآمده ی قاب فلزی پنجره:

ـ من نفرستادم! به برادر منیر که املاکی داره گفتم براش مشتری پیدا کنه!

ـ نامردیه اون بچه رو این همه مدت بازیچه ی خودت کردی، حالا می خوای بی جا و مکانش کنی!

ـ اون بچه زیادی پررو تشریف داره! ملک تعمیرگاه مال منه، این همه مدت مفت مفت توش نشسته، دیگه بسه!... بعدش اون

ماشین زیر پاشم من براش خریدم برای این که به قول شماها
بازیچه شده بود...

_ ولش کنیم فرزینو... یه چیزی می خواستم بهت بگم...

چشم از حیاط گرفتم و دادم به او... حسی می گفت چیزی که
بد خوابش کرده نه تشنگی، بلکه همین است که می خواهد به من
بگوید.

_ خب، گوشم با شماست!

_ دارم می رم مشهد پیش رشید زندگی کنم...

چنان سرد و یبس و بی رحمانه، بی مقدمه گفته بود که چشمم
چهارتا شد و ضربان قلبم رفت بالا:

_ چی؟!؟

نگاهش از صورتم فراری بود:

_ تنهایی سخته برام توی این خونه باشم! تازگی ها هر شب فشارم
بالاست، تنهام شب تا صبح! روزها منیره و گلاره و پسرها یه سر

بههم می زنن اما شبا تنهام... توی خونه به این درندشتی خوف
می کنم خودم تنهایی!...

ناخواسته بغض نشست روی حنجره ام:

– می ری مشهد؟! پس من کجا ببینمت؟!

– چه کار کنم؟ بمونم این جا تا یه شب توی تنهایی بمیرم؟

– خب رشید اینا برا همیشه بیان این جا!

– اون بچه چند ساله از کار و زندگی خودش دور شده، حقش
نیست!

شاکی صدایم بلند شد:

– خب یهو بگین خورشید برو تنها و بی کس برای خودت زندگی
کن... مامان، تو می دونی من پامو خونه ی رشید نمی دارم... اصلا
چرا می خوای بری پیش اون؟! بیا پیش خودم! فرناز هم توی فکر
شوهر کردنه، من تا یکی دو ماه دیگه تنهای تنها می شم...

با قیافه ی عاقل اندرسفیه به صورتم زل زد:

_ خب اگه قراره تهران، توی تنهایی بمیرم، می مونم خونه ی خودم!... دوستت فرناز می گفت برای رسیدن به این جایی که هستی صبح تا شب داری می دویی! شب هم تا صبح توی اتاق در بسته پای کامپیوتری!... (با سر لپ تاپم را نشان داد) درست مثل همیشه که می آی خونه و تا صبح پای این ماسماسکی!... می رم پیش رشید اینا! گفت توی ساختمون خودشون یه واحد شصت متری هست برای من اجاره اش می کنه... اون جوری خودش و زن و بچه اش پیشمن!... ریحانه تا بعد از سال بابات قرار نیست بره خونه ی شوهر...

چشمم چهارتا شد! "خونه ی شوهر؟!... ریحانه؟!..."

_ ماما چي می گی؟! ریحانه رو می خوان شوهر بدن؟!... ریحانه هنوز بچه ست!

_ بچه چیه؟! دیپلمشو امسال می گیره! هنوز بابات زنده بود که جواب بله رو به خانواده ی صفری دادن...

مغزم داشت سوت می کشید!... همان بهتر از همه اشان دور باشم تا این همه حرص نخورم! چه طور ریحانه را راضی کرده بودند بله

بگوید؟!... یعنی خودش راضی بود به این ازدواج؟!...
حرص آلود گفتم:

_ مبارک باشه! آقا رشید نداشت سرنوشت دخترش مثل عمه‌ش
بشه و بشه یه دختر هرزه و زود شوهرش داد...

و با همان حرص با سر خانه را نشان دادم و گفتم:

_ تکلیف این جا چی می‌شه؟!... نگید می‌خواین بفروشیدش؟!...

_ نه! خدا نکنه! دلم نمی‌آد خونه‌ی پر خاطره‌مون رو بفروشم!...
این جا هست مادر، درش هم همیشه به روی تو بازه! هر وقت
خواستی بیای از هفته قبلش بگو، منم می‌آم... تو هم بیا مشهد...
نذار از دوریت دق کنم!... کاری به کار داداشت نداشته باش، بیا به
من سر بزن... خونه‌ی من که از رشید جداست، قرار نیست بیای
خونه اون...

اشک توی چشمم حلقه بسته بود و بغض راه نفسم را... خواستم
چیزی بگویم که... گوش‌ام زنگ خورد!... حالا به بغض و اشک،
دلهره هم اضافه شد... ساعت نزدیک سه نصف شب، چه کسی
زنگ می‌زد؟!... از جایم بلند شدم و به سمت میز لپ‌تاپم رفتم...

چشمم چهارتا شد، "ناصر؟! آن هم این وقت شب... دلم آشوب شد... "الو" گفته و نگفته صدایش را شنیدم که:

_ سلام خورشید، خواب که نبودی...

_ نه... چیزی شده؟!!

_ یه سر می زنی به ایمیل شرکت...

ته صدایش ترس خاصی بود! ترسی که دل و روده‌ی من را هم در هم می پیچاند!...

_ کجا؟! با تو ام خورشید! این موقع شب کجا می خوای بری که داری وسایلتو جمع می کنی؟!!

همان طور که لپ تاپم را توی کیفش جا می دادم با دلهره‌ای که ته صدایم لرز نشانده بود، گفتم:

_ تهران! باید برگردم بینم داره چه بلایی سر شرکت می آد...

_ این موقع شب؟! سه و نیمه!... سگ الان توی جاده نیست که تو یه دختر تنها می خوای راه بیفتی بری! اونم تو این جاده‌ی بیابونی!

– هیچی نمی شه!

دستم را کشید و گفت:

– نمی دارم بری...

دستم را پس کشیدم:

– ماما تو رو خدا درکم کن! شرکتم روی هواست! شرکتی که

براش این همه سال زحمت کشیدم!

– عقلم روی هواست!... تک و تنها بری توی جاده، یه خدانشناس

مزاحمت بشه...

زیپ کیف را کشیدم و گفتم:

– هیچی نمی شه... کاش می دونستی چه قدر اوضاعم خرابه!...

نگاهی به گوشی ام انداختم، خدا را شکر شارژ داشت...

– یه قدم برداری سمت در زنگ می زنم رضا و رسول... نذار توی

خونه زندونیت کنن!

– ماما، نرم بدبخت می شم!...

– برو، اما دو ساعت دیرتر! بذار آفتاب بزنه، بعد... جون مامان
حرف گوش کن!

– مامان نمی‌شه باید...

یک دفعه تُو صدای ملتمسش تغییر کرد و دادش بلند شد:

– بسه دیگه خورشید!... شرکت به درک که ورشکست می‌شه
وقتی خودت یه بلایی سرت بیاد!... به ارواح خاک بابات بری دیگه
رفتی، حق نداری برگردی و یادت بیاد مامانی داری! شرکت
بورس آمریکا نیست که دو ساعت زودتر و دیرتر ورشکست
بشید... پاتو از این در بذاری اون‌ور شیرمو حلال نمی‌کنم!...

روی صندلی‌ها رفتیم... هم عقل، حق را به مامان می‌داد، هم
منطق... اما خب نوینم... نوین حکم بچه‌ی من را داشت! حال بچه‌ام
خراب بود!

همین که عقربه‌های ساعت، روی شش و دوازده به حالت عمود
ایستاد، درجا لپ‌تاپم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم... مامان
روی مبل، توی هال، در حالت نشسته، خواب بود! گوشی

تلفن هم کنار دستش بود! به گمانم آماده‌باش بود که من بخواهم از خانه بیرون بزنم، او زنگ بزند به رضا یا شاید هم به رسول!... با تمام عجله‌ای که داشتم برای دقایقی ایستادم و به او زل زدم!... معلوم نبود دیگر کی بتوانم او را ببینم! حداقل مثل سابق نظم نداشت که هر ماه دو سه روز کنارش باشم... دلم برای آغوش گرمش تنگ می‌شد، اما به قول کیارش نباید خودخواهانه او را برای چند روز در ماه، برای خودم می‌خواستم... باید به او هم حق انتخاب می‌دادم و انتخاب او "تنها نبودن" بود!... دلم نیامد بیدارش کنم و با نوک پا به سمت در رفتم که نگاهم به عکس بابا توی قاب و نوار اریب سیاه کنارش افتاد! بغض همیشگی به سراغم آمد، با رفتنش قرار بود در این خانه هم بسته شود!... تا بود، حتی مثل تکه گوشت روی تخت، حلقه‌ی ارتباطی همگی امان بود و حالا...

نیم ساعت بعد، به سرعت توی جاده‌ی بیابانی می‌راندم! به غیر از من و تک و توک ماشین سواری، جاده در اختیار ماشین‌های سنگین بود... نور صبحگاهی خورشید چشم را اذیت می‌کرد و دلشوره‌ام را بیشتر!... هر چیز بی‌ربط و با ربطی به دلشوره‌ام دامن

می‌زدا! همین نور!... ماشین‌های سنگین!... مثل همین صدای
زنگ تلفن...

دگمه‌ی وصل ارتباط روی مونیتور ماشین را زدم:

– چی شد رویا؟!

سوالم را با سوال جواب داد:

– سلام خورشید، راه افتادی؟!

– آره توی جاده‌ام! نگفتی! سیستمو چک کردید؟!

– داریم با ناصر چک می‌کنیم. همون طور که حدس زدیم انگار این
مشکل برای همه‌ی پرونده‌ها نیست! تا تو بررسی ما لیست
شرکت‌هایی که راه و رودشون رو بستن درمی‌آریم...
صدای ناصر از آن سمت خط آمد که:

– خورشید، توی جاده‌ای! عجله نکن که خدایی نکرده اتفاقی برات
بیفته! یه ساعت این‌ور اون‌ور فرقی نداره!

گفتنش راحت بود، اما نمی‌شد!... سرعتم از صد و چهل رسید به
صد و شصت و گفتم:

_ دیر برسم می خورم به ترافیک تهران...

صدای ناصر باز هم پیچید توی ماشین که:

_ عیب نداره! ما منتظرت می‌مونیم، تا تو نیای هیچ قدمی

بر نمی‌داریم... به کارمندهای شرکت پیام دادیم که می‌تونن زودتر

از همیشه خودشون رو برسونن! شاید اصلا تا تو بیای تونستیم

این مشکلو حل کنیم... تو فقط با احتیاط برون!...

فشار پایم روی گاز کمتر شد و گفتم:

_ بچه‌ها... رویا؟!...

_ جانم؟!...

_ ناصر؟!...

_ بله؟!...

_ از خدا ممنونم که شماها رو همکاری من کرد!...

چه قدر نعمت برای شکرگزاری از خدا داشتم!... یکی‌اش همین دو

نفر!

صفحه‌ی باز شده‌ی ایمیل جلوی چشمم بود! تهدید شده بودیم به دست‌کاری داده‌ها و لو رفتن اسرار شرکت‌هایی که با آن‌ها قرارداد داشتیم!...

عصبی با نوک خودکار به میز می‌کوبیدم...

_ به نظرت الان باید چه کار کنیم؟!

برگشتم سمت رویا که این سوال را پرسیده بود... کمی نگاه نگاهش کردم، چرا نمی‌توانستم ذهنم را متمرکز کنم؟!... نگاهم را دادم به ناصر:

_ از نظر حقوقی پیگیر شو و به فتا شکایت کن! خیلی زود! دقیقه‌ها برامون مهمه... باید بفهمیم پشت این ایمیل کیه؟ برگشتم باز رو کردم به رویا:

_ لیست شرکت‌هایی که ورودشون به روی ما قفل شده، درآوردید؟!!

_ آره، الان برات می‌آرم!... خوشبختانه یا متاسفانه فقط
تونستن پنج شرکتو از دسترس ما خارج کنن...

درجا بلند شدم و گفتم:

_ ممکنه سراغ بقیه شرکت‌های طرف قراردادمونم بیان، وقت
نداریم برای سوزوندن... به طور موقت باید پسورد همه رو سریعاً
تغییر بدیم... همه‌ی پسوردها رو عوض کنید، هر شرکت هم رمز
ورودی خاص خودشو داشته باشه... حواستون باشه رمزهای
ورودی رو یادداشت بکنید که فراموش نکنیم...

یک دفعه یاد چیزی افتادم و وحشت ریشه زد توی قلبم و رو
کردم به ناصر:

_ شرکت حاجی چی؟!... شرکت اونا که جزو اون پنج شرکت
نیست؟!... رمز ورودی اونا که...

آب دهانش را قورت داد... با همین حرکت ته قلبم خالی شد و
نتوانستم ادامه بدهم!...

_ متاسفانه...

دنیا با تمام بار سنگینش افتاد بر شانه‌هایم... روی صندلی وا رفتم!... چه می‌کردیم حالا؟!... با هر دو دست صورتم را پوشاندم و...

از پشت سیستم بلند شدم و به سمت مهندس همایونی رفتم که آن دست میز جلسه نشسته بود و نگاه دانیال و کیارش و رویا را هم با خود بردم!... دانیال عصبی و پریشان، با نوک خودکار یکریز به سر میز می‌کوبید و می‌کوبید... بالا سر مهندس ایستادم و گفتم: _ حالا دوباره امتحان کنید، فکر کنم داده‌های قسمت بازرگانی برگشته باشه... با سیستم من بیشتر راهو می‌ره، اما چون ما ورودیمون از راه نوینه، بقیه‌ش بسته‌ست، ممکنه برای شما وارد بشه...

متوجه شدم کیارش صندلی را عقب کشید و از پشت سیستمش درآمد، همان‌طور که به سمت ما می‌آمد، موهایش را که دور و برش ریخته بود با کش نازکی که دور مچش بود، جمع کرد و شانه به شانه‌ی من، بالا سر مهندس ایستاد و نگاه نگرانش را دوخت به

سیستم مهندس همایونی!... مهندس تند و تند داده می داد!... همایونی، مهندس برتر آی تی شرکت بود و بعد از او، مهندس احمدی و سارانی... خود دانیال هم هم تراز با آنها بود، اما آن قدر به هم ریخته بود که انگار توانایی هیچ کاری را در حال حاضر نداشت...

_ از این راه نمی شه خانم دکتر...

همان طور که زل زده بودم به سیستم او گفتم:

_ جای بازرگانی و صنایع رو عوض کنید، شاید درست بشه!

با گفتن "اوکی!" انگشتانش تند و تند روی کیبرد نشست و وارد قسمت هایی شد که هیچ از آنها سردر نمی آوردم!... و در آخر با تاسف سر تکان داد و گفت:

_ نمی شه! اینم جواب نمی ده... مهندس... شما چی، تونستید وارد بشید؟!

منظورش مهندس احمدی بود که او هم جوابش فقط نگاه مایوسانه بود و همین باعث شد صدای تق تق خودکار به میز کوبیدن دانیال

بالا و بالاتر برود! صورت بور و روشنش، یکپارچه خون افتاده بود و نگاهش...

خواستم پیشنهاد بدهم مسیر دیگری را امتحان کنند که قبل از من، کیارش خم شد روی میز و خیره به سیستم مهندس، راهکار داد:

_ فرمت‌های ورودی رو عوض کن...

گوشی رویا زنگ خورد و بعد از گفتن "با اجازه"، از پشت میز بلند شد و به گوشه‌ی سالن رفت... شواهد نشان می‌داد ناصر است! از نوین یکراست رفته بود پلیس فتا و خبری از او نبود... وای که چه قدر دلم آشوب بود و معده‌ام درست زیر حلقم می‌جوشید!

_ این جوری هم نمی‌شه آقای صدر... بذارید ببینم با عوض کردن آی‌پی می‌شه جواب گرفت...

چرا این دانیال ول کن نبود و دست از سر آن خودکار لعنتی برنمی‌داشت!... پشت انگشتان دستم را گرفتم جلوی دهان و سعی کردم به سختی جوشش معده‌ام را مهار کنم و جلوی جمع عق نزنم و بالا نیاورم... آن‌طور که کیارش بالا سر مهندس همایونی

خم شده بود فکر می کردم شش دانگ حواسش هم به اوست،
اما درجا رد دست من را زد و تَک ابرویش بالا رفت و سر تکان داد
یعنی "خوبی؟! " سر بالا بردم یعنی "نه!" ... ریتم کوبیدن دانیال
بیشتر شده بود و... خیره بود به مونیتور مقابله و تند و تند ضربه
می زد به میز و مغز من...

_ دانیال، بس می کنی؟! همه این جا نگران، با این سروصداها
عصبیمون نکن!

هیچ کسی توی این جمع جز کیارش جرئت نداشت این طور به او
بتوپد!...

_ خورشید؟!!

برگشتم سمت رویا! نگاهش... وای از نگاهش! آن قدر حالش
پریشان بود که پرستیژ و "خانم اخوان" گفتن را فراموش کرده
بود و شده بودم خورشید... با کلی دلهره سر تکان دادم یعنی
"چی شده؟! " اشاره کرد بروم سمتش... با قدم هایم صدای کوبیدن
کیبرد و خودکار هم قطع شد... چند جفت چشم با من آمدند تا

پیش رویا... سر خم کردم سمت دهانش... مسلما حرفش چیزی نبود که بخواهد آن‌ها بشنوند...

_ ناصر زنگ زد! شرکت تابناک بابت پیام تهدیدی که براشون فرستاده شده رفتن از ما شکایت کردن!...

آب دهانم را قورت دادم... فقط خدا خودش باید به داد ما و اعتبار و آبروی نوینمان می‌رسید!

می‌خواستم فکرم را جمع کنم، اما نمی‌شد! فکر این که چه طور با حاجی قرار است چشم توی چشم بشوم از درون ریزریزم می‌کرد!... دقیقا نشسته بودیم پشت میز و صندلی‌هایی که روز اول دور هم جمع شده و پای قرارداد همکاری را امضا کرده بودیم... من و ناصر و رویا این سمت میز، دانیال و کیارش و مهندس امیدوار و بقیه آن سمت و همگی منتظر ورود حاجی... دانیال از ساعتی که فهمیده بود، شده بود بخت‌النصر و نگاهش به ما نوینی‌ها پر بود از کینه!... هیچ نمی‌گفت، اما معلوم بود هر لحظه ممکن است منفجر شود... کیارش هم تا لحظه‌ی آخر که بخواهد

حاجی برسد، تا خرخره توی لپ تاپ و گوشی اش بود و سعی می کرد وارد برنامه شود! ورودی تمام داده ها بسته نبود، اما قسمت مهم فروش و تجاری... یک بار به کمک مهندس همایونی و احمدی توانسته بودیم وارد برنامه بشویم، اما جای همه ی اعداد و ارقام صفر و یک بود و بعد هم سیستم پرتمان کرده بود بیرون! کامم خشک بود و زیر دل و کمرم هم درد می کرد! همین نیم ساعت پیش توی سرویس بهداشتی دیده بودم که اوضاعم به هم ریخته، بنابر تجربه آمادگی اش را داشتم، اما این درد... گوشی جلویم روی میز لرزید... نوتیفیکیشن بالای آن نشان می داد که پیام از "ازیریس" است... آن سمت میز گوشی توی دست ازیریس بود و به ظاهر چشمش توی لپ تاپ... "حالت خوب نیست؟!..." چه می نوشتم؟!... می نوشتم از درد این سندروم لعنتی دارم جان به جان آفرین تسلیم می کنم؟!... "خوبم! چیزی نیست!"... باز پیام آمد... اوی لعنتی که سرش تا خرخره توی لپ تاپ بود، چه طور می توانست هم حواسش به من باشد هم یک دستی بدون غلط تایپ کند "می خوای بگم عزیزاده برات یه مسکن بیاره؟!..." ای لعنت به من که او این قدر به جزئیاتی که نباید می دانست، آگاه

بود!... "نه، مسکن خوردم!" کتمان فایده‌ای نداشت، او خوب می‌دانست چه دردی دارم! دروغ هم نگفته بودم، مسکن خورده بودم اما خب انگار زور درد بیشتر بود!... "این قدر خودتو نباز دختر، رنگ به روت نمونده! با هم درستش می‌کنیم!"... ناخواسته تمام دردها و افکار پریشانم پر کشید و استرس از جانم رفت!... "با هم؟! "چه با هم بودنمان قشنگ بود!... چه قشنگ بود که او با من بود و..."

وای از این نگاه پر از کینه‌ی دانیال!

_ لپ‌تاپ و سیستم این مدت دست غریبه‌ای به جز خودتون نوینی‌ها نبوده دخترم؟

انگشتانم زیر میز در هم مشت شد... لپ‌تاپم توی عید فقط گه‌گذار دست کیارش بود و بس... اما نمی‌خواستم این مسئله را عنوان کنم و باعث شوم که ذهن حاجی سمت او برود! حاجی همین‌طوری هم دل خوشی از او نداشت!

_ نه حاج آقا...

سر رویا برگشت سمتم، بدون این که صورتش را ببینم حس کردم نگاهش رویم کج شد و طلبکار... انتظار داشت دربارهی کیارش به حاجی بگویم... اما برای محکم کاری و دور کردن ذهن او و ناصر از کیارش، ادامه دادم:

_ من چیزی توی لپ تاپم نگه نمی دارم، برای همین از اساس، لپ تاپم دست کسی باشه یا نباشه خیلی مهم نیست!

نگاه حاجی کمی متفکرانه به مقابلش خیره شد و بعد باز رو کرد به من و پس از مکثی ادامه داد:

_ یادمه اون زمانی که خودت هنوز برنگشته بودی سر کار و شهرستان بودی، کسایی سعی کرده بودند اطلاعاتتون رو هک کنن... مطمئنید از اون موقع پیگیر اطلاعات شرکت ما و بقیه نبودن؟!

نگاهی به ناصر انداختم، قاعده اش این بود او پاسخ این سوال را بدهد! او بود که از پلیس فتا برگشته و اطلاعات گرفته بود! اما خب

نگاه ناصر و رویا هم روی من بود تا جواب بدهم!... شانه‌ای صاف کردم و گفتم:

_ تا جایی که ما می‌دونیم و بهمون آمار رسیده، تازه همین دو سه روز تونستن به اطلاعات دست پیدا کنن!... توی عید به شرکت ما دستبرد زدن، فکر کردیم نتونستن چیزی ببرن، اما انگار اشتباه کرده بودیم! یه سری اطلاعات برده بودن، ما چندین قفل و کلیدواژه برای ورود به هر برنامه داریم که دسترسی به اطلاعات ساده نباشه، اما کسی یا کسانی که نمی‌دونیم دقیقاً دنبال چی هستن، تا همین چند روز پیش مرتب سعی می‌کردن وارد سیستم بشن که... که متاسفانه انگار...

دانیال تند و عصبی پرید توی حرفم و مهلت ادامه دادن به من نداد:

_ که متاسفانه گند زدید به کار ما! کل سیستم و فرمت‌های ما به هم ریخته! راه تمام ورودی و خروجی‌ها رو دونه‌دونه دارن روی ما می‌بندن! بار اصفهان سر از چابهار درآورده، سفارش تبریز داره می‌ره بندرعباس... گوشتونو بدید به من خانم دکتر، امروز

پنجشنبه‌ست، فقط و فقط تا شنبه وقت دارید این مسئله رو حل کنید وگرنه ما از شما و شرکتتون شکایت می‌کنیم و درخواست ضرر و زیان می‌دیم... من توی کار با احدی شوخی ندارم!...

از همان دقایق اولیه که فهمیده بود چه شده، انتظار انفجارش را داشتم، اما...

رویا با پرخاش گفت:

_ آقای فتحی جوری صحبت می‌کنید انگار این کارشکنی‌ها رو ما داریم می‌کنیم... ما هم نه به اندازه‌ی شما که چند برابر شما، اوضاعمون درهم ریخته بابت این اتفاق و اگه به ما باشه دوست داریم همین الان این مسئله رو حل کنیم و نمونه تا شنبه!

"رویا!... رویا!... گند زن! فعلا و قاعدتا حق با اوناست، نه با ما... ما باید حواسمون به دست پایینمون باشه!"

ناصر نگاه پر از کینه‌اش را از دانیال گرفت و داد به حاجی و با جملات بعدی، میخ حرف‌های رویا را محکم‌تر و با جدیت زد:

_ ما تا امروز شرکتمون از این دست مشکلات نداشته! مشکلات ریزریز داشتیم که طبیعیه، اما دزدی اطلاعات نه! از کجا معلوم که به خاطر شرکت شما و سابقه‌ی مشکلاتتون، توی این دردسر نیفتاده باشیم...

باز نگاهش را داد به دانیال و اضافه کرد:

_ اگه معلوم بشه که به خاطر شرکت شما به شرکت ما دستبرد زدن و اطلاعات باقی ارباب رجوع‌ها رو به دست آوردن، ما هم از شما شکایت می‌کنیم...

با این‌که ناصر داشت تند می‌رفت، اما پر بی‌راه هم نمی‌گفت!... درباره‌ی شکایت کردن بلوف زده بود، دستان به هیچ‌جا بند نبود! اما این‌که شاید اصلاً به نیت کارشکنی از شرکت فتحی، ما به دردسر افتاده باشیم...

دانیال کوتاه‌بیا نبود:

_ جناب فدوی تاکید می‌کنم، فقط و فقط تا شنبه... من دستور دادم از سرور مرکزی جلوی یه سری تغییرات رو بگیرن و راه ورود رو به روی همه، حتی خود ما ببندن! توی این تایم فرصت دارید

زودتر این مسئله رو جمع کنید (نگاهش غیردوستانه میخ
من شد) من سر مسئله‌ی شرکتمون با هیچ احدالناسی
رودربایستی ندارم...

از صبح صورت سفیدش یکپارچه سرخ شده بود و دیگر مرد
همیشه خوش‌رنگ نبود! ظاهراً فشارخونش بالا بود... خیره به
جفت چشم خون افتاده‌اش گفتم:

_ جناب فتحی، لطفا خونسردی خودتون رو حفظ کنید و فراموش
نکنید که ما خودمون با تهدید یا بدون تهدید شما، بیشتر از شما
دنبال سر و سامون دادن به این مسئله‌ایم...
تُن صدای دانیال بلند شد و گفت:

_ به ما و شرکت ما هیچ ارتباطی نداره شما و شرکرتون چه کار
می‌کنه برای جلوگیری از اتفاقات بعدی، فقط دارم می‌گم یه کم
بیشتر از این متضرر بشیم چشم روی همه چیز می‌بندم و پای
قانون رو می‌کشم وسط...

صدای پر از عتاب کیارش بلند شد:

_ بسه دیگه دانیال!... چرا صداتو روی خانم اخوان بلند می کنی؟! همه بابت این مسئله ناراحتیم و به هم ریختیم، اما یادت باشه کسانی که الان بیشتر از همه درگیرن خانم اخوان و همکاراشونن! اونا باید جوابگوی چند شرکت مثل ما باشن... نگاه قدرشناسی به روی او انداختم و به گره ابروی تنگ و ترشش!... بعد نگاهی به دانیال و انگشتانی که در هم مشت کرده بود...

_ من این حرفها سرم نمی شه! من فقط حاضر نیستم زحمت این همه سالمون به خاطر بی کفایتی یه عده از بین بره... حاجی هم بالاخره نتوانست آرام بگیرد و به او توپید:

_ یه کم مراعات کن پدرجان، با جبهه گرفتن و دو دستگی هیچ کاری پیش نمی ره! خشم جلوی عقلتو گرفته... نگاه پر از خشم و غضب دانیال رفت سمت پدرش:

_ وقتی به یه مشت تازه به دوران رسیده این همه میدون بدید عاقبتش می شه این...

بیشتر از این جایز نبود نشستن و توهین شنیدن! فوری سرپا شدم و به تبعیت من رویا و ناصر هم بلند شدند، رو کردم به حاجی:

_ ما تمام تلاشمون رو می‌کنیم هر چی زودتر این مشکلو برطرف کنیم، اگه نتونستیم، خسارتشو می‌دیم! اما بیشتر از این نمی‌شینیم این جا که هم وقت طلایی مون رو از دست بدیم هم لغز بشنویم!... با اجازه مرخص می‌شیم...

نگاه سردی به دانیال انداختم و فرمالیته و از سر باز کنی، سری هم برای او تکان دادم و برای لحظه‌ی آخر هم نگاه پر از تشکری به کیارش انداختم و نگاه گرم و دلگرم‌کننده‌ای هم از او گرفتم...

رویا همان‌طور که روی صندلی نشسته بود، خودش را سُر داد سمت من! من هم کمی کنار کشیدم تا جا برای او هم پشت سیستم باز بشود...

_ نگاه کن خورشید، اینا رو هم تغییر دادم، اما بازم جوابگو نیست...

کلافه پوفی کشیدم و باز با سر رفتم توی مونیتور... صدای تند و تند تق تق کوبیدن توی سر دگمه‌های کیبرد و ماشین حساب‌ها هم برای لحظه‌ای قطع نمی‌شد، اما هیچ به هیچ...
_ خانم اخوان...

سر بلند کردم سمت اشرف.

_ با اجازه من کم کم رفع زحمت می‌کنم! دیروقت، بچه‌مو گذاشتم خونه‌ی مادرم، دیگه داره بی‌تابی می‌کنه!

نگاهم تازه به ساعت افتاد، حق داشت، یازده شب بود!... ادامه داد:

_ سعی می‌کنم توی خونه باز هم روی سیستم کار کنم و فردا ساعت هفت صبح این‌جام! شب هم گوشی رو کنارم می‌ذارم، سوالی داشتید یا کاری از دستم برمی‌اومد، بی‌توجه به ساعت بهم زنگ بزنید!

لبخندی از سر تشکر به رویش زدم و خسته اما امیدوار به بودن چنین کارمندهایی، گفتم:

_ برید به سلامت! شب هم گوشی رو نذارید پشتون و راحت
بخوابید! صبح منتظرتونیم!...

او هم لبخندی به رویم زد و سمت در رفت... رویا نالان گفت:
_ کاش نمی‌رفت! اطلاعات آی تیش خیلی بالاست...
_ بچه‌ی کوچیک داره...

صدای باز شدن در واحد آمد و همزمان صدای سلام و احوالپرسی
اشرف با کسی... گره به ابرویم افتاد! این موقع شب چه کسی آمده
بود؟!... آقای زمانی و خانم مجیدی که این‌جا بودند! فرناز هم
امشب شیفت داشت...

میان این همه بلبشو و آشفتگی ذهنم، با دیدن قامت کیارش توی
قاب در، پروانه‌ها در دلم به رقص افتادند... صدایش جان داد به
رگ‌های یخ‌بسته‌ام:

_ کجا می‌رید خانم اشرف؟! براتون شام گرفتم!

همان طور که با دست راست کتف چپم را می مالیدم رو به مجیدی پرسیدم:

_ هنوز "M23" جوابتو نداده؟!

_ نه! فکر نکنم جواب هم بده! این جور آدم ها خیلی مخفی کارن و برای این که لو نرن، جواب نمی دن...

مایوس پوف کشیدم و دست از ماساژ کتفم برداشتم... تمام عضلات کتف و شانه و دست هایم درد می کرد! نمی دانم عصبی بود یا از بس دیشب توی سر دگمه های کیبرد زده و موس را چرخانده بودم به این روز افتاده بودم! کمی با هر دو انگشت چشمانم را مالیدم و باز سر خم کردم توی سیستم... تمام حواسم برای وارد کردن اطلاعات قدیم به برنامه ی جدید بود که...

_ خورشید...

یک متر هوا پریدم! نترسیدم، بیشتر جا خورده بودم! جوری پریدم که سر همه از پشت سیستم‌هایشان درآمد و نگاهی به من و ناصر انداختند که بالا سرم ایستاده بود و باز مشغول کار شدند! ناصر متعجب گفت:

– یهو چه ت شد؟!

– هیچی! توی عالم خودم بودم، نفهمیدم اومدی بالا سرم... جانم؟! کاری داشتی؟

سر خم کرد سمتم و به بهانه‌ی این که مثلاً چیزی توی سیستم نشانم بدهد، آهسته گفت:

– من هیچ حس خوبی ندارم از این که صدر اومده کمکمون! رویا هم همین‌طور!...

نگاهم رفت سمت رویا که روبه‌رویم نشسته بود... حواس او هم به ما بود و از همان دور، سرش را تکان داد یعنی با هر چه ناصر می‌گوید موافق است!... یک دفعه چه شده بود که دوتایی به این نتیجه رسیده بودند نباید به کیارش اطمینان کنند؟!... نگاهم از رویا رفت سمت کیارش که کنار آقای زمانی، با هم پشت یک

سیستم نشسته بودند و اعداد بالا پایین می کردند... برگشتم سمت ناصر، تک ابرویی برایش بالا بردم و کنجکاوانه زل زدم ته چشمش و پرسیدم:

– چرا بهش حس خوبی نداری؟ چیزی ازش دیدی؟!

شاید این حرف را رویا می زد، می شد سرسری از کنارش گذشت، اما ناصر... نه... دروغ چرا، ته دلم حتی یک لحظه چرکین هم شد... واقعا چرا کیارش باید این موقع نیمه شب این جا می آمد و تلاش می کرد کمک حالمان باشد؟!

– نه به کیس خاص خود این آدم، من کلا به هیچ کدوم از آدم های شرکت فتحی اعتماد ندارم...

نگاهم روی او زوم شد و ریز! در ذهنم برای لحظه ای آن واکنش تندی که ناصر توی شرکت به دانیال نشان داده بود جرقه زد...

– تو و رویا چیزی می دونید که من خبر ندارم...

چهره اش عادی بود، بدون هیچ تغییری وقتی گفت:

– نه بابا! کلا می گم قابل اعتماد نیستند...

اما این حرکت سبک گلو... خواستم سوال دیگری بپرسم
که صدای هانیه از کنار در آمد:

_ ساعت دو و نیم شبه، اما هم چایی تازه دم هست، هم این که اگه
بخواین بیدار باشید می تونم برای همه تون قهوه درست کنم.
متعجب نگاهی به او انداختم و گفتم:

_ تو چرا تا الان این جایی؟!

چشمانش از شدت کم خوابی پف کرده و قرمز شده بود و گونه های
گل انداخته اش، برجسته تر از همیشه به نظر می آمد!

_ دلم نیومد وقتی شماها همه این جا این قدر درگیرید من برم خونه
بخوابم! شاید نتونم کاری براتون بکنم، اما می تونم در نبود خانوم
امامی، جاشو براتون پر کنم و چایی و قهوه دم بدم!... حالا چای
می خواین یا قهوه؟!
شاکی شدم و گفتم:

_ دختر، تو داری از خواب هلاک می‌شی!... زنگ بزن پدرت
بیاد دنبالت! اگه ایشونم خوابن با آقای تابش هماهنگ می‌کنم با
یه آدم معتمد تا خونه بری!

همان‌طور خواب‌آلود لبخندی به رویم زد و گفت:

_ ممنونم، خوابم اومد یه گوشه‌کناری می‌خوابم، خوابمم سبکه تا
صدام زدید بیدار می‌شم... حالا چایی یا قهوه؟!

"من که قهوه می‌خورم!... ممنون می‌شم برای من چایی بریزید!...
منم چایی، آخر شب پیتزا خوردیم از همون موقع دهنم خشکه...
و... و..."

نگاهم روی همه‌ی آن‌ها گشت... و داشته‌ها و نداشته‌های این
روزهایم پیش چشمم آمد!... نداشته‌هایم در حال حاضر، آرامش
کاری و خواب... داشته‌هایم همین جمع... از هانیه و مجیدی و
زمانی تا رویا و ناصر و کیارش... حتی اشرف که چند بار زنگ زده
بود...

_ خانم اخوان... خانم اخوان! بالاخره "M23" جواب داد...

نه فقط نگاه من، که سر همه برگشت سمت خانم مجیدی...
هیجان زده ادامه داد:

– می پرسه چه کمکی از دست من برمی آد؟

درجا صندلی را هل دادم عقب و به سمت او رفتم... "M23" ، اسم مستعار هکری بود که اشرف معرفی اش کرده و گفته بود کارش درست است اما راه دسترسی به او سخت...

با وجود تردید برای بار آخر توی گوشی رو به "M23" گفتم:

– مطمئن باشم دیگه؟! سر کار که نیستیم؟!!

صدای خش دار و دو رگه اش را شنیدم که:

– من اهل دوز و کلک نیستم! شما صادقانه گفتید کمک می خواین،

منم گفتم می تونم کمکتون کنم!

صدایش جور خاصی بود! انگار برای شناخته نشدن با سیستم و

نرم افزار تغییر داده بود!...

_ اگه بتونید این کارو برای ما انجام بدید دستمزد خیلی خوبی دارید!

_ اینو خودم مطمئنم... من به دستمزد خودم قانعم، اما اگه کسی این ریسکو بکنه و پرداخت نکنه، جوری سیستمش از بین می‌ره و حسابش تخلیه می‌شه که دیگه ده برابر دستمزد هم پرداخت کنه باز راهگشا نیست!

تهدیدش ته دلم را خالی کرد!... نمی‌دانم می‌شد به این جماعت هکر اعتماد کرد یا نه؟! نکند بیشتر از قبل داشتم خودم را غرق می‌کردم؟!

_ من اصولاً از ساعت هشت تا دو بعد از ظهر خوابم! ساعت سه می‌آم شرکتون!

ابرویم بالا پرید:

_ می‌آین این جا؟!

این صدای خش‌دار چه قدر می‌توانست روح و روان کسی را خش بیندازد؟! کاش می‌دانستم!

_ آره! شما گفتید کارتون قانونیه، منم کار خلاف قانون نمی‌کنم که بترسم دیده بشم!... خدانگهدار تا ساعت سه...

و بدون این که منتظر جواب بماند، ارتباط قطع شد!... دلم هم آشوب شد!... واقعا نمی‌دانستم دارم کار درستی می‌کنم پای یک هکر را به این ماجرا می‌کشانم یا نه... اما خب همه می‌گفتند این "M23" غولی است در عالم هک و خیلی از گره‌ها را باز کرده!... و همین که کارمان را قبول کرده خودش نعمت بزرگی است، چه برسد به این که زنگ بزند... حالا هم که می‌خواست رخ بنماید!... همین دیدارش هم علامت سوال بود!...

موقع حرف زدن با "M23" رفته بودم توی دفتر تا چیزی حواسم را پرت نکند!... همین که قدم از دفتر بیرون گذاشتم، نگاه همه برگشت سمتم... همه به جزه‌ای که گوشه‌ای، در حالتی که پاها را زیر تنش، روی مبل تا کرده بود، سر روی دسته‌ی مبل داشت و خواب بود و... کیارش... کیارش هم نبود...

رویا با چشمانی که از بی‌خوابی و نگاه کردن مداوم به صفحه‌ی مونیتور خون افتاده بود، گفت:

_ خب؟! چی شد؟! شیری یا روباه؟!...

کمی بر و بر نگاهم کرد... شیر بودم یا روباه؟!... گفته بود می آید!
این یعنی شیر دیگر؟!...

رویا درجا سر جایش صاف نشست و گفت:

_ لبخندت رضایتمندانه ست، معلومه شیری!

با خوش خیالی سر را به علامت مثبت برایش تکان دادم و همزمان
اینور و آنور را کمی نگاه نگاه کردم تا شاید کیارش را ببینم و
گفتم:

_ گفت خودش ساعت سه بعد از ظهر این جاست!

این موقع کله‌ی سحر، ساعت شش صبح، کجا رفته بود که
نمی دیدمش؟!...

ناصر مشتاقانه پرسید:

_ حالا این "M23" زن بود یا مرد؟

_ نمی دونم! فکر کنم مرد باشه! معلوم بود صداشو دست کاری کرده
که نشه تشخیص داد!

خانم مجیدی ذوق زده پرسید:

– جدی گفتید می آد این جا؟! خودش گفت کمکمون می کنه دیگه؟!

– آره، گفت عادت داره از ساعت هشت صبح تا دو بعد از ظهر بخوابه، بعد از اون که از خواب بیدار شد، می آد شرکت...
رویا هیجان زده و کمی ناامید گفت:

– می گفتم تایممون کمه!

– گفتم... همه چیزو بهش گفتم! گفت اول سعی می کنه راه دسترسی اون شخص یا اشخاصو ببنده و بعد ببینه می تونه بفهمه از کجا رسوخ کردن یا نه... گفت برگردوندن داده ها اون قدر کار سختی نیست، سخت اینه که اول جلوی دسترسی مجدد رو ببنده! یه سری الفاظ تخصصی هم به کار برد که خیلی در حیطه ی اطلاعات من نبود و یادم نمونده... هووووم! بوی چیه؟!... نون بربری؟!

صدای کیارش از سمت آبدارخانه آمد:

– من گرسنه بود و تدارک صبحونه دیدم، شمام موقتا کارو تعطیل کنید!

همان طور که با دست چپ، شانه‌ی سمت راستم را می‌مالیدم حواسم به رویا هم بود! با همان چشمان خون افتاده خمیازه‌ای عمیق و از ته دل کشید! سر خم کردم سمتش و آهسته گفتم:

– برو بالا دو سه ساعتی بخواب بعد بیا!

دستی به چشم‌های خواب‌آلودش کشید و گفت:

– دلم می‌خواد بیشتر از این کار کنم، اما واقعا دیگه مغزم نمی‌کشه!

با سر ساعت روی دیوار آبدارخانه‌ی کوچک را نشان دادم و گفتم:

– خب حق داری، ساعت هفت صبحه، بیشتر از چهل و هشت

ساعته که بکوب بیداریم! اون از پریشب که با ایمیل بی خوابمون

کردن، اینم از دیشب!

و گوشه‌ی کوچکی از کنار نان کندم و رو به بقیه گفتم:

_ همه کارو تعطیل کنید و یه کم استراحت کنید! این جوری کارایی مغزمون می‌آد پایین و عملاً کاری انجام نمی‌دیم! الان ساعت هفته، ساعت یازده منتظر تونم!... می‌تونید برید خونه یا اگه می‌خواین همین جا توی شرکت بخوابید!

فکر نمی‌کردم پیشنهاد این قدر زود با استقبال آقای زمانی روبه‌رو شود:

_ خیلی‌ام عالی! اگه آقای فدوی اجازه بدن من توی دفتر ایشون یه چرت بزنم، نورگیر نیست، من توی جای پر نور خوابم نمی‌بره! به جای ناصر، من جواب دادم:

_ اوکیه، توی دفترشون کاناپه هست، منم از بالا براتون پتو می‌آرم... (رو کردم به خانم مجیدی) شما هم با خانم رحیمی بفرمایید طبقه‌ی بالا اون جا استراحت کنید...

و بعد برگشتم سمت ناصر، یعنی "تو چی...؟" او هم همان‌طور که نان توی کاسه‌ی هلیم می‌زد، گفت:

_ من وقت خوابیدن ندارم، ساعت نه باید برم آگاهی ببینم چیزی دستگیرشون شده یا نه... جمعه‌ست اما چندتایی آشنا دارم که بتونم کارمون رو پیش ببرم...

برگشتم سمت کیارش که تا این لحظه با لیوان چایش کنار کانتِر، با پاهای روی هم افتاده، تکیه داده و نگاهش روی جمع ما بود... همیشه این قدر تپش مردانه و نفس‌گیر بود؟!... شلوار رسمی راسته قدش را بلندتر نشان می‌داد و پیراهن طوسی‌رنگی که آستین‌هایش را تا زیر آرنج مرتب تا زده بود و نگاهش به من و دستم و شانه ماساژ دادنم بود!... حس کردم با نگاه کردنش می‌خواهد چیزی به من بگوید که... برای لحظه‌ای به خودم آمدم، گوشه‌ی لباسم سر خورده بود پایین! دست از مالیدن شانه‌ام برداشتم و یقه‌ام را کشیدم بالا!... بعد از این حرکت حس کردم لبخندی محو توی صورتش نشست! بالاخره نگاه از سر شانه‌ام گرفت و داد به صورتم و در جواب سوال پرسیده‌ام از او، گفت:

_ من هنوز مغزم کار می‌کنه، هر وقت رفت توی حالت استندبای، ترجیح می‌دم برم خونه‌ی خودم و چند ساعتی خوب بخوابم...

خواستم لبخند تشکرآمیزی به رویش بزنم، تا همین جا هم لطف کرده و همراهمون بود! اما رویا نگذاشت لبخندم روی لب شکل بگیرد و درجا زیر گوشم وز زد:

— این همه دلسوزیش کلا مشکوکه! کی از خواب صبحش می‌زنه برای شرکتی که اومده بوده تا کارشو از چنگش دربیارن!... اصلا نمی‌تونم باورش داشته باشم... مشکوکه، مشکوک! —
 "مشکوک؟!..." پس چرا به نظر من طبیعی‌ترین رفتار عالم را داشت؟! —

همه پخش و پلا شده بودند و فقط من بودم و ناصر و کیارش... ناصر، بسته‌ی سیگار رویا را از روی میز برداشت، تقه‌ای ته آن زد، سرِ نخ سیگاری از پاکت بیرون زد، آن را به عنوان تعارف گرفت سمت کیارش... کیارش دست او را رد نکرد و سیگار را درآورد! ناصر با این که می‌دانست اهلش نیستم، باز هم نخ بعدی را به من تعارف کرد... نگاه کیارش زوم شد رویم... به عنوان تشکر سر تکان دادم و دست ناصر را پس زدم... پس از این که لبخند محوی را روی لبش

دیدم، خودش هم سیگار خاموشش را تکیه داد به زیرسیگاری رویا و رو به ناصر گفت:

– این که بتونید مشکلات کاری رو جمع کنید یه بحثه، این که پیدا کنید این مشکل رو کی و چرا به وجود آورده یه بحث دیگه! ناصر با چینی که بین ابروانش افتاده بود و نشان از فکر کردنش می داد، فندک و سیگار را گذاشت روی میز و به جای آن تکه خمیری نانی را برداشت و بین انگشتانش شروع کرد به ورز دادن! کیارش ادامه داد و پرسید:

– به کیس خاصی شک ندارید؟!

نگاه او هم تمام این مدت به ناصر بود و انگشتانش...

– ما به هر کی که باهاش همکاریم، مشکوکیم...

کنایه اش تابلو بود که سر کیارش کج شد و نگاهش کدر... برگشتم سمت ناصر، او چرا این جوری به کیارش نگاه می کرد؟!... از زیر میز آهسته، طوری که کیارش نفهمد، با تکیه پا زدم به ناصر تا خودش و نگاه طلبکارش را جمع کند قبل از این که این طرز نگاه ها باعث رنجش کیارش بشود! ما باید از او ممنون هم می بودیم! برای

این که کیارش را از لحن کنایه‌وار و طرز نگاه ناصر دور کنم،
خودم پا پیش گذاشتم و گفتم:

_ به نظرم هر چیه و هر کیه، ربطی داره به اون موتورسوارهای قبل
از عید و سرک کشیدن به لپ‌تاپ توی شرکت فتحی و دزدی
شرکت توی عید...

کیارش بی‌خیال ناصر شد و پیش کشید، ساعد دست راستش را
گذاشت روی میز و یک‌واری، کمی خم شد و زل زد توی صورتم:
_ یادمه دزدی که توی عید به شرکتتون دستبرد زده بود کلید
داشته... دسته کلید تو کجا بود؟!...

چین به ابرویم افتاد!... موضوع برای ناصر هم جالب شد که خمیر
گلوله کرده را انداخت توی کاسه‌ی خالی هلیم و نگاهش رویم زوم
شد... سر تکان دادم و گفتم:

_ چیزی یادم نمی‌آد! قاعده‌ش اینه که خونه مونده باشه...

پشت دستم کلافه نشست روی پیشانی‌ام و ادامه دادم:

_ اصلاً توی موقعیتی نبودم که به این چیزها دقت کنم.

سر کیارش تاب خورد سمت ناصر:

– تو چی؟! تو و خانومت توی اون تایم که نبودید دسته کلیدتونو ندادید به کسی؟

ناصر که این بار به جای خمیر نان، دوباره سراغ نخ سیگار خاموش و فندک رفته و با آن ها توی دستش بازی بازی می کرد، کمی فکر کرد و بعد گفت:

– نه، چرا باید دسته کلید شرکتو بدیم به کسی وقتی می دونیم خود خورشید و فرناز طبقه ی بالا هستن؟! ... شرکته، خونه که نیست بگیم برید گلدونا رو آب بدین... اوووم...

نگاهم به کیارش بود که انگار به در بسته خورده باشد، کمی صاف نشست و... چیزی در ذهنم جرقه زد... مات و محو... مثل صاعقه آمد و...

کیارش مایوسانه گفت:

– پس با این حساب نمی شه این جوری به نتیجه رسید و باید...

که پریدم توی حرفش:

... به چیزی...

هر دو برگشتند سمتم... همان طور مگ ادامه دادم:

... وقتی رفتیم فرودگاه... همون سفر به اصفهان...

ناصر بی تاب برگشت سمتم و پرسید:

... خب؟!...

... دسته کلید و سوئیچ ماشینم توی چمدون بود... چمدونو تحویل

بار داده بودیم...

زل زدم توی صورت ناصر:

... کی چمدون منو تحویل گرفت و برگردوند تهران؟!... توی اون

تایم چمدون من کجا بود؟!...

چین بین ابروهای ناصر و نگاه عمیق و دوخته شده‌اش به میز

نشان می‌داد که تند و تند در حال رفرش کردن خاطراتش است...

بالاخره انگار به نتیجه رسیده باشد، چشمانش فراخ و فراخ تر شد

و سر بلند کرد و زل زد توی چشمم:

_ دانیال فتحی... من و رویا وقتی فهمیدیم که اون اتفاق برای پدرت افتاده درجا به ماشین در بست گرفتیم تا خود دامغان... دانیال چند ساعت بعد با پرواز برگشت تهران و از اون جا با پدرش اومد مراسم!... خودشم چمدون تو آورد... چرا از هر طرف می ریم پای این دانیال و حاجی وسطه...

صدای تنگ و ترش کیارش بلند شد:

_ پای دانیال وسطه؟!... فکرشو نکن!... من دانیال رو مثل کف دستم می شناسم!... این مرد ذاتش خرابه، اما هیچی توی دنیا براش از شرکت و کارخانجاتشون بیشتر اولویت نداره! تا چند سال پیش بی خیالشون بود، اما اگر الان بهش بگن به اتفاق کوچک ممکنه باعث اختلال توی کار کارخونه هاشون بشه شبو به روز می دوزه... دانیال روی این جور مسائل زیادی حساسه... همین طور توی به سری اخلاقیات، کاملاً خط قرمزهای خودشو داره! محاله دست توی چمدون خانم اخوان بکنه... بعد چه منفعتی می بره از این که بخواد بره سر سیستم ایشون، اونم نصف شب؟! هر چی

بخواد خودش مستقیماً بهش دسترسی داره... روی گزینه‌ی
دانیال فتحی خط قرمز بکشید برید سراغ گزینه‌ی بعدی...

سر تکان دادم و گفتم:

«من هیچ گزینه‌ی دیگه‌ای ندارم... من دشمن خاصی ندارم...
چین بین ابروهایش افتاد و ظاهراً خواست چیزی بگوید که زود
پشیمان شد، پس از کمی سکوت، چنگ انداخت توی موهای پر و
موج‌دارش، همه را غیردوستانه عقب راند تا از جلوی چشم و
پیشانی‌اش جمع شوند... ناصر هم چین بین ابرو داشت و نگاهش
عمیق و درگیر بود... حس می‌کردم توی نگاه آن‌ها حرف نگفته‌ای
است... بالاخره کیارش برای از بین بردن این جو سنگین با گفتن
"می‌خوام برای خودم چایی بریزم، می‌خواهین برای شمام بریزم؟!"
از پشت میز بلند شد!

ناصر هم برای دور کردن خودش از افکار مزاحم، از پیشنهادش
استقبال کرد:

«زحمتشو بکشید ممنون می‌شم!»

کیارش نگاه کوتاهی به من انداخت...

_ منم همین طور...

لیوان من و ناصر را از جلویمان برداشت و به سمت سینک رفت!
ناصر گفت:

_ خودتون رو توی دردسر نندازید، نمی‌خواد بشورید، خودمون
توش خوردیم...

_ کاری نیست... جناب فدوی، متوجه‌م که خانومت از این‌که من
این‌جام، هیچ راضی نیست...

پشت به ما ایستاده بود، اگر رو به ما بود، می‌دید که چه‌طور
چشمان من و ناصر بیرون زده است! ناصر تند از در توجیه درآمد:
_ نه بابا! اتفاقاً ممنون هم هست! اگه شما نبودید خیلی عقب
بودیم...

چای ریخته بود، بدون این‌که روی پا برگردد، فقط سرش چرخید
سمت ما و هردویمان را گرفت زیر نظر:

_ راستشو بگم چرا این‌جام؟!

و نگاهش را از ناصر گرفت و داد به من. برایش سر به علامت مثبت تکان دادم! ادامه داد:

– این جام چون مطمئنم بی گناه دارید چوب می خورید!...

سر کج کردم یعنی "ادامه بده"، اما او رو از ما گرفت و هر سه لیوان را چید توی سینی کوچکی که آن جا پشت شیر آب بود و پیش آمد... ناصر بالاخره رضایت داد تا سیگار بیچاره‌اش را از بلا تکلیفی دریاورد و آن را گذاشت کنج دو لبش و آتش فندک را گرفت زیرش! بعد فندک را گذاشت کنار سیگار کیارش، کنج زیرسیگاری... کیارش مقابلمان نشست و سینی را گذاشت وسط میز کوچک و جمع و جور آبدارخانه تا دست هر سه امان برسد و بالاخره ادامه داد:

– گفتم که دانیال بحث کار و شرکت پیش بیاد کلا یه آدم دیگه می‌شه! یه آدم خشک و عصبی! حس خطر دور و بر شرکتشون ببینه، شروع می‌کنه شاخ زدن... شاید اصطلاح مودبانه‌ای نباشه اما شروع می‌کنه به آسیب زدن به کسی که این خطرو برا شرکتشون پیش آورده... من به چشم دیدم که چه‌طور پوست از

اون گروه مالی و فروش قبلی کند!... الان هم شما رو عامل خطر می‌بینه... با این که ممکنه این خطر...

نگاه از من گرفت و میخ شد توی چشم ناصر و گفت:

_ اصلا از جانب خود اونا و شرکت فتحی دامن شما رو گرفته باشه، البته نه اون طور که دست بکنه توی چمدون خانم اخوان و دسته کلیدو برداره، یا حتی خودش مستقیم بخواد برای شرکتش خودزنی کنه... منظورم یه چیزیه مثل همونی که تو هم توی جلسه گفتی... این که اصلا در دسر اونا دامن شما رو هم گرفته باشه... تو هم همچین چیزی گفتی دیگه؟! مگه نه جناب فدوی؟!... حتما یه چیزایی از شون دیدی یا می‌دونی که این حرفو به شون گفتی! و کیلی مثل شما بدون دلیل و مدرک حرفی نمی‌زنه، مگه نه؟!!

و برای شنیدن جواب سوالش ابرویی برای ناصر کج کرد... و با نگاهی عمیق و نافذ و بدون پلک زدن خیره شد به او... آن قدر سنگین که ناصر نتوانست زیر بار نگاهش تاب بیاورد، سیگار نصفه نیمه کشیده‌اش را توی جاسیگاری فشرد، صندلی را کشید عقب و همزمان که بلند می‌شد، رو به من گفت:

_ من کم کم باید برم خورشید! خبر تازه‌ای شد بهت می‌گم!
و به سمت در خروجی رفت و نگاه کیارش را هم با خود برد! یک
چشمم به ناصر بود و یک چشمم به کیارش و نگاه خیره‌اش...
همین که در پشت سر ناصر بسته شد، پرسیدم:

_ می‌شه منم بدونم این جا چه خبره؟!

نگاه از در بسته گرفت و داد به من:

_ اینو باید از ناصر و رویا پرسبی!... منم دقیق نمی‌دونم چه خبره،
اما مطمئنم یه خبریه که اونا می‌دونن!... این جوری مشکوک نگاهم
نکن...

"مشکوک؟! " سر تکان داد و مچ‌گیرانه پرسید:

_ به منم مشکوکی؟!...

صادقانه و بدون هیچ مکثی گفتم:

_ نه، اصلاً! وقتی عالم و آدم به بد بودن تو یقین داشتن، من حتی
شک هم نداشتم، چه برسه به الان...

لبخند رضایتمندش را دوست داشتم! لبخندی کم و کمرنگ! محو و سبک!... اما پر از حس خوب و باور!... می دانستم که قبلا هم این حرف را به او زده بودم اما این مرد آن قدر انگشت اتهام بی جا سمتش گرفته شده بود که جا داشت حالا حالاها به او بگویم چه قدر برایم قابل اعتماد است... با این حال او آن قدر زخم خورده بود که به همین سادگی نمی خواست باورم کند:

_ اگه بهم اعتماد داری پس این سوال توی نگاهت چیه؟! چرا این جوری نگاهم می کنی؟

_ حق داری، بابت بودنت سوال دارم، اما مشکوک نیستم به بودنت!... راستش دقیقا درک نمی کنم چرا می خوای کمکمون کنی!... این مشکل من و شرکت منه! بالاخره از یه راهی حلش می کنم، نمی دونم از کدوم راه، اما راهشو پیدا می کنیم... تو چرا خودتو به دردسر می ندازی؟ به خودت سختی می دی! بی خوابی! خستگی!...

_ به خاطر خود تو!...

"به خاطر خود من؟!..." توی دلم پروانه‌ها شروع کردند به رقصیدن...

_ ببین، درسته من از روز اول خوشم نمی‌اومد تو و بچه‌های شرکت توی دست و پام بچرخید و همین مسئله رو می‌تونم بکنم پیراهن عثمان و تومار کار کردن توی شرکت فتحی رو بیچم، اما اقرار می‌کنم شرکت شما داشت کار خودش رو می‌کرد و کاری به کسی نداشت و چوب لای چرخ کار کسی نداشت، پس به احتمال نود درصد دارید چوب یکی دیگه رو می‌خورید... به قول ناصر و زنش، ممکنه چوب خود شرکت فتحی رو بخورید یا... چرا یک دفعه ساکت شد؟!... سر تکان دادم که ادامه بدهد:

_ یا؟!...

سنگینی خاصی نشست توی حجم آن دو چشم عسلی... و خیره ماند توی چشمم، همان‌طور که مانده بود توی چشم ناصر و فراری‌اش داده بود!... نه... انگار آن‌طور نبود!... نه می‌گیر بود، نه مو از ماست بیرون‌کش!... یک جور خاص! آمیخته با احساس و عذاب وجدان...

نه، انگار نمی‌خواست بگوید چه در آن سر می‌گذرد که سکوتش این همه کش آمد! همان‌طور خیره به چشمش، دوباره گفتم:

_ نگفتی داریم چوب همکاری شرکت فتحی رو می‌خوریم یا چه کسی رو...؟

قرار نبود و نمی‌خواست به حرف بیاید که نگاهش را فراری داد از چشمم و حرف توی حرف آورد و زد به صحرای کربلا:

_ جا هست منم همین‌جا توی دفترتون دو ساعتی بخوابم؟
و همزمان با سر به سالن اشاره کرد. با سماجت گفتم:

_ کیارش یه نگاه به من بنداز! این حق منه بدونم دارم چوب کی و چی رو می‌خورم...

انتظار داشتم سر بلند کند و توی چشمم جوابم را بدهد!...
کیارشی که من می‌شناختم این همه نگاهش فراری نبود از گفتن واقعیتی که نمی‌دانستم چیست...

_ از شب عید مشغله‌هام خیلی زیاد شدن...

زیر نگاه باریک گرفتمش! حتم داشتم یکی از مشغله‌هایش من بودم، این مدت زیادی برایم وقت گذاشته بود، اما خب این جواب چه ربطی به سوال من داشت؟!... بی ربط هم نبود... با تاسف برای خودم سری تکان دادم و تکیه‌ام را دادم به صندلی و گفتم:
_ کاش این مدت این قدر خودتو درگیر مشکلات من نمی کردی...

سر بلند کرد و بالاخره نگاه فراری‌اش افتاد توی چشمانم:

_ درگیر مشکلاتت یا درگیر خودت؟!... خبر داری که چه طور منو درگیر خودت کردی؟!...

چرا این طور نگاهم می کرد؟!... جواب می خواست یا طلبکار بود؟!...
دروغ چرا، داشت کم کم به من برمی خورد! زیر لب گفتم:

_ در هر صورت معذرت می خوام بابت این درگیری بی مورد و خزعبل...

با سر ظرف هلیم و نان بربری را هم نشان دادم و گفتم:

_ بابت این هم ممنونم! از طرف بچه‌ها هم تشکر می کنم... الان هم بفرمایید توی دفتر کار من، یه کاناپه هم اون جا هست، می تونید

استراحت کنید، منم این چند تیکه ظرفو شستم می‌رم از
طبقه‌ی بالا برای شما هم بالش و پتو می‌آرم...

فکر کنم تغییر لحنم و یک باره "شما" شدنش، کاملاً نشان می‌داد
که از حرفش دلخور شده‌ام!

در حالت معمولی هیچ‌وقت توی شرکت ظرف نمی‌شستم، اما
جمعه بود و خانم امامی نمی‌آمد، هانیه‌ی طفلی هم گناه داشت،
خسته بود!... مثل من طفلی خسته‌ی بی‌گناه...

از روی صندلی بلند شدم و بی‌توجه به نگاه خیره‌ی او توی صورتم،
مشغول جمع کردن فنجان و کاسه‌ها شدم...
_ اما تو هنوز جواب سوالتو نگرفتی!...

نگاه کوتاه زیرچشمی به او انداختم و پرسیدم:

_ کدوم سوال؟ این که چرا این‌جایی؟!... خب اگه صلاح بدونی
خودت می‌گی، صلاح هم ندونی...

_ جواب اون سوالو که دادم، گفتم که به خاطر خود تو...

دستم از جمع کردن افتاد و نگاهم نشست توی صورتش...
روی چشمان روشن و خواب زده اش و مژگان بلند و سیاهش... روی
ته ریش جذاب، اما کمی نامنظمش که به چهره اش خوشنودی مردانه
داده بود!...

_ از عید لابه لای داشتن درگیری ای مثل تو، یه درگیری دیگه هم
داشتم و دارم... مالک...

یک دفعه آنالیز چهره ی او از سرم پرید و چشمم فراخ شد!
دلواپسی چنگ زد ته دلم و سر تکان دادم یعنی "چی داری
می گی؟!..." خیلی منتظرم نگذاشت و ادامه داد:

_ از بعد مهمونی حاجی فتحی، هر جا و هر وقت موقعیت دست داد،
پا گذاشتم روی دُمش، یا آب ریختم توی لونه اش... وحشی شده و
داره قدم هاشو اشتباه برمی داره... هفته ی پیش چشم توی چشمم
قسم خورد در تلافی حالگیریش، حالمو می گیره...

حس کردم وقتی درباره ی مالک حرف می زند دوست ندارد
این طور زل بزنم توی چشمش، برای همین سینی پر از فنجان و

کاسه را برداشتم و به طرف سینک رفتم و همزمان کنجکاوانه پرسیدم:

– خب چه ربطی به این اتفاق اخیر و شرکت ما داره؟!

– خودمم مطمئن نیستم... اما دوست ندارم تو و شرکت غیرمستقیم چوب درگیری بین من و مالک رو بخورید! حین پوشیدن دستکش‌های ظرفشویی، سرم را نیمچه تابی دادم رو به عقب و گفتم:

– پس این که چند دقیقه پیش گفتم ممکنه چوب شرکت فتحی رو بخوریم یا، منظورت از "یا" چوب اختلاف بین خودت و مالک بود؟!... ما چرا باید تاوان اختلاف شماها رو بدیم؟!... ما هیچ ارتباطی با شرکت برادران صدر و مالک بدری نداریم... از گوشه‌ی چشم دیدم که او هم از پشت میز بلند شد و تکیه داد به آن:

– اما اون با تو کار داره... البته در حد حدسه، اما ممکنه... یعنی مطمئنم اون موتورسواری که قبل از عید تعقیبمون می‌کرد از سمت مالک بوده...

سرگرم ریختن مایع ظرفشویی روی اسکاچ شدم و گفتم:

_ فرضیه‌ی قابل اتکایی نیست! چی گیرش می‌آد که شرکت ما رو زمین بزنه! من و شرکتم با مالک هیچ برخورد مستقیمی تا امروز نداشتیم که بخواد برامون دندون تیز کنه...

_ برعکس من و مالک! تا دلت بخواد کنتاکت داشتیم...

حس کردم پیش می‌آید...

_ مالک به هر روشی بتونه می‌خواد منو بنشونه سر جام تا یادم بره شرکت صدوری وجود داره...

حالا درست رسیده بود به پشت سرم و صدایش را یک وجب‌تر آورتر شنیدم که:

_ حتی با گرفتن آسایش نزدیکانم...

آب دهانم را به سختی قورت دادم!... با این که او را نمی‌دیدم، اما آن قدر نگاهش سنگین بود که نمی‌گذاشت بفهمم دقیقاً چه می‌گوید... پشت سرم ایستاده بود... در دو قدمی‌ام... حرکت دستانم موقع کشیدن اسکاچ کف‌آلود به تن ظرف و ظروف‌کُند و

کُندتر می‌شد و زمانی دستم کلا از حرکت افتاد که حرکت آرام دست او را روی موهایم حس کردم... آهسته، موهایم را از سمت راست جمع کرد و فرستاد روی دوش چپم... آب دهانم را قورت دادم و تازه متوجه شدم که باز هم گوشه‌ی یقه‌ام، درست در سمت راست، سر خورده و شانه‌ام برهنه است، درست مثل لحظه‌ای که سر میز صبحانه، شانه‌ام را ماساژ می‌دادم... مو روی تنم سیخ شده بود و لیوان پر از کف توی دستم خشک... نفس او را از دو سانتی روی پوستم حس می‌کردم... گرم، تبار... و رد انگشتش را... گویا طرح می‌زد روی تنم... با تَن صدای آهسته‌ای کنار شانه‌ام لب زد:

_ نه اشتباه کردم... مالک نگفت آسایش نزدیکانمو می‌گیره... گفت عزیزانمو... چشم توی چشمم گفت "عزیزانم"...

آب دهانم را قورت دادم... با همان تَن صدای آرام ادامه داد:

_ بعدش این اختلال‌ها توی سیستم شما افتاد... از این انتخاب مالک بین عزیزانم، خیلی خورد توی ذوقم...

اسکاچ پر از کف را توی مشت فشردم و زیر لبی دلخور گفتم:

_ متاسفم که مالک به کاهدون زده... باید می‌دونست که من اصلاً برای تو عزیز...

نتوانستم جمله‌ام را به سرانجام برسانم و تمام تنم مور مور شد و چشمم بسته... دلخوری چند لحظه قبل و لجابت بچگانه از یادم رفت و تمام حواس پنجگانه‌ام در اختیار حس شنوایی و لامسه‌ام قرار گرفت... تپش قلبم رفت بالا و بالاتر... این لبش بود روی شانه‌ی برهنه‌ام؟... این داغی نرم و نازک؟... چیزی نمانده بود همان جا غش کنم...

_ منم متاسفم که مالک منو بهتر از خودم می‌شناسه!... دست روی یکی از عزیزترینام گذاشته...

نمی‌دانستم درگیر حرکت نرم لبش باشم که با ادای هر کلمه موج می‌انداخت توی تنم، یا درگیر معنای کلماتش...

_ فکر کنم یه بار چند سال پیش بهت زخم زدم... اون، ناخواسته و نادانسته بود... دیگه نمی‌دارم از طرف من کسی زخمیت کنه...

دست راستش پیچید دور تنم و نشست روی پهلوی چپم و آهسته کشیدم عقب... با همان چشمان بسته خودم را گذاشته بودم در

اختیار دست و لب‌ها و کلماتش... با چشم باز هم جز به جز وجودم او را می‌خواست چه برسد به چشم بسته!... تکیه‌ام را داد به سینه و شانه‌ی خود و دست دیگرش هم شانه‌هایم را در آغوش گرفت... همان‌طور که آهسته روح و روان و پهلویم را نوازش می‌کرد و به خلسه می‌برد، آهسته لب زد:

_ نمی‌گم مواظبتم!... آدم‌های قوی احتیاج به مواظبت ندارند، احتیاج به همراه دارن که از سختی‌ها بگذرن... همراهتم لیموشیرینم... در قبال این همراهیت هیچی نمی‌خوام، فقط اعتمادت... بهم اطمینان بده و برعکس تمام عالم و آدم، تو بهم اعتماد داشته باش...

کلماتش یک جور به جانم آتش می‌کشید و لب‌ها و "ها"ی گرم نفسش طور دیگر... کاش زمان همین‌جا استپ می‌کرد و زمین و زمان و دنیا در همین لحظه می‌ماند!... دلم می‌خواست بیشتر از پیش بکشاندم در تار و پود خودش که لب از شانه‌ام برداشت و سر چسباند به سرم و با صدای سنگین و خسته‌ای کنار گوشم زمزمه کرد:

_ خسته‌ام از طرز نگاه آدم‌ها... از بی‌اعتمادی نزدیکانم!...
طرز نگاه تو با همه فرق داشت... از همون روز اول...

با لمس زبری دلچسب صورتش کنار گوش و بناگوشم، انگار داشت
روی سیم‌های گیتار دلم با ریتمی یکنواخت دست می‌کشید و آن
را می‌لرزاند و می‌لرزاند... دلم می‌لرزید و می‌لرزید و هری
می‌ریخت کف قفسه‌ی سینه‌ام!...

_ هنوز مطمئن نیستم که پای مالک توی این خرابکاری هست یا
نه...

با همان چشم بسته و تُن صدایی که به ارتعاش نشسته بود، به
آهستگی و سختی لب زدم:

_ اگه نباشششه... نیسسستی؟!...

نرمی لبش نشست زیر گوشم:

_ هستم!... نه به خاطر تو، به خاطر آرامش خودم... کلافگی تو
کلافه‌م می‌کنه... هووووم! عطر تنت آدمو مست می‌کنه!

"ها"ی نفس‌هایش پای گردنم گرم‌تر... و تنگنای دستانش بیشتر شد، جوری که کم‌کم داشتم حل می‌شدم در تار و پود تن او!... خواب که نبودم؟!... او بود و آغوش محکمش و تپش قلب مست من پشت پلک‌های بسته؟!...

در حس و حال خوب و خلسه‌ام بودم که... صدای باز شدن دری از سالن شنیده شد و یکهو انگار برق به تنم وصل کردند... حس نشئگی از سرم پرید، قدمی از او فاصله گرفتم... در دفتر ناصر و رویا بود انگار...

او هم درجا دست از شانه و پهلویم برداشت و با این که نمی‌دیدمش حس کردم قدمی عقب برداشت... لبه‌ی یقه‌ی لباسم را گرفت و کشید بالا... برهنگی شانه‌ام را پوشاند، موهایم را در صدم ثانیه‌ای برگرداند سر جایش و همزمان گفت:

_ بابت این مسئله یکی دو ساعت دیگه شرکت فتحی جلسه‌ست... الان می‌رم، اما باز تا شب فرصت شد یه سر بهتون می‌زنم!

و حس کردم باز هم قدمی دور شد و... آب دهانم را به سختی قورت دادم!... اشتباه نمی‌کردم؟ لحظه‌ی آخر، راه رفته را برگشت،

فاصله را کم کرد و از پشت سر، روی موهایم را بوسید؟!...
 بوسه بود دیگر؟!... این چند ثانیه که در آغوشش بودم لب به شانه
 و بناگوشم کشیده بود، اما بوسه نه... اما این حرکت آخرش... بوسه
 بود! قسم می خورم موهایم را بوسیده بود!

هنوز در حال و هوای بوسه و آغوشش بودم و قلبم روی دور هزار
 که صدای دور شدن قدم‌ها و رفتنش از آبدارخانه را شنیدم...
 مگر نه این که حال و روزم مثل خر گیر کرده در گل‌ولای بود، پس
 این حس پر از شعف؟!... پر از سرخوشی... هنوز هم جای داغی
 لب‌ها و زبری صورتش داشت به روح و روانم داغ می‌گذاشت...
 "لنت به تو کیارش... شاید هم آرش... خودم تمرکز نداشتم، تو
 بدتر تمرکز را گرفتی..."

اسکاچ را انداختم توی سینه و دستکش‌ها را درآوردم! من آدم
 ظرف شستن نبودم، فقط با کلنجار رفتن با اعداد می‌توانستم
 تمرکز را به دست بیاورم و بفهمم چی به چی بود... نکند واقعا
 پای مالک...

تقه‌ای به در اتاقم خورد، همان‌طور که موس را تکان می‌دادم تا یکی دیگر از پنجره‌های نوار پایینی صفحه‌ی لپ‌تاپ را باز کنم، "بفرما" گفتم...

_ خورشید، یه کم به خودت استراحت بده!...

سر کج کردم و از کنار مونی‌تور، نگاهی به فرناز انداختم و لبخندی به رویش زدم! توی دستش لیوانی بود:

_ براتون شیرموز درست کردم، تا یه ساعت دیگه هم غذا حاضر می‌شه، براتون می‌آرم پایین...

پیش آمد، لیوان را دستم داد، صندلی از گوشه‌ی دفتر پیش کشید و آمد سمت راست میز کارم، توی یک متری‌ام نشست و نگاه نگران‌ش در صورتم گشت:

_ چشمات قد نخود شدن! کاش یه کم استراحت می‌کردی، از پا می‌افتی!...

خواستم از سر تشکر لبخند به رویش بزنم، اما لبخندم پر بود از گیجی و گنگی...

– نمی تونم! مغزم اجازه‌ی خواب نمی‌ده... دارم دیوونه می‌شم
فرناز...

– کاش کاری از دست من برمی‌اومد...

نگرانی توی چشمانش موج می‌زد.

– فکرشو نکن! درست می‌شه!... یه هکر هست قول داده بعد از
ظهر بیاد کمکمون، فعلا امیدمون به اونه!...

ذوق‌زدگی را می‌شد توی چشمانش دید:

– جدی؟!... انشالله پس درست می‌شه...

سعی کردم مثل خودش خوش‌انرژی باشم موقع حرف زدن:

– حتما! مگه می‌شه درست نشه... اما...

قیافه‌اش وا رفت:

– اما چی؟!...

– تایم‌مون کمه!... دانیال تهدید کرده باید تا فردا همه چیز درست
بشه وگرنه ازمون شکایت می‌کنه! یکی دو تا دیگه هم ازمون
شکایت کردن...

_ از حاجی بخواه پادرمیونی کنه و براتون وقت بخره!
_ حالا شاید خدا خواست تا فردا درست شد، نشد یه کاری می‌کنم...

_ کاری از دست من برمی‌آد؟!... درسته که تجربه‌ای توی حسابداری ندارم و توی بیمارستان پشت صندوقم، اما خب لیسانس حسابداری دارم و می‌تونم خرده‌کاریاتون رو انجام بدم...
_ کار؟!... نه... بابا... تو الان باید دنبال نامزدبازی باشی نه بدبختی‌های ما...

_ تا وقتی اوضاع تو این‌طوره، من می‌تونم دنبال نامزدبازی باشم؟... مسعود گیر داده بود همین فردا دنبال کارای سفر باشم و برم ترکیه تا اون‌جا، توی یه مراسم که خانواده‌ی اون و خواهر من باشن یه عقد ساده بگیریم و بریم استک‌هلم، شهری که اون زندگی می‌کنه! اما من بهش گفتم اصلا روی من حساب نکن تا وقتی وضعیت خورشید این‌جوریه! گفتم بودن یا نبودن خواهرم توی مراسم اون قدر مهم نیست که بودن تو مهمه! بهش گفتم دوست

دارم تو هم توی شادی من شاد باشی، تو هم زمانی شاد می‌شی که از پس این مشکلتون بریای...

دلخور نگاهش کردم و گفتم:

– چرا این کارو کردی و این حرفا رو به اون بنده خدا زدی؟! به خدا من توی اوج دردسرهای خودمم، باز با شادی تو شاد می‌شم... بعد اون طفلی تایمش کمه، باید برگرده کشوری که توش ساکنه... چشمکی زد و گفت:

– مجبوره منتظر بمونه... منم مجبورم صبر کنم تا سر تو خلوت بشه بعد با هم بریم پی خرید عقد، وگرنه مجبورم با فک و فامیل اون برم و فامیل‌های اونم تا جایی که من دیدم یه مشت... یه مشت خیلی خیلی...

کلمه پیدا نمی‌کرد برای وصف "خیلی" چی بودن آن‌ها... برای همین دستی در هوا چرخاند و گفت:

– خودت بفهم دیگه، خیلی یه جوری‌ان! اصلا باهاشون راحت نیستیم... حالا عقد من و فامیل‌های مسعود رو ولش کنیم، بگو

ببینم کاری از دست من برمی آد یا نه! اگه کاری هست بهم
بده تا زودتر مشکلتون حل بشه و منم برم پی نامزدبازیم...
با لبخند گفتم:

– چرا که نه! یه عالمه کار عقب افتاده دارم!

صندلی را عقب کشیدم و از پشت میز درآمدم، جدا از ماجرای
هک این چند شرکت، ما هنوز کلی قرارداد کاری توی دست
داشتیم که شاید فرناز می توانست کمک خوبی باشد...
چه خوب که او را داشتیم...

صدای نگران رضا را از آن سمت خط شنیدم که:

– پس مامان چیز دیگه ای می گفت! می گفت بهش گفتمی مشکل
برطرف شده!

همان طور که گوشم به او بود و صفحات مونیتر را بالا پایین
می کردم، گفتم:

– بهش دروغ گفتم! دیدم زیاد نگرانمه و کاری از دستش
برنمی آد! فقط حرص می خوره و قند و فشارش می ره بالا...

صدای خفهاش را شنیدم که:

– دروغ گفتن رو از سرت بنداز خورشید! مادرت، برای تو نگران
نشه برای کی بشه؟!...

دستم از کار کردن افتاد و با تن صدای پایینی دل زدم:

– رضا!... به خدا به خاطر خودش بود... گناه داره! من اول و آخرش
مشکلمو حل می کنم، به چه راهی نمی دونم، اما همه چیزو
برمی گردونم سر جاش... در بدترین حالت نشد، نتونستم، بیمه ی
مسئولیت دارم! خسارتمون رو از بیمه می گیرم! یه کم دردسر
داره، اما کار نشد نیست!... پس چرا الکی مامانو نگران کنم؟!...

– به من که راست می گی؟

– آره به خاک بابا...

درجا کپ کردم!... "خاک بابا؟!..." این یعنی چه؟!... یعنی داشتم با
واقعیت "فوت بابا" کنار می آمدم؟!...

_ باشه، باورت می‌کنم! فقط اگه فکر می‌کنی کاری از دست من برمی‌آد بگو! هر پیشرفتی هم توی کارتون پیش اومد، اونم بگو تا یه کم خیالم بابت راحت بشه...

مثل بچه‌های خوب و حرف‌گوش‌کن "چشم!" گفتم و بعد از یکی دو جمله‌ی دیگر، ارتباط را قطع کردم و باز تا خرتناق رفتم توی مونیتور... نمی‌دانستم چه قدر گذشته بود که صدای رویا را شنیدم:

_ خورشید یه استراحتی به خودت بده!

کی به اتاق آمده بود که ندیده بودمش؟!... پیش آمد و ورق‌ها و دفترهای روی میزم را کناری کشید و لبه‌ی آن، یک‌وری لم داد و گفت:

_ ما همه یه چرت خواب زدیم، اما تو هنوز پلک روی هم نداشتی!... نه خوابیدی، نه اومدی ناهار بخوری! فرناز زحمت کشیده و زرشک پلو درست کرده! می‌خوای از مرغش یه لقمه برات بیارم؟ بدون این که نگاه از صفحه‌ی مونیتور بگیرم، کمی چشم خسته‌ام را مالیدم و گفتم:

_ نه، هلیم صبح خیلی سنگین بود، دلم غذا نمی‌خواد!

_ صبح کجا، الان ساعت دو بعد از ظهر کجا... پاشو بیا یه لقمه غذا بخور! "M23" هم پیام داده که توی راهه و کمتر از یه ساعت دیگه می‌رسه! پاشو تا اون برسه یه استراحتی به خودت بده!... از کت و کول افتادی، این مشکل همه‌ی ماست، قراره با هم حلش کنیم، قرار نیست تو یه تنه خودکشی کنی!... نگاه تو رو خدا... نگاه!... از صبح دستت روی شونه و گردننه!...

از لبه‌ی میز بلند شد و پشت سرم قرار گرفت و همزمان که شروع کرد به ماساژ شانه‌هایم ادامه داد:

_ هر کس دیگه هم جای تو باشه همین جوری رگ دست و شونه‌ش می‌گیره! دو شبانه‌روزه که بکوب داری روی این سیستم لعنتی کار می‌کنی...

لبخند پت و پهن روی لبم را نمی‌دید... نمی‌دانست از کت و کول نیفتاده‌ام، بلکه هنوز انگار جای لب‌های او آن گوشه می‌سوزاندم و زبری ته‌ریشش جان تازه به تن خسته‌ام می‌ریخت!... بعد از

جلسه‌ی شرکت حاجی، خودش رفته بود خانه تا استراحت کند و خواب و خوراک من را گرفته بود!...

عضلات شانهام زیر انگشتان رویا ماهرانه در حال ورز دادن بود و با هر فشاری خستگی از تنم بیرون می‌رفت، اما خب فکرم جای دیگری مشغول بود...

– رویا؟!

– هوووم!

– می‌گم، چیزی هست که از من پنهون کرده باشید؟!

حس کردم فشار انگشتانش شُل و شُل تر شد:

– چی؟! ... نه!

سرم کج شد سمتش رو به بالا و نگاهم توی صورت صاف و بدون چروک و روزنه‌اش گشت:

– مطمئن باشم؟!

گونه‌اش گل انداخت و نگاهش را از نگاهم دزدید!

– مطمئن باش چیز مهمی نیست، بذار این طوفان بگذره...

با قاطعیت گفتم:

– من تعیین می‌کنم مهمه یا نه! لطفاً اگه چیزی هست که من باید بدونم...

فرصت نکردم ادامه بدهم که کسی به در کوبید و درجا باز شد...
قیافه‌ی مات و مبهوت هانیه میان قاب در نشست و گفت:

– خانم اخوان "M23" اومدن... یعنی یکی اومده می‌گه منم...

قیافه‌ی گیج و منگ هانیه سوال و جواب را به کل از یاد من و رویا برد... این قیافه یعنی چه؟!

می‌گفت نوزده سال دارد، اما واضح بود دروغ می‌گفت، با این که هیکل چاق و تپلی داشت، اما چهره‌اش داد می‌زد که پانزده ساله دارد، یا نهایتاً خانه‌ی پُر پُرش، شانزده سال!... اول بلوغ با صدایی خش افتاده مخصوص همین سن! زیر نگاه‌های خیره‌ی ما هزار رنگ می‌شد!... رویا زیر گوشم پچ زد:

_ خودمون کم در دسر داریم، این الف بچه هم دستمون انداخته! اشرف چه امیدی بسته بود به این "M23" خیالی و ازش اسطوره ساخته بود!

نگاهی انداختم به قیافه‌ی وارفته‌ی اشرف، بعد هانیه!... دهان باز مانده از تعجب هانیه دیدن داشت!...

"M23" که بیشتر از این توان ماندن زیر این نگاه‌های مشکوک و طلبکار را نداشت، رو به من با مِـنِ مِـنِ گفت:

_ فکر کنم بهتره من برم قبل از این که...

مهلت ندادم به "قبل و بعد" حرفش برسد، فوری از پشت میز درآمدم و همزمان که به سمت دفتر کار خودم می‌رفتم، گفتم:

_ هانیه، برای من و جناب "M" دو تا نسکافه بیار...

در دفتر را باز کردم و برگشتم سمت نگاه شاکی و طلبکار همکارانم، بعد رو کردم سمت پسر نوجوان و گفتم:

_ بفرمایید داخل!

و آن قدر کنار در ماندم تا او با سر به زیر انداخته قدم به دفتر گذاشت! در آخرین لحظه، قبل از بستن در برگشتم سمت رویا و سر تکان دادم یعنی "چرا این قدر شاکی نگاهم می کنی؟" و در را بستم. روی پا چرخیدم سمت پسرک و پرسیدم:

_ می توئم اسمتو بدونم یا قراره همون جناب "M" صدات بزئم؟
پسرک هیکل درشت "بی بی فیس" هنوز حیران و سرگردان وسط دفتر ایستاده بود که با این سوال من، برگشت سمتم:

_ مانی! اسمم مانیه! مانی صدام بزئید!...

سر کج کردم و پرسیدم:

_ اسم واقعیته؟!

سر را به علامت منفی تکان داد و گفت:

_ این قدر ساده نیستم که اسم واقعیمو بگم...

با قدم های بلند به سمت صندلی ام رفتم و گفتم:

_ من بهت اعتماد می کنم مانی! می دونم توی این جور کارها سن فقط یه عده! اتفاقا سن بالاها، هوش افراد جوون ترو ندارن...

_ من که هنوز نگفتم کار شما رو قبول می‌کنم!

لبخند روی لبم نشست، برعکس قیافه‌ی گول‌زنک و ساده‌لوحانه‌اش معلوم بود از آن بچه‌های زبل است!... یاد خودم افتادم، روزی که جلوی دانیال نشسته و گفته بودم معلوم نیست پیشنهاد کاری پدرش را قبول کنم مگر شرایطمان را بپذیرد...

روی صندلی نشستم و سر کج کردم و گفتم:

_ راضی از این در می‌ری بیرون! خیالت تخت! فقط اگه در حد و اندازه‌ی اون همه تبلیغات و تعریف و تمجیدها باشی...

_ هستم!

با وجود سن کم، اعتماد به نفسش ستودنی بود!

نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک به هشت شب بود و هیچ به هیچ! فقط چند ساعت تا اولتیماتوم دانیال فرصت داشتیم! با شرکت "ری‌را" هم فردا اول صبح قرار ملاقات گذاشته بودم... از دو شرکت دیگر هم تلفنی دو سه روز زمان گرفته بودم شاید

فرجی بشود! شرکت تابناک هم از ما شکایت کرده و برایمان پرونده تشکیل داده بود... اگر نمی‌شد و نمی‌توانستیم اطلاعات را برگردانیم، ضرر مالی‌ای که باید پرداخت می‌کردیم اصلاً در حد و اندازه‌ی شرکت‌مان نبود!... هر پنج شرکتی که اطلاعاتشان را گروگان گرفته بودند، به مرز ورشکستگی می‌رسیدند... همه چیز به کنار، با چه رویی توی صورت حاجی فتحی نگاه می‌کردم؟!... حاجی از شدت بی‌اعتمادی به "آرش صدر"، پناه آورده بود به ما و خود ما این‌طور زمینش زده بودیم!...

تقه‌ای به در دفتر خورد و باز شد! رویا بود با لیوانی چای! قدم به داخل گذاشت و در را با کمک کف کفشش بست. با سر به چای اشاره کردم و گفتم:

– تو چرا زحمت کشیدی؟

– دیدی ساعت چنده؟!

– اوهوم! هشت شب!

لیوان را روی میز گذاشت و تنش را هم یکوری لم داد روی آن... کلا دوست داشت روی میز لم بدهد، نه مثل آدمیزاد روی صندلی بنشینند!... با سر لپ تاپ را نشان داد و گفت:

_ اینو خاموش کن و پاشو برو بگیر بخواب! حتی شده برای دو سه ساعت!... برو فقط تنت رو بنداز زمین و چشمتو ببند و کرکری مغزتو بکش پایین! کاش قیافه‌ی خودتو می‌دید! از بی‌خوابی و استرس مثل جذامی‌ها شدی!...

نمی‌خواستم حرفش کش بیاید، برای همین لیوان چای را برداشتم و گفتم:

_ خیلی به موقع بود، ممنون!

_ نیاوردم بخوری خستگی دربره، یا خوابت بپره! آوردم تا به بهونه داشته باشم باهات حرف بزنم و بگم بری استراحت کنی! بعد نق بزنم که این مردو رد کن بره! این قدر توی دست و پای ماست مشکوکه...

می‌دانستم باز هم منظورش کیارش است، اما الکی گفتم:

– کی، همین مانی رو؟! درسته بچه‌ست اما فکر کنم کارش درسته! تا الان هم یکی دو تا سروری که به ما اтак زدن، پیدا کرده! – نه بابا، چه کار این هکر کوچولو دارم!... با اون هکر گنده‌بکم که زده مغزمو بابت موندنش هک کرده! با آرش صدر! – صدر؟!... چی ازش دیدی رویا؟!... مگه نه این که پا به پای ما داره برنامه‌ها رو زیر و رو می‌کنه و قفل می‌شکنه و قفل باز می‌کنه!... بابت موندن و بودنش کنارمون باید ازش ممنون هم باشیم... – نیستم!

ریز شدم توی صورتش:

– تو چه مشکلی با صدر داری؟!

– با خودش هیچی!... با این که عضو شرکت حاجیه مشکل دارم، وگرنه خودش که کمک‌حالمونم هست و مشکل... ها چرا چرا! با خودش هم مشکل دارم!

نگاهم به چین بین ابروی او بود! ادامه داد:

– ببین، اصلاً از کجا معلوم که عید، کسی که اطلاعات تو کش رفته و به برنامه‌های شرکت دستبرد زده خودش نبوده باشه؟ شاید برای ردگم‌کنی به ما گفته کسی سعی داره وارد سیستم بشه که ماها به خودش شک نکنیم و بهش اعتماد کنیم؟! خوب فکر کنی کسی که عملاً به لپ‌تاپ و هارد تو دسترسی داشته، خود این آدم بوده!

برگه‌های نامرتب روی میز را مرتب کردم و گفتم:

– اما من بهش اعتماد دارم...

– من بهش ندارم...

این بار قاطع‌تر از قبل گفتم:

– اما من کاملاً بهش اعتماد دارم!...

– چرا باید به همچین آدمی اعتماد داشته باشی؟!... کسی که حتی...

صدای کوبیدن به در اتاقم، رفت وسط حرف زدن او... هانیه در را باز کرد و باز هم به خودش قیافه‌ی مات و منگ گرفته بود وقتی گفت:

_ خانوم اخوان، آقای صدر با یه آقای اومدن و توی دفتر آقای فدوی، منتظر شما و خانوم رحیمی‌ان!

به گمانم رویا هم متوجه نامیزان بودن هانیه بود که پرسید:

_ خب، تو چرا رنگت پریده؟!

_ آقائه قیافه‌ش خیلی یه جوریه... آدم ازش می‌ترسه...

کیارش خودش وظیفه‌ی معارفه‌ی ما را به عهده گرفته بود و تمام مدتی که داشت ما را به آن مرد معرفی می‌کرد من داشتم فکر می‌کردم چه قدر حس هانیه نسبت به این آدم درست است... این مرد یغر و سخت و خشنی که هنوز نمی‌دانستیم کیست و چرا کیارش او را با خود به این‌جا او را آورده است!

بالاخره زمان معرفی او هم رسید:

_ ایشونم جناب قاضی افشار از دوستان بسیار خوب و قدیمی خانوادگی ما و یکی از بهترین‌ها...

"قاضی؟! اوه! اوه! پس برای همین این قدر به نظر جذبه دارد و خشن است!... اما خب همین آدم راحت لبخندش را به روی کیارش بذل و بخشش کرد از این سر تا آن سر چهره وقتی گفت: شما لطف دارید آقای صدر..."

ناصر که تا این لحظه ساک و صم و بکم بود و تلخ، یک‌دفعه انگار تخم کفتر گذاشته باشند زیر زبانش، نطقش باز شد و هیجان‌زده گفت:

_ بفرمایید... بفرمایید قاضی افشار... بشینید لطفا، سر پا بده... با اجازه من سفارش پذیرایی بدم...

قاعده‌اش این بود که گوشی تلفن را بردارد و از پشت تلفن به هانیه بگوید برای پذیرایی، اما به سمت در رفت... اولش فکر کردم جذبه‌ی این مرد او را هم گرفته که هول کرده، اما وقتی از کنارمان رد شد و زیر لبی آرام وز زد "طرف خیلی کله گنده‌ست!"

فهمیدیم خواسته آمار به ما برساند... این آدم کله‌گنده را
چه به دفتر ما؟!

جدی جدی این جناب قاضی افشار نه فقط از دوستان خانوادگی
صدر، که ظاهرا از مریدان این خانواده بود، به خصوص خود
کیارش...

_ بله شما درست می‌فرمایید جناب صدر، حتما توصیه دوستانتون
رو می‌کنم و از فتا می‌خوام به طور خاص پیگیر پرونده‌ی شرکت
نوین بشن تا این اتفاق زودتر جمع بشه...

یعنی همان‌طور که چشم ناصر و رویا از خوشحالی برق زد، چشم
من هم به ولتاژ بالا جواب مثبت داده؟! توی قلبم که واقعا چراغانی
بود!

کیارش به جای ما هم تشکر کرد:

_ ممنونیم جناب افشار! من و دوستانم لطفتون رو هیچ وقت
فراموش نمی‌کنیم... انشالله جوابگوی محبت‌هاتون هم می‌شیم...

احتمالا این یعنی در آینده خوب دهانت را شیرین خواهیم کرد! می کردیم... به خدا دهانش را به خاطر درست انجام دادن وظیفه اشان خوب خوب هم شیرین می کردیم، فقط شر این ماجرا را از سرمان کم می کردند!... اصلا ما وقتی این شرکت را زده ایم تا الان، یا در حال شیرین کردن دهان این و آن بوده ایم یا قانونی دور زدن قانون...

_ این حرف ها چیه؟! ما نمک پرورده ی خاندان صدریم...

پس قبلا دهانش زیاد شیرین شده!... رو کرد به ما سه نفر:

_ به کس خاصی شک دارید؟!...

رویا و ناصر به من نگاه کردند تا به جای آن دو هم حرف بزنم:

_ به نظر ما همه مشکوکن، اما هیچ مدرکی از هیچ کس نداریم...

_ یه لیست از همه ی آدم های مشکوک بدید تا دستور بدم زیر نظر

بگیرند واگه موردی پیدا شد دستور پیگیری خطوط تلفن و

صورت حسابا بشون رو بدم...

باید اسم چه کسانی را می‌دادم؟!... دانیال؟!... مالک؟!... نکند
عسکری، مدیر فدک... کی؟!... کی؟!...

ناصر هنوز هم هیجان داشت:

_ این آدمو از کجا می‌شناسید آقای صدر؟!...

کیارش همان طور که داشت جواب پیامی را می‌داد گفت:

_ گفتم که، از قدیم... اگه افشار الان شده جناب قاضی افشار به
مدد کمک‌های خانوادگی صدره!... تا خرخره مدیون ماست برای
همین، عصری که بهش گفتم کارش دارم درجا هماهنگ کرد برای
ملاقات!

گوشی را گذاشت کنارش روی مبل و رو به من پرسید:

_ توی این تایمی که من نبودم خبر جدیدی نشد؟! این پسر،
همین هکره، چیزی نفهمید؟!...

سر را مایوسانه به علامت منفی تکان دادم! سعی کرد لبخند
دلگرم کننده به رویم بزند، اما خودش می‌دانست سخت است در

این وضعیت امیدوار بودن! با این حال دست از تلاش نکشید
و گفت:

– همه چیز درست می‌شه... بر و بچ شرکت فتحی هم از اون طرف
دارن سخت کار می‌کنن...

ناصر رفت توی حرفش و گفت:

– درست می‌شه، حتما درست می‌شه! من که خیلی امیدوارم
قاضی افشار کمکمون کنه!

– امیدوارم واقعا کمک کنه... تا حالا ازش چیزی نخواستنه بودم
بدونم آدم دست به خیری هست یا نه!

چیزی توی ذهنم جرقه زد و متعجب پرسیدم:

– نخواستنه بودی؟!... مگه این آدم همونی نبود که سر ماجرای
موتورسوارها هم توصیه تو کرده بود؟!... تا جایی که یادم می‌آد اون
روز گفتم یه آشنایی توی آگاهی داری...

– نه... اون سرهنگ عبدی بود، افشار نبود! از دست اون برای شما
کاری ساخته نیست، قاضی دستش بازتره برای پیگیری... تا الان

از این آدم نخواستہ بودم کاری برام انجام بدہ!... دوست نداشتم پیشش کارتمو بسوزونم! اما خب خودش می‌دونه کہ اگہ کمکمون نکنہ، همون طور کہ بہ کمک صدرها رفتہ اون بالا، از همون بالا ہم می‌تونیم کلہ پاش کنیم... چیه؟! چرا این طور نگاہ می‌کنید؟! باور ندارید؟!

مخاطب جملات آخرش، رویا بود کہ ناباورانہ نگاہش می‌کرد... رویا صادقانہ جواب داد:

_ نہ! فکر کنم اون اگہ بخواد کمکی کنہ، صدر بودن شما خیلی توی این مورد تاثیر ندارہ! آخہ صدرها ہم خیلی شما رو صدر نمی‌دونن!

چشمم گرد شد! انتظار این جواب و این ہمہ رک بودن را از رویا نداشتم... درجا برگشتم سمت کیارش، او روی صدر بودنش و پذیرفته نشدنش از طرف پدرش حساس بود و این حرفی کہ رویا زدہ بود می‌توانست از بن و بیخ بسوزاندش و... اما نہ... خیلی عادی گفت:

_ طرز فکر افشار با شما آدم‌های عادی فرق داره، اون نوک بینیشو نمی‌بینه، برای همین تونسته تند و تند پله‌های ترقی رو بره بالا...

خوشم آمد، یک جورهایی توهین غیرمستقیم رویا را مستقیماً با توهین جواب داد!... بی‌اعتنا به نگاه برافروخته‌ی او، نگاهش را به من دوخت و ادامه داد:

_ از نظر اون، من صدرم و صدر هم باقی می‌مونم! همین طور مطمئنم که پدر من، درسته با من مشکل داره، اما مسلماً با هر کسی‌ام که برای پسرش مشکل درست کنه لج می‌افته!... برای خودشیرینی جلوی حاج آقا صدر حتماً سعی می‌کنه کمک کنه... ناصر رو به کیارش گفت:

_ ولش کن نظرات بدبینانه‌ی رویا رو! من می‌دونم این آدم چه قدر توی دستگاه قضا دم کلفته! هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روز این آدمو از نزدیک ببینم، چه برسه خودش با پای خودش بیاد شرکت ما... باید به خاطر همین قولی که بهمون داده، جشن بگیریم...

و در جا گوشی ثابت تلفن را برداشت و شماره‌ی منشی شرکت، هانیه را گرفت:

_ خانوم رضوی، می‌شه به پدر بگید از کافی‌شاپ پایین کیک بگیرن؟! به خانم امامی هم بگید توی این فاصله چایی برای همه بریزن...

کاش من هم مثل ناصر این قدر خوش‌بین بودم... حسم می‌گفت مسئله پیچیده‌تر از این حرف‌هاست!... نگاهم رفت سمت رویا که همچنان مشکوکانه به کیارش نگاه می‌کرد!

اصطلاحاتی که مانی به کار می‌برد یا خیلی تخصصی بودند، یا مغز من، بعد از این بیداری طولانی‌مدت به خواب رفته بود و نمی‌فهمید چی به چیست... همان‌طور که با شاسی سر خودکار بازی می‌کردم، و صدای تق‌تق بیرون آمدن و داخل رفتن نوک آن را درمی‌آوردم، گفتم:

– جمع بندی کن مانی جان! جمع بندی!... از این حرف ها قراره به چه نتیجه ای برسیم؟!

– به زبون ساده یعنی رسیدیم به نقطه ی کور!...

تق تق خودکار بیشتر شد:

– یعنی هیچ؟!...

– فعلا هیچ!...

نه فقط صدای او، که صداها صدای غریب و آشنا توی سرم با هم داد زدند "هیچ!" همان چیزی که از دیروز و از پلیس فتا دستان را گرفته بود!... این "هیچ" ساده برای نوین طفلکی ام "هیچ ساده" نبود!... "زیر هیچ" بود... یعنی مرگ شرکت نوپایم... یعنی ضرر کلان... یعنی بدبختی!... یعنی دشمن شاد شدنم!... یعنی زندان و سلول جرائم مالی!...

مدهام درست زیر حلقم جوشید و دهانم شور شد... فوری بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم! نفهمیدم خودم را چه طور به آن جا رساندم و سر توی توالت فرنگی کردم و عق زدم... عق

زدم و زردابه بالا آوردم و باز عق زدم... صدای نگران کیارش
را در دو قدمی ام شنیدم که:

– خورشید خوبی؟

و بعد صدای ناصر:

– خورشید؟!... بریم درمونگاه؟!!

حس کردم کسی کنارم روی دو پا نشست و دستش نشست روی
کمرم و همزمان که پشتم را می مالید، نگران گفت:

– داری چی به روز خودت می آری؟...

سر بلند کردم و از پشت لایه‌ی آبی که توی چشمم نشسته بود به
یک جفت چشم عسلی دلوپس نگاه کردم و زیر لب گفتم:

– دارم بدبخت می شم!

لبخندی به ضرب و زور روی صورت نشاند و خیلی آرام لب زد:

– نمی شیم!... ما همو داریم!...

کلمه‌ی "ارتش دونفره!" توی ذهنم چرخید و خاطره‌ای دور در
ذهنم شتک زد!... یک بار دیگر هم خواسته بود با هم باشیم، نه؟!...

– خورشید! خوبی؟!

سرم که اندازه‌ی کوه شده بود، برگشت سمت در، ناصر تمام قاب در را اشغال کرده بود!... نه، "ارتشمان سه نفره" بود... برای گذشتن از این اتفاق می‌شد روی او هم حساب کرد!... رویا، ناصر را کنار زد، توی دستش لیوان آب‌قند بود و تند و تند با قاشق قد دراز و باریک آن را هم می‌زد:

– آقای صدر کمکش کنید بیاردیش بیرون، حتما فشارش افتاده!
"ارتشمان چهارنفره" بود!

چند دقیقه بعد نشسته بودم توی سالن و همزمان که جرعه‌جرعه آب‌قند می‌خوردم، به خیل "ارتشمان" نگاه می‌کردم... ناصر با لحن دلسوزانه‌ای تشرم زد:

– ببین داری با خودت چه کار می‌کنی؟ این مشکل همه‌ی ماست، نه فقط تو که یک‌تنه می‌خواهی حلش کنی! همه‌ی ما چند ساعتی به خودمون استراحت دادیم، مثل بچه‌ی آدم غذا خوردیم، اما تو نه خواب داری، نه خوراک... کمی به خودت استراحت بده!

نگاه کوتاهی به او انداختم که بالای سرم ایستاده بود و بعد به رویا که روی دسته‌ی مبل نشسته بود و مواظب بود آب‌قند را تا انتها بخورم... بعد تمام همکاران که دور تا دورمان جمع شده بودند! از سن بالاهای جمع، آقای رضوی، پدر هانیه و خانم اشرف تا مانی پانزده ساله... همه نگران بودند!... در آخر هم نگاهم رسید به کیارش که روی مبل مقابلم نشسته بود و در عین نگرانی، طلبکار هم نگاهم می‌کرد! با لحن آرامی سعی کردم از همه‌ی آنها دلجویی کنم:

_ ببخشید! همگی ببخشید که نگرانتون کردم! این اخلاق بدیه که دارم، هر وقت دچار استرس و اضطراب می‌شم معده‌م اذیت می‌کنه! اما سعی می‌کنم دیگه نگرانتون نکنم...

_ پاشو برو بالا... یه ساعته که ما رو از کار کردن انداختی! برگشتم سمت کیارش... این لحن بچه قلدر از آن کیارش بود؟... بی‌خیال نگاه خیره‌ی من و دیگران روی خودش، ادامه داد:

_ پاشو برو بالا استراحت کن! این جوری نه مغز خودت بیشتر کار می‌کنه، نه می‌ذاری ماها که استراحت کردیم کار بکنیم!... الان دقیقا یک ساعته که همه‌ی ما این‌جا دور تو جمع شدیم!...

نگاه از من گرفت و داد به رویا:

_ خانم رحیمی، شما خانم دکتر و تحویل دوستشون، توی طبقه‌ی بالا بدید... (نگاهش را برگرداند سمت من) تا زودتر از شش ساعت دیگه هم حق نداری بیای پایین... پاشو... خانم رحیمی...

رویا با صدا زدن او به خود آمد و فوری لیوان را از دستم درآورد و گرفت سمت هانیه و خودش زیر بازویم را گرفت و کمکم کرد بلند شوم...

پشت در آسانسور منتظر بودیم تا از طبقه‌ی هفدهم برسد به طبقه‌ی سوم! هنوز بازویم توی دست رویا بود و ذهنم هزار جا که شنیدم آرام گفت:

_ فکر کنم مشکل اصلیم حل شد!

برگشتم سمتش، از چه مشکلی می‌گفت؟ معلوم بود از عمد نگاهم را با نگاه جواب نمی‌داد و همچنان خیره مانده بود به در بسته، اما نمه لبخندی روی لب داشت:

– مشکل مشکوک بودن آقای صدر و دلیل اعتماد تو بهش!... معلوم شد برای چی این جاست! سر کج کردم:

– برای چی؟!

– بگو برای کی؟!... بد زدی توی برجکم! یه عمر فکر می‌کردم تیزم و مگس توی هوا پر بزنه من می‌فهمم، اون وقت همین‌جا، زیر گوشم...

پوفی غلیظ کشید و ادامه داد:

– هی بهش می‌گم این آقائه مشکوکه، هی می‌گه نه قابل اعتماد... برگشت و طلبکارانه پرسید:

_ اصلا می‌دونی برای این که بفهمم این آدم دقیقا چرا برای ما داره دلسوزی می‌کنه چه قدر آسمون ریسمون به هم بافتم و فسفر سوزوندم؟! اصلا می‌دونی تا جنایی کردن قضیه هم پیش رفتم؟!

برای چشم توی چشم شدنم باید سرش را کمی بالا می‌گرفت و وقتی لبخند من را دید کفری مشتی به بازویم زد و زیر لب "آب زیرگاه" تحویل داد! آسانسور رسید و حین سوار شدن ادامه داد، اما این بار با لبخندی که روی لبش بازی بازی می‌کرد:

_ همین که تو حالت بد شد، مرد بیچاره همچین هول شد و خودش رو رسوند بهت که هر کی نمی‌دونست فکر می‌کرد زن پا به ماهش درد زایمون گرفته!...

از مثالش خنده‌ام گرفت!... شاسی طبقه‌ی پنج را زد و همچنان شاکی گفت:

_ خدا رو شکر بالاخره بعد چند روز ما یه لبخند توی صورت تو دیدیم!... آب زیرگاه‌های کثیف! زیر گوش من هزار خبر می‌شه و

من ساده می‌گم چرا این آقا چسبیده به شرکت ما، درواقع
نچسبیده به خود شرکت، چسبیده به رئیس شرکت!

رسیدیم مقابل واحدمان، دست توی جیب کردم و کلیدم را
درآوردم! حدس می‌زدم فرناز شیفت باشد، مگر می‌شد خانه باشد
و سری پایین نزنند؟...

همان‌طور که کلید را توی قفل می‌چرخاندم، گفتم:

– تو دیگه برو رویا، خودم می‌رم!

– حالت خوبه دیگه؟! نرم یه طوریت بشه! کسی دیگه نمی‌تونه
جوابگوی صدر باشه که "زن پا به ماهم رو به تو سپرده بودم!"

با خنده زیر لب گفتم:

– گم شو دیگه...

همین که در را بستم بوی خوش قهوه نشست زیر بینی‌ام!... از
راهروی کوچک گذشتم و همان‌طور که قدم به سالن می‌گذاشتم
"فرناز" را صدا زدم...

– فرناز؟! تو خونه‌ای؟!

صدایش را از توی آشپزخانه شنیدم که:

_ آره، این جام، دارم روی اون سفارش هات کار می کنم!

خیلی سعی کرده بودم قوی باشم، من خودم را می باختم، ناصر و رویا هم پاک می باختند! نباید جلوی شرکت "ری را" و رئیسش آقای توسلی ضعف نشان می دادیم! هنوز امید داشتیم که به کمک پلیس و مانی و سعی و تلاش خودمان این مشکل را جمع کنیم!... از او هم به سختی یک هفته فرصت گرفتیم و... در عوض... چک درشتی به عنوان ضمانت دادیم! چکی که هفت نسلمان هم شاید قادر به پرداختش نبود!... وقتی این اوضاعمان با شرکت "ری را" بود وای به شرکت فتحی و متقاعد کردن دانیال!...

پشت چراغ چهارراه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم تا سنگینی روی سینه ام برداشته شود!... به یاد داشتم آن روز کیارش گفته بود که حاج احمد اعتقاد دارد آبروریزی بزرگ را فقط با اشتباه بزرگ تر می توان جمع کرد، به گمانم این مسئله روی همه چیز صدق می کرد! مصیبت بزرگی مثل فوت بابا، فقط با این مصیبت

می توانست کمی فراموش شود! آن قدر در گل مانده بودم که
کلا این چند روز یادم رفته بود بابایم برای همیشه نیست!...
صدای بغض زده‌ی رویا را از روی صندلی کناری شنیدم که:
_ خورشید، اگه دانیال مثل توسلی کوتاه نیاد چی؟!...

نمی خواستم به این جای ماجرا فکر کنم... اما ناصر از صندلی عقب
سوال سخت تری پرسید:

_ اگه تا هفته‌ی بعد نتوانستیم مشکل رو حل کنیم چی؟!...

انگار رویا منتظر همین حرف بود تا آن همه نمایش صبوری و قوی
بودنش در این روزها بشکند و... های‌های گریه‌ی پر از استیصالش
بلند شود... با صدایش خنج انداخت به قلب و بغض نشکنم...
چشمم پر شد... هر صدای گریه‌اش تلنگری می‌زد تا من هم از
شدت فشار، بپرسم... دلم یک دل سیر گریه کردن می‌خواست... تا
کی می‌توانستم پوست کلفت باشم و... صدای فین فینی که از پشت
سر شنیدم یک دفعه به خودم آورد، همزمان که چراغ سبز شد،
پا از روی ترمز برداشتم... نه! وقت گریه کردن من نبود!... وقتش
نبود که سه تایی کم بیاوریم!... بین ما سه نفر باید یکی قوی

می ماند، من هم خودم را می باختم چه کسی این دو نفر را جمع می کرد!... مهم این بود که یک هفته وقت گرفته بودیم!...

جلسه زیادی خصوصی بود! فقط ما سه نفر، حاجی و دست راستش، مهندس امیدوار پدر، دانیال و دست راستش، کیارش!... حاجی داشت با صحبت های آرام که قضا و قدر است و آدمیزاد توی چنین امتحانات الهی است که خودش را نشان می دهد، تمام تلاشش را می کرد تا شعله ی زیر دیگ دانیال را پایین بکشاند! اما فکر کنم موفق نبود! رنگ بور و روشن چهره ی دانیال به سرخی می زد! نگاهم به کبودی پشت دستش افتاد؛ از کیارش شنیده بودم که دیشب دانیال از شدت استرس، فشارش بالا رفته و حالش بد شده و کارش به بیمارستان کشیده بود! لباسی که تن کیارش بود، همان لباسی بود که دیشب ما را ترک کرده بود، معلوم بود او هم دیروز و دیشب اصلا استراحت نکرده و احتمالا تا صبح بیمارستان همراه دانیال بوده و از همان جا یکر است به شرکت آمده بود...

چشم از کبودی جای آنژیوکت روی دست دانیال گرفتم و سر بلند کردم، تازه متوجه شدم که تمام این مدت، او هم نگاهش به من بوده... نگاه خصمانه‌اش!... دقیقا انگار دشمنش جلوی رویش نشسته... منتظر ماند حرف حاجی و تایید مهندس امیدوار تمام شود، بعد همان طور چشم توی چشمم گفت:

_ اما من این حرف‌های پوچ جهان‌سومی به دردم نمی‌خوره! از این در که برم بیرون، با وکیل شرکت هماهنگ می‌کنم برای قضایی کردن پرونده!... من نه اعتقادی به قضا و قدر دارم، نه اعتقادی به امتحان الهی! من این‌جا فقط بی‌کفایتی محض آدم‌هایی رو می‌بینم که از اول گفتم توی کار ما دخیلشون نکنید! من این‌جا فقط خطر ورشکست شدن می‌بینم!... از روز اول من و آرش به هزار زبون ازتون خواستیم نوین رو دخالت ندید توی کار ما، به خرجتون نرفت!... الان هم داریم تاوان یکدندگی شما و نابلدی آدم‌های این شرکتو می‌دیم...

_ پدرجان، کوتاه بیا! توی عصبانیت چیزی نگو که بعدا پشیمون بشی!... حتما حکمت و خیری بوده که به این‌جا کشیده شده!

دانیال از جا بلند شد و عصبانی نگاهی به پدرش انداخت و طلبکار رو به او گفت:

_ انگار درست متوجه نیستید که توی چه موقعیتی گیر افتادیم که دم از حکمت می‌زنید؟! کدوم حکمتی، هزار کارگرو بی‌کار می‌کنه و نونشونو می‌بره؟!... پدر من، ما داریم ورشکست می‌شیم، می‌فهمید دیگه؟!... تمام سیستم ما کامپیوتریه و همه‌شون هنگ کردن!... دو قدم موندیم به ورشکست شدن، شما به جای این‌که فکر بیرون اومدن از این مخمصه باشید، نشستید و دست روی دست گذاشتید و دم از امتحان الهی می‌زنید؟!

به من، هم بابت این‌که ما را بی‌کفایت خوانده بود برخورد بود، هم بابت لحنش موقع حرف زدن با پدرش... خواستم چیزی بگویم که تا دهان باز کردم، کیارش را متوجه خودم دیدم که با چشمانی فراخ اشاره می‌کرد ساکت باشم... شاید حق با او بود، دهان به دهان گذاشتن با دانیال فقط اوضاع را خراب‌تر می‌کرد و او را دربارهی شکایت جری و جدی‌تر!

اما انگار حاجی سرد و گرم روزگار را بیشتر از من کشیده بود که خیلی آرام، سعی کرد میانه‌ی میدان را بگیرد:

– پسر، حق با شماس، کمی متانت به خرج بده، الکی کارخونه‌های ما به این جایگاه نرسیدن! بارها توی همچین طوفان‌هایی افتادیم، اما رد کردیم، این بار هم رد می‌شه...
دانیال همزمان که شروع کرد به جمع‌وجور کردن لپ‌تاپ و وسایلش از روی میز، گفت:

– متاسفم، من مثل شما خوش‌بین نیستم!... اصولاً هم چنین جلساتی رو موثر نمی‌بینم، فقط وقتمونو داریم هدر می‌دیم! می‌خوام برم قسمت آی‌تی شرکت ببینم چه کار می‌شه کرد، تا به اون جا برسم زنگ می‌زنم وکیل شرکت...

و همین که لپ‌تاپ را گذاشت توی کیفش، سر بلند کرد و رو به من گفت:

– منتظر احضاریه باشید...

و پر از خشم و با قدم‌های درشت به سمت در رفت و نگاه همه را هم با خود برد!... همین که در پشت سرش بسته شد، حاجی برگشت و رو به مهندس امیدوار گفت:

– برو ببین می‌تونی همین‌طور که این بچه‌ها می‌خوان، یک هفته براشون وقت بگیری یا نه... به هر زبونی می‌تونی متقاعدش کن، تو سنت بالاتره ممکنه باهات رودربایستی کنه...

مهندس امیدوار بعد از گفتن "با اجازه!" از جا بلند شد، اما نه چشم من، نه بقیه، آب نمی‌خورد که کاری از دست او بریاید!... همین که در پشت سر او هم بسته شد، خود حاجی رو به ما سه نفر گفت:

– من تمام تلاشمو می‌کنم تا به دردسر نیفتید! حواسم بهتون هست! این شرکت هنوز اسما و رسما مال منه و اگه قراره شکایتی نهایی بشه پاش باید امضای من باشه نه دانیال... یک هفته گفتین دیگه؟!...

از این همه دل‌رحمی و دلسوزی او در حقم، کم مانده بود قلبم مچاله شود! صادقانه گفتم:

_ حاج آقا، ما واقعا عذر می‌خواهیم که شما و آقا زاده تون به خاطر ما رودرروی هم قرار گرفتید! اگه ایشون هم تندی کردند با شما، من عذر می‌خوام! صد درصد حق با ایشونه و از طرف شرکت ما، شرکت شما به دردسر افتاده! اما باور کنید دل‌بخواه ما هم نیست این اوضاع! نمی‌گم توی این یک هفته قراره معجزه‌ای بشه، اما ما تمام تلاشمون رو داریم می‌کنیم... توی همین یکی دو روز هم خیلی پیش رفتیم، اما پیشرفتمون در مقابل ضربه‌ای که خوردیم خیلی کمه! تونستیم بعضی از قفل‌ها رو باز کنیم، اما باز هم توی همون فولدر و برنامه‌هایی که قفلشون باز شده، قفل هست...

حاجی لبخندی از سر مهربانی به رویم زد و گفت:

_ درست می‌شه دخترم! شاید حکمتی توی این اتفاق بوده که من و تو ازش بی‌خبریم! امیدت به اون بالایی باشه، حتما درست می‌شه!...

حس خوب کلمه‌ی "دخترم" و جملات پر از انرژی مثبتش راست آمد و روی قلبم نشست و همین که خواست آن را روشن و گرم کند، صدای خشک و نخراشیده‌ی کیارش پرید توی افکارم:

_ حاجی راست می‌گن، حتما حکمتیه! چون من دیروز که داشتم سیستم رو از سمت شرکت چک می‌کردم متوجه یه سری داده جدید شدم!... داده‌هایی که انگار موازی‌کاری شده و در راستای تجارت و وارداتند... صادرات نه‌ها، واردات!...

برگشتم سمت او و میخ صورتش شدم، با این لحن تخس و خشک، داشت از چه می‌گفت که حاجی یک‌باره این همه تغییر رنگ داد و یکپارچه خون افتاد زیر پوستش... خود کیارش، همان‌طور زل زده توی صورت او ادامه داد:

_ تاکید می‌کنم، صادرات نه... واردات!... این‌جا چه خبره؟!... یا شاید هم قراره خبری بشه...

نمی‌دانم دقیقاً منظورش چه بود، اما به گمانم خود حاجی فهمیده بود که عصبانی به او تشر زد:

_ تو داری منو به چی محکوم می‌کنی مرد حسابی؟!...

خشم کاملاً توی صدای حاجی‌فتحی موج انداخته بود!...
نگاهم فراخ شد... تا به امروز ندیده بودم حاجی‌فتحی این قدر زود
تغییر مود بدهد و از آرامش محض، پر از خشم و غضب بشود!...
بدجور از کوره در رفته بود!... کم‌کم داشت معلوم شد که دانیال
ژن از چه کسی برده بود!...

کیارش، بی‌اعتنا به عصبانیت بی‌حد و حصر او، سر تکان داد و
خیلی خونسرد جواب داد:

– فقط از تون سوال پرسیدم، به چیزی محکوم نکردم!

بعد برگشت سمت رویا و ناصر و این‌بار چشم توی چشم آن دو
ادامه داد:

– حاجی که می‌گن چیزی نمی‌دونن! شما چی؟! شمام خبر ندارید؟!
یک دفعه حس کردم زیر پایم خالی شد... منظور کیارش از این
حرف‌های گنگ چه بود؟!

برگشتم سمت رویا و ناصر! این‌جا چه خبر است؟!... چرا سر ناصر
از شدت شرمندگی تا توی یقه‌اش رفته است؟!... رویا چی؟!... لب
او چرا می‌لرزد؟ اشک توی چشم داشت؟!... قلبم در سینه از

درد فشرده شد!... جدی جدی انگار این جا خبرهایی است و من بی خبر!... حس بدی پیچید توی جانم!... حس بد نارو خوردن!... معده‌ام جوشید تا زیر حلقم، با این حال به زحمت تمام انرژی‌ام را جمع کردم و در حالی که نگاهم روی ناصر و رویا به نوبت تاب می‌خورد، پرسیدم:

_ رویا؟!... ناصر؟!... این جا چه خبره؟!!

هر چه قدر منتظر ماندم جوابی نشنیدم... برگشتم سمت حاجی، ناباورانه توی صورت او زل زدم و گفتم:

_ حاجی، آقای صدر چی می‌گن؟!... چیزی این وسط هست که من خبر ندارم؟!...

تا امروز ندیده بودم حاجی این‌طور دست و پایش را گم کند... یک لحظه نگاه سردرگمش روی من بود و لحظه‌ای نگاه پر از کینه و غضبش روی کیارش...

صدای ناصر را از کنار دستم، آرام و زمزمه‌وار شنیدم که:

_ خورشید، بذار حرف بزنیم...

درجا دستم را بلند کردم تا ساکت شود و همان طور چشم
توی چشم حاجی گفتم:

_ تو نه...

وقت برای حرف زدن با او زیاد داشتم...

_ می شه شما بگید این جا چه خبره؟! ... با شما هستم حاج آقا؟! ...
آقای صدر دارن درباره ی چی حرف می زنن؟ منظورشون از کار
موازی چیه؟!

صدای کشیده شدن صندلی روی زمین بلند شد و... برگشتم
سمت کیارش که سرپا شده بود! کاغذهایی که مقابلش روی میز
بود، دسته کرد و رو به حاجی گفت:

_ قرار بود امروز برم سازمان صنایع... با اجازه مرخص می شم...

پر از کینه نگاهش کردم، چرا می خواست توی این موقعیت تنه ایم
بگذارد؟! ... سر تکان داد یعنی "کار من این جا تموم شده، بقیه شو
خودت پیگیری کن!" ... آن قدر با چشم دنبالش کردم تا در سنگین
پشت سرش بسته شد... چرا توی این اتاق در بسته نمی شد نفس
کشید؟!

_ منم باید برم، ده دقیقه از جلسه‌ای که با رئیس یکی از بانک‌ها داشتم، گذشته...

برگشتم سمت حاجی... او هم می‌خواست از جواب دادن طفره برود؟!... خیلی سعی کردم همچنان مودب باشم و احترام‌ها سر جایش بماند وقتی گفتم:

_ ما هنوز حرفمون تموم نشده!... پرسیدم این جا چه خبره؟! بالاخره نگاهش را به رویم دوخت و گفتم:

_ دخترم با هم حرف می‌زنیم... بذار جلسه‌ام با رئیس بانک تموم بشه، سر فرصت...

"دخترم؟!..." بالاخره از کوره دررفتم! انگار روی میخ نشسته باشم، از پشت میز بلند شدم و خشم و نفرتی که جانم را می‌سوزاند، ریختم توی کلماتم:

_ حاج آقا، من دختر شما نیستم، کسی دختر خودشو این‌طور بازی نمی‌ده... شماها با هم چه بلایی سر من و شرکت‌م آوردید؟...

او هم بلند شد، صندلی را کشید عقب... همین که قدمی سمت در برداشت، خون فواره زد توی مغزم:

_ با شمام، کجا دارید می‌رید؟! ما هنوز صحبتمون تموم نشده!...

صدای آرام و پر از التماس رویا را از کنار دستم شنیدم که:

_ خورشید، مسئله مهمی نیست!... آقای صدر یه چیزی پروند...

برگشتم سمتش و انگشت به علامت "هیس" روی لبم گذاشتم و چشم برایش دراندم:

_ ساکت باش... تو هیچی نگو... دارم با آقای فتحی صحبت می‌کنم!

حاجی میانه‌ی راه ایستاد، نگاهش از نگاهم فراری بود وقتی دوباره تاکید کرد "بعدا درباره‌ش حرف می‌زنیم!" و با قدم‌هایی بلند و کشیده به سمت در رفت... مگر نه این که می‌گفت پیر شده‌ام و جان سابق را ندارم، پس این تر و فرز فرار کردنش از جواب سوال‌هایم چه بود؟!

زیر نگاه کنجکاو ماهک، دور خودم می تابیدم و می تابیدم!... باید جواب را از سر منشا اتفاقات می فهمیدم، از خود خود حاجی!... او هم رفته بود توی دفترش و با مدیر بانک بست نشسته بود و قصد نشان دادن خودش را نداشت!... همین که نگاه ماهک را به خودم دیدم، با سر در اتاق حاجی را نشان دادم و درحالی که سعی می کردم خشمم را توی صدایم قرقره کنم تا خیلی نمود نداشته باشد، پرسیدم:

– معمولاً همچین جلساتی تا کی طول می کشه؟

بی اهمیت به حال خرابم، شانه‌ای از سر بی تفاوتی بالا انداخت و یبس و لوس گفت:

– من چه می دونم!

و بعد از این حرف حس کردم پوزخند پیروزمندانه‌ای روی لبش نشست و سرش رفت توی گوش‌اش... فکر می کرد پوزم را به خاک کشانده! بدم نمی آمد تمام خشم درونی‌ام را سر او خالی کنم! از یک مشت دوست خورده بودم، وای به او که من را به چشم دشمن هم می دید!... کنج لبم را گزیدم و سعی کردم لحن

بی ادبانه‌ی او را به احترام کیارش به روی خودم نیاورم... و باز شروع کردم به گز کردن سالن...

گوشی توی دستم لرزید، نگاهی به پیام رسیده انداختم "کجایی؟! می‌شه بیای با هم حرف بزنیم؟! " از سمت رویا بود!... لبم را گزیدم و بدون جواب دادن صفحه را خاموش کردم... نه فقط معده‌ام می‌جوشید که داشت از گوش‌هایم حرارت بیرون می‌زد و هر لحظه نزدیک بود منفجر بشوم... که... در سالن باز شد و قامت دانیال توی چارچوب نشست!... نگاه غیردوستانه‌اش را با نگاهی دشمنانه جواب دادم... اعتنایی به حضورم نکرد و بی‌توجه به سلام و سوال ماهک که "آقای فتحی، کجا تشریف می‌برید؟! " به سمت اتاق پدرش رفت و در را بدون خبر قبلی باز کرد... سعی کردم از کنار جثه‌ی قُلْتشن او، سرکی بکشم داخل تا حاجی و مهمانش را ببینم که درجا دانیال روی پا چرخید رو به عقب و از ماهک پرسید:

_ خانم عارفی، پدر کجاست؟!...

چشمم گرد شد و قبل از این که ماهک بتواند چیزی بگوید، پیش رفتم و بی‌اعتنا به نادیده گرفتن‌های نجسب دانیال، دست

گذاشتم روی بازویش و او را هل دادم کنار و... نفس عمیق کشیدم... یکی... دوتا... چند بار پشت هم دم کش دار را دادم داخل و هر بار کوتاه و جهنده زد بیرون... برگشتم سمت ماهک، هنوز جواب دانیال را نداده بود و ترسیده به من نگاه می کرد... چشم برایش فراخ کردم و گفتم:

_ مگه نگفتی حاجی توی دفتر جلسه داره، پس کو؟!... یه ساعته منو سر کار گذاشتی؟!... پدرتو درمی آرم دختر...
به من من افتاد:

_ منو... منو ببخشید خانم اخوان... من... آخه کارهای نیستم خود... خود حاجی زنگ زد گفت خانم اخوان اومد سرشو گرم کن... سرم را گرم کند؟!... مغز داغ کرده ی من که دیگه جایی برای گرم کردن نداشت!...

صدای متعجب دانیال را از پشت سرم شنیدم که:

_ چی؟!... چرا؟!...

درجا چرخیدم رو به او... و انگشت تهدید کشیدم توی صورتش:

– وای به روزگارتون!... هم شما و هم حاجی! فقط دعا کنید
اوضاع اون جوری نباشه که فکر می‌کنم، وگرنه به خداوندی خدا
کوتاه نمی‌آم!... نه از شما، نه از اون زن و شوهر!... اون قدر پله‌های
دادگاه رو بالا و پایین می‌رم تا حق خودم و نوین رو از ته حلقتون
بکشم بیرون...

با خشم فروخورده‌ای خواست مچ دستم را بگیرد که با آن
تهدیدش می‌کردم و گفتم:

– جای طلبکار و بدهکار عوض شده؟!...

دستش را پس زدم و گفتم:

– فکر کردی خورشید پشت ابر می‌مونه... من تا نفهمم کی این
بلاها رو سر شرکت‌م آورده مثل گرگ زخمی‌ام و دعا می‌کنم... از
ته دل دعا می‌کنم فکرم اشتباه باشه و پای شما پدر و پسر وسط
نباشه...

همزمان که سعی می‌کرد هر دو بازویم را بگیرد، گفتم:

– وایسا ببینم چی داری می‌گی...

او را با کیفم هل دادم عقب، من را مسخره و ساده گیر آورده بودند؟!... بلایی سرشان می‌آوردم که مرغ‌های آسمان به حالشان گریه کنند...

_ من حرفمو زدم، به گوش حاجی هم برسونید که من سر شرکتم با احدی رودربایستی ندارم... والسلام...

و با همان مغز داغ کرده به سمت در قدم برداشتم... نرسیده به آن، برگشتم سمت میز منشی، کف دست راستم را محکم کوبیدم روی میز و خم شدم تا چشم توی چشم ماهک بشوم و بران برای او هم خط و نشان کشیدم:

_ به حساب تو هم نوشتم جوجه کوچولو!... منتظر باش نقره‌داغت کنم!...

صدای متعجب اما همچنان عصبانی دانیال را شنیدم که:

_ صبر کن خورشید بینم درباره‌ی چی...

درجا قد صاف کردم و روی پا چرخیدم سمت او:

– یه بار دیگه بهم بگید "خورشید" و ادای صمیمیت
 دربیارید، خودتون می‌دونید!... "خانم اخوان"... اینو به پدرتونم
 برسونید که از این به بعد فقط منو خانم دکتر اخوان صدا می‌زنن
 و بس...

و با قدم‌های بلند به سمت در رفتم...

دستگیره‌ی دفتر مالی را کشیدم پایین و قدم به آن جا گذاشتم و
 نگاهم چرخید دنبال کیارش! او این آتش را با گفتن آن حرف‌ها
 در جانم انداخته بود و خودش هم باید توضیح می‌داد چه فهمیده
 و چرا از من پنهان کرده!... نبود!... لعنت به او... فنگ را انداخته
 بود وسط و خودش رفته بود...

نگاهم رفت سمت اتاقک شیشه‌ای... از پشت آن، دو جفت نگاه
 ترسیده و نادم رویم بود... رویای ترسیده و نادم!... به غیر از
 آن‌ها نگاه کنجکاو باقی افراد سالن هم رویم بود... به سمت اتاقک
 رفتم. با این که مغزم در حال انفجار بود اما حواسم بود که باید

یک سری برگه از داخل کشو برمی داشتیم، توی آن ها یک سری اعداد و اسم کاربری بود که قول داده بودم به دست مانی برسانم...

در کشویی را باز کردم و قدم به آن جا گذاشتم!... ناصر پشت سرم در را بست! قطعاً می خواست صدای حرف زدندان بیرون درز پیدا نکند... یگراست به سراغ کشوی میز رفتم و...

_ خورشید... خورشیدجان، می شه با هم حرف بزنیم... ببین، به خدا ما مجبور شدیم ازت قایم کنیم...

دستم حین درآوردن کاغذها، از حرکت افتاد و شروع کرد لرزیدن... پس داشتند کاملاً اعتراف می کردند که چیزی را از من "قایم" کرده اند! چیزی که اگر کیارش مشتشان را باز نمی کرد معلوم نبود قرار بود تا کی پنهان کنند!...

این بار صدای ناصر را از پشت سرم شنیدم که:

_ خورشید بیا حرف بزنیم، نداریم سوء تفاهم ها روی هم بمونن، ما الان مسئله ی بزرگ تری...

درجا روی پا چرخیدم و دهان باز کردم تا دادم هوا برود و بگویم "سوء تفاهم؟!... کدوم سوء تفاهم؟!... این که شرکتمونو دادید زیر تیغ؟! این که کیارش اگر حرف رو نمی انداخت زمین، هیچ کدومتون قصد نداشتید خودتون رو پشت این ماجرا نشون بدید و صاحبش بشید؟!..." دوست داشتم سرشان داد بزنم و هوار بکشم و فشار روانی ای که این مدت روی خودم حس کرده بودم سرشان آوار کنم که...

که نگاهم به جای آن دو، به چندین جفت چشم افتاد که از آن سمت اتاقک شیشه‌ای به ما دوخته شده بود!... آب دهانم را به سختی قورت دادم و سخت سعی کردم مانع جمع شدن اشک توی چشمم بشوم!... "لنت به هر چه پرستیژ کاری است!..."

رو از آن دو گرفتم و باز چرخیدم سمت میز و حین دسته کردن کاغذها گفتم:

_ توی شرکت منتظر توضیحاتتونم... قسم می خورم بفهمم پای شماها توی این اتفاقات وسط بوده هیچ وقت ازتون نگذریم! ولی این جا نه... مشکلاتمونو بیاین توی شرکت حل کنیم...



سلام و عرض ادب!

این رمان توسط نویسنده‌ی اثر، م.بهارلویی، به صورت فایل درآمده است و رایگان نمی‌باشد و هیچ گروه و شخصی حق دست بردن و تهیه‌ی فایل آن را ندارد!

همچنین عزیزان رمانخوان توجه کنند که تهیه و خواندن آن هم، چه با پرداخت هزینه یا رایگان، از طریق هر سایت و کانال و راه اینترنتی، جز از طریق کانال تلگرام خود نویسنده، غیرقانونی و مجاز می‌باشد و اکیدا تاکید می‌شود که نویسنده راضی نیست و حق الناسی است بر گردن شما که دایره‌ی شمول عدل و کارما خارج نمی‌باشد!

لطفا برای تهیه‌ی فایل فقط و فقط به کانال تلگرامی نویسنده مراجعه کنید:

https://t.me/romanhayem_baharloei

فصل یازدهم

سر ظهر، وقتی آمده بودم روی این نیمکت نشسته بودم، حتی توی خواب هم نمی‌دیدم که بتوانم چندین ساعت، در یکی از میدان‌های تهران بنشینم و به حوض آب نگاه کنم و نگاه کنم... از شرکت حاجی که بیرون زدم حالم بد بود و پایم آن قدر می‌لرزید که نمی‌توانستم کنترلی روی پدال‌های گاز و ترمز داشته باشم... نزدیک بود موتوری را زیر بگیرم... همین اخطار بود که بیشتر از این پشت فرمان ننشینم!

خواستم قبل از رفتن به شرکت، به خودم و مغزم و پای لرزانم فرصت تجدیدقوا بدهم که ماشین را توی یکی از خیابان‌های فرعی منتهی به میدان پارک کرده و آمده بودم وسط فلکه، روی نیمکتی، رو به حوض و فواره‌ها نشسته بودم... می‌دانستم باید بروم شرکت، اما جان رفتن نداشتم!...

تمام این مدت حس بدی داشتم... درماندگی خالص!... دقیقا حس کسی که رسیده ته خط!... ته ته!... جایی که حس می کنی هیچ کس را نداری!... نداشتم!... اگر پارسال بود، وقتی این طور از همه جا می بریدم و می رسیدم ته خط، گوله می کردم سمت دامغان! سر پیش سر بابا می گذاشتم و آن قدر برایش درد دل می کردم تا سبک شوم... بابا نداشتم... می توانستم بروم توی آغوش مامان... اما مامان رفته بود مشهد! حق داشت اگر انتخابش تنها نبودن خودش بود، نه این روزهای تنهایی من!... چرا کسی نبود بغلم کند و بگوید "نترس همه چیز اون قدرها بد نیست!"... وقتی آغوش مامان را نداشتم، می رفتم دامغان که چه بشود؟!... این درست که خانه امان سر جایش بود، اما سوت و کور!... سرد... بوی مرگ می داد!... می رفتم پیش رضا، می گذاشت سر روی شانهاش بگذارم و یک دل سیر گریه کنم؟!... نه... گفته بود "خانواده این جوری نیست که تو هیچ کسو توی غم و شادیات قاتی نکنی... هر وقت دلت خواست بیای به عضویتش، هر وقت خواستی از عضویتش انصراف بدی..." منی که خانواده ام را توی شادی هایم قاتی نکرده بودم، حق نداشتم حالا که بریده و ته خط رسیده

بودم، بروم سراغشان و بخواهم مرهم روی زخمم باشند!...

می رفتم خانه‌ی خودم؟!... دردم را می بردم برای فرنازی که توی اوج روزهای شادش بود؟! بغلم می کرد؟! دلم فقط آغوش می خواست که حس کنم تنها نیستم!... حتما در آغوشم می فشرد، اما این ستم بود در حقش!... تا کی قرار بود جور بی کسی من را بکشد؟! نمی خواستم روزهای خوبش را به خاطر خودم و مشکلاتم زهرمار بکنم!... شرکت؟!... در این لحظه غریب تر و نفرت انگیزتر از آن جا سراغ نداشتم!... جایی که روزی نیرو و قوه‌ام بود، امروز شده بود انرژی خوارم!... تازه داشتم می فهمیدم چه شده!... در این چند ساعت تمام تکه‌های پازل را کنار هم گذاشته بودم... رویا... ناصر... حاجی... حاجی... حاجی... بازی خورده بودم! اما چرا... یادم نرفته بود که سفر شیراز چه طور نزدیک بود توی آتش بسوزیم... یعنی شعله را کدام دست گرفته بود برای کشتن ما... آن دزد توی عید... این بازی جدید... چرا... چرا؟!... دانیال کجای این بازی بود؟!... آن موتورسوارها چی؟!... نصف شب رفتن سر لپ تاپ من؟!... آن هم کار همین‌ها بود؟!... چرا؟!... چرا احمق فرضم کرده

بودند... پشت سرم حتما کلی دستم می انداختند و به سادگی ام می خندیدند!...

چه قدر کمبود یک آغوش گرم را در این لحظاتم حس می کردم!... من کسی را نداشتم، یا کسی را برای خودم نگذاشته بودم که به درد این روزهایم بخورد؟!...

نگاهم همچنان قفل حوض و فواره و صدای آب بود!... که یک دفعه تم رنگ و رقص فواره تغییر کرد... مگر نه این که آمده بودم فقط نیم ساعت تجدیدقوا کنم، پس چرا هوا تاریک شده بود؟!...

بغض سنگین داشت خفهام می کرد... درست است که ادبیاتم خوب نبود هیچ وقت، اما این ضرب المثل را بارها و بارها از بابا شنیده بودم که "فواره چون بلند شود، سرنگون شود!"... فواره شده بودم که وقت سرنگونی ام بود؟!... آه کی دامن زندگی ام را گرفته بود؟!... چه قدر راه هایی که رفته بودم خطا بود و بی راهه و بدون برگشت که این همه آدم دورو سر راهم انداخته بود... خدایا شب شده بود!... کجا می رفتم؟!... مگر جایی هم برای رفتن داشتم؟!... کاشکی می رفتم دامغان! باید می رفتم تجدیدقوا، حتی اگر مامان

و بابا نبودند، بویشان توی خانه بود!... نه!... وقت نداشتم! باید می رفتم شرکت، تا همین حالا هم دیر شده بود!... فقط یک هفته از طرف‌های کاری وقت گرفته بودم که یک روزش هم این‌طور سوخت شده بود!... به درک!... خود رویا و ناصر که این گند را با همکاری حاجی زده بودند، جمعش می کردند... کیارش چی؟!... انگار او هم خبر داشت از این اتفاق و همدست بودن آن‌ها... به او هم دیگر اعتماد نداشتم... دیگر نه فقط به هر موجود دوپایی، که به زمین و زمان هم اعتماد نداشتم... وای از این فواری رنگین‌کمانی! با هر رنگ و هر رقصش و هر شرشر ریختنش در حوض، می خواست دست بیندازد به خرخرهام و خفه‌ام کند!...

تحمل بیشتر از این نشستن را نداشتم، بلند شدم... چشم گرداندم، می دانستم دم ظهر ماشینم را توی یکی از خیابان‌های فرعی منتهی به میدان پارک کرده بودم، اما یادم نمی آمد دقیقا کدام خیابان!... لبه هره‌ی میدان وسط فلکه راه افتادم تا شاید خیابان آشنا به چشمم بیاید... شب بود و دیروقت برای رفتن به دامغان، شارژ گوشی‌ام تمام شده، اما مصمم بودم به زدن به دل

جاده و رفتن! وقتی دنیا به آخر می‌رسید فقط خانه‌ای که
بوی بابا و مامان را می‌داد آرامم می‌کرد...

آن دست خیابان، پشت ترافیک، خیابان فرعی را دیدم... این
میدان، یکی از میدان‌های خاص دور دور شبانه‌ی جوانان بود و این
موقع شب شلوغ و حرکت ماشین‌ها گُندا! به راحتی می‌توانستم
بروم آن سمت که... لابه‌لای صدای دوبس دوبس آهنگ ماشین‌ها،
از شیشه‌ی پایین کشیده‌ی ماشینی صدای موسیقی شنیدم و
پایم همان جالب خیابان ماند... صدا دور بود و گنگ، اما آن قدر به
گوش من آشنا که بلندتر از هر صدایی می‌شنیدم "باید که شبی
برسی به قرارم / ایمان منی به خدا نسپارم / می‌ترسم از این که
زمان نگذارد / چون دسته‌گلی برسی به مزارم / آمده‌ام که تو به داد
دل‌م برسی / تو سکوت غمم را..."

سکوت و خلا توی ذهنم با صدای جیغ تیز بوق ماشینی پاره شد!...
وحشت‌زده تکانی خوردم!

_ خانوم راه برو دیگه! ترافیک درست کردی! مگه اومدی پارک
لوکزامبورگ؟!...

آهسته آهسته و با سری که به سنگینی کوه بود از پله‌ها بالا رفتم! هنوز هم راه پله و پاگرد پر بود از گل و گلدان، اما دنیای خاکستری من نمی‌گذاشت رنگ و شکل آن‌ها را تشخیص بدهم... پیچ پاگرد بین طبقات دوم و سوم را رد کردم و سرم بلند شد! مقابل در واحد با چهره‌ای نگران، چشم به پله‌ها داشت... آخرین پله‌ها را هم بالا آمدم و رسیدم مقابلش... با صدایی که خش افتاده بود از شدت اضطراب، پرسید:

– تا الان کجا بودی؟!... چرا این جوری نگاه می‌کنی؟!... خورشید... خوبی؟!...

با سر، پشت سرش را نشان دادم و گفتم:

– پیام تو؟!...

با گفتن "حتما... حتما... بفرما!..." خودش را از جلوی در کشید عقب!... از کنارش گذشتم و وارد شدم:

– چرا جواب تلفنتو نمی‌دادی؟!... همه نگران بودیم... خورشید...

نمی‌خواهی چیزی بگی؟!...

هنوز پشت سرم ایستاده بود... زیر لب به سختی گفتم:

_ بغلم کن!...

صدای جا خورده‌اش را شنیدم که کش‌دار پرسید:

_ چی؟!...

چرخیدم سمتش... مقابلم بود... در دو قدمی‌ام با چشمانی فراخ و چهره‌ای گنگ و منگ... چرا هیچ کاری نمی‌کرد؟!... مگر نشنیده بود چه خواسته بودم... بلند و پرخواهش‌تر از قبل گفتم:

_ با تو ام کیارش!... بغلم کن... بغلم کن... بغلم...

نگذاشت بیشتر از این ادامه بدهم، انگشتانش چفت شد دور بازویم و کشیدم پیش... سرم نشست روی شانه‌اش و... بغضم ترکید!... بغضی که ساعت‌ها با آن کنار آمده بودم!... فقط شانه می‌خواستم... شانه نداشتم که گریه نکرده بودم... این حجم فشار بین بازوان را می‌خواستم، تا حس کنم وقتی دنیا و آدم‌هایش به آدم پشت می‌کنند، باز هم جایی برای امنیت هست، در حد همین حلقه‌ی بازوها...

_ خورشید... خورشید... حرف بزن عزیزم... داری از نگرانی
سکته می‌دی...

میان گریه و همان‌طور که سعی می‌کردم بیشتر او را به خود
بفشارم، گفتم:

_ فقط بغلم کن... قبل از این که من سکته کنم... بغلم کن قبل از
این که چشمام از دیدن این همه سیاهی کور بشه و...

یک دفعه به خودم آمدم، کف هر دو دستم را گذاشتم روی
سینه‌اش و با خشونت او را پس زدم و صدایم را تا جایی که می‌شد
بردم بالا و دادم بلند شد:

_ لعنتی... لعنتی!... ازت بدم می‌آد! از همه تون بدم می‌آد!... هم از
اون‌ها که با هم منو دور زدن، هم از تو که می‌دونستی اون پشت
چه خبره و بهم نگفتی... یه روزی بهت گفتم بهت اعتماد دارم...
یه روزی ازم خواستی بهت اعتماد داشته باشم... دیگه ندارم... از
تو بیشتر از همه بدم می‌آد!... اگه دیگه دلم نمی‌خواد اونا رو ببینم،
اما اومدم تا تو توی چشمم ببینی که چه قدر ازت نفرت دارم...
ازت بدم می‌آد کیارش... کیارش...

لبخند تلخی توی صورتش بازی می کرد وقتی دوباره بازویم را گرفت و بعد از گفتن "بازم بیا توی بغلم!" کشیدم پیش، بین دستانش... تقلا کردم خودم را از آغوشش دریاورم، اما نشد... یا نیروی من زیادی تحلیل رفته بود، یا نیروی او زیادی مردانه بود و قوی... تنگ تر از قبل من را به سینه اش فشرد و گفت:

_ باشه، هر چی تو می گی! اصلا ازم متنفر باش! اما فعلا فقط بمون توی بغلم، بذار قلب منم آروم بشه که بالاخره پیدا شدی...

دیگر گریه نمی کردم، توی آغوش تنگش زار می زدم!

هر دو یک طرف این، روی صندلی های پایه بلند نشسته بودیم و رو در روی هم... نگاه او خیره ی من بود و نگاه من خیره ی سنگفرش... کمی صندلی اش را چرخاند، از توی جعبه ی دستمال کاغذی، چند پر دستمال بیرون کشید و باز نیم چرخه زد رو به من... یکی از دستمال ها را آرام کشید به گونه ی خیسیم و با دستمال بعدی، بینی ام را گرفت، با این که نمی دیدمش اما حس می کردم نیمچه لبخندی روی لب دارد وقتی به حرف آمد و گفت:

_ خیلی‌ها حاضرند پول خوبی بدن در عوض خانم دکتر
 اخوان رو در این حالت لوس و ملوس با چشم‌های سرخ از گریه
 ببینن!...

سر بلند کردم و چشم توی چشمش با صدایی که هنوز در اثر گریه
 خش داشت، پرسیدم:

_ منظورت از خیلی‌ها، همون دشمنایی هستن که به اسم دوست
 دور و برم جمع شدن؟!...

_ شامل اونام می‌شه...

_ بهم بگو دقیقا چی به چی و کی به کی بوده! بهم بگو چه‌طور
 بازی خوردم!

بلند شد، دستمال‌ها را انداخت توی سطل زباله و همزمان که چای
 می‌ریخت، پرسید:

_ حالا وقت هست درباره‌ش حرف بزنیم... اول تو بگو این همه
 مدت کجا بودی دختر خوب؟!... ناصر می‌گفت ساعت دوازده توی
 شرکت فتحی ازشون جدا شدی!... چند دفعه دستم رفت شمارهی
 رضا رو بگیرم، گفتم شاید رفتی دامغان یا شاید اون ازت

خبر داره، اما باز گفتم بی خیال، نکنه ندونه کجایی فقط
نگرانت بشه! با خودم عهد کرده بودم تا یکی دو ساعت دیگه
برنگردی خونه یا شرکت، راه بیفتم سمت دامغان...

_ چایی نمی خوام! گرسنمه!

فوری با گفتن "باشه باشه، حتما!" بی خیال کتری و قوری شد و به
سمت فریزر رفت:

_ توی فریزر هم شنسل دارم هم خوراک کوبیده! فکر کنم یکی از
اینا رو گرم کنم زودتر آماده می شه تا از بیرون سفارش بدم!...
کدومو می خوای؟

_ فرق نداره...

یک بسته که نمی دیدم کدام است، شنسل یا کوبیده، بیرون
کشید و سراغ دستگاه هواپز رفت...

_ آخرش نگفتی کجا بودی این چند ساعت؟!

_ وسط میدون نزدیک شرکت، روبه روی فواره ها...

برگشت و کمی نگاه نگاهم کرد و متعجب گفت:

– این همه ساعت؟!... چه کار می کردی رو به فواره ها؟!...

– نگاه می کردم... به فواره هایی که می رن بالا... بالا و بالاتر!... بعد

با سر می خورن زمین!... درد داره با سر زمین خوردن...

– خب که چی؟!... نگاه کردی و نگاه کردی! چی دستت اومد جز

افسردگی و افکار منفی...

به سمت یخچال رفت و سر توی آن خم کرد و ادامه داد:

– بهت حق می دم که بعد از شنیدن اتفاق هایی که پشت سرت

افتاده، از آدم ها ناامید بشی، اما این حق رو بهت نمی دم افسرده

بشی!

کاهو و گوجه از توی یخچال درآورد و به سمت سینک ظرفشویی

رفت:

– این افکار سمی رو بریز دور! یه دوره ای افتادی توی بدشانسی،

همه مون از این دوره ها توی زندگی داریم، دوره ای که هر دری رو

باز می کنیم پشت اون در یه چالش جدید...

کاهو و گوجه را گرفت زیر آب و ادامه داد:

_ اتفاق‌های اخیر خسته‌ت کرده، اما باید از شون گذشت!...
 (آبکش کوچکی از آب‌چکان درآورد)... دو راه پیش‌رو داری، یا
 فرار کنی از چالش‌ها، کاری که خیلی‌ها می‌کنن!... اگه انتخابت این
 راهه، من بهت پیشنهاد می‌دم در کنارش دراگ و الکل هم امتحان
 کنی!... (ظرف و کاردی برداشت و پیش آمد)... از سر تجربه
 می‌گم‌ها، من خودم یه دوره‌ای خواستم مقاومت کنم، نشد، فرار
 کردم و رفتم از ایران!... خودمو بستم به الکل... هیچ
 نمی‌فهمیدم!... دراگ امتحان نکردم، اما جدیدی‌ها می‌گن جوابه...
 (دستانش را با دستمال خشک کرد و به سمتم آمد)... یه راه دیگه
 هم هست...

نشست مقابلم و آبکش کاهو و گوجه و ظرف و کارد را گذاشت
 روی سنگ اپن، صندلی خودش را نزدیک‌تر کشید و تقریباً زانو
 به زانویم نشست! کف هر دو دستم را گذاشت روی هم و دستانم
 را با دستان خودش پوشاند، کمی خم شد تا چشم توی چشمم
 بشود و ادامه داد:

_ یه راه دیگه هم هست خورشید!... به خودت بگی فرصت برای افسردگی و ناراحتی بعدا زیاد داری، الان وقتش نیست!... اشتباه منو تکرار نکن!... چند سال از زندگیتو سوخت نکن برای کسایی که فکر می‌کنی از پشت بهت خنجر زدن! من این کارو کردم، چی نصیبم شد؟!... اونا زندگی خودشون رو داشتن، من بودم که زندگیم تباه شد!... برگرد شرکت، خودت امور کارو دست بگیر... گریه‌هاتو همین‌جا بکن، توی بغل خودم، توی بغل من همیشه جا برای تو و گریه‌هات هست، اما از این در که رفتی بیرون، خودت بشو...

بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم:

_ افسانه‌ی ایزیس و اوزیریس رو می‌دونی؟!... اوزیریس خدای مصری بود و یه حاکم عادل! ایزیس، زنش، الهه‌ی عشق و مادر بود... اوزیریس رو داداشش کشت و توی یه تابوت طلایی انداختش توی رود نیل، ایزیس برای پیدا کردن جسد عشقش خیلی جاها رفت... خیلی کارها کرد! حتی یه تایمی کنیز دربار حاکم یکی از کشورهای همسایه شد تا تونست اون تابوت و

جنازه‌ی اوزیریس رو پیدا کنه... اون قدر بالای سرش دعا و ورد خوند تا خدای خداها دلش سوخت و زنده‌ش کرد... یه روزی حس کردم آرش، زده کیارشو کشته... با خودم قسم خوردم زنده‌ش کنم... اما...

لبخند و نگاه مهربانش پخش صورتم بود وقتی منتظر شنیدن پرسید:

_ اما؟!...

و به آرامی دستم را فشرد و با این کار تشویقم کرد برای حرف زدن:

_ اما الان حس می‌کنم خیلی وقته جای ایزیس و اوزیریس قصه‌ی من عوض شده!... هی من می‌رم توی تابوت طلایی و می‌افتم به نیل، هی تو می‌کشی و از اون جا درم می‌آری و من دوباره...

کمی مکث افتاد توی حرفم و همان طور که اشکم شره می‌کرد، نیشم تا بناگوش باز شد... حس کردم برای لحظه‌ای ترسید نکند دیوانه شده‌ام که فشار دستانش بیشتر شد و نگران پرسید:

_ حالت خوبه خورشید؟!

سر را به علامت "نه" تکان دادم و گفتم:

– نه! درست فهمیدی، دیوونه شدم!

با دلخوری سر خم کرد و گفت:

– من کی همچین فکری...

رفتم توی حرفش و گفتم:

– چرا دیگه، دیوونه شدم! دیوونه نشده بودم الان باید پوستتو می‌کندم تا از زیر زبونت حرف بکشم که چی‌ها بین حاجی و اون دوتا گذشته، نه این که بشینم جلوت و برات قصه و افسانه تعریف کنم...

مکثی کردم، لبخند از یادم رفت و پر از غصه پرسیدم:

– دیوونه شدم، آره؟!

دستانم را رها کرد و به جایش، دست انداخت زیر صندلی‌ام و تا جایی که می‌شد کشیدم پیش و بازوانش پیچید دور تنم و سرم را گذاشت روی سینه‌اش...

– بیا توی بغلم... تو به هر چیزی شبیهی جز دیوونه‌ها! بیشتر شبیه همون الهه مصریایی! همون که مُرده رو زنده می‌کنه... هان، نه... شبیه‌ش نه، اون شب، روی بوم سالن تشریفات گفتی که خودِ خود ایزیسی! ایزیسی خیلی وقته ماموریتت رو انجام دادی...

دستانش پر حرارت روی تنم شروع کرد به حرکت و موج انداخت به زیر پوست تنم! نفس در سینه‌ام حبس شد و گریه‌م بند آمد!...
– خیلی وقته منو با کیارش آشتی دادی! توی این سال‌ها کسی جرئت نداشت کیارش صدام بزنه، اما تو... این چند سال کجا بودی؟!... کاش زمان برمی‌گشت به قدیم... به همون موقع‌ها که تنها دلخوشیم این بود که دختر دانشجویی که اسمشو توی گوشیم "پوکساید" سیو کرده بودم، بهم پیام می‌داد!...

همان‌طور که هنوز یک دستش دور کمرم بود، کمی خود را عقب کشید و دست زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بلند کرد و چشم توی چشمم شد:

– می‌دونی قرص پوکساید برای چی خوبه؟!... ضد اضطراب و استرس... اما مصرف زیاد و مداوم همین قرص، اونم با دوز بالا،

اعتیاد آورده!... اسمش عشق نبود، به شدت اعتیاد پیدا کرده بودم به پیام‌های پوکساید!...

انگشت شستش را آرام کشید به چانه و گوشه‌ی لبم:

_ تو، نه فقط کیارش رو زنده کردی که احساسات مختلفی که تا امروز نداشته، توی وجودش زنده کردی... این که...

صدای آلارم هواپز پرید توی حرف و حس و حالش... با لبخند خودم را کشیدم عقب و تنم را از قلاب دستش درآوردم و گفتم:

_ روده‌ی کوچیکم روده‌ی بزرگو که خورده هیچ، الانم رفته سراغ معده و طحال... این جوری از مهمون پذیرایی می‌کنی؟!

از روی صندلی عقب کشید و با گفتن "تو خودت صابخونه‌ای!" به سمت دستگاه هواپز رفت! من هم آبکش را پیش کشیدم و شروع کردم به خرد کردن کاهو:

_ کیارش...

_ جانم!...

"جانم؟!..." چه حس خوبی بود شنیدن این کلمه از دهان او...
 خوب می شناختمش، چنین کلماتی را به این راحتی بذل و بخشش
 نمی کرد مگر آن شخص را در حد "جانش" دوست داشته باشد که
 "جانم"
 صدا بزند!...

– چی شد؟ سوالت یادت رفت؟

به خودم آمدم و فوری گفتم:

– ها نه... می شه دیگه سوالمو جواب بدی و بگی این همدستی
 حاجی و ناصر و رویا تا کجا پیش رفته؟ چی می خواستن از این
 همدستی؟!... حاجی چرا باید موازی کاری بکنه و توی کارهای
 شرکت خودش کارشکنی کنه؟!... خودش ما رو استخدام کرد که
 گره از کار باز کنیم... می دونی بدترین قسمت ماجرا کجاست،
 اون جایی که فکر می کنم اونا می خواستن ما رو توی انبار آتیش
 بزنن!... دانیال چی؟ اونم دست داره؟!... اصلا تو خودت کجای این
 ماجرای؟!... چی ها می دونی که من نمی دونم؟!... اصلا چرا...

یک دفعه دهانم بسته شد و نگاهم خشک شد روی زیرسیگاری گوشه‌ی آپن... یک نخ سیگار نصف‌نیمه که معلوم بود از عمر کشیدنش خیلی نگذشته و... رد رژلب روی سیگار...

– چی شد؟! چرا سوال‌ها نصف‌نیمه موند؟!

فوری تا قبل از این که سر او برگردد، نگاه از سیگار گرفتم و پرسیدم:

– رویا و ناصر این جا بودن؟!

با ظرفی که دو تکه شنسل در آن بود، پیش آمد و گفت:

– نه! اما احتمالاً توی راه باشن!

ابرو در هم کشیدم. به سمت یخچال رفت و گفت:

– وقتی زنگ درو زدی، در حد فاصلی که بیای بالا، یه تماس با ناصر گرفتم گفتم پیدا شدی! به جرئت قسم می‌خورم که زن و شوهر داشتن از فکرت دیوونه می‌شدن! خانومش التماس کرد سرتو گرم کنم تا اونا خودشون رو برسونن و برات توضیح بدن...
چپ نگاهش کردم:

_ سرمو گرم کنی؟!... الان داشتی سرمو گرم می کردی پس؟!
بطری آب و چند برش نان را از یخچال درآورد و با لبخند گفت:
_ نه، فقط انجام دستور می کردم!...

نان را گذاشت توی ماکروفر و ادامه داد:

_ دستور خودت که بغلت کنم!... هر وقت چنین درخواستی از
آقای داشتی به این هم فکر کن که انجام دستورت ممکنه چه
عواقبی برای خودت داشته باشه... بازی خطرناکیه، اونم وقتی با
یه مرد توی خونه تنهایی...

نان را توی سبد گذاشت و پیش آمد، چشمکی به رویم زد و با
لبخندی شیطانی گفت:

_ دیگه کارهای خطرناک نکن دختر!

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_ آدممو می شناختم! مرد تنهایی که بهش پناه بردم محال بود
ببینه حالم بده و توی سرش فکر کارهای خطرناک باشه!
ابرویی کجکی بالا انداخت و گفت:

_ پس فکر عواقب کارت برای اون مرد طفلکو نکردی!... نکن دیگه... به عواقبش برای هر دو طرف فکر کن!

زل زدم توی چشمش، پلک نزدم و گفتم:

_ اگه حالم مثل الان پریشون نبود و ازت همچین چیزی خواستم، بدون به تمام جوانب و عواقبش فکر کردم...

ابروی کجش، کمی بالاتر رفت و با کنایه گفت:

_ پس باید بگم به امید اون روز... آره؟!

نگاه از صورتش گرفتم... کم کم داشت کار به جاهای باریک می کشید و ممکن بود آن روز را، تبدیل به همین امشب می کردیم... برای تغییر جو گفتم:

_ جدی گفתי که ناصر و رویا توی راهن؟!

لقمه را توی دهان گذاشتم و... کوفتم شد، وقتی متوجه شدم او چه طور زیرسیگاری را یواشکی پشت سرش پنهان کرد و به سمت سطل زباله رفت... کی پیش از آمدن من این جا بود که رد رزش مانده بود؟!...

نه او سوالم را جواب داد، نه من یادم بود که دقیقا چه پرسیده بودم... اشتهايم کور شده بود... اما خوب...

_ ماهک این جا بوده؟!

خودم از سوالم جا خوردم! او هم که داشت زیرسیگاری را می شست، بدتر از من! سرش برگشت سمتم و مبهوت پرسید:

_ نه!... چرا پرسیدی؟!

_ اون سیگار کی بود؟!

شیر آب را بست و روی پا چرخید و تنش را چسباند به همان سینک و با کف هر دو دست لبه های آن را گرفت و خیلی جدی و خشک گفت:

_ قول می دی اگه واقعیت رو شنیدی همچنان بهم اعتماد داشته باشی و فکرت درباره م به بی راهه نره؟!

چینی که به کنج لبش داد بیشتر انگار واکنشی عصبی و تیک بود!... حس کردم گفتن واقعیت برای او خیلی سنگین است و احتمالا شنیدنش برای من سنگین تر... اما...

_ تو واقعیت رو بگو! من خودم از طرز گفتن و چشمت می‌فهمم باید فکرم بی‌راهه بره یا نره... کی این جا بوده کیارش؟! _ نیاز!...

لقمه توی دهانم سنگ شد و قورت دادنش مثل قلوه‌کن کردن!... نیاز؟!...

سر کج کردم و گفتم:

_ یادمه گفتمی داری پا روی دُم مالک می‌ذاری، این جوری؟!...

_ نه! نیاز توی پروسه‌ی پا روی دُم گذاشتنم نیست! خودش امروز عصر اومد این جا!... دنبال یه جان‌پناه می‌گشت!...

سر جنباندم "یعنی چی؟!..." ادامه داد:

_ می‌گفت پیش مالک امنیت جانی نداره و به جونش سوء قصد شده و ذهن مالک به سمت تنها کسی که نمی‌ره که اون بهش پناه آورده باشه، منم... ازم خواست به عنوان تنها وارث مذکر خاندان صدر به دادش برسم...

لقمه‌ی بعدی را گرفتم و گفتم:

– خیلی پروئه به خدا!... تو چی گفتی؟!

– تو این دروغمو باور کردی؟!

گوجه را هم گذاشتم توی لقمه و گفتم:

– دروغ نگفتی!... من توی چشمت یه خط دروغ ندیدم... بیا این لقمه رو برای تو گرفتم!...

پیش آمد، لقمه را بی هیچ ارس و پرسى از دستم گرفت و... جا داشت برای این نگاهش بمیرم!... همین نگاهش که پر بود از حس خوب! اعتماد و راستگویی!...

– بعدا به مشکل خاندان صدر می‌رسیم، تا این دوتا نیومدن و شامم رو کوفت نکردن بگو تو چی‌ها درباره‌ی همکاری‌شون با حاجی می‌دونی و چرا اصلا حاجی باید از پشت سر برای شرکت خودش بزنه؟!

به سمت کتری و قوری رفت تا برای خودش چای بریزد و گفت:

_ یه حدس‌هایی می‌زنم، اما بذار اصل ماجرا رو از زبون خودشون دوتا بشنویم!... حس می‌کنم این دوتا پت و مت به اون بدی‌ها هم نیستن...

_ تو از کجا فهمیدی بینشون خبریه؟

برگشت و آمد کنارم، روی صندلی نشست و همزمان که لیوان چای را میان دو دست داشت، گفت:

_ فکر کردی ماهک چرا اون جاست؟!... از همون اول که رفتم سر کار می‌دونستم این حجم از خرابکاری نمی‌تونه کار یه حسابدار و یا مدیرفروش و انباردار معمولی باشه، باید کار کسی باشه که تمام شعبات زیر دستش باشه... باید دنبال سر نخ توی دست کله‌گنده‌های خود شرکت می‌گشتم... حاجی یا دانیال... فقط خود این دوتا توان این کارو داشتن و اجازه‌ی دسترسی به تمام داده‌ها رو... ماهک بهترین گزینه بود که بتونم زیر نظرشون داشته باشم... حاجی دنبال منشی می‌گشت، از مهندس همایونی خواستم اونو به عنوان فرد قابل‌اعتماد معرفی‌ش کنه... این مدت مهندس خیلی وقت‌ها کمک‌حالم بوده... ماهک اومد اون‌جا و چشم و گوش من

شد... بچه‌ی زبلیه، بعضی وقتا از عمد خرابکاری می‌کرد توی جلسات حاجی یا دانیال تا وقت بخره بفهمه چه خبره توی جلسات...

صحنه‌ی اولین جلسه‌ام با حاجی جلوی چشمم زنده شد و بی‌دست و پایی ماهک و مرتب چای ریختنش روی میز... خواستم چیزی بپرسم که صدای زنگ در شنیده شد...

کیارش همزمان که سینی چای را روی میز می‌گذاشت، گفت:
_ بخشید که وسیله‌ی پذیرایی بهتری توی خونه ندارم...
نگاهم به صورت و چشمان پف کرده از گریه‌ی رویا بود و گوشم به ناصر که با تُن صدای آرامی رو به کیارش جواب داد:
_ تو باید بخشی که این موقع شب مزاحم استراحت شدیم!
کیارش با گفتن "مراحمید!" میز عسلی را مقابلشان گذاشت و بعد از تعارف چای، پیش آمد و روی کاناپه، کنار من نشست... متوجه بودم که تمام این هفت هشت دقیقه ناصر بعضی وقت‌ها نگاه

یواشکی رویم می انداخت و قبل از این که بتوانم مچ چشمش را بگیرم، نگاهش را فراری می داد، اما دریغ از این که رویا برای لحظه ای سر بلند کند! گه گدار می شد صدای فین فینش را شنید... همان طور که نگاهم میخ رویا بود، رفتم سراغ اصل ماجرا و گفتم:

_ منتظر شنیدن توضیحاتتونم...

_ بین خورشید... منو بین...

برگشتم سمت ناصر! شک نداشتم این از خودگذشتگی را کرد و خواست او را بینم تا رویا بتواند زیر سنگینی نگاهم نفسی تازه کند!

_ بین، باور کن این مسئله خرابکاری توی سیستم شرکتمون، هیچ ربطی به قرارداد کاری ما و حاجی نداره!... البته نمی گم حاجی از این اتفاق استقبال نکرد، اما قسم می خورم که هیچ ربطی نداره به هک شدنمون! یعنی فکر نکن شدیم همون دزدی که برای لو نرفتن، با بقیه داد می زنه آی دزد!...

باز برگشتم سمت رویا و میخ او، اما خطاب به ناصر گفتم:

_ تو اصل ماجرا رو بگو، خودم تعیین می‌کنم چی فکر کنم یا نکنم!... از کی با حاجی جداگونه کار می‌کردید و دقیقاً کارتون چی بوده؟!...

رویا همان‌طور که تا خرخره سر به زیر داشت و انگشتانش در هم می‌لولید، زیر لب پچ زد:

_ کارمون دست بردن توی آمار بود!

واقعیت را کوبیدم توی صورتش:

_ خرابکاری دیگه؟!...

بالاخره سر بلند کرد و نگاه فراری‌اش را لحظه‌ای انداخت توی چشمم و گفت:

_ نه به خدا... فقط دست بردن توی آمار...

کیارش کمی کشید عقب، پایش را انداخت روی پا و گفت:

_ من می‌تونم حدس بزنم برای چی حاجی خواسته دست ببرید توی آمار، اما بهتره از زبون خودتون بشنویم...

برگشتم سمت ناصر و گفتم:

– می دونم همه چیز زیر سر توئه! هر چی هست یا نیست، تو اینو (با سر رویا را نشان دادم) راضی کردی به قبول این کار! پس خودتم بگو که دقیقا حاجی چی می خواست از دست بردن توی آمار!

– ورشکست شدن!

چشمم گرد شد!... یعنی چه؟!... تو پیدم:

– مسخره می کنی؟!... می گی حاجی چاقو برداشته تا دست خودشو قطع کنه؟!...

– نمی دونم چه جوری برداشت می کنی، اما دقیقا می خواست توی آمار، ورشکست بشه...

– داری گیجم می کنی ناصر!... واضح حرف بزن!... حاجی از یه طرف با من قرارداد کاری می بنده که شرکتش توی خطر و یه عده دارن کارشکنی می کنن و ازم می خواد شش دونگ حواسم به مدیر مالیشون باشه پسرشو دور نزنه، بعد از اون ور از شما می خواد من و پسرش و مدیر مالیشو با هم دور بزنید... پسرش؟!... دانیال

کجای این ماجراست؟! نکنه دست اونم با شما توی یه کاسه ست؟!... راستشو بگو ناصر...

به جای ناصر، کیارش جواب داد:

_ دانیال توی بازیشون نیست... درست حدس زدم دیگه، دانیال از همه جا بی خبره، آره ناصر؟!

ناصر سر را به علامت مثبت تکان داد... داشتند سه تایی با هم بیشتر و بیشتر گیجم می کردند... برگشتم سمت رویا، با این طور نسیه حرف زدن ناصر چیزی دستگیرم نمی شد! گفتم:

_ تو بگو رویا! از اول اول ماجرا!... دقیقا از روز اول! بگو ببینم چی به چی بوده...

خم شد، دستمالی از توی جعبه‌ی روی میز برداشت، صورتش را با آن پاک کرد و سرش بلند شد:

_ همون موقع‌ها که تو تقریبا با حاجی به توافق رسیده بودی و قرار بود بریم توی جلسه‌ای که به طور رسمی جلوی بقیه قرارداد ببندیم، حاجی زنگ زد به ناصر و گفت دوتایی، بدون این که تو بفهمی، بریم دیدنش...

_ خب... ادامه بده!

آب دهانش را قورت داد و گفت:

_ توی همون جلسه رک و واضح گفت سال‌ها توی کار تولید بوده و دیگه نمی‌خواد باشه! گفت نمی‌خوادم سرمایه‌شو از دست بده، اما شدیداً مایله که اعلام ورشکستگی کنه و بعد سال‌ها از تولید خارج بشه... درواقع اعلام ورشکستگی، بدون این‌که واقعا ورشکست بشه و مالش از بین بره!... کار سختی بود، اما پورسانت خوبی در نظر گرفته بود!... تاکید هم داشت به تو نگیم...

_ شما هم با خودتون گفتید چی بهتر از این... طرف راضیه، قرار هم نیست که واقعا ورشکستش کنیم، قراره ادای ورشکسته‌ها رو درباریم براش... اما چرا... هان؟!...

رویا با حالی شرمنده و معذب جواب داد:

_ ما تا خرخره زیر دینش بودیم...

داشتند عصبانی‌ام می‌کردند که صدایم رفت بالا:

– چه دینی؟!... ده سال پیش کار بهمون داد درست، اما ما هم همون زمان مثل گاو خرمن کوب براش کار کردیم! مجانی که بهمون حقوق نمی داد!... چرا فکر می کنید چون یه زمانی استخداممون کردن پس باید تا ابد مدیونش باشیم...

رویا باز سر به زیر شد، جوری که چانه اش رفت و گیر کرد توی گودی گلویش و آهسته گفت:

– ما... یعنی من و ناصر... بیشتر از اینا زیر دین حاجی هستیم... داشت از چه می گفت؟! هر چه قدر منتظر ماندم ادامه نداد... رو کردم به ناصر و کلافه از یک دفعه لال شدن رویا گفتم:

– رویا که حرف نمی زنه، تو بگو از چی دارید حرف می زنید؟!...

– یادته یکی دو سال پیش که خونه خریده بودیم و چک رقم درشت داده بودیم دست خریدار و توی پر کردن چک آخر مونده بودیم...

یک چیزهایی یادم می آمد... ادامه داد:

– حتی تو اون تایم گفתי سهمت از پروژه‌ها رو نمی‌خوای، اما باز هم چک ما پاس نمی‌شد!... یادته گفتیم معجزه‌وار یکی از آشناهای داییم دستمون رو گرفته...

چین به ابرو انداختم و دل‌چرکین زل زدم به دهانش تا ادامه بدهد! – اون آشنای دایی، همین حاجی بود!... یه دیدار با دایی و حاجی داشتیم و اون بدون هیچ رسید و مدرکی پولو داد و چک رو برامون پر کرد! هر چه قدر گفتیم چه‌طور بهتون برگردونیم، قسطی یا یه جا، گفت مرام و معرفتی کار کرده و جبران نمی‌خواد... گفت فقط بعدا شما هم برای من مرام بذارید... خیلی هم اصرار داشت به کسی نگیم! بهونه‌ش این بود که بقیه هم فکر نکنن تا کم آوردن، اونم همچین مبلغ درشتی، برن سراغش و ازش کمک بخوان... یه جورایی بهمون حالی کرد که به شما حال دادم، قرار نیست جار بزنید... این اتفاق درست زمانی افتاد که تو سعی می‌کردی همه‌جوره ازش دوری کنی و توی جلسه‌ها و همایش‌هایی که فتحی و پسرش بودن، آفتابی نشی، برای همین گفتیم بهت بگیم فقط عصبیت می‌کنیم... با خودمون فکر کردیم که این کمک رو

به ما کرده، نه به نوین، برای همین لزومی نداشت تو رو اذیت کنیم...

ناباورانه رفتم توی حرفش:

_ آره خب! حتما نیتتون خیر بوده!

رویا درجا گفت:

_ به جون مامانم خیر بود!...

این بحث را کش ندادم و با گفتن "خب بعدش؟!" خواستم ناصر ادامه بدهد!

_ تا این که پارسال بهم گفت حالا وقت نشون دادن مرام و معرفت شماست و ازمون خواست کاری کنیم تا شرکتش ظاهرا و توی آمار ورشکست محسوب بشه بدون این که از اموالش کم بشه! درواقع دنبال یه سری پرونده و آمار صوری بود...

پا روی پا انداختم و کشیدم عقب! همچنان بدگمان زوم بودم رویش وقتی پرسیدم:

– خب چرا منو توی بازیتون نیاوردید و اون موقع ازم قایم کردید؟!... پول خوبی بهتون می‌داد و گفتید بذار دورش بزنیم، آره؟!...

رویا باز هم گفت:

– نه، نه به جون مامانم!... ما می‌دونستیم که تو اهل این کارا نیستی! خودت از روز اول شرط کردی که ما کارمون اینه که قانونی، قانون رو دور بزنیم، اما نباید هیچ پروژه‌ی مشکل‌داری رو قبول کنیم...

– پس چرا قبول کردید؟

این‌بار ناصر کمی تنش را پیش کشید و گفت:

– به دو دلیل، اولیش چون پیش خودمون فکر کردیم که به نظر تو همچین پیشنهاد کاری‌ای مشکل داره، اما از نظر ما نداشت! صاحب یه مالی می‌خواست هم مالش رو حفظ کنه، هم از این کار بکشه بیرون... همین... دلیل دومش هم خود حاجی... اون اصرار داشت تو نفهمی!

– چرا؟!...

– باور کن جواب این سوال پیش ما نیست!

رویا دست کرد توی جیب شومیزی که تن داشت و همزمان که سیگار و فندکش را درمی آورد، گفت:

– من یه بار ازش پرسیدم، ناصر هم شاهده! بهش گفتم ما و خورشید چیزی رو از هم قایم نمی کنیم، چرا نباید بهش بگیم... خیلی بد بهم توپید که فضولی نکنم... اجازه هست سیگار بکشم؟! سوال آخرش را از کیارش پرسیده بود... از گوشه‌ی چشم دیدم که او سر را به علامت مثبت تکان داد... تلخ و یبس گفتم:

– باورتون نمی کنم!... یعنی حس می کنم خبرهاییه که شماها می دونید و نمی خوانین بگید...

اشک رویا قاتی سیگارش شد و ناصر با صدای گریه‌ی او تقریباً به خواهش افتاد:

– باور کن خورشید، ما هیچ کاری ضد تو و شرکتمون نکردیم، فقط حاجی اصرار داشت تو رو قاتی این کار نکنه، چراشو نمی دونیم، اما باورمون کن که ما هنوز توی یه سنگریم... اگه فکر می کردیم

ممکنه این پیشنهاد حاجی، به ضرر تو یا شرکت تموم شه
دخالت نمی کردیم...

– باورشون کن خورشید...

برگشتم و چپ به کیارش نگاه کردم تا خواسته‌ی نامعقول از من
نداشته باشد، اما حواس او به رویا بود و اشک‌هایش!... از جا بلند
شد و به سمت سینک ظرفشویی رفت، از آب‌چکان بالای آن،
زیرسیگاری را آورد و گذاشت روی دسته‌ی مبلی که او رویش
نشسته بود و تشکر بی‌جانی هم از رویا تحویل گرفت!... به جای
این‌که برگردد و در سنگر من و کنارم بنشیند، روی مبلی همان
وسط نشست!... به گمانم آن‌جا نشست تا هم میانجی بودن
خودش را نشان بدهد و هم به روی هر سه‌ی ما احاطه داشته باشد
و حرفش را دوباره و با تاکید بیشتر تکرار کرد:

– حرف‌هایی که می‌زنن رو باور کن دختر، فکر نکنم یه کلمه بالا
پایین گفته باشند!

خشمم از آن دو را سر کیارش خالی کردم:

– چه طور می تونم همچین دلیل مسخره و بچگانه ای رو باور کنم؟!... حاجی چرا باید دنبال ورشکست شدن باشه وقتی شرکتش این طور سوددهی داره؟

همان طور که هنوز نگاه به آن دو داشت جواب داد:
– به خاطر دانیال...

قانع نشدم و عصبانی تر از قبل پرسیدم:

– خب پس چرا من نباید می دونستم؟!

برگشت و نگاهش را گره زد به صورتم و با لحن خاصی گفت:

– باز هم به خاطر دانیال!

داشت مسخره ام می کرد؟! خواستم چیزی بگویم که خودش پیش دستی کرد و زودتر از من گفت:

– بذار من فرضیه ها و یافته هامو بچینم کنار حرف شما دو نفر تا به نتیجه برسیم...

تنش را پیش کشید، هر دو آرنجش را گذاشت روی زانوان و انگشتانش، رج به رج توی هم گره انداخت:

_ سه چهار سال پیش، توی یه سفری که دانیال به ایران داشت فهمید شرکت پدرش افتاده به ضرردهی و می‌خواد کلا کاسه کوزه‌ی این کارو جمع کنه! گفته بود که به خاطر قطعاتی که باید از خارج از ایران بیارن و تحریم‌ها، به مشکل اساسی خوردن و لب خط ورشکستگی‌اند و می‌خواد خط تولیدو جمع کنه! با چند تا از اون کله‌گنده‌های بالانشین مجلس و دولت هم به توافق رسیده بود که ارز دولتی بگیره و به کل واردات داشته باشه... دانیال با تمام پارادوکس‌هایش آدمیه که یه سری اخلاقیات خاص خودشو داره، به پدرش گفته بود نمی‌ذاره این همه کارگر از نون خوردن بیفتن! حاجی دست‌تنبه‌ایشو بهونه کرد که دیگه نمی‌تونه به تنهایی همچین مرکز تولیدی و انشعاباتی رو اداره کنه و دانیال کمر همت بست برگرده ایران و خودش کارو دست بگیره... درست همون موقع‌ها که ازم خواست کمک‌حالش باشم...

مکث افتاد توی کلامش... کش دار و طولانی! معلوم بود توی ذهنش در حال بازسازی خاطرات قدیم و یادآوری آن روزهاست!... مکش که طولانی شد با گفتن "خب؟!!" وادارش کردم ادامه بدهد.

_ وقتی برگشتیم دیدیم راست می‌گه، واقعا مدیرای مالی و انبار و فروش قبلی در حد یه زندگی شاهانه بخوربخور کرده بودند... گفتن از اون اتفاقات، تکراریه و می‌گذریم... دانیال توی یه مدت کوتاه جون تازه داد به شرکتشون و از نو سرپاش کرد و باز چرخه‌ی تولید جون گرفت... تا این‌که حول و حوش یه سال و نیم قبل باز کارشکنی توی آمار شروع شد!... در حدی که تمام داده‌ها رو یه دفعه به هم می‌ریختن!... برای این‌که دسترسی خرابکارها رو از بین ببرم، سیستم قبلی رو کلاً تغییر دادیم و سیستم جدیدی تعبیه کردیم! زمان برد، اما کارایی داشت و تقریباً دسترسی به تغییرات توی داده‌های آماری رو، روی همه قطع کردم، حتی به روی دانیال و حاجی!... قاعدتاً کار اون‌هام اون‌جوری نبود که به جز گزارش، بخوان خودشون دسترسی به تغییرات داشته باشند! پسورد و ورودی داده‌های اصلی هم فقط دست خودم بود و دسترسی به تغییرات فقط در حیطه‌ی افرادی که توی قسمت مالی و حسابداری بودن... یه مدت همه چیز خوب بود و اوکی... تا حاجی شرکت شما رو همکارمون کرد و باقی قضایا...

سیگار توی دست رویا از شدت استرس می لرزید:

_ ما قصدمون بد نبود!... صاحب یه مالی خواسته بود کمکش کنیم بتونه اعلام ورشکستگی کنه تا از مزایاش استفاده کنه... در کنارش هم خواست سیستم وارداتش رو براش راه بندازیم... شرکت وارداتش اصلا یه چیز دیگه بود و ربطی به این سری کارخونجات نداشت!

کیارش ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ مزایای ورشکستگی می دونید چیه دیگه؟!... یعنی عدم مسئولیت در پرداخت تعهدات مالی...
سر را به علامت تاسف تکان دادم و گفتم:

_ نه، این حرفها منو متقاعد نمی کنه!... این کار زمانبر و طولانیه...
کیارش به جای آن دو جواب داد:

_ حاجی هم چند ساله روش داره مانور می ده، حتی قبل از اضافه شدن دانیال به مجموعه افتاده به تعدیل کردن نیرو، توی همون تایم هم دولت کمک کرد و کمی از بدهی های شرکت به صدا و

سیما و بقیه رو تقبل کرده بود... حاجی مصر بود که تولیدیشو جمع کنه و بره توی خط واردات با ارز دولتی!

سر را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

– بازم باور نمی‌کنم، این تغییر به این راحتی نیست، در کنار زمانبر بودن هزینه‌بره! یه سری قوانین شرکتی و تجاری هم جلوی این کارو می‌گیره!

ناصر این بار پیشقدم شد برای جواب دادن:

– باور کن حاجی فتحی خیلی آدم رند و موذی هست! فکر همه‌جا رو کرده بود که چند سال پیش درخواست داد تا شرکتش از شرکت تضامنی، به سهامی خاص تغییر ماهیت بده که تا حدی بتونه سلب مسئولیت کنه...

لحظه به لحظه گیج و گیج‌تر می‌شدم! رو کردم به کیارش که به گمانم دانسته‌هایش یک پله از آن دو بالاتر بود و ناباور گفتم:

– آخه چرا حاجی خودش باید دست به کار بشه تا شرکتشو با این عظمت، ورشکست کنه...

_ تا تعهدات بانکیشو در درجه‌ی اول نده، بعد از بیمه پول بگیره...

_ که چی بشه؟!!

_ تا دور از گیر دادن‌های دانیال، با خیال راحت بیفته توی کار واردات و برج‌سازی... گفتم که، با چند تا از اون کله‌گنده‌های بالانشین دستش توی یه کاسه‌ست و بحث رانت و بخوربخور به دلار! دیگه ریال قانعش نمی‌کنه، حتی اگه میلیاردی باشه... اون اداهام که دیگه خسته شدم از کار و می‌خوام بکشم کنار و بازنشسته بشم، همه‌ش فیلمشه... من با این خانواده از بچگی آشنام و خوب می‌شناسم که حاجی در کنار خوبی‌هایی که داره، به وقتش چه آدم طماعی می‌شه! چاهیه که پر شدنی نیست!... با زد و بندهایی که کرده، قراره با ارز دولتی و به کمک شرکت صوری‌ای که زدن، جنس وارد کنن! اونم نه هر جنسی! دست روی چند مورد خاص گذاشتن که نیاز اولیه‌ی مردمه، اونم به صورت انحصاری... این می‌دونی یعنی چه بُرد مالی؟!!

سر به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

_ باشه، حرف شما درست! حاجی می خواد بره سراغ واردات
و... گفتی برج هم می خواد بسازه؟!...

_ آره، اونم نه فقط توی ایران... به بهونه‌ی واردات می‌خوان به
راحتی ارز خارج کنن و به کاسبی اصلیشون اونور آب برسن...

_ خب، همه‌ی حرفاتون درست! اصلا با این اوصاف هر کسی باشه
وسوسه می‌شه، اما چرا باید قایم‌دزدکی کار کنه؟! اصلا عاقلانه
نیست رئیس یه شرکت یواشکی بخواد برای شرکت خودش
دردسر درست کنه... چی باعث می‌شه که رئیس یه شرکت بخواد
در خفا برای خودش بزنه...

_ گفتم که... پسرش... دانیال... چون برعکس پدرش، اون با این
پول‌ها وسوسه نمی‌شه!... چند بار قبلا هم گفتم که دانیال
اخلاقیات خاص خودشو داره... می‌تونست اونور آب بهترین و
لاکچری‌ترین زندگی رو داشته باشه، اونم بدون دغدغه که این
پول‌ها از کجا می‌رسه... حاجی برای تک‌فرزندش خوب خرج
می‌کرد، اما نموند اونجا و برگشت چون گفت نمی‌خوام سود
زندگی لاکچری من بره توی جیب یه غیرهموطنم!... اخلاق‌های

دانیال بیشتر شبیه مادرشه تا پدرش، نون یه کارگر رو بریدن، گناه بزرگ می‌دونه! دانیال برعکس حاجی دنبال پول زیاد و سود کلان مادی نیست، دنبال سود معنویه! حال دلش وقتی خوشه که بینه تعداد نونی که سر سفره‌ی کارگر ایرانی گذاشته، بیشتر از دیروزشه... همون سه چهار سال پیش که زمزمه‌های ورشکستگی شرکت پدرشو شنید مصمم برگشت تا نذاره کار به این جا برسه... حاجی می‌دونست اولین کسی که جلوش درمی‌آد، پسرشه، اونم قصد نداشت این همه سرمایه رو بذاره بمونه توی کار تولید! می‌خواست با خودش ببره برای سرمایه‌گذاری جدیدش!... برای همین مجبور بود چراغ خاموش بره تا دانیال بهش شک نکنه که جلوش درنیاد، از طرفی متقاعدش کنه که شرکت روز به روز داره ضرر می‌ده و وقتشه جمعش کنن... دقت کن که چه‌طور این روزها بابت هک شدن سیستم، داره با دُمش گردو می‌شکنه! می‌دونه که بالاخره با هک شدن سیستمشون ضرر می‌کنن، اما می‌دونه امروز با همین ضرر، شرکت جمع بشه و کاسبی جدیدو رو کنه، به سودشه تا سال بعد...

– پس دست حاجی پشت این اتفاق هک سیستم و تغییر دیتاهاست؟

– جواب این سوال واقعا پیش من نیست و نمی‌تونم پاسخ بدم...
برگشتم سمت ناصر و رویا... رویا نخ سیگار بعدی‌اش را هم روشن کرده بود! ناصر در جواب نگاه خیره‌ام گفت:
– امیدوارم همون‌طور که خودش می‌گه و دستش توی کار نباشه...
سر را به علامت تاسف تکان دادم و گفتم:

– چرا فکر می‌کنید من این‌قدر ساده‌ام؟! تو رفتی پیشش،
محترمانه پرسیدی حاج آقا انشالله کار شما که نیست؟ اونم گفته
"وای نه! استغفرالله این کارا عیبه، جیزه!..." نه ناصر! من باور
نمی‌کنم! انگار یادتون رفته همین شماها با همدستی حاجیتون،
چه‌طور توی شیراز، انبارو آتیش زدید!... شنیدم که حاجی بابت
اون آتیش‌سوزی کلی بیمه رو تیغ زده...
کیارش جمله‌ام را کامل کرد و گفت:

_ بابت اون آتیش سوزی و آمار فیکی که از موجودی انبار داد... بیمه پول کلانی پرداخت کرد، اونم برای انباری که با همدستی بعضی از بالانشین های دولتی، پر و پیمون گزارش شده بود!

یکی از دلایلی که از سر ظهر آتش انداخته بود به جانم، همین بود که این دو می دانستند قرار است توی انبار چنین بلایی سر ما بیاید و آن وقت... برگشتم و نگاهم چسبید به رویا و بغض و کین و قهر عالم نشست روی تارهای صوتی ام:

_ اون روز فیلمت بود که منو تنها گذاشتی و برگشتی، آره... هان؟!... چرا جواب نمی دی؟!...

خم شد و برای بار چندم دستمال از جعبه ی روی میز برداشت و اشک هایش را پاک کرد... ناصر با گفتن "بین خورشید..." خواست از او دفاع کند که درجا کف دستم را به او نشان دادم و ساکتش کردم... نه فقط صدایم که لب هایم هم از شدت تلخی این ماجرا می لرزید وقتی گفتم:

_ بذار خودش بگه، نوبت جواب دادن تو هم می‌رسه... هان
 رویا! نگفتی؟! می‌دونستی قراره انبارو آتیش بزنن و برگشتی تا
 طوریت نشه... من و صدر هم سوختیم که سوختیم، به درک...
 ناصر باز مثل نخود آش پرید وسط:

_ نه خورشید، اشتباه نکن!... رویا هیچ کاره‌ست!... قبل از سفر شما
 به شیراز حاجی ازم خواسته بود بیمه شعبه‌ی شیرازو چک کنم!...
 از همون موقع ته دلم آشوب بود... رویا که بدون من اومد، آروم و
 قرار نداشتم، به خصوص که شب قبلش هم خواب بد دیده بودم.
 ازش خواستم با اولین پرواز برگرده... بعد که فهمیدم چه اتفاقی
 افتاده، واقعا به هم ریختم و خودمو درجا رسوندم... قبلش هم
 رفتم سراغ حاجی و بهش گفتم اگه یه تار مو از سر تو کم می‌شد
 این‌جا رو واقعا به آتیش می‌کشوندم... اما حاجی قسم خورد
 اتفاقی بوده و اصلا قرار نبوده انبار آتیش بگیره چه برسه که تو و
 آقای صدر توی انبار باشید... جوری حرف زد که باور کردیم واقعا
 اون، واقعا یه حادثه و تصادف بوده! اما اصرار داشت حالا که
 همچین چیزی شده سودشو ببره و بعدا خبردار شدیم که درجا

دست به کار شده و با بالایی‌ها دست به یکی کرده و دمِ
کارشناس بیمه و آتش‌نشانی رو دیده و بابت انبار، بیمه رو حسابی
تیغ زده!...

_ یعنی حاجی و شما توی آتیش‌سوزی دست نداشتید؟!

_ نه به خدا!... اما حاجی استفاده‌شو برد از این اتفاق...

باید باور می‌کردم؟!...

_ باشه، باور کردم، اما ماجرای موتورسوارها چی؟!... نگید که اونم

هیچ‌کاره بودید؟!...

رویا تقریباً به التماس افتاد:

_ به خدا نه! خورشید، بهت حق می‌دم الان بابت همه چیز به ما

شک داشته باشی اما خب خود تو اون روز دیدی که من به چه

روزی افتاده بودم از ترس موتوریه...

به گمانم حقیقت را می‌گفت اما بی‌رحمانه به او تاختم:

_ فیلمت بود!

_ نه به خدا، نه!... من خودمم داشتم زهله‌ترک می‌شدم...

ناصر حرفش را کامل کرد:

_ خورشید، باور کن که ما هیچ وقت هیچ قدمی برنداشتیم که در جهت خلاف تو باشه... بخوایم تو رو توی دردسر بندازیم یا حتی ترس و دلهره به جونت بندازیم... قرارداد کاری ما هیچ ضرری به تو نمی‌رسوند! فقط پنهون کاری کردیم، همین و بس!

_ اما اون شب، شما بودید که سر لپ‌تاپم رفتید، نه؟!...

نگاه گنگی بین رویا و ناصر رد و بدل شد و رویا پرسید:

_ کدوم شب؟!... نه، ما نرفتیم... ما هر چی می‌خواستیم توی لپ‌تاپ‌های خودمونم بود!

کلافه از این همه سوالی که باعث شده بود مغزم به جوش بیاید، سر را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

_ چرا باورتون ندارم... چرا ته دلم سیاهه که این ماجرای هک سیستم شرکت هم یه بازیه...؟

رویا با بغض گفت:

_ خورشید، گناه ما اون قدرها بزرگ نیست که تو این جور باهامون تا می کنی... ببین، یه جاهایی هر کدوم از ما سه تا مجبور شدیم با بعضی از شرکت ها جدا جدا قرارداد ببندیم...

_ اما اون دو نفر دیگه در جریان بودن!...

_ آره، اما وقتی عمق ماجرا رو نگاه کنی می بینی که به نظر ما، کارمون خیلی هم نامتعارف نبود!... صاحب کسب و کاری ازمون خواسته بود کمکش کنیم تا از این مرحله رد بشه و سرمایه شو جای دیگه کار بندازه... یه سیستم موازی برای تجارت درست کردیم تا مدارک تجاری بودن شرکت بی عیب و نقص باشه و... کیارش پرید توی حرفش و گفت:

_ و البته اخلاص توی شبکه ی کاری ما تا سوددهی شرکت رو توی آمار و اعداد برعکس نشون بدید... من می خوام برای خودم دوباره چایی بریزم، شماها نمی خواین؟!

جواب مثبتی که نشنید لیوان خودش را برداشت و بلند شد...
رو به ناصر گفتم:

_ هنوز درک نکردم حاجی وقتی می‌خواست همچین کاری کنه چرا منو دور زده!... چرا به من گفت بیا چشم و گوشم باش در نبودم و نذار زحمت این همه سال از زندگیم به خاطر اشتباه دیگران و اعتمادشون از بین بره! اون همه هندونه زیر بغل من گذاشتن چی بود، این دور زدنم برا چیه؟!... چرا بهم حس احمق بودن تزریق کرده؟!

انگار قرار بود هر کدام به نوبت به جای دیگری جواب بدهند که این‌بار رویا گفت:

_ باور کن ما خودمونم نمی‌دونیم چرا اصرار داشت تو ندونی!... خودمون خوب می‌دونیم که اگه قرار بود به کسی به خاطر کار اعتماد کنه، تو گزینه‌ی بهتری بودی! اگه تو قرار بود این کارو براش انجام بدی، محال بود سر نخ دست کسی بدی، حتی آقای صدر...

کیارش از توی آشپزخانه گفت:

_ مطمئن نباش! من آخرش مچشو می گرفتم! به خصوص که زومم روی خورشید و کاراش بیشتر از شماها بود و کمین بودم برای یه اشتباه ازش...

ناصر کلافه و خسته کمی صورتش را مالید و حرف رویا را تکرار کرد و گفت:

_ باور کن برای خود ماهام سوال بود چرا ما رو نمک گیر کرد تا توی معذوریت بندازه!... نمی گم پولی که بابت دستمزد این کار بهمون داد، پول کمی بود، تازه این به غیر از اون مبلغ چکی بود که برامون پر کرده بود، اما اگه بحث مرام گذاشتن نبود و نمی خواست محبتشو جبران کنیم، هر چه قدر هم که پیشنهاد می داد، باز بهت می گفتیم! به گمونم اونم اینو می دونست که اول اون پولو بهمون داد و خوابوندمون توی آب نمک و بعد پای مرام و معرفت و اخلاقیاتو کشید وسط!... می خوای باور کنی یا نکنی، اما ما واقعا نمی دونیم چرا این قدر اصرار داشت تو نباید بدونی... حتی چند بار با خودمون به این نتیجه رسیدیم که داره بازیمون می ده و احتمالاً پشت سر ما هم همچین قراردادی با تو بسته... اما خب

اولین دستمزدو که برامون زد اون قدر چرب و چیلی بود که
یادمون رفت صورت مسئله رو...

کیارش برگشت سر جایش، همان طور که دسته‌ی لیوان چایش را
گرفته بود، آن را گذاشت روی دسته‌ی مبل و رو به من گفت:
_ واقعا نمی‌دونی چرا دوست نداشت تو قاتی کثافت کاریاش بشی؟!
سر را به علامت منفی تکان دادم...

_ چون دوستت داره... هم تو رو، هم پسر خودشو...

ابرویم رفت بالا و سرم کمی خم شد، داشت دستم می‌انداخت:
_ یه ساعت پیش هم بهت گفتم به خاطر دانیال بهت نگفت، اما تو
ذهنت جای دیگه‌ست دقت نکردی... حاجی جور دیگه‌ای به تو
نگاه می‌کنه! براش قابل تحسینی! برای همین فکرهای طلایی برات
داره!... به تو گفت بیای شرکت تا بکشوندت توی چشم دانیال...
ماموریت تو توی شرکت چیز دیگه بود!... حاجی درواقع از تو
نمی‌خواست که گره‌های شرکتشو براش باز کنی، بیشتر دوست
داشت فرصت عاشقی به پسرش بده!... این جوری دانیال سرش
جای دیگه گرم می‌شد و موی دماغش نمی‌شد و توی این

فرصت خودش کاراشو می کرد... بعد از یه بُعد دیگه به ماجرا نگاه کن، اگه به تو همه چیزو می گفت، بعد واقعا رابطه‌ای بین تو و دانیال جون می گرفت، چه تضمینی بود که تو همه چیزو به دانیال لو ندی؟!... یا نه اصلا... برای خودش که قرار بود بشه پدرشوهرت، اصلا وجهه خوبی نبود که با عروسش دنبال خرابکاری باشن... تو رو اون قدر دوست داشت که نمی خواست توی این کارها باشی... همین که گره از حساب کتاب‌های سال‌های قبلشون باز می کردی، ممنونتم بود!... همین که کشونده بودت توی شرکتش و توی چشم دانیال کشیده بودت، راضی بود!... نه این که به تو و قابلیت‌های اعتماد نداشته باشه، اتفاقا چون می دونست دانیال چشمش همین قابلیت‌ها رو می بینه، تو رو کشوند به شرکت، اما دوست نداشت تو رو آلوده‌ی کارای خودش کنه... همین که تو سر دانیال رو گرم می کردی که به هوای عاشقی کمتر پایپیچ شرکت بشه، ازت ممنون هم بود...

صدای "هه!" پوزخند ناصر را شنیدم و ادامه داد:

_ که انگار حساب کتابش درست نبوده... طفلک فکر همه چیز و می کرد جز این که این طوری بشه...

و با سر کیارش را نشان داد... معلوم بود داشت از چه می گفت... اما من هنوز قانع نشده بودم:

_ باشه حرف شماها درست، اما چرا از من انتظار دارید باور کنم که این ماجرای هک هم کار حاجی و شماها نیست...؟

_ خود ماها هم باور نمی کنیم واقعا کار حاجی نباشه...

برگشتم سمت رویا که این حرف را زده بود!...

_ به خود حاجی هم گفتیم که داریم مدرک جمع می کنیم و اگه معلوم بشه که پای اون وسطه، رسما بابت گول زدنمون ازش شکایت می کنیم...

کیارش دقیقا حرف توی سر من را به زبان آورد:

_ دادگاه قبول نمی کنه که دوتا آدم عاقل و بالغ که از قضا یکی شون حسابدار خبریه و اون یکی وکیل، ندونن مجازات دور زدن قانون چیه و گول خوردن...

ناصر با صدای خشک، اما قاطعی گفت:

_ فکر این جاش هم کردیم، اشتباه کردیم، باید تاوانشو بدیم... اما نمی‌ذاریم این قدر ساده "نوین" چوب اعتماد ما به حاجی رو بخوره! می‌خواست اعلام ورشکستگی کنه باید دنبال یه کار دیگه می‌رفت، نه زمین زدن ما...

برای لحظه‌ای تصویر رویا توی سلول زندان جلوی چشمم نشست و... پوفی از سر ناچاری کشیدم!... بدتر از این نمی‌شد که رویای ادایی بخواهد روی تخت‌های زندان بخوابد!... کلافه از تصورات ذهنی پیش ذهنم، گفتم:

_ خودتون گفتید دست حاجی توی دست کله‌گنده‌هاست و قراره با هم بخوربخور بکنن، پس شما فقط خودتونو توی دردسر می‌ندازید و کک اون نمی‌گزه...

کیارش که انگار سمت دیگرم اجرا را می‌دید، نگاهش کمی بین رویا و ناصر رفت و گفت:

– چیزی هست که از ما قایم کردید؟!... حس می‌کنم به چیزی مشکوکید که این قدر قاطعانه فکر می‌کنید کار حاجیه... هان ناصر؟

نگاه من هم زوم شد روی ناصر، واقعا انگار خبری بود که چهره‌ی او این طور کدر شده بود!... نالان گفتم:

– باز چه کار کردید؟ قراره چی بشنوم که امیدم از اینم بیشتر ازتون ناامید بشه؟ هان؟!... رویا؟!... ناصر؟!...

نگاه نگران و "تو بگو"ی رویا رفت سمت ناصر! ناصر هم کمی خودش را پیش کشید و کف هر دو دستش توی هم و انگشتانش را در هم مشت کرد...

– من فکر کنم بتونم حدس بزنم دزدی عید از کجا نشات می‌گیره...

چشمانم چهارتا شد و بی تاب گفتم:

– خب؟!...

– داییم...

"داییش؟!... آقای قربانی؟!..."

باز هم کیارش سوال توی ذهن من را پرسید:

_ داییت؟!... داییت کیه؟!... مگر به غیر از آقای قربانی دایی
دیگه‌ای هم داری؟!... یا نکنه منظورت خود...!

ادامه نداد تا شاید خود ناصر به حرف بیاید!... اما انگار جان حرف
زدن نداشت... رویا این دفعه وظیفه‌ی او را گردن گرفت:

_ بعد از سوال اون روز شما که دسته‌کلید خورشید دست کی بوده،
ما به دسته‌کلید خودمون مشکوک شدیم... خونه‌ی ما دوربین داره
و دایی ناصر خبر نداشته... ما بهش کلید خونه رو داده بودیم تا
توی عید به گلدونا و مرغ مینامون سر بزنه و دسته‌کلید شرکت
توی کشوی کنسول بود!... سه روز قبل از اون دزدی، دایی ناصر
اومد و رفت سر کنسول و دسته‌کلیدو از توی کشو برداشت و روز
بعد از اون شب دزدی گذاشتش سر جاش...

نفسم تنگی کرد... آقای قربانی؟!... کسی که از روز اول حامی
شرکت ما بود؟!... نه! آن مردی که آن شب به شرکت آمده بود،

تیپ و استایلش اصلاً شبیه آقای قربانی نبود!... آقای قربانی
آدم قد کوتاه و...

کیارش پرید توی آسمان ریسمان به هم بافتن‌های فکرم:
_ خب دقیقاً آقای قربانی چه ربطی داره با حاجی فتحی؟! چرا فکر
کردید اگه اون به شرکت زده، ممکنه پای حاجی وسط باشه...
این بار ناصر دستمال از توی جعبه بیرون کشید، عرق‌های ریز پا
زلفی‌اش را پاک کرد و زیر لبی آهسته گفت:

_ دایی و حاجی از قدیم رفیق بودن و حاضره به خاطر حاجی خیلی
کارها بکنه، مثل همون پر کردن چک خونه‌ی ما... حتی یادتون
باشه دایی من، تا خود حاجی بهش نگفته بود که زیر پر و بال
شرکت ما رو بگیره، یه قدم هم برامون برنداشته بود!... خیلی
وقت‌ها توی زد و بندهای پشت پرده و دور زدن‌های قانون،
دستشون توی یه کاسه بوده... اینو از اول نمی‌دونستیم، وقتی
دیدیم دسته‌کلیدو برداشت یه مروری کردیم گذشته رو و سعی
کردیم یه کم چشمامونو باز کنیم...

نگاهم باریک شد و پرسیدم:

_ خب از داییت واقعیتو نپرسیدی که چرا کلیدو برداشته؟!
 رویا خاکستر سیگارش را توی زیرسیگاری با تکان دادن، ریخت
 و همزمان جواب داد:

_ پیداش نکردیم، چند بار به گوشی همراهش زنگ زدیم و رفتیم
 جلوی محل کارش! گفتن مرخصی گرفته و رفته سفر خارج از
 ایران و تا یه ماه دیگه هم برنمی‌گرده... اصلا هیچ راه دسترسی
 بهش نداریم...

کیارش از جا بلند شد... کاناپه‌ای را که من رویش نشسته بودم
 دور زد و پشت سرم، خم شد! هر دو دستش را طرفین کاناپه
 گذاشت و یک جورهایی انگار به آن‌ها حالی کرد که او توی سنگر
 من است و پرسید:

_ خب حالا قراره چه کار کنید شما سه تا با این اتفاقات... یه سری
 بدبینی‌هایی این وسط اتفاق افتاده، اما اصل ماجرا رو نباید به
 خاطر این بدبینی فراموش کنید که در حال حاضر نوین شما توی
 خطرِه!... نوین یعنی خورشید، ناصر، خانم رحیمی!... نوین غرق

بشه هر سهی شما رو هم می‌کشه زیر آب... اول باید
اختلاف‌ها تونو بذارید کنار و به فکر نجات نوینتون باشید!

رویا برگشت سمت من:

_ اول خورشید باید ببخشه ما رو... به خدا ما قصدمون دور زدن
اون نبود!... حاجی با مهربونی و شما مدیون منید مدیون منید، ما
رو خام خودش کرد... اگه بی‌مرامی کردیم و به تو نگفتیم، به خیال
خودمون خوش‌مرامی کردیم برای حاجی... حاجی فتحی رو یه
پیرمرد مهربونی می‌دونستیم که زیر دینش هستیم... هی هر
چه قدر رفتیم جلوتر، تازه فهمیدیم چه قدر طماعه!... اون موقع که
شناختیمش دیگه دیر بود بهت بگیم، خودمونم رفته بودیم توی
منجلاب خرابکاری‌های شرکت و پای خودمونم گیر بود!... فکر
نمی‌کردیم این‌طور بشه، اما شده بود!... بعد از ماجرای شیراز هم
واقعا ترسیدیم بهت چیزی بگیم فکر کنی ماها قصد جونتون رو
کردیم... خورشید گناه ماها اون قدر بزرگ نیست که نبخشیمون...
سر را به علامت تاسف تکان دادم و برای این که حساب کار را
دستشان بدهم گفتم:

_ متاسفانه خودمو می‌شناسم، کلا آدم بخشنده‌ای نیستم...
به این راحتی نمی‌تونم ببخشم...

متاسفانه خودم را خوب خوب می‌شناختم، صحبت از بخشندگی
نبود! مسئله "نوین" بود! به خاطر آن هر کاری می‌کردم، حتی
بخشیدن آن دو!

ناصر که حرفم را جدی گرفته بود با درماندگی گفت:

_ خب پس دیگه حرفی نمی‌مونه... فکر کنم مجبوریم راهمونو از
هم جدا کنیم...

خواستم چیزی بگویم که درجا شانه‌ام توی دست کیارش فشرده
شد یعنی "هیچی نگو!" و خودش میانه‌ی کار را گرفت:

_ بیاین حکمیت یه فرد ثالثی مثل منو بپذیرید که از حیطه‌ی
مشکلات شما دوره، اما دربارہ‌ی حاجی باهاتون توی یه سنگره!...
به نظر من، تمام دلخوری و فکر مشغولتون رو امشب بذارید
همین‌جا، توی همین خونه و از این‌جا برید!... دیر وقته و نزدیک
ساعت یک شب، اول برید خونه‌هاتون خوب استراحت کنید که
صبح با انرژی مضاعف بتونید با هم متحد بشید! فعلا وقت دو

دستگی ندارید! تفرقه فقط نوین رو بیشتر از قبل توی خطر می‌ندازه!... همین که فهمیدید سر نخ توی دست آقای قربانیه خودش قدم بزرگيه... حتما راه داره که به کمک آقای قربانی، حاجی رو توی تله بندازید... یادتون باشه که شماها یه برگ برنده‌ی بزرگ از حاجی توی دست دارید، اونم دانیال... حاجی این همه خرابکاری کرد چون نمی‌خواست رودررو جلوی پسرش دربیاد و به خیال خودش خیر و صلاح پسرشو بهتر از خودش می‌دونه... از این‌ور، منم همچنان مدرک جمع می‌کنم برای محکم‌کاری...

مکشی کرد تا پیشنهادش توی مغزمان ته‌نشین شود و کلامش تاثیر کند!... باز هم آرام شانه‌ام را فشرد و گفت:

– وقتی توی دریا، روی یه تخته‌پاره گیر کردید، بهترین کار اینه که همه‌تون با هم از یه طرف پارو بزنید وگرنه نتیجه‌ی تکرری و دشمنی فقط غرق شدن و به مقصد نرسیدنه... مجبورید موقتا دلخوریاتون رو بذارید کنار و با هم باشید... وقت زیاده برای برطرف کردن این سوءتفاهم‌ها... به قول خانوم رحیمی، شاید

اشتباهشون اون قدرام بزرگ و غیرقابل بخشش نباشه، حتی اگه باشه هم تو الان باید چشم پوشی کنی، چون تنها کسانی که الان به اندازه‌ی تو به مشکل شرکتتون احاطه دارن همین زن و شوهرن... شما سه تایی حتما می‌تونید از پس این مورد هم بریاین...

همان‌طور که هر دو دستش را هل داده بود توی جیب شلوارش و ژست پسر بچه‌های تخس و عنق را گرفته بود، نگاهش پیش من بود! لنگه‌ی بعدی کفشم را هم پوشیدم و گفتم:

_ بازم ممنون! خیلی بدموقع مزاحمت شدیم و از استراحت افتادی...

_ نه بابا، این چه حرفیه...

خواستم دستگیره‌ی در را بکشم که با یک قدم، خودش را پیش کشید و پرسید:

_ مطمئنی این موقع شب می‌خوای بری؟!

لبخندی روی لبم نشست و دلم ضعف رفت برای این همه نگرانی
توی آن دو جام عسل چشمانش!

_ طوری نمی‌شه، آخر شبه و بزرگراه خلوته! یه ربع بیست دقیقه
دیگه رسیدم خونه! خبری از ترافیک روز نیست...

_ در عوض راننده‌ی مست هم توی شب بیشتره... بمون همین‌جا،
از جانب من هم خیالت راحت!... حتی اگه معذبی از بودنم، من
می‌رم جای دیگه...

کیفم را از روی جاکفشی کنار در برداشتم و گفتم:

_ گفتم که نگران من نباش، خیلی از شب‌ها بوده که مجبور شدم
این موقع شب از سر کار برگردم خونه و بار اولم نیست... باید برم
شرکت، یه موردی رو چک کنم... از صبح نرفتم و نمی‌دونم کارا به
کجا رسیده!

_ خب پس بذار من هم باهات پیام.

"ای خدا! یعنی من غش نکنم از این همه حس خوب لای کلماتش..."

با لبخند گفتم:

_ همین که تا این موقع شب مزاحمت شدیم ممنونتم هستم، بد خواب هم شدی تا الان... کیارش اگه واقعا می خوای من معذب نشم برای این همه دردسر، همین الان که من رفتم، تو هم برو توی تخت، تخت بگیر بخواب تا صبح...

کلافگی از سر و کولش می بارید! با نوک صندلی که پا داشت، روی زمین یکی دو طرح فرضی انداخت و ناراضی از این موقع شب تنها برگشتم به خانه گفت:

_ کاش حرف گوش می کردی و وقتی رویا و ناصر اون همه اصرار کردن باهاشون بری تا تنها نباشی، می رفتی...
لبخندم پررنگ تر شد:

_ باید تنبیه بشن! به خصوص ناصر! همه ی این اتفاق ها زیر سر اون گور به گور شده ی پول دوسته... فعلا خدا فظ...

و قدمی سمت در برداشتم که معترض گفت:

– همین؟!!

متوجه منظورش نشدم و برگشتم سمتش... خودش ادامه داد:

– خدافظ و تموم شد و رفت... وقتی اومدی خوب بلد بودی دلبری کنی که بیا بغلم کن... بغل خدافظی چی؟!!

برق چشمان شیطنت بارش را دوست داشتم... آخ چه قدر دلم تنگ آرش شده بود!... اما خب آرش پررو بود و نباید به او رو می دادم و گرنه آستر هم می خواست! ابرویی ساختگی برایش خم کردم و با پشت چشم نازک شده گفتم:

– بهم گفتی بدون فکر عواقبش نگو بغلم کن... الان حس می کنم بگم بغلم کن ممکنه عواقب خوبی نداشته باشه...

صدای خنده اش بلند شد... دلم بیشتر و بیشتر ضعف رفت... اما جای ماندن نبود و... تا دستم رسید به دستگیره، بازویم چنگ شد توی انگشتان آهینش و کشیدم عقب و فرو رفتم توی آغوشش... قلبم هری ریخت وقتی سرم نشست روی سینه اش و... تاپ تاپ قلبش، خون به قلبم سر ریز کرد... کوبش قلبش همین جا

زیر گوشم... آغوش محکمش پر بود از حرارت و گرما و امان
از ریتم قلبش... زنده!... پر ضربان...
سر بلند کردم و نگاهش قفل شد توی چشمانم... زیر لب آهسته
گفتم:

_ ممنونم ازت که نمردی و زنده موندی و قلبت هنوز می‌زنه...
بی‌خبر قبلی و یک دفعه‌ای لب‌هایش نشست روی پیشانی‌ام...
بوسه‌اش عمیق... داغ... غافلگیرانه بود...
_ منم ازت ممنونم که دوباره برگشتی توی زندگیم... برو قبل از
این‌که عواقب یقه‌مونو بگیره...
و دستانش از دورم باز شد و خودش پیش‌قدم شد برای باز کردن
در...

مگر درستش این نبود که اتفاقات پشت سر هم امروز و درگیری
ذهنم برای نوین، خواب از سرم بپراند، پس چرا به جای این‌که
عقلانه و بالغانه به آن مسائل فکر کنم، مجنون و دیوانه فکر آن

بوسه خواب از چشمم گرفته بود... برای بار چندم توی تخت غلت زدم، اما دریغ از کمی حس خواب!... شنیده بودم بوسه‌ی روی پیشانی نشان از اعتماد و اطمینان است، شک نداشتم که اگر امشب هم در خانه‌اش می‌ماندم محال بود او از اعتمادم سوءاستفاده کند!... درست است که به آرش اجازه‌ی خودنمایی داده بود، اما افسار آرش دست خود کیارش بود... من با او بارها و بارها تنها مانده بودم اما هیچ‌وقت از حدش نگذشته بود...

چه خوب که امشب به خانه‌ی او رفتم، خورشیدی که چند ساعت پیش به آن جا رفته بود، اصلاً شبیه خورشیدی نبود که از خانه‌اش درآمد... برعکس چند ساعت قبل، حس نمی‌کردم خیلی خیلی بی‌کس و تنهایی... اگر تنها و بی‌کس بودم، مسیر خانه‌ی او تا خانه‌ی خودم را تنها می‌آمدم، نه با او... همین که خواستم از در خانه‌اش بیرون بزنم، او هم کفش پوشید، سوئیچ را از روی جاکفشی کنار در برداشت و با گفتن "با ماشین من بریم، فردا ماشینتو برات می‌آرم در خونه‌تون!" همراهم شد... همین یعنی دیگر تنها نبودم، نه؟!... توی مسیر هم خیلی سعی کرد قانعم کند که رویا و ناصر فقط پنهان‌کاری کرده‌اند، نه این که بخواهند در

حقم بدجنسی کنند... چند باری از کلمه‌ی "پنهان کاری" استفاده کرد تا غیرمستقیم به من حالی کند که آن دو، دقیقا همان کاری را کرده بودند که من در حق خانواده‌ام و به خصوص رضا کرده بودم... همان‌طور که من خودم را مستحق بخشیده شدن می‌دیدم، آن دو هم مستحق بخشش بودند... آخر سر هم حرفش را ته ذهنم به کرسی نشاند و همان‌طور که خواسته بود تمام اختلافاتم با رویا و ناصر را گذاشتم همان‌جا پشت در خانه‌ی او و با خود بیرون نیاوردم... کار مهم‌تری داشتیم!... نجات نوین!

برای بار چندم توی تخت غلت زدم... حالا که فکر می‌کردم چه خوش‌شانس بودم که صاحب آن ماشین توی میدان، همان آهنگ آشنا را گذاشته و کاری کرده بود تا به سمت خانه‌ی کیارش کشیده شوم... برای لحظه‌ای قلبم توی سینه لرزید... دیدار با ناصر و رویا باعث شده بود یادم برود که نیاز قبل از من خانه‌ی او بوده و... دقیقا آمده بود چه کار؟... اصطلاح مخصوصی در موردش به کار برده بود، چه بود؟!... نگفت پناه، چیزی شبیه این... آهان! گفته بود دنبال جان‌پناه می‌گشته، یعنی جایی که پناه جانش باشد و... به سراغ تنها وارث مذکر خاندان صدر رفته بود... به خدا که خیلی

پررو بود!... من بودم دو دستی تحویل مالکش می‌دادم!...
 خب الان کجا بود؟!... برگشته بود خانه‌اش پیش مالک، یا هنوز
 می‌خواست بچسبد به زندگی کیارش...

کلافه بلند شدم و روی تخت نشستم، هر دو چنگم رفت توی
 موهایم و همه را با هم عقب راندم... باید عاقلانه و بالغانه فکر
 می‌کردم... باید عاقلانه... لبخند روی لبم نشست! چه عاقلانه چه
 دیوانه‌وار، از هر طرف می‌رفتم به این نتیجه می‌رسیدم که نیاز
 برای کیارش در حال حاضر فقط حکم همان دخترعمو را دارد!
 حتی شاید توی ذهنش آن قسمت سیاه زندگی با او را هم پاک
 کرده باشد... برعکس خورشید اخوان در زندگی‌اش... مُرد آن
 دورانی که من را به خاطر نیاز نمی‌دید... آغوشش واقعی بود!...
 تپش قلبش!... بوسه‌اش روی پیشانی‌ام!... حتی دل‌نگرانی‌هایش
 برای این موقع شب تنها به خانه برنگشتنم... یک زمانی کیارش
 فقط به دخترعمویش متعهد بود و سر بلند نکرد برای دیدن من...
 حالا که در برابر من و دلم و دل خودش تعهد داشت محال بود نه
 فقط نیاز، که هیچ‌کس دیگر به چشمش بیاید!... شاید خیلی
 ساده‌لوحانه بود این همه اعتماد به او، اما متأسفانه توی این یک

مورد من ساده لوح فقط حرف چشمان او را باور داشتم...
چشمان پاک و صاف و صادق و... عاشقش...

با وجود روز خسته کننده و شب طولانی که پشت سر گذاشته بودم، چشمانش هیچ آشتی با خواب نداشت... کلا از تخت دل کندم، پیراهن مردانه‌ای روی تاپم پوشیدم و از اتاق بیرون زدم! حالا که خوابم نمی برد بهتر بود بروم شرکت! فرصت خوبی بود که تا باقی بچه‌ها برگردند کمی روی فایل‌ها و دیتاها کار کنم!

کلید توی قفل چرخاندم و قدم به شرکت گذاشتم و... برای لحظه‌ای چشمم گرد شد، انتظار نداشتم این موقع صبح، ساعت

پنج و چهل دقیقه کسی را این جا بینم، اما انگار اشتباه می کردم، همه، به غیر از خانم اشرف که بچه کوچک داشت و خانم امامی، توی شرکت بودند... این طور که آن ها من را نگاه می کردند، انگار فقط من نبودم که از دیدن آن ها تعجب کرده بودند، آن ها هم مات بودن من بودند و انتظار دیدنم را نداشتند!...

صدای رویا را از پشت سرم شنیدم که:

_ چرا استراحت نکردی و اومدی پایین؟!

سرم چرخید سمت او، نگاه گنگ و ماتم از روی او شروع کرد به گشتن تا تک به تکشان و آخر سر مات و حیران پرسیدم:

_ شماها چرا بیدارید؟!

ناصر که پشت سیستم لپ تاپ من نشسته بود گفت:

_ ما هنوز یه تیمیم، یادت که نرفته؟

به تایید حرفش، پلکی روی هم گذاشتم و برداشتم... درست می گفت، یک تیم بودیم... چیزی که باید یادم می رفت تکراری

آن‌ها بود! مهم این بود که خودشان سخت پشیمان بودند و در فکر جبرانش...

دو دفعه به در اتاق خودم کوبیدم، صدایی نشنیدم جز تق تق کوبیدن روی دگمه‌های کیبرد! برای بار سوم به در زدم اما دیگر منتظر "بفرما" نماندم و در را باز کردم! مانی نشسته بود پشت میز من، هدفونی به گوش داشت و تا خرخره رفته بود توی صفحه لپ‌تاپ! تا نرفته بودم نزدیک، متوجه حضورم نشده بود...

_ اه! شما چرا زحمت کشیدید؟!

و هدفون را از یکی از گوش‌هایش برداشت و با سر به لوبیاپلوی توی دستم اشاره کردم!

_ چند دفعه در زدم نشنیدی!... خانوم امامی زحمت این لوبیاپلو رو کشیده، آوردم با هم بخوریم و حین ناهار، با هم حرف بزنیم.

سینی غذا را روی میز وسط سالن گذاشتم...

_ من در خدمتم خانوم دکتر!

همزمان که سفره‌ی کوچک یکبار مصرف را روی میز پهن می‌کردم پرسیدم:

_ به کجا رسیدی؟! امیدی هم هست؟!

با گفتن "خدا بخواد!" پیش آمد و سمت دیگر میز پا کوتاه نشست! بچه‌ی به شدت درونگرایی بود و متوجه بودم که با کسی به غیر از خودم ارتباط نمی‌گیرد با این حال سعی می‌کردم موقع سوال و جواب به او نگاه نکنم تا معذب نشود!

_ بهم اعتماد ندارید؟!

قاشق و چنگال‌ها را برداشتم و گرفتم سمتش:

_ اولش نه، اما بعد که رفتم یه سرچ کردم درباره‌ت، سورپرایز شدم! واقعا چیزی که توی روزمه‌ت نوشته بودن درسته؟!

_ همه‌ش نیست!

بالاخره نگاهی به رویش انداختم و ابرویی کج کردم:

– پس باید به خودمون آفرین بگم که داریم با همچین نخبه و نابغه‌ای کار می‌کنیم... کارایی که کردی خیلی بزرگ بوده، همه‌شونم توی خفا بودی، چی شد که به ما افتخار حضور دادی؟! دست توی جیب کرد و همزمان که گوشی‌اش را درمی‌آورد گفت: – منم قبل از این که پیشنهادتون رو قبول کنم، رفتم یه سرچ درباره‌تون کردم... اینو ببینید...

و گوشی را گرفت سمتم... عکسی بود از یک زن و پسر بچه پنج شش ساله...

– روی عکس زوم کنید (همین کار را کردم)... عکس من و عمه‌مه!... وقتی بچه بودم چند سالی اون منو بزرگ کرد... خیلی شبیه عمه ملیحه نیستید؟!

ابروی خودمم بالا رفته بود! راست می‌گفت... شبیه بودیم، نه صد در صد، اما خب شباهت...

– من بچگی‌مو مدیون عمه‌م هستم! پنج ساله ندیدمش! رفته کانادا! عکستونو که توی گوگل زدم، حس کردم عمه ملیحه‌مید...

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

_ منم چندتا بچه برادر دارم، دوست داشته باشی از این به بعد عمه ت می شم...

برق چشمان پسرک تپل برایم جذاب و دلنشین بود... اما حس می کردم دوست ندارد بیشتر از این درباره ی عمه اش صحبت کند، برای همین با قاشق می زدم زیر پلو تا بخارش خارج شود و ادامه دادم:

_ خب بریم سر مسئله ی کار... پیشرفتمون چه قدره! رسیدیم به وسط هفته و چند روز از مهلتی که من گرفته بودم بیشتر نمونده! رسیده بودیم به روز سه شنبه! در این چند روز سه بار با حاجی جلسه گذاشته بودم... دلم می خواست حاجی را باور کنم وقتی می گفت دست او توی این خرابکاری در میان نیست... اما نمی توانستم! دلچرکین بودم و ناباور... بدتر از او، دایی ناصر، آقای قربانی چند روزی بود که مرخصی گرفته و نبود... هیچ جا...

سلام و عرض ادب!

این رمان توسط نویسنده‌ی اثر، م.بهارلویی، به صورت فایل درآمده است و رایگان نمی‌باشد و هیچ گروه و شخصی حق دست بردن و تهیه‌ی فایل آن را ندارد!

همچنین عزیزان رمانخوان توجه کنند که تهیه و خواندن آن هم، چه با پرداخت هزینه یا رایگان، از طریق هر سایت و کانال و راه اینترنتی، جز از طریق کانال تلگرام خود نویسنده، غیرقانونی و مجاز می‌باشد و اکیدا تاکید می‌شود که نویسنده راضی نیست و حق الناسی است بر گردن شما که دایره‌ی شمول عدل و کارما خارج نمی‌باشد!

لطفا برای تهیه‌ی فایل فقط و فقط به کانال تلگرامی نویسنده مراجعه کنید:

https://t.me/romanhayem_baharloei

فصل آخر

در حالی که چشمان خسته‌ام را ماساژ می‌دادم در جواب مردی که پشت خط بود، گفتم:

– اوکی، فردا ساعت یازده و نیم منتظرتونم برای این که ماشینو برای کارشناسی ببریم...

مکثی کردم و بعد با تاکید پرسیدم:

– فقط پولتون نقده دیگه؟

صدای مرد را از پشت خط شنیدم که:

– یه مقدار نقده و چک روز، الباقیشم چک پونزده روزه...

پوفی کشیدم و خسته و کلافه گفتم:

– متاسفم، من پول لازم که ماشینمو برای فروش گذاشتم، اگه پولتون برای همین فردا اوکی شد پیام بدید به من برای اوکی کردن کارشناسی و قرار بنگاه... روزتون به خیر...

و خیلی منتظر پاسخی از آن سمت خط نماندم و ارتباط را قطع کردم. صندلی پایه‌گردان را نیم‌چرخ دادم تا از پشت میز لپ‌تاپ دربیایم که تازه چشمم به در نیمه‌باز اتاق و نگاه متعجب فرناز افتاد! او کی برگشته بود که ندیده بودمش؟!

_ خورشید!... می‌خوای چه کار کنی؟!

آمده بودم طبقه‌ی بالا که اگر مشتری برای ماشین زنگ زد، صحبت‌م به گوش رویا و ناصر نرسد و نخواهند بابت این کار ملامت کنند یا باز هم بخواهند دست نگه دارم شاید فرجی شد و برای خانه‌ی آن‌ها مشتری بیاید! مشتری برای ماشین راحت‌تر از ملک گیر می‌آمد... آمده بودم این‌جا جوابگوی آن‌ها نباشم، اما فکر این‌جا را نکرده بودم که گیر فرناز بیفتم... در حال حاضر توضیح دادن بابت این مسئله که از بدیهیات بود، برایم شکنجه محسوب می‌شد...

_ چرا نمی‌گی خورشید؟ برای چی داری ماشینتو می‌فروشی؟! من می‌دونم تو چه قدر عاشق ماشینتی و تازه چند ماهه اقساطش تموم شده!

به سمت دستگاه اسپرسوساز رفتم و حین روشن کردن آن گفتم:

_ درست می‌گی، عاشق ماشینم، اما بیشتر از اون عاشق نوینم...
بعدشم بدهی به مردم رو باید بدم حتی اگه عاشق ماشینم باشم...
شرکت تابناک رفته شکایت کرده، حساب کردم با پس‌اندازم و
فروش ماشینم احتمالاً بتونم ضرر و زیان اونا رو جبران کنم...

لب بر هم فشردم... حماقت بود!... باید فکر اساسی می‌کردم!... این
کار دقیقاً مثل مسکن بود برای دندان‌ی که آبسه می‌زد و ریشه و
عصبش پر از چرک و عفونت می‌شد، کوتاه و موقتی... باید عفونت
را از ریشه می‌خشکاندم... اما باز هم بهتر از هیچی بود!... اول باید
درد آرام می‌گرفت تا بعد مغزم کار می‌کرد و می‌فهمیدم چه کار
می‌شود انجام داد... فرناز با سر به اطراف اشاره کرد و گفت:

_ ببین خورشید، با این‌که دوست ندارم از سر اجبار اموالتو
بفروشی، اما اگه مجبور شدی، می‌تونی روی شش‌دنگ این خونه
هم حساب کنی!

به روی این همه مهربانی‌اش لبخند تلخی زدم و گفتم:

_ ممنون بابت تمام این سال ها که توی زندگیم بودی فرناز...
خونه آخرین گزینه ست، به داداش منیره گفتم به فکر فروش
کارگاه باشه، حتی یه کم زیر قیمت... شاید اصلا خدا خواست
مشکلمون حل شد...

هنوز نگاه نگران فرناز به رویم بود که باز هم گوشی ام زنگ خورد
و شماره ی ناشناسی روی صفحه نشست... از وقتی ماشین را در
اینترنت آگهی کرده بودم این پنجمین تماس ناشناس بود.
همان طور که توی برگه ی مقابلم اعداد روی ماشین حساب را
می نوشتم، در گوشی گفتم:

_ سلام...

_ خانم اخوان؟!

_ بله خودمم، در خدمتم...

صدا پیچید توی گوشم:

_ خدمت از ماست...

دستم از نوشتن افتاد!... صدا آشنا بود، نه؟!... اما کی بود؟!...
با ذهنی درگیر پرسیدم:

_ شما؟!_

_ بدری هستم...

"بدری؟!..." چه قدر آشنا و... آهان!... مالک... مالک بدری...
به گمانم چشمانم رفت پس سرم از بس گشاد شد!... مالک بدری
شماره‌ی من را از کجا آورده بود؟!... زود و سریع خودم را جمع
کردم:

_ سلام و عرض ادب جناب بدری...

_ چوبکاری می‌کنید، عرض ادب از بنده‌ست!... خوب هستید
انشالله که؟!_

لحنش طور خاصی بود! جوری که بیشتر تاکید داشت روی خوب
نبودنم... انگار می‌خواست توی چشمم بکشد که "خبر دارم هیچ
حالت خوب نیست..." با لحن سرد و خشکی گفتم:

_ به خوبی شما...

– حال رفیق ما چه طوره؟!

چین نشست بین ابروانم! از که می گفت؟!

– رفیق شما؟!

– جناب صدر!

شک عالم ریخت توی دلم! چرا حال کیارش را این طور مستقیم از من می پرسید؟!... چیزی از رابطه‌ی ما خبر داشت؟!... حس کردم انکار بی فایده است، برای همین گفتم:

– ایشونم خوبن...

برای این که صحبتیم با او کش نیاید و خودمانی نشود، خشک و رسمی ادامه دادم:

– من در خدمتم! امری داشتید؟!

از عمد لحنم را به روی خود نیاورد و همچنان خودمانی گفت:

– افتخار می دین در خدمتون باشیم؟!...

خیلی سعی کردم ثن صدای پر از تعجبم را کنترل کنم و همچنان رسمی و خط کشی شده باشم، وقتی گفتم:

_ بابت چه چیزی سعادت شرفیابی نصیبم شده؟

و همزمان بلند شدم و خواستم سر بچرخانم سمت پنجره که نگاهم به فرناز افتاد، تلفن مالک کلا او را از یادم برده بود!... فرناز همان طور که کنجکاوانه چشم به رویم داشت، سر تکان می داد یعنی کیست و چه می گوید؟! با دست اشاره کردم امان بدهد...

_ خودتون تشریف بیارید می فهمید ضرر نکردید از اومدن... البته
یه ملاقات خصوصی و دو نفره!... فقط من و شما...

به گمانم از این پیشنهادش کم مانده بود چشمانم این بار جدی جدی بزند بیرون از کاسه‌ی سر که یک دفعه رنگ فرناز هم از دیدنم پرید و دست در هوا تکان داد که یعنی "چی مگه می گه؟!"
معلوم بود دعوت مالک به ملاقات، دعوتی عادی نیست، این را با جملات بعدی مهر تایید زد:

_ به کسی اطلاع ندید از این دیدار، هم به نفع خودتونه، هم شرکتتون!... به خصوص به شرکای کاریتون و اون جناب صدر... تاکید می کنم ندونن به نفع خودتونه!... من کلا آدم دمدمی مزاجی هستم و شدیداً خودخواه! به خاطر دمدمی بودنم تصمیم گرفتم

کمکی باشم برای این روزهای سیاه شرکتتون!... خودخواهم،
چون اگه بفهمم خلاف خواسته‌م به بقیه گفتید، اون وقت از در
دروازه هم رد نمی‌شم... متوجهید که...
_ متوجهم...

_ الان ساعت سه بعدازظهره، ساعت هفت غروب اوکی هستید
ماشین بفرستم دنبالتون؟...
تکیه دادم به لبه‌ی میز و همچنان که نگاهم به صورت نگران فرناز
بود، گفتم:

_ با قسمت اول صحبتتون و ساعت هفت غروب اوکی‌ام، اما با
قسمت دوم نه... آدرس بدید خودم می‌آم!
_ تنها دیگه؟!... می‌دونم مثل خودم سر پر ریسکی دارید و دوست
ندارید باخت بدید، تنها بیاین، مطمئن باشید ضرر نمی‌کنید، نه
شما، نه نوین...

_ تنها... ساعت هفت کجا پیام؟!...

_ شرکت خودم! شرکت صدر...

چین افتاد کنار لبم... "شرکت صدر، شرکت خودش؟!..."
نامرد!..."

_ منتظرم باشید! روز خوش...

تا ارتباط را قطع کردم صدای پر از اضطراب و استرس فرناز بلند شد:

_ کجا؟!... خورشید تنها کجا می‌خواهی بری؟!... به خدا اگه بذارم...
فرصت حرف زدن با او را نداشتم، شماره‌ی ناصر را گرفتم! بوق اول
به دوم رسیده و نرسیده، جواب داد:
_ جانم خورشید؟!...

_ خودت و رویا باشید بیاین دفتر من...

و تا ارتباط را قطع کردم، درجا شماره‌ی کیارش را گرفتم... مالک
سگ کی بود که من بخواهم با طنابش توی چاه بیفتم?!...

چشم رویا جا نداشت بیشتر از این فراخ شود وقتی برای بار چندم
پرسید:

_ همین مالک بدری، مدیرعامل شرکت برادران صدر؟

سر به عنوان تاکید تکان دادم و گفتم:

_ همین مدیرعامل شرکت صدر...

ناصر که مثل برج زهرمار بالای سرمان هر دو دست را زده بود به کمر و عصبی و متفکر قدم رو می‌رفت، گفت:

_ به آقای صدر... منظورم آرشه، درباره‌ی درخواست ملاقات بدری گفتی؟!

_ گفتم...

_ خب چی گفت؟!...

مانده بودم بگویم چه گفت که کسی تقه به در کوبید! یک دفعه هزار ستاره دلم را چراغانی کرد! حتما برعکس چیزی که گفته بود، "وقت ندارد به شرکت بیاید!" آمده بود تا در این لحظات سخت تنها نباشم و...

با دیدن قامت درشت مانی میان قاب در، وا رفتم!... نبود!...
نیامده بود!... یعنی کیارش چه کاری داشت که برایش مهم‌تر از
ملاقات خصوصی من و مالک بود؟!

_ با اجازه خانم اخوان، من چند ساعت می‌رم بیرون، کار دارم...
باز برمی‌گردم!...

آمده بود اجازه بگیرد، اما چنان دفتر و دستک و لپ‌تاپش زیر
بغلش بود و عزم رفتن داشت که اگر اجازه هم نمی‌دادم، او
می‌رفت... در جوابش فقط سر خم کردم... همین که در پشت
سرش بسته شد، رویا گفت:

_ اینم پیری نبود که مراد بده... زیادی امید بهش بسته بودیم...
حق با او بود! با وجود کارهای زیادی که در این چند روز کرده بود،
باز هم مشکل اصلی ما سر جایش بود و نتوانسته بودیم اطلاعات
شرکت را پس بگیریم...

_ هر چه قدر فکر می‌کنم هیچ دلیلی برای این ملاقات با مالک
بدری نمی‌بینم!

برگشتیم سمت ناصر که این حرف را زده بود... خودش با
چهره‌ی متفکر ادامه داد:

_ شرکت ما و اون‌ها تا الان هیچ رابطه و بده‌بستونی با هم
نداشتند!... هیچ وقت هیچ حرف مشترکی با هم نداشتیم و قاعدتا
اون‌ها هم اون قدر از ما دورند که محاله به این راحتی از مشکلات
ما باخبر بشن...

رفتم توی حرفش:

_ مگه این که...

و عمدا مکث کردم تا خودش فکر کند و به نتیجه برسد که "مگه
این که چی؟!..." اما به نظرم آن قدر برایش باور "مگه این که..."
سنگین بود که با چشمانی فراخ برگشت سمت رویا و برای چند
لحظه با نگاه تبادل نظر کردند... رویا بالاخره چشم از او گرفت و
داد به من و ناباورانه پرسید:

_ مگه این که چی؟!...

_ مگه همونی که حدس زدید... کلا خودشون باعث وبانی این
اتفاقات باشن.

همچنان مبهوت بود و ناباور، وقتی "نه!" کش دار گفت...

ناصر زودتر از او خودش را جمع کرد و پرسید:

– چه طور همچین چیزی به ذهنت رسیده؟!

– قبلا اخطارشو شنیده بودم که ممکنه مالک بدری بخواد سنگ

بندازه توی کارتون...

– کی اخطار داده بود؟!

باز هم به جای جواب، فقط نگاهش کردم... جواب این سوال آن قدر

ساده بود که پرسیدن نداشت.

– حالا خود صدر کجاست؟!

رو به رویا که این سوال را پرسیده بود، شانه بالا انداختم و

"نمی‌دونم!" گفتم... مشکوک نگاهم کرد و پرسید:

– مگه بهش درباره‌ی تلفن بدری چیزی نگفتی؟!

صادقانه جواب دادم:

– گفتم، اولش گفت "همین الان می‌آم اون‌جا"، یه ربع بعد زنگ

زد و گفت کاری براش پیش اومده، نمی‌رسه بیاد...

باز هم نگاهی بین آن دو رد و بدل شد، این بار اما تلخ و معنادار... تنم را کمی کشیدم پیش و گفتم:

_ می‌دونم چی توی اون سرتونه، درست فکر می‌کنید، احتمالاً حضور اون توی زندگی من باعث این دردها شده... خودشم حدس می‌زد، برای همین این روزها تمام هم و غمش مشکل ماست! الانم نگفت چه کاری براش پیش اومده، اما مطمئنم هر کاری هم هست، یا واقعا خیلی خیلی مهم بوده که ترجیح داده نیاد و بره سراغ اون، یا این که کارش هم در راستای همین مشکل ما بوده، اما نخواسته به ما بگه...

نمی‌خواستم از او رفع اتهام کنم، یا رفع مسئولیت! مطمئن بودم واقعا یکی از این موارد است... ادامه دادم:

_ اما اینو باید بدونیم که چه اون مستقیم و غیرمستقیم باعث این دردسر باشه، چه نباشه... چه خودش حضور داشته باشه، چه نباشه، این مشکلی که الان توی سیستم پیش اومده، مال ماست!... مال نوینه!... اون چند شرکت که اطلاعاتشون رو گرو گرفتن ما رو می‌شناسن! ما طرف حسابشونیم نه کس دیگه... اگه

توی این خرابکاری سیستم واقعا پای مالک وسط باشه، من به وقتش از جفتتون عذرخواهی می‌کنم... صدر هم حتما این کارو می‌کنه... اما الان وقت پیدا کردن کی باعثوبانیشه نیست، وقتمون کمه و باید اول مشکلمون رو حل کنیم...

سکوت عمیقی توی دفتر نشست! نگاه رویا خیره بود به سنگفرش و چشم ناصر چسبیده بود به میز مقابل من... هر دو کمی زمان می‌خواستند برای فکر کردن که با سکوتهم به آن دو دادم و... بالاخره ناصر سر بلند کرد:

_ من مطمئنم این ملاقات یه ملاقات معمولی و ساده نیست!... نمی‌تونم دقیقا حدس بزنم چه حرف‌هایی قراره بشنوی، اما سعی کن تا جایی که می‌شه توپ رو بندازی توی زمین اون...
رویا میان حرفش رفت و گفت:

_ آره آره! ازش حرف بکش تا شده مستقیم یا غیرمستقیم اعتراف کنه که کار خودشه... باید ازش مدرک گیر بیاریم، همون‌طور که قاضی افشار گفت باید با دلیل اسم آدم‌های مشکوکو بگیریم که بعد

دستمون به جایی بند باشه و طرف نتونه بره از خودمون شکایت کنه...

ناصر به علامت تاسف سر تکان داد و گفت:

– به این راحتی نیست! اعتراف هم کنه، بعد راحت می‌زنه زیرش و خورشید نمی‌تونه ثابت کنه...
– خب با خودش شنود می‌بره...

ناصر نشست روی مبلی مقابل او و جواب داد:

– باز هم دوتا مشکل این وسطه... اولاً صدای ضبط شده طبق قانون سند و مدرک محسوب نمی‌شه...

نگاهم مثل رفت و برگشت توپ تنیس بین آن دو می‌رفت و می‌آمد! این بار نوبت رویا بود که هیجان زده بگوید:

– برای دادگاه مدرک معتبر نیست، اما آتوی خوبیه برای خودمون که آبروشو ببریم! می‌تونیم تهدیدش کنیم که یه جلسه می‌ذاریم و همه‌ی کله‌گنده‌ها رو دعوت می‌کنیم و صداشو پخش می‌کنیم...

با نظر رویا موافق بودم! یک کاری کردن، بهتر از هیچ کاری نکردن بود!

اما ناصر همچنان پا قرص بود برای "نه" آوردن که گفت:

ـ اوکی! درست می‌گی اینو... اما خب به مسئله‌ی اصلی توجه نکردی... خورشید ساعت هفت با این آدم قرار داره و الان پنجه! تا ما بخوایم دست بجنبونیم برای به دست آوردن دستگاهی که شنود داشته باشه، شده دوازده شب...

این بار واقعا حق با ناصر بود... رویا هنوز هم هیجان داشت موقع حرف زدن و مثل کسی بود که قله‌ای را فتح کرده:

ـ اونش با من... برو توی ماشین، زیر فرمون ماشین یه وسیله‌ی ریز، عینهو تراشه هست، اونو بیار... برنامه‌شم روی گوشی من وصله و امتحانشو پس داده و کار می‌کنه... هم جی‌پی‌اسه، هم ضبط صدا داره! اگه نزدیک دستگاه هم باشیم، اون قدر نزدیک که به بلوتوث گوشیم وصل بشه، می‌تونیم همزمان صدا رو هم بشنویم...

دهان ناصر از تعجب باز بود:

– جدی همچین دستگاه به درد بخوری توی ماشین داریم؟!

– آره بابا، شش ماهه!... اصلا ما هم همون دور و بر ساختمون شرکت صدر کشیک می کشیم و صدای حرف زدنشون رو می شنویم و اگه خدایی نکرده برای خورشید مشکلی پیش اومد، می تونیم بریم کمکش...

بالاخره به حرف آمدم و پرسیدم:

– اندازه ش چه قدره؟!... جوری نیست که توی چشم مالک بیاد؟!

– نه بابا، کوچیکه! راحت می تونی زیر لباست قایمش کنی، خیلی کوچیکه، نصف یه بند انگشت، اگه تا الان ناصر دیده ش، مالک هم می بینش... پاشو ناصر، پاشو... تا من طریقه ی کار کردنشو توی گوشیم به خورشید نشون می دم تو هم پاشو برو بیارش...

ناصر بلند شد و قدمی هم سمت در رفت... اما میان راه پشیمان شد و روی پا چرخید سمت او... سگرمه هایش در هم بود وقتی پرسید:

– اون وقت این تراشه توی ماشین من چه کار می کنه؟!... منو رصد می کردی؟!

رویا بُران نگاهش کرد و گفت:

ـ رصدت می کردم که می فهمیدم چه غلطی به اسم خونه‌ی مامانت
اینا می کردی، رصدت نمی کردم چه کار می کردی؟!

نگاه متعجبم برگشت سمت ناصر که یک دفعه تا بناگوش سرخ
شد و درجا نگاهش را از او دزدید و یک جورهایی به بهانه‌ی آوردن
دستگاه شنود پا به فرار گذاشت... همین که در پشت سرش بسته
شد رویا خودش گفت:

ـ ببین خورشید، فکر بد نکن ها... درسته منو می پیچونده و با
رفیقاش یه هفته درمیون تا صبح توی سالن بیلارد بوده و شرطی
می زده، اما دنبال دختر دختر نبوده... اگه بود که الان زنده
نمی داشتمش...

شانه بالا انداختم و گفتم:

ـ مگه من چیزی گفتم یا پرسیدم؟

ـ اتفاقا چون می دونستم نمی پرسی، خودم گفتم که فکرت نره
سمت جای دیگه...

در این لحظه به جای این که آن دو به من قوت قلب بدهند من بودم که یکریز می گفتم "بچه ها نترسید، یه صحبت معمولیه..." اما هم آن دو، هم خودم می دانستیم که صحبت معمولی نیست!... نگاهم در خیابان شلوغ دم غروب چرخید و رو به ناصر گفتم:

_ همین جا نگه دار!

_ چرا این جا، یه کم برم جلوتر!

_ نه، نمی خوام ریسک کنم و احتمالاً اون از توی دوربین هاش شما رو با من ببینه! من می رم بعد شما نم نم بیاین نزدیک تر تا دستگاه شنود آنتن بده...

رویا بلافاصله گوشی اش را درآورد و همزمان گفت:

_ منم با خورشید موافقم! اما بذارید برای بار آخر چک کنم ببینم درسته یا نه... اوکیه! درسته! داره کار می کنه...

دستگیره‌ی در را پایین کشیدم و گفتم:

– برای موفقیت‌م دعا کنید... یه بغل دوستانه طلب جفتتون، برای وقتی از در اون شرکت دربیام...

و سعی کردم به روی نگاه پر از استرسشان، لبخندی دلگرم‌کننده بزنم...

– خورشید، می‌شه نری؟

اخم تصنعی کردم و رو به ناصر گفتم:

– تو مثلاً مرد این جمعی! قوی باش... فعلاً...

و از ماشین خارج شدم... قرار بود به ملاقات مالک بروم، نه مسلخ... شانه‌ای صاف کردم و راست خیابان راه افتادم... سنگینی نگاهشان را حس می‌کردم... برای لحظه‌ای پایم از حرکت افتاد و سرم چرخید... این سنگینی نگاه فقط خاص آن دو نبود... این نگاه... گوشی‌ام که توی دستم بود، شروع کرد لرزیدن... مثل قلبم بعد از دیدن نام "اوزیریس!"... تمام جانم را ریختم توی صدایم وقتی گفتم:

_ جانم؟!_

صدایش نه فقط توی گوشم که توی تک به تک سلول‌های تنم
پیچید:

_ تا حالا بهت گفته بودم خیلی دلبری؟!_

به راهم ادامه دادم و با لبخند از این جمله‌ی بی‌موقع، آن هم در
این لحظات پر استرس که نباید حس و حال عاشقانه می‌داشت،
جواب دادم:

_ نه، الان قراره بهم بگی؟!_

_ آره!... با این کت و شلوار آبی در کنار دلبری، خیلی هم قلدر به
نظر می‌آی!..._

"وای قلبم!... خدایا، اون همین جاهاست و داره منو می‌بینه!"

_ گوشت با منه خورشید؟!_

_ آره!

_ تجربه بهم ثابت کرده که احتیاجی به این توصیه نیست، چون
تو خودت یه روحیه‌ی پررو و قلدر داری که مواقع حساس خودشو

نشون می ده، با این حال بازم بد نیست بهت بگم که موقع رودررو شدن با مالک خودتو نباز و نترس! همین که حس کنه ازش می ترسی، هار می شه و اذیت و آزارهاشو شروع می کنه! اما جلوی آدم پروتر از خودش، ماستشو کیسه می کنه!

پوزخندی روی لبم نشست و گفتم:

– پس بد کسی رو برای ملاقات خواسته...

– آره، هنوز خبر نداره تو توی مواقع حساس چه قدر چشم سفیدی!...

"ای خدا!... مرد ما رو ببین چه طور دارد در چنین موقع حساسی از من (تعریف و تمجید!) می کنه!"... ادامه داد:

– با این حال حواست به چند مورد دیگه هم باشه... اولاً، جوری باهاش حرف بزن که بتونی تخلیه‌ی اطلاعاتش کنی! تو فکر کن من دارم تمام حرفاتونو می شنوم، از نظر اعتراف به کاراش، بتکونش و کاری با بقیه‌ش نداشته باش، بقیه‌ش با من... اما نکته‌ی مهم تر این که اگه خواست از شرکت خارج بشید و جایی به غیر از

شرکت برای صحبت برید، به هیچ عنوان قبول نکن، یا به بهونه‌ای جلسه رو تموم کن و در بیا...

_ باشه، حواسم هست!

_ یه مسئله‌ی دیگه که باید حواست بهش باشه، اگه هر چیزی تعارف کرد بخوری، نخور...

_ باشه، خیالت راحت!

_ پس چی شد؟! اول ازش نترس، هیچ جایی به غیر از شرکت باهاش نرو، سومی هم هر چیزی تعارف کرد، نخور... این سه موردو خیلی جدی بگیر...

کم کم سردر شرکت را می‌دیدم.

_ کیارش، این قدر دلشوره نداشته باش، با رویا و ناصر هماهنگم، دستگاه شنودی بهم وصله که جی‌پی‌اس هم داره، اگه مجبور شدم جایی باهاش برم، اون دو نفر هم می‌تونن ردمو بگیرن، هم تمام حرفامون ضبط می‌شه...

_ خیلی به این مسئله و دستگاه و جی پی اس امید نداشته باش، پس هیچ جا باهاش نرو... تو فقط کاری که من ازت می‌خواهم بکن، چه دستگاه شنودی در کار باشه چه نباشه... فقط ازش حرف بکش، باقیش با من! فکر کن تمام حرفاتونو من دارم می‌شنوم...
 _ باشه، حتما! اما تو کجایی کیارش؟... کاش قبل از این که وارد شرکتشون می‌شدم می‌دیدمت تا دلم به بودنت گرم می‌شد.
 _ من بیخ گوشتم... لحظه به لحظه می‌بینمت...
 _ تو آره، اما منم می‌خواستم ببینمت...
 _ فعلا نمی‌شه... دیدارمون باشه بعد از ملاقات با مالک.
 لبخند تلخی به زور روی لب نشاندم و گفتم:
 _ باشه... کم کم دارم می‌رسم به شرکت، باید قطع کنم.
 _ قبل از این که قطع کنی... خورشید...
 _ جانم...
 _ فکر کنم یادت رفته که امروز تولدته!
 پایم از رفتن ماند... "تولد من؟!..."

_ تولدت مبارک الهه‌ی عشق، ایزیس!... حتما خبر داری که کمتر از ده روز دیگه هم تولد منه، بیا جاها مونو عوض کنیم، امشب تو به من کادو بده، شب تولد من، من به تو کادو می‌دم...

همزمان که دوباره راه افتادم سمت ساختمان، متعجب گفتم:

_ کادو؟! چه کادویی می‌خوای؟!!

صدای بی‌تاب و مضطربش نشست توی گوشم:

_ خودِ تو... بهترین کادویی که می‌تونی امشب بهم بدی، صحیح و سلامت بیرون اومدن خودت از اون ساختمون کوفتیه!... مالک آدم خطرناکيه!

خودم ته دلم ترس بود، او هم با لرزش صدای بی‌تابش ترسم را بیشتر می‌کرد:

_ مواظب خودت باش خانوم دکتر... دیوونه می‌شم یه تار موت رو باد ببره!... به خصوص که عاملش من باشم... اگه می‌دونستم اون عوضی پای تو رو می‌کشه وسط، هیچ‌وقت سمت قدم بر نمی‌داشتم...

بدون فکر قبلی گفتم:

– می‌خواهی نرم؟

و او حرفم را توی هوا بل گرفت:

– می‌شه؟!...

نه نمی‌شد! فقط پای من و او وسط نبود! پای نوین وسط بود!

– این سکوت یعنی نمی‌شه، نه؟!

رسیده بودم نزدیک ساختمان:

– کیارش تو رو خدا بیشتر از این ترس ننداز توی دلم! خودتم این قدر درگیر عذاب وجدان نکن... یادت باشه مرد حسابی، اونی که سمت اون یکی اومد، من بودم!... قدم هم برنداشتم، دویدم... اختیار خواستن یا نخواستن من دست تو نبود که الان به خاطرش داری خودتو سرزنش می‌کنی... دیگه باید قطع کنم، اما امشب حتماً با هم یه تولد خوب می‌گیریم... دو نفری... به امید دیدار...

از پله‌های پهن و عریض جلوی ساختمان بالا رفتم و روی آخرین پله، کمی مکث کردم... هنوز هم سنگینی نگاه کیارش و ناصر و رویا را روی شانه‌هایم حس می‌کردم! دوست داشتم قبل از وارد شدن به ساختمان و در آخرین لحظه، برگردم سمت آن‌ها تا با نگاهشان دلگرمی بگیرم، اما می‌دانستم اشتباه محض است، چون همان‌طور که زیر نگاه آن سه بودم، احتمالاً از دوربین‌های بالای سرم زیر نظر مالک و عواملش هم بودم... بی‌خیال دلگرمی شدم، شانه‌ای صاف کردم و قدم به ساختمان پنج طبقه‌ی "دفتر مرکزی شرکت سهامی خاص برادران صدر" گذاشتم! ساختمانی مجلل با نمایی باشکوه از سنگ‌های گران‌قیمت... وارد لابی شدم، جنس کف‌پوش طوری بود که می‌شد هاله‌ای از خودت را در آن ببینی... برای چندمین بار شانه صاف کردم، بعد به سمت دختر جوانی رفتم که پشت کانتر رزوشن ایستاده بود.

_ سلام، عصر به خیر... با جناب بدری، مدیریت شرکت، وقت ملاقات داشتم...

"بدری، مدیریت شرکت صدر" تا وقتی کیارش صدر حضور داشت؟! حتی به زبان آوردنش هم سخت بود!

_ سلام، عصر شما هم به خیر... کمی صبر کنید...

نگاهی به لپ تاپ مقابلش انداخت، موس را کمی تکان تکان داد و بعد پرسید:

_ شما خانوم...

_ اخوان هستم، از شرکت نوین.

_ بله درسته... می شه چند لحظه صبر کنید...

و بعد گوشی تلفن را برداشت و از کسی خواست بیاید... در این فاصله تا او هماهنگی های لازمه را بکند، باز هم نگاهم توی سالن چرخید... پله های مارپیچی که تا طبقه ی پنجم بالا می رفت و می رسید به سقف گنبدی با شیشه های رنگی... وسط روز، وقتی خورشید عمود می تابید، این جا دیدن داشت!... چند مجسمه ی آهنی بزرگ و شکوهمند توی سالن که یادآور حرفه ی اصلی آن ها بود و قاب عکس هایی روی پایه های یک متری از "آهن گداخته و ذوب شده تا اسکلت بندی سازه های غول پیکر" و حضور

وزیر و رئیس جمهور وقت در کنار حاج آقا صدر و حاج احمد...
هر چه قدر بیشتر و بیشتر می دیدم بیشتر در عجبم می ماندم از
کیارش... چه طور توانسته بود پشت پا بزند به چنین سرمایه ای؟!
شاید هم کم کم توی دلم داشتم حق می دادم به حاج آقا صدر که
حرص بخورد از دست پسرش بابت این که شده بود زیر دست
حاجی فتحی...

_ خانوم اخوان؟!_

برگشتم سمت مردی که صدایم کرده بود... تمام کارکنان اونیفرم
رسمی تن داشتند و یکدست بودند... پیراهن ها سفید با کراوات...
مرد ها شلوار و زن ها دامن های سرمه ای رنگ... سر و تیپشان
بیشتر شبیه مهمانداران هواپیمایی بود نه کارمندان معمولی یک
شرکت تجاری!

در جواب نگاه منتظرش گفتم:

_ بله، خودم هستم!

_ جناب بدری منتظرتون هستند، بفرمایید من راهنماییتون کنم!

و خودش قدمی پیش افتاد و من به دنبالش...

طبقه‌ی چهارم از آسانسور پیاده شدیم... نگاهم در راهروی دایره‌ای چرخید، خلوت بود و آرام... این موقع از روز انتظار این خلوتی می‌رفت... ته دلم برای لحظه‌ای شور افتاد!... دعا دعا می‌کردم دستگاه شنود و مکان‌یاب کار کند!

رسیدیم به اتاقی که سردر طلایی‌اش نشان می‌داد "دفتر ریاست" است، خود مرد به در کوبید و ابتدا او وارد شد... و بعد از او، من... به جرئت می‌توانستم قسم بخورم سالن انتظار دفتر این شرکت، به اندازه‌ی کل مساحت شرکت ما بود... مجلل و باشکوه!...

مرد رو به دختر جوانی که پشت میز بود، گفت:

_ خانم اخوان هستند، با رئیس، جناب بدری قرار ملاقات دارند...

انگار ماموریتش تا همین‌جا بود و بعد از گفتن "با اجازه!" عقب عقب رفت و از در خارج شد... به جای او، دختر جوان از پشت میز بیرون آمد و با گفتن "چند لحظه صبر کنید!" به سمت در رفت! تقه‌ای به آن زد و در را باز کرد.

_ خانم اخوان تشریف‌فرما شدن...

صدای مالک را شنیدم که:

_ با رعایت اصول و ضوابط بفرستینشون داخل.

"رعایت اصول و ضوابط" چه می‌خواست این وسط؟!... دختر کنار رفت و تازه چشمم به مالک افتاد که درست مقابل در، پشت میز بزرگ و پر ابهتی نشسته بود... انگار کسی خنج کشید به دلم... پشت آن میز، جای کیارش بود، نه او...

دختر جوان پیش آمد و مانع دید زدن بیشترم شد! دست سمتم دراز کرد و گفت:

_ بدون گوشیتون وارد بشید!...

تک ابرویی برایش کج کردم!... این یعنی چه؟!... دختر که دید همچنان بدبینانه نگاهش می‌کنم مجدداً جمله‌اش را تکرار کرد، اما این بار یک "لطفا" هم سر جمله‌اش اضافه کرد.

بالاخره تسلیم شدم و با گفتن "اوکی!" از توی کیفم گوشی را درآوردم و سمتش گرفتم... فکر می‌کردم رعایت اصول و ضوابط به همین جا ختم شود اما دختر از کشوی کنار در، وسیله‌ای را که بیشتر شبیه راکت تنیس بود بیرون آورد... متعجب به او نگاه کردم! این دیگر چه بود؟! معترض پرسیدم:

– زیاده روی نمی کنید؟!

صدای خود مالک را از توی دفتر شنیدم که:

– عذر می خواهم، لازمه ی چنین جلساته!

دختر وسیله را با فاصله ی کمی از تنم شروع کرد به چرخاندن...
تپش قلبم بالا رفت! می دانستم این دستگاه چیست و چه کاربردی
دارد و برعکس چند لحظه قبل توی دل خدا می کردم دستگاه
جی پی اس کار نکند که... آه از ته نهادم بلند شد... صدای بوق بوق
پیچیده بود توی سالن... از کنار بازوی منشی نگاهم باز هم به
مالک افتاد که سر به تاسف برایم تکان می داد!

درحالی که آن ماسماک شنود را توی دست می چرخاند از همان
فاصله، نگاهی از نوک پا تا فرق سرم انداخت و با لحن نجسبی
گفت:

– فکر نمی کردم آدم بدقولی باشید!

و همزمان نگاه غضبناکی به رویم انداخت! می‌خواست حساب کار را دستم بدهد، اما به قول کیارش من خودم استاد پررو بودن و چشم‌سفیدی در مواقع حساس بودم! برای همین طرز نگاهش را به روی خودم نیاوردم و در نهایت ریلکسی همان‌طور که آرنج‌هایم روی دسته‌ی مبل بود، سر انگشتان هر دو دستم را تک به تک خواباندم روی هم و حس و حال نگاه عمیق به خودم گرفتم وقتی گفتم:

– حتما هم فکر نمی‌کردید آدم احمقی باشم؟!

به گمانم با همین تیر اول ضربه‌فنی شد که طرز نگاه خشمگین، جایش را داد به نگاه پر استفهام:

– چرا نمی‌خواستید بهم اعتماد کنید؟!

– به همون دلیلی که اول ورودم رفتید سراغ ضوابط و گوشی همراهمو ازم گرفتید... خودمونو گول نزیم، نه شما به من اعتماد دارید، نه من به شما...

نم‌نم طرح محوی از لبخند روی لبش نشست، لبخندش یک جورهایی گستاخی قلدرانه‌ای در خودش پنهان کرده بود:

– اوکی! قانع شدم...

با سر به لباسم اشاره کرد و پرسید:

– راحت باشید، کتتون رو دربیارید!

– راحتم!

در تُن صدایم لحن غیردوستانه‌ای بود که به او حالی کند خیلی هم حق ندارد با من حس صمیمیت کند... به گمانم او هم به تلافی، تراشه را همان‌طور که بین دو انگشت داشت، نشانم داد و پرسید:

– به نظرتون الان صدای حرف زدن ما رو دوستانتونم دارن می‌شنون؟!

سر را به علامت مثبت تکان دادم... مقابل چشمانم، دستگاه را انداخت توی تُنگ آبی که روی میز داشت و گفت:

– دیگه نمی‌شنون! حالا فقط منم و شما، بدون هر نوع مزاحم سر خری!

لحنش بوی تهدید می‌داد و حین انداختن گیرنده توی آب و گفتن آن جملات، چنان روی میمیک صورتم زل زده بود که محال بود

خط اخم کوچکی را از قلم بیندازد، اما... من هم به اندازه‌ی خودش حرفه‌ای بودم! بی‌توجه به این حرکت و آن لحنش، توی مبل خودم را کشیدم عقب‌تر و پا روی پا انداختم و فقط نگاهش کردم...

یک دفعه از موضع خود عقب‌نشینی کرد و با لحن دوستانه‌تری، مثلاً دلخور، ادامه داد:

_ خانوم دکتر شما قول داده بودید! من ازتون خواهش کرده بودم که به کسی چیزی نگید از ملاقات خودمون... اما شما فوری بعد از تماس من با شرکاتون جلسه گذاشتید... سر کج کردم و گفتم:

_ باز برگشتیم سر خونه‌ی اول!... اولاً شرکای من، "کسی" نیستند، اون‌ها هم به اندازه‌ی من باید در جریان صحبت‌های... مکث افتاد توی حرفم... چه گفت؟! گفت جلسه؟!... او از کجا خبر داشت؟!... نگاهم روی او باریک شد و پرسیدم:

_ توی شرکت من، جاسوس دارید؟!

با لبخندش حس بدی پیچید در جانم، مثل این که یک دفعه زیر پایم خالی شود!... جاسوس در شرکت نوین؟!... سر تکان دادم یعنی "جواب بده"، اما او فقط با همان لبخند چندش انگشت سبابه‌اش را کشید بالای لبش و جواب نداد... جاسوسش که بود؟!... اشرف؟!... زمانی؟!... مجیدی؟!... هانیه، نه!... اگر هانیه جاسوس از آب درمی‌آمد باید از این دنیا و خوبی ناامید می‌شدم و... نه! نکند مالک هم مثل حاجی با ناصر و رویا همدست شده بود و... برای ثانیه‌ای در ذهنم جرقه‌ای زده شد... نکند... پسرک تپل هکر؟!... مانی؟!... حتما خودش بود! او بود که به جلسه سرک کشید و بعد دفتر دستکش را جمع کرد و در رفت و تا وقتی که در شرکت بودم نیامده بود!... "ای خدا! بدبخت شدیم که!... او به تمام سیستم دسترسی دارد!..."

– برعکس چیزی که حدس می‌زدم انگار آرش صدر جزو افراد مورد اطمینانتون نیست که توی اون جلسه نبوده!

"خورشید، خورشید، خودتو جمع کن! وا نده! به قول کیارش بترسی، هار می‌شه!"

بنا بر عادت، شانه‌ای صاف کردم و در همان حالت نشسته و انگشت روی انگشت، کمی سر و گردن کشیدم جلو و باز هم پررویی پیشه کردم و گفتم:

– توی جلسه نبود چون جلسه مال شرکای نوین بود!...

– این یعنی چی؟!... یعنی بالاخره خبر داره این جایی یا نه؟!...

جوابش را از عمد دو پهلوی و گنگ دادم:

– به عقلتون رجوع کنید!

همزمان که از پشت میز بلند می‌شد جواب داد:

– عقلم می‌گه تو دختر عاقلی هستی و محاله شانس به این بزرگی رو دو دستی خراب کنی با اعتماد به آرش صدر!

همیشه این قدر قد بلند بود یا دشداشه‌اش او را این طور نشان می‌داد؟!... شاید هم چون من نشسته بودم و او سرپا، قد تیر برق پیدا کرده بود!... پیش آمد و همزمان که به میز اشاره می‌کرد، گفت:

– کتون رو که در نمی‌آرید، حداقل از خودتون پذیرایی کنید!

چه گیری داده بود به کت من!...

روی میزش چند مدل شیرینی و شکلات و مغزیجات بود! یاد توصیه‌ی چندین و چندباره‌ی کیارش افتادم که اصرار داشت هیچ خوراکی تعارفی را نخورم...

_ من اومدم این‌جا برای شنیدن حرفاتون، یا به قول خودتون پیشنهادتون! وقت برای پذیرایی بعدها زیاده...

از لحن خشک و خط‌کشی شده‌ی خودم خوشم آمد! پیش‌تر آمد و روی مبل مقابلم نشست و با لبخند لب کج کرد و چین به گوشه‌ی چشم انداخت... نمی‌خواستم بیشتر از این زیر نگاه برهنه‌اش باشم، برای همین گفتم:

_ من در خدمتم، می‌شنوم!

_ شنیدم آقا زاده‌ی حاجی فتحی براتون خط و نشون کشیده...

سر تکان دادم و گفتم "خب؟!..." اما خودش احتمالا تا ته ذهنم را خواند که "خب چیش به تو؟!..." ادامه داد:

می‌گن از شرکت ری‌را هم مهلت گرفتید تا شنبه... امروز
چند شنبه‌ست؟!

خودش می‌دانست، فقط قصدش این بود که فرصت نداشتن ما را
به رخم بکشد! جوابی که از من نشنید، نیشخندی کنج لبش
نشست و ادامه داد:

اما فکر کنم تو اینو خبر نداری که توسلی، رئیس شرکت "ری‌را"
چکی که شما بهش دادینو واگذار کرده!

بالاخره به خواسته‌اش رسید و از آن حالت یبس و صم‌بکم درآمد
و نگاهم گرد شد. معترض گفتم:

تا شنبه مهلت داده بود! این حقو نداشت...

نیشخند موذی بیشتر از قبل توی چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌اش رنگ
انداخت:

نترس دخترجون، چکاتون دست آدم درستی افتاده... جای
چکاتون توی گاوصندوق من امنه...

و با سر به گوشه‌ی سمت راست و گاوصندوق بزرگ اشاره کرد!... کیارش خواسته بود نترسم، اما چه طور؟! چه طور می‌شد راحت نشست این‌جا و شنید چک‌هایم دست این آدم است و نترسید؟! مگر از بتن آرمه بودم؟!...

"نه! نترس خورشید... ترس تو یعنی رسیدن او به خواسته‌اش..."
به صدم ثانیه نرسیده خودم را جمع‌وجور کردم!... کمی تنم را پیش کشیدم و با لحنی جدی گفتم:

_ می‌شه واضح و روشن بگید چی می‌خواین؟!

_ نیازو...

چنان یک دفعه‌ای اسم "نیاز" را وسط پراند که چشمانم چهارتا شد...

_ نیاز؟!... همسرتون؟!... چه ربطی به من داره؟!

بدون این‌که جواب سوالم را بدهد سرپا شد و باز هم قدِ زیادی درازش را به چشمم کشید! به نظرم زیر دو متر و ده سانت نبود... اصلاً با نیاز ترکه‌ای و متوسط قامت همخوانی نداشت!... به سمت گاوصندوق رفت و دست کرد توی یقه‌ی لباسش و زنجیر

طلایی کت و کلفتی را بیرون کشید، به زنجیر، کلیدی
 آویزان بود! نشست پای صندوق... مطمئن بودم از عمد پشت به
 من کرده تا نبینم چه رمزی می‌زند برای باز کردن در آن صندوق
 بی‌صاحب... بالاخره درش باز شد... گاوصندوق بزرگی بود که
 می‌شد حتی یک آدم با قد متوسط در آن جا داد... بی‌اعتنا به نگاه
 بر و بر من، چند چیزی توی صندوق جابه‌جا کرد و دو سه پاکت از
 آن بیرون آورد، درش را بست و پیش آمد... این بار انتخابش برای
 نشستن، مبل نزدیک‌تری سمت چپ بود... درست در یک
 متریام، جوری که با کوچک‌ترین تکانی، سر زانوی پاهای بلندش
 به سر زانویم می‌خورد! همه‌ی پاکت‌ها را انداخت روی میز، جز یک
 پاکت کاهی‌رنگ... همان‌طور که آن را توی دست داشت، شروع
 کرد به باد زدن تصنعی خودش و با نگاهی به نیم‌رخم گفت:

– هر کسی توی عالم کار برای خودش یه سری قوانین داره، اینو
 که قبول دارید؟!!

تا جایی که می‌شد توی مبل چرخیدم تا با او چشم توی چشم
 باشم و برایش سر کج کردم یعنی "اوکی، بعدش؟!..." ادامه داد:

_ اولین قانون، شش دنگ حواست به اطرافیانست باشه، دوست و دشمن... من اصراری به دشمن داشتن ندارم، اما بعضی ها منو به چشم دشمن خودشون می بینن...

کاملاً معلوم بود منظورش کیست!... لبخند کجی برایش زدم و گفتم:

_ دشمن نه... غاصب و اشغالگر... با دشمن فقط دشمنی می کنی، اما در مقابل اشغالگر، هم دشمنی می کنی هم باید گوشمالیش بدی و حق تو ازش بگیری!

_ براوو... براوو... انگار بهتر از من دشمنمو می شناسین!...
نگاهش کمی بالا پایینم کرد:

_ قانون دومم، دوست و عزیزان و نزدیکان هم بالقوه می تونن دشمن آدم باشن...

مکت کرد تا بفهمد منظورش را گرفته ام یا نه... جوابی که از من نشنید لبش به پوزخندی پر از استهزا تکان خورد و ادامه داد:

_ این قوانین فقط شامل من نمی‌شه ها! ممکنه به پست همه بخوره!... مثلاً خود شما! در عین سادگی و خوش‌باوری فکر کنید که فلانی رو می‌شناسید و از رگ گردن هم به شما نزدیک‌تره، بعد یهو می‌بینید ای دل‌غافل، اصلاً اونی نبوده که فکر می‌کردید... استثنائاً با این حرفش موافق بودم! اما خب او خبر نداشت بعد از دیدن حاجی‌فتحی، دیدن هیچ آدم ریاکاری نمی‌تواند سورپرایزم کند!

نیشش را جمع کرد و خم شد، پاکت کاهی‌رنگی را که تا این لحظه توی دست داشت و با آن خودش را باد می‌زد، انداخت روی میز مقابلم و کف دست بزرگ و پهنش را هم کوفت رویش... از فاصله‌ی نزدیک زل زد توی چشمم و گفت:

_ و اما قانون سومم، دشمنِ دشمن من، می‌تونه دوست من باشه... مکث کرد و او هم از عمد چشم انداخت توی چشمم، عمیق و نافذ! جوری که حس می‌کردم، می‌خواهد قانون سومش را به زور توی مغزم فرو کند... نیشش دوباره باز شد و گفت:

_ تا من برای خودم یه نوشیدنی می ریزم، بد نیست شما هم
یه نگاه به عکس های توی پاکت بندازید...

نمی دانم از عمد بود یا ناخواسته که وقتی از سرجایش بلند شد
سر زانوی راستش کشیده شد به زانوی چپ من و... تمام تنم
مور مور شد و چندش!...

به سمت کنج دفترش رفت و تازه چشمم افتاد به میز کوچکی که
شبیه میز بار بود! جوری گذاشته شده بود که محال بود به همین
راحتی توی چشم بیاید... برای خودش لیوانی برداشت و چند قالب
یخ گرد در آن انداخت:

_ برای شما هم بریزم؟

سر تکان دادم و گفتم:

_ ممنون، ترجیح می دم هوشیاریم سر جای خودش باشه...

_ اوکی... پس یه نگاه به محتویات پاکت بندازید ببینم هوش شما
هم بعد از دیدنش از سرتون می پره یا نه... من که بعد از دیدن
عکس ها تا مدتی هیچ هوشی برام نمونده بود...

کنجکاوانه نگاهی به پاکت انداختم... عکس‌ها؟!... چه عکسی؟!... ته دلم خالی شد... اول باید این مسئله را برای خودم هموار می‌کردم که ممکن است هر عکسی توی این پاکت باشد تا غافلگیر نشوم! از عکس سر بریده تا هر چیزی... آب دهانم را قورت دادم... از همان فاصله نگاه سنگینش به دست لرزانم بود که پاکت را برداشتم... چند عکس از فضایی در شب و...

_ خوب دقت کن بین کجاست و کی رو توی عکس می‌بینی...

با ته دلی که می‌لرزید خوب خوب دقت کردم و... برای لحظه‌ای نفس راحتی کشیدم... نمی‌دانم این خوب بود یا بد... لوکیشن عکس، خانه‌ی کیارش بود و شخص در عکس، نیاز... این یعنی نیاز اشتباه حدس زده بود که مالک برای پیدا کردن او سراغ هر کسی می‌رود الا کیارش...

_ تعجب کردید، نه؟!... نباید تعجب می‌کردید، اونم با پیشینه‌ی بدی که این مرد داره!... (لیوانش را تا نصفه پر کرد) اما من در عجبم از شما! یه سری تحقیقاتی درباره‌ی شما و شرکتتون کردم،

همه از هوش و زبلیتون می‌گفتن... به قول دانیال فتحی،
خانوم دکتريد!...

"ای بمیری دانیال که این "خانوم دکتر" را توی دهان همه‌ی این‌ها
انداختی..." به گمانم او هم متوجه حساسیتم به این کلمه شده
بود که با اشاره‌ی لیوانش به من و بعد از گفتن "به سلامتی خانوم
دکتر!" یک نفس نوشیدنی‌اش را سر کشید و خیره شد به یک
نقطه... هر چه قدر منتظر ماندم دریغ از کمی تکان خوردن...
تاکسیدرمی تاکسیدرمی!... خودم پیش قدم شدم و حین این‌که
عکس‌ها را روی میز مقابلم می‌انداختم، پرسیدم:

_ خب، این عکس‌ها یعنی چی؟

_ جا نخوردید که این زن و شوهر قدیمی باز هم با هم قرار یواشکی
می‌دارن؟!

سر تکان دادم و گفتم:

_ نه! باید جا می‌خوردم؟!

به گمانم توی ذوقش خورده بود از جا نخوردن و توی ذوق نخوردن
من که این طور سگرمه درهم کشید!... از کیارش ممنون بودم

که آن روز رُک و راست دربارهی آمدن نیاز به من گفته بود
وگرنه الان چه شک و شبهه‌ی کثیفی در دلم می‌افتاد...
مالک کلا از دیدن واکنش من ناامید شد که لیوانش را از نو پر کرد
و پرسید:

_ مطمئنید که نمی‌نوشید؟!

"مردک، من آمده‌ام این‌جا بفهمم چه گرمی به جانت است و چه
ریگی به کفشت، نیامده‌ام هم‌پیاله‌ات شوم!..."

_ چای که می‌خورید؟

دوباره یاد حرف کیارش افتادم و اصرارش به نخوردن... اما مالک
مهلت جواب دادن نداد و همان‌طور که لیوانش را توی دست تکان
تکان می‌داد و قالب یخ توی آن تلق‌تلق راه انداخته بود، به سمت
میز مدیریت رفت و دگمه‌ی روی تلفن را زد... صدای اسپیکر
پخش شد... یک بوق و بعد "بله جناب بدری؟!" صدای منشی بود!
_ به جعفر بگو زحمت یه چای تازه‌دمو برای خانوم دکتر بکشه...
(لبخندی در نگاه مکارش نشست)... بهش بگو حتما خودش
بیاره...

حس بدی خزید در جانم!... این جعفر چه کسی بود که مالک
اصرار داشت خود او بیاید؟!... ارتباط را قطع کرد و دوباره برگشت
سمت من و موقع نشستن باز هم از عمد پایش را کشید به پایم...
به گمانم می خواست آستانه‌ی تحملم را بسنجد!...

این بار برعکس لحظات قبل شروع کرد به جرعه جرعه نوشیدن و
مزه مزه کردن... با صدای خشکی گفتم:

_ بهتر نیست بریم سر اصل مطلب؟ تایم زیادی ندارم که بمونم
این جا ببینم همسر شما کجا رفته و چه کار کرده!...

_ فقط همسر من؟! نامردی نکن دیگه؟! فمینیست و گناه برابر زن
و مرد و اینا کجا رفته؟!... زن من و آرش صدر...

چشمکی مثلاً خودمانی زد و گفت:

_ بعد از دیدن عکس ازش ناامید شدی، نه؟!...

جوابی نگرفت.

_ من که کلاً از جفتشون ناامید شدم... تو هم ناامید شو!

تا دقایقی قبل "شما" بودم، اما بعد از خوردن نوشیدنی فاز صمیمت برداشته بود و "تو" شده بودم! این بار پای چپم را انداختم روی پای دیگر تا احتمال مالیدن پایش را کمتر کنم! نمی خواستم او فرصت عصبانی کردنم را با این کارها به دست بیاورد و عقلم را بفرستم تعطیلات... در همان حال گفتم:

_ خب از این ناامید شدن قراره چی گیر من بیاد؟! باور نمی کنم این قدر آدم دلسوزی باشید که منو کشونده باشید این جا تا درباره ی رابطه ی این دو نفر بهم هشدار بدید، اونم توی این موقعیتی که من دارم...

لبه ی بالایی لیوان را همان طور که بین انگشتان دراز سبابه و شستش گرفته و حرکت دوار می داد، نگاهش هم روی من زوم بود... صدای قالب یخ مثل حرکت کاروان شترها از توی لیوان شنیده می شد!

_ یعنی جدی جدی برات مهم نیست که این دو نفر با هم رابطه دارن؟!

سر را به علامت "نه" تکان دادم و عمداً برای عصبانی کردن او گفتم:

– نه! بالاخره جناب صدر هم آدمه، ممکنه دلش هوای یار قدیمو کرده و...

تیرم به هدف خورد و از کوره در رفت و دادش بلند شد:

– گوه خورده... یار قدیمش، فعلاً زن منه!... من مثل اون مردک بی غیرت پیه نیستم که از خیانت نیاز بگذرم!... زنده زنده آتیشش می‌زنم!...

ته دلم خالی شد!... بلوف نبود!... لاف نمی‌زد!... واقعا این کار را می‌کرد!

– اون آرش پست عوضی رو هم سر جاش می‌نشونم!...

حس کردم هر طرفداری یا حمایتی از کیارش باعث می‌شود که او بفهمد مسئله‌ی بین من و او واقعا جدی است و از طریق من بخواهد او را سر جایش بنشانند... همان‌طور که قبلاً هم تهدیدش را کرده بود!...

– خوب می‌کنید! حتما حقه سر جاش بشینه که می‌خواین این کارو بکنید.

اوووو! آچمز شدنش مزه داشت!... فکرش را نمی‌کرد چنین واکنش بی‌خیالانه‌ای داشته باشم! برای بار چندم از کیارش ممنون بودم که دربارهی حضور نیاز در خانه‌اش به من گفته بود، وگرنه محال بود الان بتوانم کنترلی روی خودم داشته باشم!

ناباورانه پرسید:

– جدی برات مهم نیست یا فیلم بازی می‌کنی؟! پا را از روی پا برداشتم و کمی پیش رفتم! لیوان را از توی دستش درآوردم و با چشمانی که برایش گرد کرده بودم و لحن خط و نشان‌کشی گفتم:

– اولاً این قدر صدای اینو درنیارید و روی اعصابم نرید! دوم، من نیومدم این‌جا تا دربارهی مشکلات شما و جناب صدر و خانم نیاز چیزی بشنوم! گفتید بیا، اومدم چون فکر کردم قراره یه راهی پیش پای مشکلات شرکت ما بذارید! اگه همچین چیزی نیست، بیشتر از این وقت خودم و خودتونو نگیرید...

و لیوان را روی میز گذاشتم و جلوی نگاه غافلگیر شده‌ی او بلند شدم که... که کسی به در کوفت... درجا خودش و نگاهی را جمع کرد و لبخندی حيله‌گر نشست توی آن صورت زمخت و آفتاب سوخته...

_ بشین! تازه داریم به قسمت‌های جالب ملاقاتمون می‌رسیم...

و بلند گفت "بیا داخل جعفر!"... و رو به من ادامه داد:

_ چایی به موقعی بود!...

ته دلم خالی شد!... یعنی همان‌طور که کیارش حدس می‌زد قرار بود با سرو همین چای و... بلایی سرم بیاورد...

در باز شد و مردی هیکلی درحالی که لنگ می‌زد قدم به دفتر گذاشت! فکر کنم چهل و پنج سالی داشت و چهره‌اش بیشتر از این که شبیه مستخدم و آبدارچی باشد، شبیه شرخ‌ها بود!... همان‌طور که لنگ می‌زد پیش آمد...

_ خواهش می‌کنم بشینید خانم دکتر!...

مالک "خواهش" کرده بود اما انگار چیزی فراتر از خواهش در کلامش بود... نگاهم همچنان به جعفر لنگ و چای توی دستش بود که نشستم!

جعفر به دو قدمی امان رسیده بود و تمام این مدت نگاه مالک واکاوانه روی من و او می چرخید... این نگاه یعنی چه؟... همین که جعفر خم شد تا فنجان چای را مقابلم بگذارد مالک رو به او گفت:

_ آقا جعفر، خانوم دکترو می شناسید؟!

جعفر همان طور که خم شده بود، از فاصله ی نزدیک زل زد توی صورتم به دنبال رد آشنایی و... "آشنا؟!"... چه آشنایی بود که من نمی شناختم! قیافه اش از آن جنس قیافه هایی بود که کافی بود فقط یک بار ببینی اش و تا آخر عمر فراموشش نکنی!...

همان طور که جعفر هنوز چشم در چشم داشت، کم کم رنگ نگاهش تیره شد و کدر! به گمانم من را با خاطره ی تلخی به یاد آورده بود... خاطره ای که من سهمی در آن نداشتم و گرنه قاعده اش این بود که من هم او را به یاد می آوردم... با همان رنگ نگاه و با صدایی بم و خصمانه گفت:

_ جناب رئیس اگه شما اجازه بدید با هم خوب آشنا می‌شیم...

_ حالا وقت زیاده جعفر جان! از این به بعد قراره خانم دکتر و بیشتر از قبل ملاقات کنیم... تو برو...

هر دو چشم دوختیم به جعفر که قامت راست کرد و همان‌طور لنگان‌لنگان از دفتر خارج شد... تا او رفت، نگاه من هم رفت سمت چای!... در کلام هردوی آنها تهدیدی زیرپوستی خفته بود...
_ این بچه این شکلی معیوب نبود که...

برگشتم سمت مالک تا مطمئن شوم منظورش از "این بچه" واقعا همین گنده‌بک بوده یا نه!... هنوز هم نگاه به در بسته شده‌ی پشت سر "این بچه" داشت وقتی ادامه داد:

_ اشتباه نکنم توی عید، یه از خدا بی‌خبری با چاقویی، خنجری، یا یه همچین چیز تیزی، زده تاندون ماندون‌های پای این بنده خدا رو پاره کرده و ناقصش کرده... تا قبل از اون اتفاق خیلی کار راه‌انداز بود برام! از اون آدم‌های جان‌برکفی که حاضر بود هر کاری

برام بکنه! بهش می‌گفتم فلان کارو بکن، کاری نداشت شره
یا خیره، انجام می‌داد...

برگشت و خیره به نگاه بر و برم ادامه داد:

اما توی عید که برای یه ماموریتی فرستاده بودمش، ناقصش
کردن...

"توی عید!" ... "وسیله‌ی تیز" ... "تاندون پایش" ... "ماموریت از
طرف مالک!" ... علنا داشت اعتراف می‌کرد، نه؟! ... به دزدی عید از
شرکت و ساطوری که در لحظه‌ی آخر به پای آن دزد زده بودم و...
پس مالک درواقع با "چای" تهدیدم نمی‌کرد! با "آورنده‌ی چای"
می‌خواست من را سر جای خودم بنشاند و...

چایتون رو بخورید تا سرد نشده...

کف هر دو دستم را بالا بردم یعنی "صبر کن!" ... زیر نگاه موذی و
چندشش چند لحظه سکوت می‌خواستم برای فکر کردن ... فکر
کردن و به نتیجه رسیدن و... بالاخره دست‌هایم را انداختم و کاملاً
چرخیدم سمتش و گفتم:

– اوکی! اوکی!... سیگنال‌هایی رو که فرستادید، گرفتم...
ریشمون دست شماست... همه چیز...

نیشش از این سر تا آن سر باز شد و لبخند توی صورت پهنش
لنگر انداخت...

"ای خدا! من چه طور آرام بنشینم مقابل مردی که این طور آتش
انداخته به جان نوین و صدایم درنیاید و با چنگ و دندان‌هایم تکه
و پاره‌اش نکنم؟!"

– و اما پیشنهادم... اون دفتر و دستک که فقط دست‌گرمیه، جمع
کن و بیا به تیم ما ملحق شو، در عوض من از تیم قوی آی تی
شرکت خودم می‌خوام کمکتون کنه همه چیزو برگردونن سر جای
خودش! خودمم تمام بدهی‌هایی که تا الان براتون درست شده
تقبل می‌کنم... چک‌های شرکت "ری‌را" هم بهتون برمی‌گردونم...
من پشتت باشم، دانیال فتحی که سه‌له، هفت پشت دانیال هم
نمی‌تونه کله پات کنه!

تک ابرویم رفت بالا و گفتم:

– این یعنی الان دارید اعتراف می‌کنید که عامل مشکلات این چند روزه‌ی شرکت نوین شما بودید... آره؟!...

کمی پیش آمد، دیگر احتیاج نبود حواسم به پای او و خودم باشد، چون با کمال پرویی کف دست پت و پهنش به آرامی نشست روی ران پایم و با لحن مثلاً دلخوری گفت:

– الان من اینو گفتم عزیزم؟!... گفتم کمکت می‌کنم!... البته اگه تو نخواستی کمک کنی، هستن آدم‌هایی مثل جعفر که بخوان بهم کمک کنن! از این دوستای مثل جعفر هم زیاد دارم... اون قدر یارای وفاداری هستن که بهشون بگم برید توی آتیش، می‌رن... توی همه کاری هم حرفه‌ای‌ان... از روندن ماشین و موتور، تا پخ‌پخ کردن...

و با دست آزادش به نشانه‌ی سر بُریدن خطی زیر گلویش کشید!... می‌خواست ترس به جانم بیندازد! فقط خودم و خدا می‌دانستیم که اگر قبل از ورود به ساختمان، به کیارش قول نداده بودم که میدان را دست مالک نسپارم، حالا چه‌طور میدان را باخته بودم و او به خواسته‌اش رسیده بود!...

سر و ابرویش را با هم کج کرد و داد بالا و پرسید:

– راستی چه خبر از جناب قربانی؟!... خبری ازش دارید یا نه؟!...

نوازش انگشتانش روی پایم بیشتر شد و ادامه داد:

– از من به شما نصیحت، از این به بعد از آدمی که به خواهرزاده‌ی خودش به خاطر پول رحم نمی‌کند، نه فقط دوری کنید...

دست پیش بردم تا آستینش را بگیرم و پایم را از شر حرکات مشمئزکننده‌ی انگشتانش نجات بدهم که:

– شمام به همچین آدم‌هایی رحم نکنید، مثل من که بهش رحم نکردم و فرستادمش مرخصی دائمی...

نه فقط دستم برای لحظه‌ای از حرکت افتاد که نفسم هم جا ماند
توی سینه... داشت از چه چیزی می‌گفت؟!... مات و منگ پرسیدم:

– بلوف می‌زنید، نه؟!...

– نه، دلیلی نداره! از توی همون مهمونی حاجی که باهاش رابطه‌ی دوستی راه انداختم، می‌دونستم این آدم تاریخ‌مصرف داره!...
تاریخش که بگذره فاسد می‌شه و بوی گندش همه‌جا رو

برمی‌داره... با آشغال‌ها فرستادمش بره توی کوره‌ی
آشغال‌سوزی... البته، نه جسم کاملشو... کار شهرداری رو راحت
کردم و تیکه‌تیکه فرستادمش توی کوره!...

بلوف می‌زدا! حاضر بودم قسم بخورم که بلوف می‌زدا! مگر می‌شد
آدم از نظر روح و روان سالم باشد و بنشیند جلوی غریبه‌ای و
این‌طور دم از کشتن بزند؟!... دروغ می‌گفت! ناصر می‌گفت
دایی‌اش در زمان مرخصی‌اش رفته خارج از کشور و همین چند
روزه برمی‌گردد!... خودش و آقای قربانی همدست بودند و
می‌خواست من را بترسانند!... اما محال بود! به این راحتی گول
نمی‌خوردم و نمی‌ترسیدم!...

تمام حس "بچه پررو بودن"م را فراخوان دادم برای برگشتن به
جسم و روحم، باید فکر راست یا دروغ کشته شدن آقای قربانی
را می‌فرستادم پشت و پسل ذهنم و فکرم را از این مسئله منحرف
می‌کردم قبل این‌که وا می‌دادم...

دستش کی این‌قدر بالا آمده بود؟!... آن‌قدر با این حرفش
ضربه‌فنی شده بودم که حتی متوجه وقاحت از حد گذشته‌اش هم

نشده بودم! درجا مچ دستش را محکم گرفتم و بلند کردم و پیش از این که بخواهد بیشتر از این وارد حریم خصوصی جسم و روحم بشود، با خشونت آن را گذاشتم روی پای خودش! زیر نگاه کثیف و پر از معنی او، توی دل تند و تند تا ده شمردم تا بتوانم به خشمم مسلط بشوم... موفق هم شدم و وقتی به حرف افتادم که در صدایم موجی از بی تفاوتی و بی اهمیتی ماجرا بود:

_ اوکی، این سیگنال تهدید هم گرفتم و مثلاً باور کردم که راست می‌گید و آقای قربانی دیگه زنده نیست!...

با لبخندش، یک ردیف دندان به چشمم آمد! انگار داشت چنگ و دندان نشانم می‌داد وقتی گفت:

_ اصراری ندارم باور کنی یا نکنی که دیگه بین زنده‌ها نیست!...

موج از تنم گذشت و دست و پایم سر شد و دلم آشوب!... یعنی داشت راست می‌گفت؟!... "خدا! خدا! خودت مواظب باش که رنگم نپریده باشد تا لو نروم چه طور ته دلم از ترس خالی شده!..."

به تمام جانم، فراخوان دادم تا از ته سلول به سلول تنم، جرئت و جسارتم را بکشند بیرون و برسانند به زبان و چهره‌ام، تا رُل آدم‌های بی‌خیال را بتوانم بازی کنم:

_ باشه، قبول!... فکر کنید الان مثلاً من ترسیدم از تهدیدتون... می‌گم بهتر نیست بی‌خیال آقای قربانی بشیم و برگردیم سر صحبت خودمون، وقت زیادی برای این‌جا نشستن و قصه شنیدن ندارم...

هر چند که سخت بود و خودم هم اگر می‌خواستم، باز هم نمی‌توانستم بی‌خیال کشته شدن آقای قربانی بشوم!... نه بی‌خیال او، نه بی‌خیال این‌که باید بنشینم و با یک آدم قاتل خیلی ریلکس حرف بزنم، انگار نه انگار چیزی شده!... چهره‌ی آقای قربانی را جلوی چشم داشتم... دروغ بود اگر می‌گفتم دلم می‌سوخت برای آدمی که از اعتمادمان سوءاستفاده کرده و به این بدبختی‌امان کشانده بود، اما... به هر حال با او نان و نمک خورده بودیم!... بدتر از همه این‌که... ترس جان خودم را داشتم... باید

محتاط تر می شدم و کاری نمی کردم از کوره دربرود! به قول خودش همه کاری از او برمی آمد!...

در این لحظه تنها چیزی که کمی باعث آرامش خیالم می شد، این بود که آن تراشه از کار افتاده و ماجرای آقای قربانی به گوش ناصر نرسیده بود... ناسلامتی دایی اش بود!...

باز لبخند دندان نمایی به رویم زد و گفت:

– باشه، برمی گردیم به صحبت خودمون... شما واقعا قصد ندارید اون کت رو از تن دربیارید؟!

چه گیری داده بود به کت من!... تا لُختم نمی کرد دست بر نمی داشت!

تمام زورم را زدم تا چهره ام نشانی از بلبشوی درونی ام نداشته باشد و خشک و یبس باشم:

– بیاین از جاده خاکی دربیایم و برگردیم سر اصل مطلب... من عضو تیم شما بشم که چی بشه؟!...

نیشش را باز هم برایم باز کرد و گفت:

_ این مجموعه احتیاج داره به اعضا و کادر خبره...

با دست اشاره کردم ادامه ندهد و پرسیدم:

_ از کجا مطمئنید که تیم ما توی نوین، تیم خبره‌ای هست؟!

_ نگفتم تیم شما، گفتم تو... اون دوتا رو دور می‌زنیم همون‌طور

که تو رو سر ماجرای شرکت حاجی دور زدن!...

لعنت به او! ظاهراً آقای قربانی را خوب خوب تخلیه‌ی اطلاعاتی

کرده بود! باز کمی پیش آمد، دستش را از روی پایش برداشت و

این‌بار طره موی کوچکی که کنار پیشانی‌ام بود دست گرفت و آرام

بین انگشتانش تاب داد و گفت:

_ من خیلی به کارآمدی تو لعبت شیرین امید بستم!... محاله اون

حاجی فتحی مودمار دست بذاره روی مهره‌ی نالایق!... حتما

خیلی پوئن‌ها ازت دیده و...

رفتم میان حرفش و جمله‌اش را کامل کردم:

_ و آرش صدر... درسته؟! محاله آرش صدر دست بذاره روی

مهره‌ی نالایق؟!... (با سر و چشم به دست او و موی خودم اشاره

کردم) لطفا حد و حدود خودتون رو رعایت کنید و دستتون هرز نره وگرنه مجبورم پایان جلسه رو همین جا اعلام کنم!

دست از سر مویم برداشت و باز جثه‌ی درشتش را کمی کشید عقب و فرو رفت توی مبل و این بار علنا تهدید نشست در کلامش وقتی با تُن صدای کلفتی گفت:

_ انگار چک‌ها رو یادتون رفته که برای من قلدربازی درمی‌آرید؟! این طوری بهتر شد! در برابر آدم پررو و قلدر راحت تر می‌توانستم خود "چشم‌سفیدم" بشوم!... جدی و گستاخانه‌تر از قبل گفتم:

_ نه، اما فکر کنم شما فکر می‌کنید خیلی زرنگید! توی اون چک‌ها قید شده که فقط در حد ضمانت به شرکت ری‌را هستن و شرکت ری‌را حق نداشته تا قبل از سررسید مهلت ضمانت، اونا رو به شما منتقل کنه! مطمئن باشید که از این نظر، ما برای خودمون حق پیگیری و شکایت رو لحاظ می‌کنیم... و اما برای بار چندم، برگردیم به اصل مطلب... یعنی می‌خواین من باور کنم شما زدید سیستم ما رو از بین بردید فقط برای این که من آدم لایقی هستم و می‌خواین به کادرتون اضافه شم؟!... عقلانیه؟!... حتی توی این

راه دست به سرقت و به گفته‌ی خودتون قتل هم زدید!... منو
چه قدر ساده دیدید؟!

ابرویی کج کرد و گفت:

_ مگه من گفتم سیستم شما رو ما دستکاری کردیم؟!... قتل؟!...
من همچین حرفی زدم؟! چرا تهمت می‌زنید؟!...

داد اعتراض می‌خواست بلند شود که خودش زودتر گفت:

_ می‌بینی چه قدر راحت می‌تونم بزنم زیر تمام حرف‌هام... این‌جا
فقط منم و تو... حتی قبل از ورودت به شرکت، از اتاق کنترل
خواستم تمام دوربین‌های مداربسته رو خاموش کنن... توجه
داشته باش که با پای خودت اومدی، اما معلوم نیست بتونی با پای
خودت از این اتاق خارج بشی... مگه این که دختر عاقلی باشی و
باهام همکاری کنی...

با این که می‌دانستم تهدیدش تو خالی نیست، اما اگر می‌ترسیدم
از او، من را هم می‌فرستاد همان جایی که آقای قربانی را فرستاده
بود! وقت ترسیدن نبود:

– بیا این از مرحله‌ی شاخ و شونه کشیدن در بیایم و رک حرف
بزنی‌م و شما دقیقاً بگید از من چی می‌خواین!

باز دست ناآرامش نشست روی پایم و با لحنی مثلاً صمیمی گفت:
– پس مجبوریم یه کم دوستانه‌تر باشیم... مطمئنم که توی این
دوستی سود دو طرف هست!... اولش برای من از زیر زبون آرشی
حرف بکش ببینم نیازو کجا قایم کرده... همین که دستم به نیاز
برسه، چک‌های شرکت ری‌را رو بهت برمی‌گردونم... بعدشم وقت
آزادسازی داده‌هاتونه...

نگاهم به دستش بود که آرام آرام پایم را نوازش می‌کرد و با هر سر
انگشتش موجی از انرژی منفی و حس بد چندش در جان و تنم
می‌ریخت!... کمی پیش آمد و با صدایی آرام گفت:

– فکر کن در جواب خیانت نیاز و آرشی، من و تو یه تیم بشیم و
پوستشونو بکنیم... آرشی آدم پست و رذلیه، کم‌کم برات مدرک
رو می‌کنم که چه کارا کرده و چه کارهایی قراره بکنه... اعتماد به
همچین مردی که پدرشم بهش اعتماد نداره اشتباه محضه... توی
تیم اون بودی چی نصیبت شد جز هر روز حرص و جوش... آخرشم

که این شد... با من باش و مثل ملکه‌ها زندگی کن! تو دختر خودخواه و جاه‌طلبی هستی، اینو خبر دارم، منم تمام موقعیت‌ها رو برات درست می‌کنم تا به هر چی می‌خوای برسی! پر پرواز بهت می‌دم... اسم شرکت چی بود؟!... مدرن؟!... هان، نه، نوین!... درسته دیگه؟! کاری می‌کنم که چندین شعبه از نوین داشته باشی و کلی آدم زیر دستت کار کنن! جوری که حاجی‌فتحی و پسرش یه ماه بدوئن تا بتونن ازت نیم ساعت وقت ملاقات بگیرن... از این قرارداد هم فقط خودم و خودت خبر داریم!... روزهای تعطیلت مال من، باقی روزها برای خودت... هیچ مشکلی هم ندارم که بخوای همچنان با آرش صدر هم بمونی! در کنارش با ما هم باش و در ازاش کمک کن برای پیشرفت خودت... متوجهی که دقیقا چی می‌گم و چی می‌خوام؟!... اما قبل از همه چیز، آدرس نیاز... بین نیازو کجا قایم کرده...

داشت با حرکت دستش عصبی‌ام می‌کرد که پرخاشگرانه گفتم:

_ شما که تا در خونه‌ی آرش صدر تعقیبش کردید و به قول خودتون سیستم جاسوسی پیچیده‌ای دارید و آدم‌هایی دارید که

با یه اشاره‌ی شما بقیه رو پخ پخ می‌کنن، چه طور نتونستید رد همسرتونو بزنید و بدونید کجاست که به خاطرش سیستم شرکت منو پوکوندید؟!... یعنی انتظار دارید باور کنم توانایی اینو ندارید که رد همسرتونو بزنید...

_ سیستم شرکت شما که به خاطر نیاز به این روز نیفتاده، دلایل دیگه داره... اما اگه به توافق برسیم، به خاطر نیاز هم شده، نه فقط برمی‌گرده به حالت قبل، که تازه دوره‌ی شکوفاییتون می‌رسه!... با سر به دستش اشاره کردم و گفتم:

_ اول این دستتون رو بردارید چون هنوز به توافق نرسیدیم... نیشش تا بناگوش باز شد:

_ یعنی اگه به توافق برسیم اجازه هست دستم هر جا خواست برای خودش بچرخه؟!...

مردک چندش!... اما خب الان وقت فکر کردن به چندش بودنش را نداشتم!... لبخند معناداری به رویش زدم و گفتم:

_ بذارید اول به توافقمون برسیم و بفهمم دقیقا شما چی می‌خواین و ارزششو داره راضی بشم یا نه...

با گفتن "حتما راضیت می‌کنم!" برای لحظه‌ی آخر محکم‌تر از هر بار، پایم را فشرد و بعد دست برداشت از رانم و عقب کشید!...
"خدایا! خدایا! خودت کمک کن معده‌ام نجوشد و روی او بالا نیآورم!"

خم شد و لیوانش را برداشت و از نو شروع کرد نوشیدن، در همان حال گفت:

_ هر چی لازمه بدونی، بپرس تا جواب بدم!

_ اول بگید ببینم چه تضمینی هست که وقتی من هم مثل آقای قربانی مهره‌ی سوخته شدم، منم پخ‌پخ نکنید (و دست کشیدم زیر گلویم)...

کمی پیش آمد و دستش نشست زیر گلویم و حین نوازش زیر چانه‌ام گفت:

_ کسی دلش نمی‌آد همچین لعبتی رو پخ پخ کنه!... اون یه
مرد زمخت و بدقواره‌ی شکم‌گنده بود، نه مثل تو یه گل خوش‌رنگ
و بو...

سرم را پس کشیدم و از دستش دور کردم و شاکی توپیدم:
_ شما قول دادید تا قبل از این که به توافق نرسیدیم، دستتون به
من نخوره!

از تَن صدای آمرانه‌ی خودم خوشم آمد! جوری بود که او هم
ماستش را کیسه کرد و کشید عقب:

_ با این که سخته، اما سعی می‌کنم سر قولم بمونم... اما خب خودت
نمی‌دونی چه هیکل سکسی‌ای داری! هیچ مردی نمی‌تونه خیلی
مراعات خودشو بکنه... همون بار اول که توی مهمونی حاجی
دیدمت آرزو کردم که بتونم زیر تن خودم لمست کنم و دست
بکشم به تنت برهنه‌ت!... اون کتت رو دربیار، هم راحت باش، هم
بذار حرفامون به سمت مسیر درستش بره!... معذب نباش! خودتو
وا بده و راحت باش!

"خودم را وا بدهم؟! آن هم برای او؟!" چیزی را که گفته بود جلوی چشم تصور کردم و... نزدیک بود توی صورتش بالا بیاورم!... برای اولین بار در زندگی از داشتن تن و بدن به قول او "سکسی" ام از خودم بدم آمد... تمام انرژی ام را جمع کردم تا از چیزی که گفت ذهنم را دور کنم و میدان را نسپارم دست هوس های دل او! تک ابرو دادم بالا و گفتم:

_ این حرف یعنی، پیدا کردن نیاز بهونه بود برای به دست آوردن من؟!

رنگ چهره اش تغییر کرد! نیاز واقعا نقطه ضعفش بود! کاملا مشخص بود که برعکس گفته بودم "به دست آوردن من بهونه بود برای پیدا کردن نیاز!"... اما خب سخت مقاومت می کرد این مسئله را لو ندهد و به قولی آتو دستم نیفتد!

_ نیاز که پیدا کردن نمی خواد!... برم در خونه ی پسرعموش، دوتا چک بزنم زیر گوشش، درجا تحویلم داده ش! با لحنی مچ گیرانه پرسیدم:

_ اگه این قدر ساده ست پس چرا تا حالا این کارو نکردید؟!

_ اون وقت بهونه‌ای نداشتم که رابطه‌مو با تو قوی کنم!... نیاز و آرش صدر بهونه بودن که تو رو بکشم این‌جا!

داشت مثل سگ دروغ می‌گفت! او اتفاقاً فقط دنبال به چنگ آوردن نیاز بود و سر به نیست کردن کیارش!... با بی تفاوت‌ترین حالت ممکن شانه صاف کردم و گفتم:

_ اما انگار یادتون رفته که من به خاطر نیاز و آرش صدر نیومدم این‌جا، به خاطر شرکت خودم اومدم... چه خبر از شرکت ما؟! مکر را می‌شد در پس آن لبخند کثیفش دید:

_ سلام دارن خدمت شما...

تنم را کشیدم جلو و نگاهم را باریک کردم و خشونت نشست پس‌زمینه‌ی صدایم و رک و راست رفتم اصل قضیه:

_ فیلم بازی کردنو بذاریم کنار... هم شما، هم من می‌دونم... شما نه منو می‌خواین، نه شرکتمو، شما گروگان می‌خواین... من و شرکتمو می‌خواین گرو بگیرید تا بتونید جناب صدرو رام خودتون کنید... شما حتی نیازم نمی‌خواین... شما این شرکتو می‌خواین، شرکت برادران صدر... خبر دارم که صدر داره چوب می‌ذاره

لای چرخ کارتون... شما هم خواستید تلافی دربیارین، مثل
 بختک افتادید به جون من و شرکتم... اما هنوز اینو نفهمیدم چرا
 مرد و مردونه با خودش درنیفتادید؟
 نفرت داشتم از لبخندش... نفرت!
 _ رک و راست بگم؟
 با همان گارد بسته جواب دادم:
 _ به جز راست نمی‌خوام چیز دیگه‌ای بشنوم!
 _ دوست پسر گنده‌گوزت، بلوف می‌آد، می‌گه چنته‌ش پُره...
 تک ابرویی برایش بالا دادم و گفتم:
 _ خب؟!... این یعنی ادعاشو باور ندارید؟!
 _ نه! باور ندارم! اما چون باورش ندارم دلیل نمی‌شه جانب احتیاطو
 رعایت نکنم...
 کشیدم عقب و گفتم:

_ خب چرا با خودش در نمی‌افتید و افتادید به جون من و شرکتّم؟!... نگید همون طور که دایی آقای فدوی رو سر به نیست کردید، سر به نیست کردن صدر کار سخته!

همزمان که با لب و لونج یک‌وری کردن "نوچ" می‌گفت، دندان نیشش را هم به نمایش گذاشت و گفت:

_ نه فقط کار سختی نیست، که مثل آب خوردنه... فکر می‌کنی وقتی می‌شه یکی رو استخدام کنی که با موتور قصد جوشو بکنه، کار سخته که با ماشین از روش رد بشی که با خاک انداز از روی زمین جمعش کنن؟!... اما بچه زبل هر دفعه سعی می‌کنه یه قدم جلوتر باشه... تا الان چندتا پروژه روش رفتم... مثل پررنگ کردن بدنام بودنش، یکی دو تا خانوم هم فرستادم سر راهش... بدنام شدن خیلی براش مهم نبود و واکنش نشون نداد... اما من نتیجه رو گرفتم، حسابی از چشم پدرش افتاد!...

دوباره سرپا شد و لیوان خالی‌اش را برداشت و سراغ میز بار رفت، در همان حال ادامه داد:

– وقتی رفت توی کادر مالی شرکت فتحی، سعی کردم سرشو گرم کنم به دردسرهای کاری! همیشه همه جا آدم‌هایی هستن که فکر می‌کنی خریدنی نیستن، اما فقط کافیه سر کیسه رو شل کنی براشون! با همون آدمای خریدنی پیش حاجی حسابی براش سم‌پاشی کردم...

تا سرش گرم بود و افتاده بود روی دور حرافی، مچ گیرانه پرسیدم:
– مثلاً کی؟!

– امیدوار!

کپ کردم! امیدوار؟!... این بار واقعا توانسته بود سورپرایزم کند! ناباور پرسیدم:

– امیدوار پسر دیگه؟!

نیش نحسش باز هم لنگر انداخت توی چهره‌اش:

– طرف حساب من جوجه مهندس‌ها نیستن!...

"امیدوار پدر؟!..." نه!... در سرم کلمه‌ی "کارما" سوت کشید... حاجی می‌خواست ساخت و پاختی بکند، دست

می گذاشت روی نزدیکان طرف و حالا... نفر دوم حکومت
"پدریان" علیه نفر اول؟!...

صدای "پخ" در آوردن چوب پنبه‌ی بطری نوشیدنی‌اش حواسم را
از کارما و فرقه‌ی پدریان دور کرد...

_ فکر نکن که من یه طرفه زیر پای آرشو خالی می کردم، توی هر
جنگی، دو طرف ماجرا هست! اون مردی هم که می بینی، خیلی
پیغمبرزاده نیست! پست و بی شرفه...

لیوانش را باز هم تا نصفه پر کرد و ادامه داد:

_ اون اوایل که داماد این خانواده شدم، اصلا کاری به اون نداشتم...
یعنی اصلا اونو در حد پشه‌ی ریزی هم نمی دیدم!... کار مهم تر از
اون داشتم! باید حاج احمدو از سر راهم دک می کردم...

چشمم گرد شد:

_ اینو دیگه بلوف می زنید! تا جایی که خبر دارم حاج احمد سخته
کرده... دارید بزرگ‌نمایی می کنید منو بترسونید؟! اعتراف کنید
همون طور که فکر می کنم ماجرای آقای قربانی هم دروغه!

همزمان با حرف من قلی از نوشیدنی‌اش را مزه‌مزه کرد...
بعد از آن دستش را گذاشت روی شکمش و تازه برآمدگی آن از
زیر دشداشهی سفیدش به چشم آمد:

– چیزی به اسم تداخل دارویی شنیدی؟... بعضی از داروها نباید
با هم مصرف بشن وگرنه عوارض زیادی دارن... مثل فشارخون بالا،
کاهش قند خون، یا حتی باعث لخته شدن خون می‌شن... کار یه
روز دو روز نبود، یه کم صبر می‌خواست...

بی‌آنکه من را نگاه کند باز هم لبخند مکش‌مرگ‌مایی روی لبش
نشست و زیر لب برای خودش گفت "که صبر منم زیاده!"...

آب دهانم را به سختی و پنهان از او قورت دادم، دعا می‌کردم
رنگم نپریده باشد تا متوجه ترسم نشده باشد! کیارش گفته بود
آدم خطرناکی است، اما آیا می‌دانست به راحتی آب خوردن آدم
می‌گُشد؟!... بعد از من انتظار داشت خیلی ریلکس مقابلش
بنشینم و تخلیه‌ی اطلاعاتی‌اش بکنم؟! که چه بشود؟!... وقتی نه
کسی می‌دید، نه شنودم کار می‌کرد، نه شاهده‌ی غیر از من بود؟!...
اما خب حس کنجکاوی خودم چه؟! باید می‌فهمیدم دقیقاً این‌جا

چه خبر بود و ما از چه کسی ضربه می خوردیم... برای همین برگشتم به سوالی که هنوز بی جواب مانده بود:

_ نگفتید، خب شما که این همه توانایی داشتید چرا خودتونو زودتر از اینا، از شر کیارش صدر راحت نکردید؟

_ بهش می گئی "کیارش"؟!... عجب؟!... پس انتخابم درست بوده!...
مونده بودم به کمک کدوم یکی از اطرافیانش گوششو بکشم و کاری کنم بشینه سر جاش! تا شب مهمونی حاجی فتحی فقط یه گزینه داشتم، شایسته صدر! البته می دونستم روی دختر خوندهی خواهرش هم غیرت داره، اما خواهرش گزینه ی بهتری بود که یهو...

کاملا روی پا چرخید و از همان جا، پشت میز بار برایم نیش باز کرد:

_ حساسیتش روی تو به چشمم اومد... بیاهایی که براتون گذاشته بودم نظرمو تایید کردن که یه چیزی بین شماست و انتخابم برای گوشمالی اون، شدی تو...

_ باز هم جوابمو ندادین، چرا خودشو مستقیماً از سر راهتون برنداشتید؟!...

این بار از خیر آوردن لیوانش گذشت، آن را همان جا گذاشت روی میز و به سمت میز مدیریت رفت، از جعبه‌ی شیک و نقره‌ای رنگ حاککی شده‌ی روی میز، سیگار برگی درآورد و از همان دور به من هم اشاره کرد که با تکان دادن سرم، دستش را رد کردم و با سماجت گفتم:

_ خب، می‌شنوم!

معلوم بود در نوشیدن زیاده‌روی کرده و سرش گرم شده بود!... تا همین جا هم زیادی اسرارش را لو داده بود، با این حال مست هم بیشتر می‌شد از او اعتراف گرفت:

_ یه بار خواستم... امیدوار پسر کارشو خوب انجام نداد! اگه کارشو درست انجام می‌داد شما دو کفتر عاشق با هم به دیدار خداتون می‌شتافتید!...

تپش قلبم بالا رفت... سفر شیراز؟!... امیدوار پسر؟!... نباید فرصت بازجویی را از دست می‌دادم با ترسیدن بی‌موقع:

_ مگه می شه بعدش دیگه فرصت گیر نیاورده باشید؟!

_ داشتم! فرصت داشتن که کاری نداره! همون طور که جعفر می تونه راحت کلید بندازه بره توی شرکت مدرن... مدرن بودید دیگه؟!... توی شرکت شما و یه سری اطلاعات کش بره، راحت می تونست شبونه بره بالاسر این مردک قزمیت و پخ پخ... پیش آمد و باز هم کنارم نشست.

_ اما گفتم که پدرسوخته‌ی عالمه!... به وکیلش سپرده بود که یه تصویر از برگه‌ی صلح عمرا برام بفرسته! معلوم بود یه جاهاییشو از عمد مخدوش کرده بودن که نفهمم صاحب چه قدر سهم از شرکته!... اون خان عموی بی شرفش برای قایم کردن گوه‌کاری‌های دخترش خوب سر کیسه رو شل کرده بود براش!... مقدار سهام اون قدر برام مهم نبود، مهم این جا بود که صلح کرده بود و بعد از خودش هر چیزی که توی اون برگه درج شده، می داد به یه کانون بچه‌های بی پدر و مادر...

یعنی چه؟!... فندک زیپوی نقره‌ای را از جیب کوچک سر سینه‌اش درآورد و با حرکت نمایشی درش را باز کرد و همزمان شعله‌ی آبی

قد بلندش خود را به چشم کشید... آتش را گرفت زیر سیگار و پُک زد به آن... عمیق... تا او سرگرم این حرکات نمایشی بود و چشم من محو آن، ذهنم داشت برای خودش داده می داد و نتیجه استنتاج می کرد... این کاری که کیارش کرده بود، یعنی صلح عمرا، برگ برنده اش بود... یعنی زنده بودنش برای مالک ارزش بیشتری داشت تا مردنش... "اوووو کیارش! کیارش! تو دیگر چه کسی هستی..."

دود سیگار پخش شد توی صورتش و رفت ته حلقش و... سرفه ام درآمد... قاتی بوی سیگار، بوی گند الکل هم بود و کم مانده بود دلم زیر و رو شود و عَق بزدم!

_ خب، تا الان پیش زمینه ی حرفامون بود و تازه رسیدیم به اصل ماجرا... قبل از این که برم سراغ حرف اصلی، لب تر نمی کنی؟ (با سر میز بار را نشان داد) یا به جعفر بگم چاییتو عوض کنه! دست به عنوان تشکر بلند کردم و گفتم:

_ ممنون! بریم سر اصل مطلب!...

پُک عمیقی دوباره به سیگارش زد، اما انگار دود دلخواهش را پس نداد، برای همین باز هم آتش فندک را گرفت زیر آن:

– از این در که رفتی بیرون، اولین کاری که می‌کنی از زیر زبون آرش حرف می‌کشی که نیازو کجا قایم کرده...

ابرو برایش کج کردم و با لحنی که نمی‌توانستم نفرتم را در آن پنهان کنم، گفتم:

– از کجا مطمئنید که وقتی از در بیرون رفتم یه راست نرم سراغ پلیس و اعترافات شما رو بهشون نگم؟

– چون می‌دونم عاقلی و محاله خودتو توی دردسر بندازی!

بالاخره دود دلخواهش را از سیگار کت و کلفتش گرفت و گفت:

– چه مدرکی برای ادعاهای دروغینت داری؟!... شاهد داری؟!... تو شاهد نداری، اما من چند تا وکیل گردن کلفت دارم! می‌گم برن اعاده‌ی حیثیت کنن و بندازنت توی هلفدونی تا آب‌خنک بخوری! تو این فاصله هم شرکت مدرنت پرپر!... به پلیس چی رو می‌خوای بگی؟!... شرکتو فرستادم روی هوا؟!... کو؟! مدرکی داری؟!!

_ آقای قربانی...

نگذاشت حرفم کامل بشود و هاج و واج گفت:

_ قربانی؟! منظورت از قربانی کیه؟!... نمی‌شناسم... بعد هم که تو ادعای چرتو رو کردی، مدرک رو می‌شه که این آدم، همین قربانی پرواز کرده سمت آسیای شرقی و سفر دور دنیاشو شروع کرده...

سیگارش را که با لجاجت دوباره خاموش شده بود، گذاشت گوشه‌ی زیرسیگاری بزرگ روی میز! بعد خودش خم شد و کشوی میز مقابلش را کشید و... از داخل آن، به صورت افقی کشوی دیگری را بیرون کشید... چشمم چهارتا شد، از توی کشوی مستتر شده در کشوی اصلی، هفت تیر کوچکی درآورد و مقابلش روی میز گذاشت... چشمانش از حالت هوشیاری داشت خارج می‌شد، اما معلوم بود هنوز هر کاری می‌کند و حرفی که می‌زند نه از روی مستی، که کاملاً آگاهانه است! حتی لو دادن‌هایش!... مطمئن بود جوری نسخم را خواهد کشید که هیچ چیزی به بیرون درز پیدا نمی‌کند و همین می‌ترساندم!

_ مجبوری باهام راه بیای! حق انتخاب نداری دختر!... از سن عشق و عاشقی کور دراومدی و عقلت بهت حکم می‌کنه که اول برای زنده بودن خودت و شرکتت تلاش کنی، نه اون آرش عوضی ناموس دزد!...

الکل مغزش را زایل نکرده بود، رفتن نیاز پیش کیارش انداخته بودش به اشتباه و رو کردن دستش! از هر سمت وارد می‌شدم، می‌رسیدم به نیاز!... نیاز بد آتشی به جان روح و روانش انداخته بود!

_ بریم دوباره از سر خط، از این در که رفتی بیرون، اول جای نیازو از زیر زبون آرش بیرون می‌کشی...

_ در عوضش؟!

_ همون ساعتی که دست من به نیاز برسه، تمام قفل‌ها از روی سرورهای شرکت حاجی فتحی و بقیه‌ی شرکت‌ها برداشته می‌شه به جز شرکت ری‌را!... توافق خوبیه، مگه نه؟!...

_ چرا شرکت ری‌را نه؟!

– چون تضامنت تا شنبه‌ست، بعد از شنبه قانونیه که
چک‌ها ت بیاد دست من! اما بهت این قولو می‌دم که یکشنبه
قفل‌های شرکت ری‌را هم برداشته می‌شه...

خم شد هفت‌تیر را از روی میز برداشت و حین بازی‌بازی با آن
ادامه داد:

– من و تو خیلی کارها داریم با هم، اون چک‌ها ضمانت
دوستیمونه!... وگرنه...

یک دفعه و با حرکتی سریع، سر لوله‌ی کوتاه هفت‌تیر را چسباند
به شقیقه‌ام و...

– بنگ!...

سرمای لوله‌ی فلزی، لرز انداخت به جانم و ترس به قلبم!... دست
و پایم سر شد و برای لحظه‌ای تصویر خود مُرده‌ام نشست جلوی
چشمم و بی‌تابی مامان... تپش قلبم رسید به صفر و تمام خون
تنم سرازیر شد سمت پاهایم و دلم هر و هر ریخت!... حرکتش
نمایشی بود اما اگر در عالم مستی جدی جدی دستش می‌رفت
روی ماشه و...

همزمان که تفنگ را از روی شقیقه‌ام برمی‌داشت، شلیک قهقهه‌ی خنده‌اش هم بلند شد:

– این چه رنگ و رویه برای خودت ساختی؟! فکر می‌کردم پر دل و جرئت‌تر از اینا باشی خانوم دکتر اخوان!

تمام توانم را جمع کردم تا صدایم موقع گفتن "این ماسماسکو بکشید کنار!" نلرزد، اما نمی‌شد! وقتی تنم شده بود منارجنبان، نمی‌شد نترسید!... بازی زیادی خطرناک شده بود! او هم از نو زد زیر خنده و خنده... معده‌ام جوشید زیر حلقم و دهانم شور شد و... عُنق زدم... چشمم به تفنگ توی دستش بود و پشت هم عُنق می‌زدم، او هم دست از قهقهه‌ی دیوانه‌وار و لاابالی‌طورش برنمی‌داشت و...

وسط خندیدن‌هایش یک دفعه پا روی ترمز گذاشت و صدایش قطع شد و گوش تیز کرد!... صدای زنگ تلفن دفترش شنیده می‌شد! با گفتن "گفته بودم کسی مزاحمون نشه!" همان‌طور که تفنگ را توی دست داشت از جا بلند شد!... هنوز دست و پایم بی‌حس بود و قلبم گُند می‌زد... کیارش گفته بود پرو باشم و

نترس، اما گور بابای شجاعت! وقت فرار کردن بود!... این آدم قاتی کرده بود و ممکن بود هر بلایی سرم بیاورد...

تا او به سمت میز رفت، فرصت را غنیمت شمردم، تمام همتم را جمع کردم و من هم **سریع** سرپا شدم... باید فرار می کردم!... فرار! به لحظه نکشیده درجا روی پا چرخید و سر تفنگ را نشانه گرفت سمتم و گفت:

_ بشین، هنوز به توافق قطعی نرسیدیم... (صدای زنگ تلفن قطع شد)... یا به توافق می رسیم و با پای خودت می ری، یا مثل قربانی می دم هر تیکه تو یه سگ و گربه ببره!...

و همزمان با تلفن روی میز، شماره‌ای را گرفت. منشی "الو" گفته و نگفته، تُو صدای او بالا رفت و داد زد:

_ مگه نگفتم وقتی با این خانوم جلسه دارم کسی مزاحم نشه؟...
_ بله بله جناب رئیس... اما...

مکث کوتاهی کرد، نه برای عذرخواهی یا تاکید حرفش، بیشتر انگار از روی تشویش... وقت خوبی بود برای فرار و... قدمی

برداشتتم که دوباره رویش برگشت و سر تفنگ را گرفت
سمتم... صدای منشی پیچید توی دفتر:

_ آقای سلطانی کار واجب داشتن...

مالک همان طور که با سر تفنگ اشاره می کرد بنشینم، پرسید:

_ سلطانیِ آی تی؟!!

_ بله، بله... توی این چند دقیقه چند بار به همراهتون زنگ زدن،
جواب ندادید... انگار سرورها دچار اختلال شدن و...

باز مکث افتاد میان کلامش و صدای همهمه همزمان از پشت در
بسته شنیده شد... داشت چه اتفاقی می افتاد؟! یک دفعه مالک
بی خیال من شد و با خشونت رو به تلفن پرسید:

_ خانم منشی؟!... مرزبان، سرورها چی شده؟!... اون جا چه
خبره...

صدای معترض منشی شنیده می شد که:

_ کجا... آقا... بله... بله... آقای بدری، مامور پلیس...

مهلت پیدا نکرد ادامه بدهد و به ثانیه نرسیده در باز شد...
نگاه از چهره‌ی برزخی و چشم گشاد شده‌ی مالک گرفتم و
چرخیدم سمت در و... دو سه مرد با اونیفرم نظامی و...
داد مالک بلند شد:

_ با اجازه‌ی کی وارد شدید؟!

ماموری که جلوتر از بقیه بود، خشک و جدی گفت:

_ آقای مالک بدری، شما به اتهام قتل و حمل غیرمجاز اسلحه
بازداشتید و طبق قانون...

حس شنوایی‌ام هم پر کشید سمت بینایی‌ام وقتی چشمم به
کیارش افتاد که یکی از مامورها را پس زد و با قدم‌هایی بلند و
هراسان پیش آمد... چنان کشیدم تنگ سینه که نفسم برای
لحظه‌ای بند آمد... هنوز هم با دست و پای سر و شُل، گیج بودم
و منگ... این جا چه خبر بود؟!... قدمی پس رفت، کمی خم شد و
صورت‌م را گرفت توی هر دو دست و لب‌هایش بی‌محابا نشست
گوشه به گوشه‌ی صورت‌م و... و باز هم محکم‌تر از قبل به سینه‌اش
فشرده... دچار پارادوکس عجیبی شده بودم، همزمان که تپش قلب

ناآرامم کم کم داشت ریتم منظم می گرفت، ترس هم بیشتر و بیشتر به جانم رسوخ می کرد!... ترس از نشستن جلوی مردی که برای رسیدن به خواسته هایش هر کاری می کرد، حتی قتل... مردی که دشمنی نداشت الا کیارش...

قدمی عقب برداشت و تازه چشمم به مالک افتاد و دستبندی که به دستش زده بودند... دست های کیارش هم از دور تنم باز شد و به ثانیه نکشیده خود را به مالک رساند و... جیغم بی جانم بلند شد... چنان مشتش نشسته بود زیر چشم مالک که اگر مامور آگاهی نگرفته بودش، نقش زمین می شد...

_ بدری، تو به من خیلی بدهکاری... بابت تنفر پدرم، بابت سیطره انداختن روی شرکت خانوادگی من، بابت این که همیشه می پاییدم یکی از یه جا نیاد قصد جونمو کنه، بابت اون سعید آشغالی که گرفتیش توی مشت خودت... بابت موتورسوارها و از بین بردن وجهه پیش این و اون... بابت دست هرزت که ناموس منو لمس کرد...

همان‌طور که مقابل او ایستاده بود موقع ادای کلمه‌ی "ناموس" از پشت سر انگشت کشید سمتم و من را نشانه گرفت و بدون وقفه ادامه داد:

_ بخوام بشمرم و بابت هر کارت یه مشت بزنت، له و لورده می‌شی، اما این یکی رو زدم به خاطر این‌که یه هفته آرامش این دختر و گرفتی و منو شرمندesh کردی...

پوزخند زشتی نشست روی لب مالک:

_ من تا شب توی بازداشت نمی‌مونم! شماها هیچ مدرکی از من ندارید... در اومدم، با هم می‌شینیم خرده حسابمونو صاف می‌کنیم...

صدای خنده‌ی عصبی کیارش پیچید توی اتاق:

_ هه! هه!... این بارو بز آوردی، هیچ بیرون اومدنی در کار نیست! صدای قدم‌هایی از بیرون شنیده می‌شد، مثل دویدن... رویا و ناصر جلوی در ظاهر شدند و رویا دوید جلو و با صورتی خیس از گریه، در آغوشم کشید و حین گریه‌ی آبدارش گفت:

_ خدا رو شکر تو سالمی... خدا رو شکر قاضی افشار زود حکم بازداشتو داد... خدا رو شکر...

کاش یکی می گفت دقیقا این جا چه خبر است؟!... قاضی افشار؟!...
حکم بازداشت؟!... وقتی من این داخل بودم، آن بیرون چه خبر بود؟!...

همان طور که زیر بازویم را گرفته بود، به سمت در خروجی می رفتیم که سربازی به سرعت خودش را رساند جلوی در و مانع خارج شدنمان شد، کیارش بدون هیچ حرفی برگشت سمت افسر و مافوق او که در لابی بود! خود افسر به جای کیارش توضیح داد:
_ راهو باز کن خارج بشن، حال روحی خانوم مساعد نیست و قراره فردا برای توضیحات تشریف بیارن آگاهی!
بعد رو کرد به کیارش:

_ اما شما زودتر برگردید جناب صدر، صحبت هامون نصفه کاره موند!...

حالم اصلا خوب نبود و از داخل بدن، رعشه را در استخوان هایم حس می کردم! برای همین هم پلیس ها موقت دست از سرم برداشته بودند!

بالاخره سرباز قدمی کنار رفت و هر دو از ساختمان بیرون آمدیم... چندین ماشین پلیس، با رقص نور جلوی ساختمان بودند و چشمم را اذیت می کردند... دست آزادم را که در دست او نبود، بالا بردم و حائل نور آزاردهنده ی آن ها کردم... صدایش را میان هیاهو و سر و صداها، زیر گوشم شنیدم که:

_ بیا خورشید، بیا... ماشین من اون دست خیابونه... حواست باشه...

دیر گفت و به خاطر دستم که مانع دیدنم بود، روی پله سکندری خوردم! کمتر از ثانیه ای دستش، بازویم را رها کرد و این بار پیچید دور کمرم...

_ مواظب باش خورشید...

عضلات تنم زیر دستش منقبض شد... دلم آغوش می خواست... آغوش مامانم را... دلم رضا را می خواست، گلاره را... دلم حتی رشید و رسول را می خواست...

کی از وسط خیابان رد شده بودیم؟!...

در ماشینش را باز کرد و کمک کرد روی صندلی شاگرد بنشینم... صدای جا خورده اش را شنیدم که:

_ چه قدر دستات یخه دختر!

درجا پشت انگشتانش نشست روی پیشانی ام:

_ تب که نداری!... نکنه قندت افتاده یا فشارخونت...

در ماشین را کاملاً باز کرد و کنار آن، سنگینی تنش را یله انداخت روی سرپنجه‌ی یکی از پاهایش و هر دو دستم را با یک دست گرفت و برد جلوی دهان... "ها" کرد و معترض گفت:

_ تو چرا این قدر سرمایی هستی؟! الان آخه وقت یخ زدنه؟!...
اوایل خردادیم!

با صدایی که از شدت ترس ارتعاش داشت، گفتم:

_ سرد بود!... کیارش، لوله‌ی تفنگش خیلی سرد بود... از
سردی اون یخ کردم... می‌گفت می‌خواسته تو رو هم بکُشه... اگه
تو رو می‌کشت... من... من...

کف دست راستش نشست روی گونه‌ام و صورتم را کاملاً برگرداند
سمت خودش:

_ منو ببین!... زر زده! اگه می‌تونست منو بکُشه خیلی زودتر از اینا
می‌کشت... حالا نترس...
اشکم شره کرد!

_ نکن دیگه... این طوری بغض نکن و اشک نریز خورشید...
_ کیارش... خیلی بد بود اون جلسه... مثل کابوس بود!... می‌گفت
داییِ ناصرو تیکه‌تیکه کرده... دیرتر می‌اومدی منم تیکه‌تیکه
می‌کرد!...

کمی روی پا بلند شد و گونه‌اش را چسباند به گونه‌ام:
_ مگه من مُرده باشم...

لبش تند و تند نشست روی گونه و کنار گوشم...

_ فکرشو نکن دختر... همه چیز تموم شد خورشید...

صدای بغض زده و بی تابم برای خودم هم تازگی داشت:

_ کیارش، من مامانمو می خوام... کیارش می خوام برم خونه... تو رو

خدا... می خوام باهاش حرف بزنم...

دست از بوسه هایش کشید، هر چند که داشتم ضعف می رفتم

برای حس خوبی که از لب هایش به جانم می ریخت... در اوج حس

استیصال، با لب هایش حالی ام می کرد که یکی هست... کسی که

حواسش به من بوده و هست...

_ می ریم پیش مامانت... خودم می برمت...

_ گوشیم... گوشیم کو... باید با مامانم حرف بزنم...

کسی خنج به دلم کشید! گوشی ام مانده بود توی دفتر شرکت

صدر!...

لبش باز هم نشست کنج بنا گوشم و گفت:

_ باشه عزیزم، الان با مامانت حرف می زنی، فقط تو دیگه نترس!

نلرز! گریه نکن! باشه؟!... باشه خورشید!؟

صدای ناصر از آن سمت خیابان بلند شد که:

_ آقای صدر، می‌شه بیاین؟!...

هر دو برگشتیم سمت صدا و شرکت... مالک بدری با آن قد بلند و دشداشه‌ی سفید و دستبندهای فلزی به دست، مابین ماموران پلیس زیادی توی چشم بود!... کیارش سرپا شد و ناخواسته من هم... قدمی عقب‌تر پشت سرش... مالک روی پله‌ی بالا، برای لحظه‌ای ایستاد و برگشت... فاصله‌امان کم شد و انگشتانم پیچید دور انگشتان او... نگاه مالک پر بود از خشم، غیظ، مکر... خون، انتقام!... نگاه کیارش را نمی‌دیدم اما حسش را از لابه‌لای انگشتانش می‌گرفتم... بُرد!... پیروزی!... اقتدار!... و شاید هم به اندازه‌ی خود مالک یا حتی بیشتر، مکر...

فینم را بالا کشیدم و ذوق‌زده گفتم:

_ بگو به خاک بابا فردا می‌آم؟!!

_ به خاک بابات، رشید می‌گه فردا می‌رسونمت خونه‌مون،

دامغان...

دلہ می خواست از خوشحالی زار زار گریہ کنم... اگر او ہم نمی آمد خودم می رفتم تا مشہد... اما خوابیدن توی بغل مامان، آن ہم در خانہی خودمان... بہشت اندر بہشت بود...

_ مامان تو رو خدا بگو بینم چرا گریہ می کنی؟! این شمارہی کیہ باہاش زنگ زدی؟!... حالت خوبہ؟! اگہ خوب نیستی ہمین امشب می آم تہران...

تند و تند اشک ہایم را پاک کردم و گفتم:

_ خوبم! بہ خدا دیگہ خوبم... روز و شبای بدی رو این چند روز گذروندم، اومدم براتون تعریف می کنم، اما الان دیگہ تموم شد...
_ تا فردا کہ ہمو ببینیم من دق می کنم...

_ خدا نکنہ مامان...

نگاہم بہ رویا افتاد کہ از آن دست خیابان خیال آمدن بہ این سمت را داشت.

_ فرداشب برات مانی پلو درست می کنم، بہ زن رضا ہم می گم یہ کیک تولد برات درست کنہ و بیارہ تا شب دور ہم باشیم...

بغضم از نو توی گلویم سبز شد:

_ خودتونو به دردسر نندازید ماما...

_ امشب تولد دردونه‌ی حاج عباس باشه و ما براش تولد نگیریم؟!...

یک بار دیگه فینم را بالا کشیدم... یعنی تا فردا زنده می‌ماندم که

خانواده‌ام را ببینم، یا از خوشحالی داشتنشان سخته می‌کردم؟!...

_ باز داری گریه می‌کنی؟!...

رویا رسیده بود وسط خیابان... برای بار چندم پرسیدم:

_ فردا حتما می‌آین دامغان دیگه؟! اگه نمی‌تونید، من پیام مشهد!

_ می‌آم، اما به شرط این که تو دیگه گریه نکنی...

"به شرط این که تو دیگه گریه نکنی!"... این همان شرطی بود که

کیارش برایم گذاشته بود! "زنگ می‌زنم به آقارضا و شمارهی

مامانتو ازش می‌گیرم تا باهاش حرف بزنی، اما به یه شرطی، این که

دیگه گریه نکنی!"...

شرط کیارش زیادی دلسوزانه و مادرانه بود، یا شرط مامان،
زیادی عاشقانه؟!... هر چه بود و نبود، هر دو زیادی خوب بودند و
حال دلم را خوب می کردند...

نگاهم به رویا بود که منتظر بود ماشین رد شود تا از وسط خیابان
به این سمت بیاید و همزمان با مامان خداحافظی کردم... تا او
بخواهد برسد فرصت بود گوشی کیارش را بگذارم توی جیبم و با
دستمال کاغذی تند و تند صورتم را پاک کنم! نفس عمیقی
کشیدم تا صدایم از خط و خش گریه و بغض خارج شود و شانه
صاف کردم! دوست نداشتم کسی جز مامان و کیارش شاهد کم
آوردن و ترسیدنم باشد!...

_ خوبی؟!_

_ خوبم!

به در عقب ماشین تکیه داد و پاکت آبمیوه‌ای سمتم گرفت و
گفت:

_ آقای صدر گفت برات آبمیوه بگیرم، می گفت فشارت افتاده...

به جای این که آبمیوه را از او بگیرم، با سر به شرکت اشاره کردم و گفتم:

– اون تو چه خبره؟!

کیارش رفته بود که پنج دقیقه‌ای برگردد و با هم برویم خانه، اما پنج دقیقه‌اش شده بود بیست و پنج دقیقه...

– پلیس‌ها دارن چند نفری رو سوال و جواب می‌کنن، می‌گن بدری یه تیم داشته اون جا...

داشت، یکی از آن‌ها جعفر...

رویا روی پا چرخید، به این که از شیشه‌ی پایین کشیده‌ی ماشین با هم حرف بزنیم قانع نبود، برای همین در را باز کرد و نگاهش را انداخت ته نگاهم:

– خورشید... وقتی ارتباطمون با اون تراشه قطع شد، کم مونده بود سخته کنم! کلی نذر و نیاز کردم تا سالم دربیای!... من و ناصر خواستیم بیایم داخل شرکت، به خدا آقای صدر نداشت... گفت نقشه‌شونو به هم نریزیم!...

نقشه؟!... هنوز دقیقا نمی دانستم این جا چه خبر بوده! فقط می دانستم که همچنان سرما، از شقیقه ام موج می انداخت به تنم؛ دقیقا از جایی که نوک لوله ی تفنگ رویش نشسته بود!...

با این که حواسم به او بود که نی را درمی آورد، نگاهم هم توی خیابان می چرخید، ساعت یازده شب بود و قاعدتا تعداد ماشین ها داشت کم و کمتر می شد، اما هنوز دو ماشین پلیس جلوی در شرکت بودند و یک ون... نگاهم تیز شد و باریک... تازه داشتم به ون دقت می کردم و به سرنشینش...

_ اون مانیه؟!...

در کشویی ون باز بود و از این فاصله کسی که در ماشین نشسته بود، شبیه مانی دیده می شد...

_ آره، خدا خیرش بده بچه روا! نصف کارا رو همین الف بچه کرد!... مانی؟!... اولین مورد مظنون توی ذهنم؟!...

رویا بی توجه به تعجب من، نی را کوبید سر پاکت و ادامه داد:

– پدر و مادرهای الانی عاقلن! باباش مسافرکش بوده و اون موقع‌ها دار و ندارش همین ون بوده که همینم داده به پسرش و خودش رفته روی ماشین مردم مسافرکشی می‌کرده!... البته می‌گن الان به کمک همین مانی چند تا کمپرسی داره... ماشین مانی ون نیست که، لامصب مرکز کاگب به حساب می‌آد از بس توش سیستم داره!... خدایی اگه مانی نبود حتی قاضی افشار هم نمی‌تونست کاری برامون بکنه...

متوجه منظورش نشدم و برگشتم تا از او بپرسم در غیاب من چه شده که پاکت آبمیوه را گرفت ستم و با گفتن "اه! ناصر اومد!" پاکت را گذاشت کف دستم و برای او از همین فاصله دست تکان داد...

چند لحظه بعد ناصر هم به ما اضافه شد و رو به رویا پرسید:

– من باید برم کلانتری، تو هم می‌آی؟!

– کارت که طول نمی‌کشه؟! خسته‌م می‌خوام برم خونه بخوابم...

– نه... یه سری امضا و کاغذبازیه... خواسته بودن خورشید خودش بره، من و آقای صدر بهشون گفتیم که حال روحی خورشید

مساعد نیست و من گفتم هم وکیل شرکتم، هم وکیل خورشید... من می‌رم بینم بدون حضور خورشید می‌تونم کارا رو پیش ببرم یا نه...

برگشت سمت من:

_ تو هم برو خونه و استراحت کن! روز خیلی بدی رو گذروندی، تا این جاش با تو، بقیه‌ی کارا با ما... محاله مالک بتونه به راحتی از توی هلفدونی دربیاد!...

صدایش بغض نازکی داشت وقتی گفت:

_ حکم قتل، چیز ساده‌ای نیست!... اونم همچین قتلی که...
بغض نگذاشت ادامه بدهد.

_ بهت تسلیت می‌گم، خدا به شما و خانواده صبر بده!

خواست سر صحبت را عوض کند که تشکر مختصری کرد و رو به رویا پرسید:

_ رویا بریم؟!... تو هم خورشید برو خونه استراحت کن!

لبخند کم و بی‌جانی به رویش زدم، از این به بعد، امیدم بعد از خدا به او بود و آن اخلاق همیشه طلبکار و کیل‌مآبش!... همان‌طور که چشمم به ون و مانی بود، از ماشین پیاده شدم و خطاب به آن دو گفتم:

_ ممنونم بچه‌ها! روزهای بدی رو پشت سر گذاشتیم و سه تامون احتیاج به یه استراحت داریم... صبح، قبل از این‌که برم دامغان منتظرتونم...

رویا پیش آمد، دوستانه در آغوشم فشرد و گفت:

_ از این‌جا به بعدش با ما! چند روز برو دامغان و نفس تازه کن... امان از خدا و بازی چرخ روزگارش! اولین باری بود که می‌خواستم بروم دامغان و رویا، نه تنها نق‌نق نمی‌کرد و غر نمی‌زد بابت دست تنها بودنشان که خودش هم تشویقم می‌کرد به بیشتر ماندن!

بیشتر از یک ساعت بود که خبری از کیارش نبود! پلیس‌ها هم تک‌تک رفته بودند و از آن همه ماشین پلیس، فقط یکی مانده

بود که آن هم رقص لامپ‌های آبی و قرمزش، چشم را اذیت می‌کرد! سوئیچ ماشین و گوشی کیارش را برداشتم و پاکت آبمیوه را. در ماشین را بستم و به سمت شرکت رفتم... کاش زودتر می‌آمد تا برمی‌گشتم خانه... شاید هم اگر کارش این‌جا طول می‌کشید، خودم به تنهایی برمی‌گشتم و... وسط خیابان بودم که نگاهم از در کشویی، به داخل ون افتاد! رویا کمی زیاده‌روی نکرده بود؟! درست است که کلی سیستم در ون بود، اما نه آن قدر که با کاغذ رقابت کند!... یک دستگاهی مثل ردیاب روی خود ماشین بود!... ردیاب؟! قانونا نمی‌توانست چنین چیزی داشته باشد! شاید هم چیز دیگری بود!... مسیرم را به جای پله‌هایی که به شرکت می‌رسید، کج کردم سمت ون... مانی جلوی سیستم نشسته و در عالم خودش، دگمه‌های کیبرد را تند و تند می‌زد! با پشت انگشت سبابه کوبیدم به در، فوری سر بلند کرد:

_ سلام خانوم دکتر!

آبمیوه‌ی دست‌نخورده را سمتش گرفتم و گفتم:

_ کامتو شیرین کن!

از جایش بلند شد و پیش آمد:

_ ببخشید که داخل ون شلوغ و صندلی برای نشستن نیست که دعوتتون کنم بیاین بالا!

تمام صندلی ها را برداشته بودند!... با سر داخل ماشین را نشان دادم و گفتم:

_ بابت اینا پلیس بهت گیر نمی ده؟! داشتن بعضی هاش تا جایی که خبر دارم مجوز می خواد! پیش تر آمد و گفت:

_ قبلا که زیاد گیر می دادن، برای گرفتن مجوز بعضی هاشون خیلی دوندگی کردم! اما چون توی بعضی از پرونده ها باهاشون همکاری می کنم باهام راه می آن...

خودش پرید پایین و لبه ی در نشست. این بار با سر، بالای ماشین را نشان دادم:

_ این ردیابه؟!

_ نه، سیستم تقویت اینترنته! سرعت و حجم نت همیشه و همه جا جوابگو نیست!

اوکی! پس این طور بود!... دوباره آبمیوه را سمتش گرفتم و پرسیدم:

_ خودت که پشت فرمونش نمی شینی؟! هنوز گواهینامه نداری!
_ نه، بابام تا نیم ساعت دیگه می رسه...

و آبمیوه را از دستم گرفت... نگاهم توی صورتش گشت، آثار کم خوابی و خستگی را می شد در چهره ی کم سن و سالش دید، با این حال چشمانش برق پیروزی داشت:

_ اکثر داده ها و دیتاها باز شدن و تغییرات، برگشتن به قبل از این اتفاق! فقط راست و ریست کردن کار یکی دو شرکت مونده...
این بهترین خبری بود که در این چند روز می شنیدم...

_ شرکت فتحی چی؟ اونم درست شده؟!

_ اکثر پلتفرم ها آره... یکی دو تا کار جزئی مونده که تا فردا تمومه...

_ مانی!... من یه عذرخواهی به تو بدهکارم...

داشت به نی آبمیوه مک می زد که سرش کاملاً برگشت سمتم...
چیزی نپرسید، خودم ادامه دادم:

_ وقتی مالک بدری گفت جاسوس توی شرکتمون داره، به اولین
کسی که شک کردم تو بودی...

شانه اش را از سر بی اهمیت بودن مسئله بالا انداخت و گفت:

_ عیب نداره، منم بودم شک می کردم... اما خب من دیشب متوجه
سیگنال هایی شدم، ردشو گرفتم و رسیدم به آقای زمانی!
چه می گفت؟!... آقای زمانی؟!...

باز هم مکی به آبمیوه زد و ادامه داد:

_ به آقای صدر گفتم همچین چیزی هست...

شاکی پریدم توی حرفش:

_ به آقای صدر گفتم؟!... اتفاق به این مهمی رو به جای این که به
من بگی، به آقای صدر گفتم؟!...

_ آخه آقای صدر گفته بود رسوخ کنم به شرکت صدر... رد
زمانی رو از شرکت شما نزدَم، از توی شرکت اونا زدم و حس کردم
اول باید به ایشون بگم...

اصلا قابل قبول نبود... به گمانم خودش هم فهمید بابت این کارش
دلخور شده ام که درصدد توجیه برآمد:

_ ناراحت نشید از دستم! به نظرم کار درستی کردیم!... آقای صدر
کمک کرد تا دست ببریم توی برنامه های اونا، برای همین آقای
بدری خواست شما رو ببینه و خودشو لو داد...
عذر بدتر از گناه:

_ یعنی شماها جوری برنامه ریخته بودید که مالک منو بکشونه
شرکت و تفنگ بذاره روی شقیقه م؟!

_ من نه، من کاره ای نبودم! خود آقای صدر خواسته بود و می گفت
باید آب بریزیم توی لونه ش...

"ای خدا! این ها چه بودند من می شنیدم؟"

_ این مالک بدری آدم ترسناکی بوده! شماها چه طور این قدر راحت منو سپردید دستش؟!...

این سوالی بود که باید از کیارش می پرسیدم نه مانی...

_ نه بابا خانم دکتر! کجا ما شما رو راحت سپردیم دستش! تمام مدت توی همین ماشین نشسته بودیم و داشتیم رصدتون می کردیم...

و با سر دوربین جلوی در شرکت را نشان داد! چین افتاد به ابرویم... خوب به یاد داشتم که مالک گفته بود دوربین ها را خاموش کرده...

_ دوربینا؟!... مگه روشن بودن؟!...

_ روشنشون کردیم...

_ چه طور؟!...

لبخندی فاتحانه زد و گفت:

_ آقای صدر می گفت مثل آقای زمانی توی شرکت شما، آدم توی شرکت پدرش زیاد داره! چند نفری بودن که این چند روز از توی خود شرکت صدر کمکمون می کردن!

جا داشت بیشتر از این تعجب کنم؟!... آری، جا داشت!...

وقتی گوشی کیارش توی جیبم لرزید و اسم "N.Sadr" روی آن افتاد بیشتر از قبل تعجب کردم! منظورش از حرف "N"... "نیاز بود؟!... نیاز صدر؟!..."

مردد بودم جواب بدهم یا نه!... ارتباط قطع شده و نشده، از نو شروع کرد به زنگ خوردن... حتما کار واجب داشت... همین که خواستم توپک سبز را لمس کنم و جواب بدهم، ارتباط قطع شد... نگاهم خیره بود به صفحه که دوباره زنگ می زند یا نه که بالای صفحه نوتیفیکیشن پیامی نقش بست... "سلام آقا آرش، خان عمو دارن می آن شرکت، خواستم اطلاع..." باقی پیام نیامد، اما خب... چه حس خوبی می گرفتم از این "آقا آرش"... هم لحن "آقا" گفتن او... هم این که کیارش برای همه آرش بود، جز خودم...

سرکی توی اتاق کنترل کشیدم، تمام دوربین‌ها روشن بود و چند نفری آن‌جا، از جمله یکی دو نفر با لباس نظامی، اما اثری از کیارش نبود... به سمت آسانسور رفتم، گزینه‌ی بعدی‌ام برای دیدن او، دفتر مدیریت بود... در طبقه‌ی چهارم از آسانسور پیاده شدم و به سمت دفتر قدم برداشتم... برای لحظه‌ای قلبم شروع کرد به تپیدن و لرزیدن... همین مسیر کوتاه آسانسور تا دفتر برایم حس و حال چند ساعت قبل را تداعی می‌کرد و ترس و هراس را... می‌دانستم تا چند وقت دچار این تروما و کابوس خواهم بود... کابوس این‌که مالک قصد کشتن و تکه‌تکه کردنم را داشت برای گرفتن انتقام از کیارش...

برای لحظه‌ای کابوس و مالک از یادم رفت و لبخند ناخواسته‌ای روی لبم نشست وقتی او را با آن همه هیبت و صلابت روی صندلی مدیریت در حال صحبت با بقیه دیدم! در جمعشان افسر پلیسی هم بود!... چه قدر ریاست برانده‌اش بود!... با وجود موهای آشفته و در رفته از زیر کش، دقیقاً مثل شیر نری بود که بعد از جنگ سخت و خونینی، سلطنت خودش را دوباره به دست آورده بود!...

_ خانوم این جا چی می‌خواین؟! آقای صدر گفتن کسی مزاحم جلسه‌شون نشن!

برگشتم رو به صدا، زنی بود میان سال با یک سینی و چندین لیوان چای... نمی‌دانم چه در نگاهم دید که حس کردم کمی خود را صاف کرد و مودبانه‌تر ایستاد و گفت:
_ به آقای صدر بگم کی...

که صدای خود کیارش از توی اتاق شنیده شد:
_ بفرمایید داخل خانم اخوان...

نگاهی از نوک پا تا فرق سر زن انداختم که حساب کار دستش بیاید و از این به بعد برایم قلدربازی درنیاورد!
تا روی پا چرخیدم سمت دفتر، کیارش به احترام از پشت میز بلند شد و به تبعیت از او، آن سه مرد و دو زنی که توی دفتر بودند... خودش پیش آمد و من هم قدمی سمتش برداشتم...

_ معرفی می‌کنم، خانم دکتر اخوان، رئیس شرکت نوین که همه دورادور می‌شناسیدشون و زحمت اصلی حل معضلی به اسم مالک

بدری روی دوش ایشون بوده... خانوم دکتر معرفی می‌کنم،
ایشون جناب مهندس...

و شروع کرد به معرفی تک‌تک افراد... این‌ها همان کسانی بودند
که مانی گفته بود از توی خود شرکت با کیارش همدست شده و
به او کمک کرده بودند...

بعد از تشکر مجدد و خارج شدن آخرین نفر از دفتر، در را پشت
سرشان بست و چرخید سمت من... پیش آمد و برایم آغوش باز
کرد و کشیدم توی بغل:

_ معلومه حالت بهتره و خود خانم دکتر اخوان شدی...

خودم را کشیدم عقب و سر بلند کردم تا بتوانم صورتش را ببینم:

_ مگه خانم دکتر اخوان چه جوریه؟!

– برای بغل کردن خانم دکتر، این منم که باید پیش قدم بشم
و پیام جلو، اما وقتی دختر ملوسی می‌شی به اسم خورشید، خود
تویی که می‌گی بغلم کن...

و باز هم کشیدم توی بغل:

– اون قدری که امشب توی زندگی استرس و عذاب وجدان داشتم،
هیچ وقت نداشتم! بازم ببخش که به خاطر دوست داشتن من توی
این دردسر افتادی...

لبخند تلخی روی لبم نشست، خبر نداشت که من روزهای بدتری
به خاطر دوست داشتن او از سر رد کرده بودم... آن روز توی
کافه!... آن شب جلوی تالار تشریفات!... آن روز جلوی در
خانه‌اشان با صدای قرآن و پارچه‌ی سیاه!... امشب در برابر آن‌ها
هیچ بود! آن روزگار، در بین آن همه روز بد، خودش را کنارم
نداشتم تا از آن مرحله‌ها بگذرم، اما امشب، در لحظه به لحظه‌ام
بودنش را حس می‌کردم... نفس عمیقی کشیدم... بوی ادکلن
ساواچش حس امنیت می‌داد و بودن و ماندن...

لب‌هایش داشت با موهایم بازی می‌کرد که صدایی از بیرون
در شنیدیم:

_ سلام حاج آقا...

_ سلام، آقای صدر داخله؟!

اوِه! اوِه! حاج آقا صدر بود! اصلاً آمده بودم تا به کیارش خبر آمدن
او را بدهم!

در فاصله‌ای که در باز شود فقط فرصت شد نیم‌متری از هم دور
شویم... قامت حاج آقا با چهره‌ای مشوش میان قاب در نشست!
عصایی که توی دستش بود، همان‌جا افتاد و جلوی چارچوب،
آغوش باز کرد برای کیارش و کیارش با سه قدم بزرگ خود را به
او رساند و...

جملات چند دقیقه قبل کیارش در ذهنم تکرار شد... پرستیژ و
خانم دکتر و خورشید ملوس... در این لحظه نه حاج آقا صدر پی
پرستیژ بود، نه کیارش!... فقط رفع دلتنگی! دلتنگی‌ای که احتمالاً
بوی کهنگی گرفته بود و گرد سال‌ها رویش نشسته بود!

ناخواسته اشک توی چشمم و بغض در گلویم نشست!... پدر
و پسر یکدیگر را در آغوش می فشردند و هر یک شانه‌ی دیگری
را غرق بوسه می کردند!...

"چه قدر برایت خوشحالم کیارش... خدا را شکر که این لحظه
بالاخره رسید!..."

ساعت از یک شب گذشته بود و هر سه، پایین پله‌های شرکت
"برادران صدر" ایستاده بودیم! کیارش برای بار چندم رو به پدرش
گفت:

_ آقا جان اگه اجازه بدید خودمون می رسونیمتون خونه!

_ تعارف که ندارم پسر!

وقتی من از شنیدن کلماتی مثل "پسر!" این همه ذوق می کردم،
وای به حال دل کیارش!... از وقتی حاج آقا صدر آمده بود و پدر و

پسر همدیگر را بغل گرفته بودند، دو ساعتی می‌گذشت و در این دو ساعت کلی گره و گله از گذشته باز کرده و پاک کرده بودند...

حاج آقا صدر رو به کیارش ادامه داد:

_ با راننده‌م، مسعود اومدم، توی پارکینگ شرکته، الان می‌آد با همون برمی‌گردم! تو هم زودتر نامزدتو برسون خونه‌ش، امروز و امشب حسابی خسته شده!...

از اصرار حاج آقا صدر برای خودش را به نشنیدن زدن عنوان "دوست‌دخترمه" خوشم می‌آمد!... کیارش موقع معرفی کردن من به پدرش، من را "دوست‌دخترم" خوانده بود، اما فکر سنتی پدرش گارد گرفته و اصرار داشت من را نامزد او بداند! دروغ چرا، هر دو رابطه را خیلی دوست داشتم، هم این‌که دوست‌دختر کیارش باشم، هم فکر این‌که نامزدش باشم... قند در دلم آب می‌کرد!

حاج آقا صدر برگشت و رو کرد به من:

_ کیارش می‌گفت شب تولدته، آره بابا؟!!

_ بله!

_ باز هم تولدت مبارک دخترم!

نفسم بند آمد... "دخترم؟!"... زانویم از فشار سنگینی این کلمه لرزید!... چه قدر حسِ توی کلمه‌ی "دخترم" قشنگ بود! جور خاصی بود! سه هیچ از "دخترم" گفتن‌های حاجی فتحی جلوتر بود!...

رو به کیارش کرد و گفت:

_ الان دیگه دیروقته و نامزدت خسته‌ست، برسونش خونه‌ش استراحت کنه، فردا صبح بیا شرکت با هم بقیه‌ی صحبتامونو بکنیم!

معلوم بود صحبت‌هایشان درباره‌ی چه چیزی قرار بود باشد! نمه لبخندی پر از احترام و محبت روی لب و توی چشم‌های کیارش نشست و گفت:

_ اگه اجازه بدید پس فردا توی شرکت خدمت می‌رسم! فردا جایی کار دارم و ممکنه کمی طول بکشه! اما قبل از اون، حتما اول صبح برای عرض ادب منزل می‌رسم!...

ماشین بنز سفیدرنگی از سرایشی پارکینگ بالا آمد!

– باشه پسر، صبح منتظرتم!

به احترامش آن قدر ایستادیم تا روی صندلی عقب نشست و ماشین دور و دورتر شد...

– بریم دختر برسونت، خیلی خسته‌ای...

دوش به دوش هم به آن سمت خیابان رفتیم. در این فاصله، سوئیچ ماشینش را از جیب درآوردم و به او دادم... چند دقیقه بعد من بودم و او و سکوت و بزرگراه‌های شب‌زده و گرم خردادماه تهران!

گویشم به ناصر بود:

– حکم بازداشتشو گرفتم و رفتیم در خونه‌ش، اما نبود! مرتیکه، مگه دستم بهش نرسه!

توی گوشی رو به او گفتم:

– انرژی تو خرج زمانی نکن ناصر، کارای مهم تری داریم... اگه برسم، امشب قبل خواب یه سری از ورودی و خروجی ها رو چک می کنم! خدا کنه همون طور باشه که مانی گفت...

صدای رویا را شنیدم که:

– من چک کردم خورشید، اکثر قفل ها باز شدن... امشب کارو تعطیل کن و فقط استراحت کن! فردا همو می بینیم...

– مطمئن باشم رویا؟ چک کردی دیگه؟!

– آره، باقیشم تا یکی دو ساعت دیگه چک می کنم! تو استراحت کن! شبت بخیر...

با گفتن "شب بخیر" به آن دو، تازه به خود آمدم! کی رسیده بودیم جلوی ساختمان خودمان که من متوجه نشده بودم؟!

– بابت اون مردک، زمانی، معذرت می خوام! فکر نمی کردم آدمی باشه که قیمت داشته باشه و بشه خریدش!

متعجب برگشتم سمت کیارش! متوجه شد که متوجه منظورش نشده ام، برای همین خودش توضیح داد:

– من این سه نفرو، منظورم زمانی و مجیدی و اشرفه، توی عید به ناصر و خانومش معرفی کردم و فکر می‌کردم آدم‌های مطمئنی هستن!

لبخندی به چهره و نگاه پشیمانش زدم و گفتم:

– اگه قرار باشه همه‌ی آدم‌ها رو بشناسیم، زندگی خیلی بدون هیجان می‌شه! باید بعضی وقت‌ها غافلگیر شد...

مکشی کوتاهی انداختم بین حرفم و پس از کمی ادامه دادم:

– مثل من که غافلگیر شدم از واکنش پدرت!... یه جوری بودن که انگار از قبل آمادگی داشتن برای این اتفاقات... بعد یه جوری حرف می‌زدن انگار چیزهایی درباره‌ی گذشته فهمیدن!

– عمر فهمیدنش کوتاهه، تازه فهمیده!... اون روز که نیاز اومد، گفت صحبت تلفنی شوهرشو با یه نفر شنیده که درباره‌ی قتل و بالا کشیدن سهام شرکت حرف می‌زده و کمک خواست، بهش گفتم فقط به شرطی کمکش می‌کنم که بره پیش آقاچانم و همه چیزو اعتراف کنه... براش سخت بود، اما برای حفظ جون خودش و راحت شدن از دست مالک، این کارو کرد!... آقاچانم بعضی وقتا

تلاش می‌کنه برای نفهمیدن موضوعی و نمی‌خواست باور
کنه اما بالاخره تسلیم شد که تمام این مدت گول داداشش و دختر
داداششو خورده...

پیش رفتم و بی‌اختیار دست انداختم دور گردنش و گونه به
گونه‌اش فشردم:

_ چه قدر خوشحالم که این طوفان تموم شد و بالاخره قراره
جایگاه تو هم برگرده...

من را به سینه فشرد و گفت:

_ منم خوشحالم که بابت این اتفاقات شرمنده‌ی تو نشدم...

کمی عقب کشیدم، صورتش را بین هر دو دست گرفتم و نگاهم
توی صورت و چشمان روشنش گشت، چه حس خوبی بود لمس
زبری ته‌ریشش کف دستانم... خواستم چیزی بگویم که دست
چپش نشست پشت سرم و دست راستش، روی کمرم و کشیدم
پیش... حرفم از یادم رفت و... آب دهانم را قورت دادم... گرمی
نفسش پخش شد روی صورتم و... چشمم ناخواسته بسته شد و
موجی افتاد توی تنم و زیر پوست کمرم... با تکی زبان نم زدم به

لبم... داشتم دیوانه می‌شدم برای یک بار لمس لبش روی لبم... روی تنم... حاضر بودم قسم بخورم که این دیوانگی دو طرفه بود... حسش را شدیداً می‌گرفتم... نفسش رسیده بود نزدیک صورتم... یک سانتی لب‌هایم که... راهش را کج کرد و نشست کنج شقیقه‌ام... و رفتم... لبش را آن‌جا نمی‌خواستم...
 تُن صدای آرامش را شنیدم که:

_ اصلاً دوست ندارم اولین‌باری که بوسه می‌زنم به لب‌های وسوسه‌انگیزت این‌جا باشه!... بوسیدن لب‌ها حرمت داره... نمی‌خوام مثل مرد بیابون‌گرد یاغی باشم که عاشق دختر کولی شده و فضا و زمان برایش مهم نیست!... تو برام خیلی ارزشمندتر از اینی!

"قلب لعنتی این‌طور کوبیدن یعنی چی؟!... این احساس سرخوردگی و ضایع شدن؟!... یعنی تو دوست داری کولی باشی و..."

دستش از پشت کمر و سر من باز شد و دست من از دو طرف
گونه‌اش... روی صندلی صاف نشست و نفس عمیقی کشید تا
بتواند خودش را کنترل کند...

آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم:

_ باشه... پس من می‌رم بالا! دیروخته، تو هم زودتر برو خونه
استراحت کن، صبح با پدرت قرار داری...

دروغ چرا، بدجور خورده بود توی ذوقم!... دستم رفت سمت
دستگیره...

_ به همین راحتی؟! چرا مثل دخترای کولی این قدر نمک‌شناسی
دختر!...

همان‌طور که در باز بود، برگشتم سمتش و حیران نگاهش کردم!
چرا نمی‌فهمیدم از چه می‌گوید؟!... لبخندی به رویم زد پر از
شیطنت!

_ حداقل یه چایی دعوتم کن!

متعجب‌تر از قبل گفتم:

– این موقع شب؟! بد خواب می‌شی!

– بشم! وظیفه‌ی تو اینه که حداقل دعوت‌م کنی به چایی!...

دلم ضعف رفت برای آرشی که در نگاهش حلول کرده بود!... فکر کنم از این‌جا به بعد کارم با کیارش تمام شده و او رفته بود مرخصی و به جایش آرشی بقیه‌ی کار را دست می‌گرفت!... شدیداً احتیاج داشتم به آرشی که بی‌خیال "کولی بودن و نبودن و ارزشمندی من" باشد!... آرشی نماد کامل مرد یاغی و بیابان‌گرد بود!

کلید توی قفل در انداختم و با صدای آهسته‌ای گفتم:

– فکر کنم فرناز خوابه، آروم بیا داخل بیدار نشه...

با اشاره‌ی دست او، خودم قدمی پیش رفتم و او پشت سرم... همان‌جا جلوی در برای لحظه‌ای سر جایم خشکم زد و... مسیر راهرو تا سالن پر شده بود از گلبُرگ‌های پرپر شده‌ی گل سرخ و

شمع‌های روشن... آرام آرام راهرو را رد کردم و قدم به سالن گذاشتم!... متوجه بودم که پشت سرم، کیارش کلید برقی را زد و... نور رقصان و گردان شروع کرد چرخیدن و صدای آهنگ "تولدت مبارک" بلند شد... محو فضا شدم و نور و صدا... قدرت برداشتن قدم دیگری نداشتم که دستی از پشت، دور تنم پیچید و لب‌هایی نشست زیر گوشم:

_ تولدت مبارک الهه‌ی عشق من!... ببخش دیگه، توی این بلبشو توان هماهنگیم با دوستت، فرناز، در همین حد بود...

اشک توی چشمم برق زد و قلبم از شوق لرزید! تمام خانه پر بود از شمع و بادکنک و روی آپن هم کیک... صدایش را باز هم زیر گوشم شنیدم که:

_ یادته بهت گفتم امشب تو به من کادوی تولد بده، شب تولد من، من به تو کادو می‌دم... ممنونم بابت کادوت! ممنونم که از اون دفتر کوفتی سالم برگشتی...

همان‌طور که هنوز دستش دور تنم بود، توی آغوشش چرخیدم و کف هر دو دستم را گذاشتم روی سینه‌اش! جایی که قلبش می‌زد

و زندگی به زندگی‌ام سرریز می‌کرد... برای رسیدن به این لحظه از ده یازده سال پیش بارها توی ذهن رویا چیده بودم و اکنون، قشنگ‌تر از رویایم بود... من بودم، او... تنها... شمع... گلبرگ‌های سرخ... این سر شدن دست و پا عادی بود؟!... این موج افتادن به زیر پوست تن و مورمور شدن کمرم؟!... نگاهم قفل چشمان او شد، همان چشمانی که چسبیده بود به لب‌هایم و... آب دهانم را قورت دادم و آهسته گفتم:

_ منو جوری ببوس که انگار یه مرد یاغی بیابون گرد دختر کولی رو می‌بوسه...

لبش به لبخندی کج شد و کمی سرش پیش آمد... درست در همین لحظه آهنگ تولدت مبارک قطع شد و موسیقی آرامی بعد از آن شروع... آب دهانم را قورت دادم، سرم رو به عقب چرخید و نگاهم برای دیدن فرناز گشت... حضور او را فراموش کرده بودم!... حتما او بود که آهنگ را عوض کرد و...

_ دوستت نیست! گفت امشب شیفته...

صدای آرام خواننده پیچید توی سالن "عمری به هر کوی و
گذر گشتم که پیدایت کنم / اکنون که پیدا کرده‌ام بنشین
تماشایت کنم / بنشین که با من هر نظر، با چشم دل، با چشم سر /
هر لحظه خود را مست‌تر از روی زیبایت کنم... ای چشم تو
شیشه‌ی عمر من / آغوش تو غربتم را وطن..."

_ دختر کولی، حتما اینو خوب می‌دونی که چندین ساله دارم نقش
یه مرد یاغی رو خوب خوب بازی می‌کنم...

"عمری به هر کوی و گذر گشتم که پیدایت کنم / اکنون که پیدا
کرده‌ام بنشین تماشایت کنم..."

با قلبی که تند و تند می‌کوبید، فقط در صورتش پلک زدم...

"ای عطر و نور توامان / یک دم اگر یابم امان..."

محکم‌تر از قبل کشیدم پیش و فشردم به خود... و پرسید:

_ یاغی بشم، دخترک کولی شدنو بلدی؟!

"وین جام بر لب مانده را مهمان لب‌هایت کنم / بوسه‌م تو را با هر
نفس / ای بخت دور از دسترس..."

انگستانم رفت لای تار به تار موهایش و روی نوک پا بلند
شدم و... دیگر نه بوسه از پیشانی می خواستم نه مو، نه گردن و...
فقط لب‌های این مرد یاغی... دستانش مثل مار پیچید دور تنم و
نفسم لابه‌لای لب‌هایش گم شد...

"بازی نکن با من و صحنه را/ در پرده‌ی آخر آتش مزن..."

وقتی از او کمی دور شدم که قلبم در سینه بی‌امان می‌کوبید و
نفس نفس می‌زد و لبم گزگز می‌شد... حال و روز او هم بدتر از
من بود و... نفس‌هایش... آخ از نفس‌های تند و گرمش... هنوز
دستانش دور تنم بود که هر دو دستم را حلقه کردم دور گردنش...
دیگر جدایی از او را نمی‌خواستم... او را می‌خواستم!... همه‌جوره...
نه فقط روحش... حتی جسمش... با تَن صدایی که از شدت هیجان
می‌لرزید زیر گوشش پچ زدم:

_ بغلم کن...

سیری‌پذیر نبود که باز هم لب‌هایش حریصانه نشست زیر گوشم
و موج انداخت به تنم:

_ توی بغلمی که...

لب‌های من هم نشست توی گودی گردنش:

_ از این بغل‌های ساده نه... با تمام وجود... با آرش و کیارش وجودت... بدون فکر کردن به عواقبش... بیا مثل مردای یاغی و دخترای کولی امشبو به صبح برسونیم... کادوی تولدم به من، خودتو بده... خودتو می‌خوام کیارش...

همزمان که کتم را با یک دست از تنم بیرون می‌کشید، همان کتی که مالک اصرار داشت به درآوردنش... دست دیگرش هم روی تنم رقصید! لب‌هایش داغ می‌گذاشت به گردنم وقتی آن‌طور با نفس‌های بریده‌بریده می‌گفت:

_ من نه فقط می‌خوامت، که برایه لحظه بودن با تو جون می‌دم...

همان‌طور که سرم روی بازویش بود و با نوک انگشت روی سینه‌ی برهنه‌اش خطوط فرضی می‌کشیدم، در تاریک‌روشن اتاق صدایش را شنیدم که:

– خوبی؟!

– اوووم!

– اذیت که نیستی؟! درد که نداری؟!

مسخره بود که تازه تازه داشتم خجالت می کشیدم و... چشمم را بستم و از شرم نگاه برهنه‌ی او، به سینه‌ی فراخش پناه بردم... دست چپش که زیر سرم بود، حلقه شد دور شانه‌ام و دست راستش به نرمی پهلوی چپم را نوازش کرد و آرام زیر گوشم گفت: – خبر داری که این اواخر، خیلی از شب‌ها از فکر و خیال لمس کردن این پر بدخواب می‌شدم و تا صبح توی تخت غلت می‌زدم؟!...

دروغ چرا، ته دلم از حرفش غنج رفت! فکرش هم قشنگ بود که فکر کردن به من و لمس بدنم خوابش را دزدیده باشد... اما همان‌طور که اصرار داشتم به بهانه‌ی خجالت، صورتم را بچسبانم به سینه‌ی برهنه‌اش، زیر لبی گفتم:

– شرم به تو که شب‌ها فکرت گیر می‌کرد پیش تن و بدن دختر مردم!

صدای قهقهه‌ای خنده‌اش بلند شد... مچ هر دو دستم را گرفت و چرخاندم و طاق باز شدم... خودش هم رویم خیمه زد... با موهای باز شده و موجدار کاملاً شبیه شیر نر شده بود!... شیر نری که نگاه سیری‌ناپذیرش زیر نور بی‌جان چراغ خواب طرح سنگ نمک، باز هم رویم چرخید و چرخید تا رفت و رسید به پهلوی چپم...

_ شرم به من که قبلاً فقط شب‌ها بد خواب می‌شدم، الان که دیدم چه عروسکی هستی، شب و روز فکرم درگیر پر و بالت می‌مونه... و از نو گردن و شانهم را مهمان لب‌های گرم و جاندارش کرد...

با چشم بسته دستم را روی تخت کشیدم... ته دلم خالی شد... نبود!... مثل همیشه خودم بودم و خودم... به پهلوی غلت زدم و طاق باز خوابیدم و... نم‌نم چشم باز کردم!... سقف سفید و خالی... یعنی دیشب خواب می‌دیدم که تا صبح توی آغوشش بوده‌ام و...

حتی اگر خواب بود و رویا، باز هم خوب بود... من این خواب را به صد بیداری می خریدم...

بلند شدم و لبه‌ی تخت نشستم و تنم را کش و قوسی دادم... چه قدر کار عقب افتاده داشتم!... دعا کردم اتفاقات دیروز خواب نبوده باشد و آن حجم از مشکلات تمام شده باشد و...

نگاهم که در آینه‌ی میز آرایش به خودم افتاد، دنیایم رنگ گرفت... این کبودی سرشانه و خط یقه‌ام نشان از بوسه‌های مرد یاغی دیشب بود... رد بوسه‌هایی که از سرشانه‌ام شروع شده و رسیده بود به پهلوی چپم... پس خواب نبود... همه چیز واقعیت داشت... لو رفتن و دستگیری مالک... راست و ریست شدن سیستم نوین و باز شدن قفل‌ها... آشتی پدر و پسر... شب تولدم... تولدم؟!... یادم نمی‌آمد کیک تولد را بریده، یا شمعی فوت کرده باشم!... لبخندی به تصویر دختر آشفته و کبود شده‌ی توی آینه زدم و کلمه‌ی "کولی" را نثار خودم کردم...

با تن خسته اما حال روحی خوب، دل از تخت کندم و به سمت در رفتم و... برای لحظه‌ای پایم از رفتن ماند، الان اگر فرناز مرا می‌دید

با خودش چه فکری می کرد... کیارش کجا بود؟!... نکند صبح او را دیده که از اتاق خوابم درآمده و... توی ذهنم دوباره و دوباره اتفاقات دیشب را مرور کردم تا رسیدم به خانه... فرناز تمام خانه را با شمع روشن کرده بود... گوی چراغ رقصان و...

آهنگی که دیشب شنیده بودم توی سرم مرور شد... "عمری به هر کوی و گذر گشتم که پیدایت کنم / اکنون که پیدا کرده‌ام بنشین تماشايت کنم..." درست است که برای سورپرایز دیشب با کیارش هماهنگ کرده بود، اما شک نداشتم که انتخاب این ترانه را با حس و حال من هماهنگ کرده و همدست احساسم شده بود... "آخر دختر، نمی دانی وقتی چنین فضای رمانتیکی درست می کنی با این آهنگ، بعد هم خودت می گذاری از خانه می روی، خب من کار دست خود کولی و بی جنبه‌ام می دهی؟!..."

با گفتن "ولش کن خورشید، هر چه بادا بادا!" پیراهن مردانه‌ای از رگال درآوردم و روی نیم تنه‌ام پوشیدم تا کبودی‌هایم را بپوشاند و بالاخره از اتاق بیرون رفتم...

نفس عمیقی کشیدم، بوی خوش بربری پیچید در دنیايم و...
 کتری و قوری هم روی اجاق بود... روی اُپن، جایی که دیشب کیک
 تولد دست نخورده مانده بود، بساط صبحانه پهن بود و کاغذی
 کنار آن "صبح بخیر خورشید پرداز من، من دارم می‌رم پیش
 آقا جانم، تا برمی‌گردم صبحانه تو کامل بخور! حول و حوش ساعت
 یازده و نیم، دوازده این جام تا قول دیروزمو انجام بدم و ببرمت
 دامغان پیش مامانت."

"مامانم؟!... دامغان؟!..." او را کاملاً فراموش کرده بودم... قرار بود
 امروز مامانم را ببینم... ساعت چند بود؟!... تازه نه... اوووه! کو تا
 دوازده؟!... اما نه، وقت داشتم تا او برگردد سری به شرکت بزنم...

همان‌طور که توی دستم کیک تولد بود و گوشم به فرناز، برای
 آخرین بار نگاهی به خودم در آینه انداختم و خیالم راحت شد که
 جای بوسه‌ها را حسابی استتار کرده‌ام و پیدا نیستند...

_ آره، تا یکی دو ساعت دیگه می‌رم دامغان و فردا صبح
برمی‌گردم، دیدم کیکه بزرگه و خورده نشده، یه تیکه شو گذاشتم
برای تو، بقیه شو دارم می‌برم برای بچه‌های شرکت... تو کی
شیفت تموم می‌شه؟

_ شیفتم که تمومه، یکی دو ساعت جای یکی از بچه‌ها وایستادم،
می‌خواست بچه شو ببره سنجش کلاس اول، بعدشم نوبت ناخن
دارم...

اپراتور رسیدن به طبقه‌ی سوم را اعلام کرد:

_ پس فکر کنم قبل رفتنم به دامغان نبینمت!

_ نه، انشالله فردا که برگشتی...

در آسانسور را با پا هل دادم و باز کردم:

_ فرناز؟!!

_ جانم؟!!

_ ممنونم بابت همه چیز! ممنونم از خدا که اگر خواهر بهم نداد، تو شدی خواهرم... بودنت توی زندگی همیشه برای من قوت قلب بوده...

می توانستم لبخند را توی صورت زیبایش تجسم کنم وقتی گفت:
_ تو فقط خواهر من نیستی خورشید، بعد از خانواده‌ام، خانواده‌م شدی...

حس خوبی در کلامش بود... "خانواده!"... چه قدر دلم برای خانواده‌ام، حتی رسول و رشید تنگ شده بود!...
همین که با کیک قدم به دفتر گذاشتم، با کلی سوت و دست و "تولدت مبارک" روبه‌رو شدم!... به جز خانواده‌ام در دامغان، خانواده‌ای هم این‌جا داشتم! خانواده‌ای که شاید از یک خون و ژن نبودیم، اما در روزهای سختی همه‌ی کس و کارم بودند...

چشمم به تابلوی ده کیلومتری دامغان بود و گوشم به حرف زدن او با رضا:

– پس کجا همو امشب ببینیم؟! شیفْتید؟!... منزل؟! این جوری که مزاحمم!... باشه پس مزاحمتون می‌شم... شام نه!... نه به خدا دوست ندارم مزاحم شما و خانواده بشم!...

با دست به او اشاره کردم که شام را باید خانه‌ی ما باشد... طفلک کیارش گیر کرده بود بین ما دو خواهر و برادر...

– نه، شب باید برگردم تهران! فقط چون دیروز خانم اخوان اوضاع روحی خوبی نداشتن و بهشون قول داده بودم امروز خودم می‌آرمشون خونه‌ی پدریشون سر به مادر بزنن، همراهشون اومدم...

چشم برایش گرد کردم که بدون من حق برگشتن به تهران را ندارد، من هم امشب می‌خواستم تا صبح توی بغل مامان باشم پس برگشتمان می‌افتاد به فردا صبح... او هم کوتاه نیامد و با چشم و ابرو اشاره کرد که باید برود... این‌طور نمی‌شد... اشاره کردم گوش‌ی را به من بدهد... راضی نبود، اما مجبور شد آن را بدهد...

_ سلام داداش!

_ سلام دردونه‌ی حاج عباس! خوبی؟!

_ بیا به کار دیگه بکنیم، تو و گلاره هم شب بیاین خونه‌ی مامان اینا، دلم برای دیدن خودت و گلاره پر می‌زنه! شام بیاین اون‌جا، این‌جوری آقای صدر و شما هم همدیگه رو می‌بینید، منم گلاره رو می‌بینم...

_ باشه، تا با گلاره هماهنگ کنم، خبر قطعیشو می‌دم بهت...

خب این از این... بعد از خدا حافظی کوتاهی با رضا، سر جایم نیم‌چرخ زدم و گفتم:

_ می‌شه شب بمونی، صبح با هم برگردیم؟...

همان‌طور که نگاهش به جاده و روبه‌رو بود، طرح محو لبخندی در صورتش نشست! لبخندی که تمام تلاشش را می‌کرد نمود نداشته باشد:

_ می‌شه، اما شرط داره!

چشم‌غره‌ای به رویش رفتم و گفتم:

– به اون مردک یاغی درونت، آرش صدر هیز، بگو غلاف کنه!
این جا خونه‌ی بابامه و یه چیزایی حرمت داره...

انتظار این قهقهه‌ی خنده را از او داشتم...

– مگه من چی خواستم؟! تو اصلا شرط منو شنیدی؟ شاید
می‌خواستم شام منو به دست پخت خودت دعوت کنی!
ابرو برایش کج کردم و گفتم:

– باشه، تو راست می‌گی!... منم ساده‌ام!... آرش حلول کنه توی
وجودت و تو فقط به دست پخت قانع باشی...

خدایا چه قدر این مدل خنده‌هایش را دوست داشتم... یک دفعه و
بی‌خبر قبلی، بازویم را گرفت و کشیدم پیش... برای لحظه‌ای
بی‌خیال فرمان ماشین شد و همان‌طور که با انگشت دست
دیگرش، گونه‌ی خود را نشان می‌داد، گفت:

– بوسم کن!... به شرطی شب می‌مونم و صبح با هم برمی‌گردیم که
الان بوسم کنی، وقتی هم که برگشتیم باز هم بهم بگی بغلم کن،
نه از اون بغل‌های ساده... یالا دختر! زود باش! داریم می‌رسیم به

شهر و ممکنه یکی بینه دختر حاج عباس داره پسر مردمو
می بوسه...

خودم بیشتر دلم ضعف می رفت برای بوسیدنش... لب هایم نشست
روی گونه اش... عمیق... پر احساس... لب او هم نشست روی
شقیقه ام!... چه خوب که جاده این وقت روز این همه خلوت بود و
صاف و کفی!

_ اگه گفتم می خوام برم، چون ترسیدم نکنه تو رفیق نیمه راه
باشی و نخواستی بیشتر از این پشت باشم... تو باش، من تا آخرش
هستم... فقط وسط راه ولم نکن...

مامان همان طور که ظرف گلاره را پر از پسته و بادام می کرد، گفت:
_ خورشید این پسته و بادوما رو بذار جلوی زن رضا (رو کرد به
خود گلاره) شاید خدا خواست یه کم جون گرفتی و بالاخره برامون
یه کاکل زری زاییدی!... فقط از اون کلدان ها نخور، یه کم پسته
بخور جون بگیری مادر!

مثلا از من خواسته بود ظرف پسته را جلوی او بگذارم، اما خودش نیم‌خیز شد و آن را به جای کاسه‌ی شاهدانه‌ها جلوی او گذاشت... همه می‌دانستیم که گلاره عاشق شاهدانه است!... اما خواست گلاره برای مامان مهم نبود! مهم این بود که "زن رضا" جان بگیرد و برایشان کاکل‌زری بزاید!

مامان ماموریت مادرشوهری‌اش را که به نحو احسن به اتمام رساند، با سر به من اشاره کرد و گفت:

_ تو هم بخور مادر! شام که درست نخوردی، یه کم پسته و بادوم بخور... مهمونت با رضا کجا رفتن؟!

چند پسته‌ی خام توی مشت گرفتم و گفتم:

_ نمی‌دونم...

_ این سفر که اومدم برای دوستات با خودم پسته و بادوم می‌آرم!...

"دوستام؟! ... ذهنم رفته بود پیش فرناز که خودش گفت:

_ اسمش لیلاست؟ لیلیه؟ چیه؟!...

لیلی و سوگند؟!... آخرین بار کی از آن دو خبر داشتم؟!...
 وقتی که به آن دو خبر دادم که دیگر خانواده‌ام کل ماجرا را
 فهمیده‌اند و دُنگ من از پول پیش را برگردانند!... بعد چه شد؟!...
 پول را دادند؟!... بابایم فوت کرد و کلا فراموش کردم!... آن‌ها
 چه؟!... آن‌ها فوت بابا را به من تسلیت گفتند؟!... در روزهای
 سختم خود را نشان دادند؟!... دور بودیم که بودیم، دوست که
 بودیم!... حتی در حد یک تسلیت!... مگر بر نمی‌گشتم تهران! پول
 پیش آن خانه را من داده بودم و اجاره را آن‌ها... پول را که از
 صاحبخانه می‌گرفتم حالشان جا می‌آمد!... همان‌طور که حال
 فرزین را جا آوردم!... چند ساعت پیش انگار مویش را آتش زده
 بودم که هنوز خستگی راه از تنم درنیامده، آمد! اولش خواست
 کمی قلدربازی دریاورد بابت تعمیرگاه، وقتی گفتم "از این جا به
 بعدش دیگه به من ربطی نداره و برو با صاحب جدیدش سر کرایه
 کنار بیا شاید بذاره بمونی!" وا رفت!... برادر منیره برای کارگاه
 مشتری دست به نقدی پیدا کرده بود...

_ خورشید... خورشید...

با صدای گلاره به خودم آمدم... با سر به یقه‌ام اشاره کرد و گفت:

_ یقه‌ی لباس‌تو درست کن! مامان چشمش ضعیفه اما اگه ببینه، برات دردسر درست می‌کنه...

جاخورده کمی نگاه نگاهش کردم و به سختی آب دهانم را قورت دادم... یعنی به همان چیزی اشاره می‌کرد که حدس می‌زدم و... سرم رفت سمت لباسم... دقیقا به همان اشاره می‌کرد!... این دگمه‌ی لعنتی کی باز شده بود؟!... سریع آن را بستم... شک نداشتم مامان کافی بود آن را ببیند، همین شبانه باید کیارش از دامغان فرار می‌کرد... چون زورش به من نمی‌رسید که پایم را توی دامغان ببندد، ساکش را می‌بست و برای همیشه همراهم به تهران می‌آمد مبادا در عالم "بی‌صاحبی" باز دست از پا خطا کنم!... کار ما دیگر از این حرف‌ها گذشته بود!...

اشک توی چشمم یه قل دو قل می‌زد، اما تمام تلاشم را می‌کردم تا امشب را کوفت خانواده‌ام نکنم! اولین شب تولدم بود، بدون حضور فیزیکی بابا... اما خب... شاید بعد از سه سال اولین بار بود که همه، بدون بابا، دور هم جمع بودیم... فکر نمی‌کردم سر ظهر رشید، خانوادگی مامان را آورده باشند دامغان! گویا مامان را رسانده بودند و بعد الهه و ریحانه و امیرعباس رفته بودند خانه‌ی فرزین... کاملاً معلوم بود الهه و رشید به اصرار و احترام مامان آمده بودند، اما همین هم خوب بود!...

این وسط چیزی که معلوم نبود این بود که آفتاب از کدام طرف درآمده که منیره خانم این قدر لی لی به لالایم می‌گذاشت و بعد از هر بار تحویل گرفتن، یک پشت چشمی هم برای الهه نازک می‌کرد...

زحمت کیک تولد را هم رضا کشیده بود... از عصر خودش و کیارش بیرون بودند و با هم آمدند... رضا حضور کیارش را این طور در جمع خانواده توجیه کرد که به اصرار او آمده، اما خب تا آخر مراسم زیر نگاه زیرچشمی بقیه بود... حس می‌کردم معذب است،

به خصوص زیر نگاه رشید، اما باز هم آقایی کرد و چیزی به روی خودش نیاورد... اما الهه ول کن نبود! دنبال این بود که نیش و کنایه‌اش را بزند و این فرصت را بالاخره وقتی توی آشپزخانه در حال چای ریختن بودم گیر آورد! همین که دید خودم و خودش تنها هستیم به کنایه گفت:

– هر جا می‌ری بادیگارد داری؟!...

روی پا چرخیدم سمتش و با سری که روی گردن خم کرده بودم، نگاه نگاهش کردم تا خودش را جمع کند! اما او همان‌طور که توی کابینت بالا دنبال چیزی می‌گشت ادامه داد:

– دیگه وقاحتو از حد رد کردی! برای همین‌ها بود که می‌گفتیم خوب نیست دختر تک و تنها توی شهر بی‌در و پیکری مثل تهران درس بخونه... این مدت همه‌ی شهر دختر حاج‌عباسو با یه مرد غریبه دیدن! اون از مراسم حاج‌بابا، اینم الان... دخترها وقتی تک و تنها می‌رن شهر دیگه، هم بی‌حیا می‌شن، هم هار...

نیشم باز شد و با کنایه گفتم:

_ دقیقا، پس حواست به خودت باشه چون من الان یه هار بی حیام...

_ حیف! حیف که به احترام حاج خانوم مجبورم ساکت بمونم...

موذی خودشیرین و آبزیرکاه، تصویر مامان را در سطح سماور دیده بود جلوی در آشپزخانه... اما خب من نمی خواستم کوتاه بیایم و تیر آخر را زدم برای سوزاندنش:

_ راستی چه خبر از فرزین؟! تونست یه جا برای کارش پیدا کنه؟!...

تا بن ریشه‌ی وجودش سوخت و رنگ چهره‌اش به کبودی زد... همین برایم کافی بود... سینی چای را برداشتم و با گفتن "دوست ندارم شب تولدمو خراب کنید!" به سمت سالن رفتم...

با وول زدن مجدد مامان، کلافه بلند شدم و نشستم! این بار چندم بود که تا چشمم سنگین می‌شد و خوابم می‌برد با تکان خوردن‌های او بیدار می‌شدم... توی تاریکی کمی به صورتش نگاه کردم، خواب بود، پس این همه وول زدنش چه بود؟!... بالش را برداشتم تا برای خوابیدن به اتاق خودم بروم! این‌طوری تا خود صبح پیش او خوابم نمی‌برد، فردا صبح هم وقتی برمی‌گشتم به شرکت، کلی کار بود که باید راست و ریست می‌کردم...

همین که بالش و پتویم را برداشتم و سرپا شدم، درجا او هم پشت سرم بلند شد و روی تشکش نشست و با لحن مچ‌گیرانه‌ای پرسید:
_ کجا؟!...

برگشتم سمت او و توی تاریکی و خواب‌آلودگی زل زدم به چشمانش! هیچ اثری از خواب در صورتش نداشت. آرام گفتم:
_ دارم می‌رم توی اتاق خودم بخوابم! این جوری خوابم نمی‌بره!
با لحن تندی پرسید:

_ چه جوری خوابت نمی‌بره!؟

_ همین جوری دیگه! این که تا من چشمم گرم می شه شما
وول می زنید... نمی داری توی بغلت راحت بخوابم... اصلا مگه نه
این که همیشه شبها قرص خواب می خوردی، امشب چرا
نخوردی؟! این قدر که تکنون تکنون می خوری نه خودت می خوابی
نه می داری من بخوابم...

پتو را کنار زد و روی تشکش نشست و گفت:

_ قرص خواب بخورم که نفهمم توی خونه ی خودم چه خبره؟!...
الان کجا می خواستی بری؟!...

متوجه حرفش نمی شدم!

_ گفتم که، می خواستم برم توی اتاق خودم بخوابم...

_ بری توی اتاق خودت یا بری پیش این مرده؟!... سر من کلاه
نذار!... من که می دونم یه چیزهایی بین تو و این آقا کیارشه
هست!... از نگاهاتون معلوم بود! رضا هم وقتی می رفت بهم سپرد
که شش دنگ حواسم بهش باشه ببینم چه جور آدمیه!...

این حرف رضا یعنی چه؟!... وقت نداشتم که فکرم را درگیر حرف
دوپهلوی رضا بکنم، به خصوص که می دانستم ممکن است

او چیز دیگری گفته باشد و مامان برای خودش برداشت دیگری کرده باشد... الان وقت گیر دادن به حرف خود مامان بود! - این حرف‌ها یعنی چی که "می‌خواهی بری پیش این مرده؟!..." این موقع شب چرا باید برم پیش اون؟!!

چنان جبهه گرفته بودم که انگار نه انگار این خود من بودم که دیشب به این "مرده" پیشنهاد داده بودم تا صبح را پیش هم بگذرانیم!

- فکر کردی رفتی تهران و ماها موندیم همین‌جا توی یه شهر کوچک، از خیلی چیزای تهران بی‌در و پیکر خبر نداریم؟!... فکر کنم الهه راست می‌گفت که از کجا معلوم خورشید ازدواج سفید نکرده باشه برای همین فرزینو پس زده!...

پس بگو ماجرا از کجا آب می‌خورد!... از همان خلوت الهه با مامان توی آشپزخانه بعد از این که من آن‌جا را ترک کردم!

بالش و پتو را انداختم و دست به کمر ایستادم و غیظ‌آلود گفتم:

- به به الهه خانوم چه قدر اطلاعات دارن... دیگه چی‌ها ادعای فضل نمودند خانوم خانوما؟!... اصلا این ازدواج سفید چیه،

می‌دونی مامان؟!... بعدش، بر فرض هم کرده باشم، به الهه چه... دیشب بیست‌ونه سالگیم تموم شد و الان لب مرز سی‌سالگی‌ام! دیگه بچه نیستم، اینو بدونید...

پوف غلیظی کشیدم و زیر لب گفتم:

_ هر دفعه که یه سر به خانواده می‌زنم قشنگ شارژم می‌کنن که تا سه چهار ماه دلم براشون تنگ نشه!... می‌رم توی اتاقم بخوابم، محض اطلاع شما هم که راحت بخوابید، کیارش طفلی متوجه نگاه خصمانه‌ی ما شده بود و گفت شب می‌ره هتل جهانگردی...

مامان که انگار خیالش راحت شده بود کیارشی در خانه نیست، یک دفعه از این رو به آن رو شد و دلسوزانه گفت:

_ طفلکی، چرا گذاشتی نصف شبی بره هتل؟! این همه اتاق خالی توی این خونه...

امان! امان از دست مامان!... مامان ما هیچ‌وقت تغییر نمی‌کرد!

همان طور که دست به سینه به میز وسط شرکت تکیه داده و نوک پایم را با هراس می کوبیدم به سنگفرش، نگاهم به در ورودی بود... پس چرا ناصر دیر کرده بود؟! دیر کرد که کرد، چرا جواب تلفنش را نمی داد؟!... نه خودش، نه رویا! هنوز توی هول و هراس بودم که صدای هانیه را از پشت سرم شنیدم:

_ خانم اخوان؟!...

در تَن صدایش نگرانی و ناراحتی خاصی موج می زد!... ته دلم خالی شد! یعنی خبری از آن دو شنیده و اولین راند را به وکلای مالک باخته بودیم؟!... دلم نمی خواست کارمندم متوجه تشویشم شود، با خودم سخت جنگیدم تا تَن عادی صدایم را حفظ کنم وقتی گفتم:

_ گوشم باهاته!...

_ الان از شرکت تراگستر آذر زنگ زدن...

کدام شرکت؟!... آن قدر ذهنم شلوغ بود که اصلاً یادم نمی آمد کدام شرکت را می گوید؟!... اما خب خوبی ای که داشت، این بود

که خیالم بابت ناصر راحت شد! بی خبری و انتظار بهتر از ناامیدی بود!

_ خب؟!_

_ گفتن بعد از شنیدن این اتفاقات، قرارداد مالیاتی شرکتشون رو یک طرفه فسخ کردن و حاضر نیستن با شرکتی کار کنن که اطلاعات باقی شرکتها توش لو می‌ره...

این خوب بود یا بد؟!... بد!... آبرویی که در عرض یکی دو هفته از نوین رفته بود شاید ماهها و حتی سالها طول می‌کشید تا برگردد!... اما باز هم همین که الان در این وضعیت بودیم که می‌توانستیم از صفر آبرو جمع کنیم، نه از زیر صفر، جای شکر داشت و...

در روی لولا چرخید... چشمم برق زد، قبل از همه چیز چشمم به جعبه‌ی شیرینی توی دست ناصر افتاد... به غیر از من بقیه هم از پشت میزشان درآمدند... قلبم از شدت شادی نگفته‌ای بکوب بکوب می‌کرد و مطمئن بودم که نگاهم هم پر بود از شور و هیجان... سر تکان دادم و پرسیدم:

_ خب؟!_

_ توی اولین جلسه، وکیل هاش نتونستن بی گناه بودنش رو اثبات کنن و باز برگشت توی زندون... پروندهش خیلی خیلی سیاهه... این آدم اصلا اون کسی که می گه نیست...

چی؟!... متوجه منظورش نشدم... رویا هم که تازه از راه رسیده بود، پشت سر او پیدا شد... رو کردم به بقیه و گفتم:

_ بچه ها برگردید سر کارتون... هانیه زنگ بزن به یکی از هتل های اطراف و یه میز برای شام رزرو کن، همه مهمون نوین به خاطر این بردمون و زحمت های این مدتتون... (صدای هیاهو و شاد کارمندا بلند شد)... یه میز با دو سه تا صندلی اضافه تر رزرو کن... آقای فدوی، خانم رحیمی بیاین توی دفتر حرف بزنیم...

می خواستم شادی کنم! جیغی از شعف بکشم! پپر پپر کنم!... جلوی این جمع نمی شد... خانم دکتر، رئیسشان بودم!

همان طور که در را برای ورود ناصر و رویا باز کرده بودم، رو به هانیه ادامه دادم:

_ به مانی هم زنگ بزن و بگو منتظر اون و پدر و مادرشم هستیم... اشرف؟!

_ جانم خانوم دکتر؟!

_ تو هم یکی دو ساعت زودتر برو خونه، بچه تم با خودت بیار...
خدا را شکر که برق چشمان اشرف و بقیه را می دیدم! بعد از آن طوفان همگی لایق این سور بودیم...

تا ناصر در را پشت سر خودشان بست، خودم و رویا پریدیم توی بغل هم... صامت، بی صدا، جیغ زدیم، دست زدیم، همدیگر را چلانیدیم... لعنت به این پرستیژ خانم رئیس بودنِ صداخفه کن!...

صدای شوک زده‌ی کیارش را از پشت تلفن شنیدم که:

_ یعنی چی این حرف؟!

ناباور پرسیدم:

_ یعنی باور کنم تو نمی دونستی این مردک اصلا عرب نیست؟!

– اینو که می‌دونستم! اون لباس هم برای ردگم‌کنی تن می‌کرد! مشخص بود اصالتا ایرانیه!

متعجب گفتم:

– می‌دونستی و به من چیزی درباره‌ش...

پرید توی حرفم و گفت:

– حالا مطمئنی خورشید که حرف‌های ناصر درست بوده درباره‌ش؟!...

همان‌طور که میزم را مرتب می‌کردم، گفتم:

– آره بابا... پلیس بین‌الملل هم دنبالش بوده، مالک بدری اصلی، یه آدم بی‌کس و کار بوده که با این مالک قلابی اوایل جوونی هم‌خونه بوده و دوتایی توی یکی از این کشورهای عربی کار می‌کردند... انگار اونو سر به نیست کرده و از مدارکش استفاده می‌کرده...

هنوز مات بود و منگ:

_ در عجبم از خان عموم!... اون بدون این که دربارهی پیشینه‌ی این آدم تحقیق کنه، چطور حاضر شده دامادش بشه و تمام دار و ندار و ثروت خاندان صدرو دستش بسپره!... اون هیچ، آقا جونم چرا تحقیق نکرده...

_ خب می‌گم که... این مالک خوش خوش چهل و هشت، نه سال داشته، این تغییر هویت مال سی سال پیش بوده، خان عمو تم می‌خواسته تحقیق کنه نهایتاً تا بیست سال می‌رفته عقب! این آدم واقعا مالک اون شرکت توی ابوظبی و قطر بوده، فقط مالک اصلی نبوده...

_ با این حساب ما با یه قاتل بالفطره طرف بودیم...

_ انگار... تازه تازه دارم ازش می‌ترسم... چه قدر شانس آوردی که زورش به تو نرسید!

_ اگه اون برگه‌ی وکالتو رو نمی‌کردم منم سلاخی می‌کرد... اون وکالت عمرا و این که دقیقا نمی‌دونست چی‌ها به اسم منه، ضامن سلامت بودنم شد...

موج سردی از تنم رد شد...

_ کیارش... تو رو خدا بیا ولش کنیم اصلا... بعد دربارهی مالک حرف بزنیم، با ناصر و رویا زیاد حرف زدیم، دیگه از اسمشم حالم به هم می خوره...

_ باشه خانوم دکتر، بیا از یه چیز دیگه حرف بزنیم... دلم برا خودت و بغل کردنت تنگ شده! کی همو ببینیم و یه دل سیر بغلت کنم؟! لبخندم طعم شرم گرفت، سر حرف را چرخاندم:

_ امشب یه مهمونی خودمونی توی هتل برای بچه های شرکت گرفتیم، تو هم می آی؟! بالاخره اگه تو نبودی ما هنوز درگیر بودیم...

_ اگه منم نبودم به این دردسر نمی افتادید...

ته صدایش می شد به وضوح عذاب وجدان را دید و شنید...

_ اگه این دردسر پیش نمی اومد نمی فهمیدم آدم های اطرافم کی به کیه و چه خبره... خیلی از واقعیت ها رو شد... خیلی از دوستی ها شکست و از نو شکل گرفت... اتفاقا من ممنونم بابت این اتفاق... حالا شب می آی؟! منتظرت باشیم!؟

– اوووم! قول نمی‌دم! دوست دارم پیام و اگه تونستم حتما موقعیتشو جور می‌کنم و می‌آم! اما به آقا جونم قول دادم تا آخر هفته‌ی بعد برگردم شرکت خودمون، این کار مستلزم اینه که وجدان کاری رو رعایت کنم، حساب کتابای شرکت دانیال اینا رو یه سر و سامونی بدم، به جایگزین خودم هم آموزش بدم! این روزها واقعا شلوغم! امیدوارم درکم کنی!...

لبخند تلخی روی لبم نشست. متاسفانه درکش می‌کردم!... هر چند دوست داشتم درکش نکنم و پا کنم توی یک کفش برای آمدنش...

بعد از این که به دانیال پیغام فرستاده و گفته بودم که نوین آماده‌ی تحویل پروژه است، خود حاجی مستقیم به گوشی ام زنگ زده و خواسته بود که جلسه‌ی تحویل حساب و کتاب‌های سال قبل را توی دفتر خودش برگزار کنیم و این چیزی نبود که من می‌خواستم! وقتی با تُن صدای خشک گفتم "نه لطفا جلسه توی سالن جلسات برگزار بشه!" خودم هم جا خوردم! یادم نمی‌آمد که

تا به امروز از منظر بالاتر با حاجی فتحی صحبت کرده باشم که این بار دوم باشد!... اما دیگر دلیلی نمی‌دیدم برای احترام کورکورانه! از سمت دیگر، دوست نداشتم جلسه در قسمت "ال" دفتر او برگزار شود! جایی که حس خوب و خودمانی از آن می‌گرفتم... دوست داشتم آن قسمت، همان‌طور در ذهنم بماند، نه محلی که رنگ و بوی تنش بدهد... رنگ و بوی ریا!... وقتی به حاجی فکر می‌کردم، ناخواسته ناصر و رویا هم می‌رفتند پس یک سایه‌ی مه! کدر می‌شدند... تازه داشتم دوباره به آن‌ها به چشم شریک نگاه می‌کردم! شاید نمی‌توانستم مثل سابق اعتماد کامل داشته باشم، اما مهم این بود که خودشان سخت تلاش می‌کردند همه چیز را از نو بسازند و آب رفته را به جوی برگردانند!...

وقتی قدم به سالن گذاشتم، ماهک که پشت میز بود، درجا به احترامم بلند شد! دوست داشتم به خاطر کیارش رابطه‌ام را با او خوب کنم، اما نمی‌شد! نمی‌توانستم کسی را "سفارشی" دوست داشته باشم! حق انتخاب دوست داشتن یا نداشتن آدم‌ها فقط با خودم بود و بس!

به گمانم خود ماهک هم متوجه موقعیت بود که با گفتن "سلام عرض شد خانوم اخوان!" سعی کرد جوابی بگیرد! جواب سلامش را ندادم!... "چه آدم نجسب و دیگ نجوشی ام من!..." با سردترین تن صدایی که در خودم سراغ داشتم، گفتم:

_ آقایون فتحی، پدر و پسر اومدن؟!_

_ بله بله! منتظر شما و دوستانتون هستن!

و خودش پیش قدم شد برای باز کردن در اتاق جلسات... پیش از همه، نگاهم به کیارش افتاد و روحم به پرواز درآمد!... انتظار دیدنش را نداشتم!... چه خوب که او را همه جا پیش خودم می دیدم!

می خواستم از پذیرش ملاقات خصوصی در دفتر حاجی، به خصوص قسمت "ال" مانندش شانه خالی کنم، اما نشد! وقتی بعد از پایان جلسه، مجددا درخواست کرد، زبانم بسته شد! من لعنتی همیشه در برابر کلمه‌ی "دخترم" ضعف داشتم و زود وا

می‌دادم! هر چند که از شنیدن آن از زبان حاجی فتحی اصلاً
دل خوشی نداشتم!... وقتی بالاخره گفتم:

– من در خدمت جناب فتحی!

حس کردم چشمانش از خوشحالی درخشید!... رو کرد به دانیال:

– پدرجان شما هم به ما اضافه نمی‌شید؟

کیارش داشت با مهندس آذری، جایگزین بعد از خودش در
قسمت مالی صحبت می‌کرد و گویا تمام هوش و حواسش آن‌جا
بود، اما نمی‌دانم چه شد که تا اسم دانیال آمد، درجا روی پا
چرخید! به وضوح می‌شد خشم ناخواسته‌ای را در چشمان او دید،
ابتدا نگاهی به حاجی انداخت، بعد سر تا پای دانیال را برانداز کرد
و... در آخر برگشت سمت من!... انتظار نداشت مچ طرز نگاهش را
گرفته باشم! سر تکان دادم یعنی "هان؟! چیه؟! سگ اخلاق
شدی؟!"... کم‌کم خشم اولیه از نگاهش رفته بود و به جای آن
نگرانی به چشم می‌آمد وقتی ابرو داد بالا یعنی "نرو!" سر تکان
دادم، یعنی "شلوغش نکن!" به او گفتم شلوغش نکن، اما دروغ

چرا دلم ضعف رفته بود برای همین شلوغ‌بازی توی فکر و چشمش!

_ شما بفرمایید پدرجان، من یه کم با مهندس آذری و آرش کار دارم، تموم شد، خدمت می‌رسم...

لبخند پر معنا و خدعه‌ای نشست در نگاه کیارش!... من او را از حفظ بودم! معلوم بود می‌خواست چنان سر او را گرم کند که به هیچ جلسه و صحبتی نرسد!

تمام نظربازی و پیام دادن چشم و ابروی ما در حد یکی دو ثانیه بیشتر نبود، همین که حاجی با گفتن "منتظر تیم!" رو از دانیال گرفت، اشارات نظر ما هم تمام شد...

چند دقیقه بعد، خود حاجی در دفترش را برایم باز کرد و بفرما زد!... از آن روز که فهمیده بودم پنهان از من با ناصر و رویا ساخت و پاخت کرده، دیگر دوست نداشتم کلمه‌ی دخترم را از زبان او بشنوم، اما او راه به راه "دخترم" صدا می‌زد:

_ بفرما دخترم... (رو کرد به ماهک) خانم عرفانی بگو خانم
 عزیزاده زحمت پذیرایی رو بکشه... اون جا نشین دخترم، گرمه،
 بیا این طرف، اسپیلت روشنه!
 بالاخره در دام قسمت "ال" افتادم!
 _ بفرما بشین.

این درست که محال بود دلچرکینی ام پاک شود، اما ادب و پرستیژ
 حکم می کرد بگویم:
 _ اول شما بفرمایید!

ادب میزبانی هم حکم می کرد باز او اصرار کند اول من بنشینم و
 تا ننشستم خودش هم ننشست!... تا روی مبل جاگیر شد درجا
 پیامکی آمد! از اوزیریس بود "به خودم نیام ببینم حاجی عاقد
 خبر کرده و الهه ی پردار منو به عقد پسرش درآورده!" لبخند
 کم جانی روی لبم نشست! "حسود کی بودی تو؟!"

_ اصلا انتظار نداشتم پیشنهاد به اون خوبی رو رد کنی!
 با این حرف حاجی، فکرم از پیش خدای مرده ها برگشت سمت او:

_ اعتراف می‌کنم پیشنهاد کاریتون شاید وسوسه‌انگیز بود، اما من همون آدم پنج شش ماه قبل نیستم که زود وسوسه بشم! توی این چند ماه اتفاق‌هایی از سر رد کردم که اندازه‌ی ده سال بزرگ‌تر شدم! الان به جای پول و شهرت بیشتر، حس می‌کنم باید از اون محیط کاری و آدم‌ها بتونم حس خوب بگیرم و انرژی، بعد پول و شهرت...

_ یعنی از بودن پیش ما حس خوب نمی‌گیری؟!

نگاه بر و برش را فقط با بر و بر نگاه کردن جواب دادم تا خودش جوابش را از چشمم بخواند... خواند که پوف غلیظی کشید و گفت: _ دیگه داری زیادی افراط می‌کنی دخترم!... کار ما، مشکل قانونی داشت، اما گناه نابخشودنی نبود که نبخشی!

"ما"؟!... منظورش که بود؟!... حاضر بود توی این گناه غیر نابخشودنی رویا و ناصر را هم شریک کند و از آن دو دفاع کند؟!!

_ من و دانیال فکر می‌کردیم فراموش کردی اون اتفاقات رو... اوکی! پس اصلاً به فکر غسل تعمید دادن رویا و ناصر هم نبود... بدتر این که دانیال از همه جایی خبر را هم داشت شریک جرم

خودش می کرد!... این آدم کلا دنبال شریک پیدا کردن برای جرم خودش بود و همکاری ادامه دار با او به صلاح هیچ کس نبود!

_ به چیزهایی فراموش شدنی نیستند حاجی!... من الان یک هفته ست که با خودم درگیرم که از انجام امور مالیاتی شرکت فتحی هم چشم بپوشم یا نه، قبول پیشنهاد کاری جدید، اونم به جای آقای صدر، واقعا فراتر از توان روحی من توی این شرکت!... اگه قرارداد اظهارنامه مالیاتی رو فسخ نکردم چون می دونم نامردیه! کار کسی مثل من نیست از پشت خنجر زدن! من آدم رو بازی کردنم!... می دونم اگه قرارداد جمع کردن امور مالیاتی شرکت شما رو فسخ کنم، جمع کردن این حجم از کار، اونم توی به ماه، واقعا کار نشدنیه هست و شرکت شما متضرر می شه...

_ اتفاقا منم به خاطر همین اخلاق های خاص هست که این قدر برام قابل احترامی دخترم! برای همین...

کسی به در کوید...

_ چه به موقع اومد... بیا داخل پدرجان!...

دانیال بود؟!... با باز شدن در، لبخند کمرنگی روی لبم نشست! خانم علیزاده بود!... محال بود دانیال بتواند از دست کیارش قسر دربرود!... حس کردم که خود حاجی هم برای لحظه‌ای وا رفت...

هر دو نگاهمان چسبید به دستان خانم علیزاده که تک به تک لیوان‌های چای و ظرف شیرینی را روی میز می گذاشت! هیچ کدام تا او رفت، حرفی نزدیم... خود خانم علیزاده هم متوجه شده بود مزاحم حرف زدنمان است که زود کارش را انجام داد و رفت...

_ چاییتو بخور دخترم... داشتیم چی می گفتیم؟!... آهان... داشتم می گفتم به خاطر همین رفتارهای خاص و شخصیت متفاوتی که همیشه دوست داشتم دختری مثل تو داشته باشم... دختر که ندارم، دار و ندارم توی دنیا فقط دانیاله... اگه افتخار بدی دوست دارم که برای همیشه دخترم بشی...

از در شرکت فتحی بیرون زدم، حس می کردم که نیم جان و انرژی ام را همان جا، جا گذاشته و درآمده ام!... دوران خوب

دانشجویی ام!... زمان بی تجربگی ها و خامی هایم!... کلی حس خوب از اولین مسئولیت های شغلی!... حس چشیدن اولین دستمزد!... حس استقلال!... از در شرکت فتحی که بیرون زدم، انگار همه ی آن ها را گذاشته بودم پشت در و بیرون آمده بودم... بغضی چنگ انداخت به گلویم... کم کم داشتم قدم به سی سالگی می گذاشتم، انگار نه فقط روزهای اول بی تجربگی هایم را پشت در شرکت فتحی جا گذاشته بودم، که تمام هجده تا بیست و نه سالگی ام آن جا مانده بود!... حس می کردم یک دفعه بزرگ شده ام! قد کشیده ام! چشمم بینا شده! گوشم شنوا!... اما خب... در کنارش یک حس خلأ و دلسردی خاصی هم نشتر می زد به جانم! حسی که دوست داشتم بنشینم یک گوشه و زار زار بگریم! چرایش را نمی دانستم، فقط می دانستم دلم گریه می خواهد... بنشینم همین جا لب یکی از این جدول های خشک خیابان و...

کسی دست انداخت زیر بازویم و همزمان با جا خوردن و پریدن من گفت:

_ اجازه هست تا منزل همراهیتون کنم خانوم خورشید اخوان!؟

صدایش خیلی زود آرامش برگرداند به جانم! بدون این که برگردم سمتش، زیر لب گفتم:

_ حالم بده!

_ چرا؟!... وایستا ببینم نکنه باز استرسی شدی و سیستمت به هم ریخته و پد بهداشتی لازمی؟!...

بغض نازکی روی حنجره‌ام نشست، اما دروغ چرا، لابه‌لای آن بغض ته دلم از این که او این همه خوب من را می‌شناخت، شادی نرم و تردی هم حس می‌کردم!... هنوز نه، اما ممکن بود تا یکی دو ساعت بعد به چیزی که او گفته بود احتیاج پیدا می‌کردم!... جلسه‌ام با حاجی، جلسه‌ی معمولی نبود! از نظر روحی استرس و اضطراب بدی را پشت سر گذاشته بودم که الان این‌طور انرژی‌ام ته کشیده بود...

دستش را از دور بازویم برداشت و انداخت دور شانه‌ام! جا خوردم و معترض گفتم:

_ کیارش؟!... جلوی در شرکتیم! ممکنه یه آشنا ببینه!

به زور هم‌قدم شد و با بی‌خیالی گفت:

_ خب ببین! چی می‌خوان بگن؟! می‌خوان بگن خانوم دکتر
 اخوان و آقای صدر ریختن روی هم؟!... خب بگن! مگه دروغ
 می‌گن؟!...

چشمکی به نگاه متعجبم زد و ادامه داد:

_ مثل خنگ‌ها نگاهم نکن، مثلاً خانوم دکتری ها!... برای من که
 مهم نیست چی می‌خوان درباره‌م بگن، یه عمر پشت سرم چرت
 و پرت گفتن، بذار یه بار جدی جدی یه غلطی کرده باشم... نکنه
 برای تو مهمه که نفهمن با منی... های دختره، نکنه حاجی توی
 اون دفتر کوفتی برای پسرش ازت خواستگاری کرده و تو "بله"
 گفتی که می‌ترسی کسی منو با تو ببینه...

اخمی به رویش کردم و گفتم:

_ چرند نگو!...

و برای این‌که نشان بدهم هیچ ترسی از حرف هیچ‌کس ندارم،
 دست انداختم دور کمرش...

چه خوب که وقتی داشتم از دنیای خامی و شرکت فتحی
خدا حافظی می کردم، هم پا و هم دوشی مثل او قدم به قدم همراهم
بود برای ورود به دنیای بزرگی!

همان طور که حوله را دور نیمه‌ی تنم پیچیده بودم و با حوله‌ی
کوچکی نم موهایم را می گرفتم، گوش تیز کردم، صدای رویا از
داخل سالن شنیده می شد! مثل همه‌ی شب‌های جمعه ناصر رفته
بود خانه‌ی مادرش و او از سر بی حوصلگی و تنهایی پناه آورده بود
به خانه‌ی ما... بعد از ماجرای میکروفن گذاشتن رویا توی ماشین
ناصر، حالا که فهمیده بود اگر نفس هم بکشد، رویا چکش می کند،
ناصر به هفت پشتش می خندید که باز هم برود پای میز قمار!...

لوسیون بدن را از جلوی میز آرایش برداشتم و از آینه نگاهی به
ساعت دیواری انداختم، هنوز یک ساعت وقت داشتم تا آمدن
کیارش!... امشب تولد او بود، دوست داشتم تولدش را آن طور که
خودم دوست داشتم بگیرم، اما او خواسته بود سر قولمان بمانیم...

شب تولد من، برای او... شب تولد او برای من!... امشب که تولد او بود در واقع قرار بود جشن تولد من را بگیرد...

آن "بغلم کن!" آن شبی که من به او گفته بودم، کادو تولدی بود که به او داده بودم یا به خودم؟!... هر چه بود، خوب بود!... آن اتفاق تا امشب تکرار نشده بود، هر چند که دلم پرپر می زد برای دوباره با او بودن!... برای مهر خوردن به تک تک وجودم!... حس کیارش را می گرفتم، او هم حال من را داشت، اما...

صدای حرف زدن رویا و فرناز توجهام را از شب تولد خودم و اتفاقاتش دور کرد... صدای فرناز را شنیدم که:

– این قدر وول زن رویا، بذار بافت موهات درست دربیاد!...

– جدی گفتمی که می خوام برای همیشه از ایران بری؟!...

– وقتی با مسعود ازدواج کنم دلیل ندارم اون اون جا باشه من این جا! ماه بعد قراره برم اون جا تا کارای اولیه مونو بکنیم!...

نرفته دلم برایش تنگ می شد! این روزها، بیشترین چیزی که باعث تلخی ایامم می شد، دلتنگی برای رفیقی بود که به اندازه‌ی

خواهر نداشته‌ام دوستش داشتم... اما خب خیالم راحت بود
که می‌خواست برود دنبال دلش...

_ خوب می‌کنی!... هر کی تونست از این خراب شده رفت! هی به
ناصر می‌گم بیا ما هم بریم، می‌گه آدم زبل توی همین آشفته‌بازاره
که می‌تونه بار خودشو ببنده... تو که بری حتما خورشید خیلی
تنها می‌شه و...

واقعا تنها می‌شدم...

خود رویا جواب خودش را داد:

_ البته فکر نکنم براش خیلی هم بد بشه!... فکر کنم الانم به خاطر
تو پای این مرده رو باز نمی‌کنه توی خونه‌ش!...

در لوسیون را بستم و نشستم جلوی آینه و همزمان که موچین را
برمی‌داشتم تا تک و توک موی زیر ابرویم را بردارم، گوش تیزتر
کردم...

_ منظورت از مرده کیه؟!

_ همین آرش صدر دیگه!... کاش خورشید سر عقل می‌اومد
و پاشو از زندگیش می‌برید! این آدم پرونده‌ی درخشانی نداره! از
قدیم می‌گفتن بزن در روئه!... بگیر نیست!... خورشید ده سال هم
پاش بمونه، محاله بگیردش!...

لبخند تلخی به روی خودم زدم، واقعیت تلخی بود که رویا از آن
دم می‌زد!... اما... ده سال؟!... بگیردم؟!... من امتحانم را سر ده سال
پس داده بودم!... گرفتن و نگرفتن هم برایم مهم نبود!... همین که
کنارش بودم، کنارم بود... همین که عشق را می‌توانستم تا ته
چشمش بخوانم... این عشقی که سراغ کیارش آمده بود، مثل
عشق من نبود!... من عشق او را از دوران خامی و کوری با خودم
آورده بودم به امروز... اما او امروز، این روزها و در اوج عاقلی و
پختگی و ثبات شخصیتی‌اش، عاشق من شده بود... عاقلانه
تصمیم گرفته بود عاشقانه کنارم بماند... حالا این ماندن چه با
خطبه‌ی عقد بود چه نبود... ماما چه گفت آن روز؟!... ازدواج
سفید...

رویا همچنان در حال روده‌درازی بود:

_ اما خب اعتراف می‌کنم خیلی کیس عالی‌ای هست، حتی برای رل زدن موقت!...

بلند شدم و سراغ کمد لباس‌هایم رفتم...

_ اون روز که کنار حاج آقا صدر دیدمش دروغ چرا، یک لحظه نفس منم بُرید! اصلاً یه جور خاصی بود! ما فکر می‌کردیم دانیال فتحی عجب گول‌آخ پرابهتیه توی جانشینی پسر از پدر، تا این که اون روز صدرو دیدیم! به قول ناصر یهو انگار فرق کرده! یه جور خاصی بود! کاریزما داشت!...

لبخندی مهمان لب‌هایم شد! رویا بالاخره تکلیفش را برای خودش روشن نمی‌کرد! یک بار پنبه‌ی آرش را می‌زد، یک بار از کاریزمایش می‌گفت...

"حالا چه بپوشم که این جناب "کاریزما" خوشش بیاید؟!..."

_ معلوم بود از روز اول زاده شده برای این که اون شرکت بزرگو با اون همه دبدبه و کبکبه بچرخونه... باید ببینی چه شرکت و دم و دستگاهی دارن!... کلمه‌ی امپراتوری لایق اوناست!... اوووف، آرش صدر به واسطه‌ی خورشید، با ما قرارداد بنده زندگی‌مون از این

رو به اون رو می شه! راه صد ساله رو یه شبه می ریم!... اونا
توی کار آهنگ، یعنی صنعت مادر... اصلا نمی تونم صدرو درک کنم
چه طور به همین راحتی راضی شد چند سال از شرکتشون دور
باشه!

"به همین راحتی" نبود! پوستش کنده شد! به قول خودش فرار
کرد از خودش... روانشناس لازم شد!... پوست انداخت!... تا از زیر
پوسته اش آرش به دنیا آمد! آرش که حاضر شد بیلاخ نشان بدهد
به عالم و آدم و دیگر نه برایش پول مهم باشد، نه موقعیت شغلی،
نه حتی آبرو... فقط برای خودش زندگی کند و در لحظه!... آرش
من، با تمام پروبازی هایش زیاد طفلونکی بود!...

نگاهم روی نیم تنه ای چرخید که سمت پهلوی چپش چند بند
می خورد! این لباس باب میل دل و چشم آرش بود! همین را زیر
کتم می پوشیدم!

همین که قدم به پیاده‌رو گذاشتم، سرش برگشت سمتم! به ماشینش تکیه داده بود! از دیدنم لبخندی روی لبش نشست... پیش رفتم و او در کنار راننده را برایم باز کرد... به جای سلام و احوالپرسی، اولین چیزی که گفت این بود که "خوشگل شدی!" مثل بچه‌ها از تعریفش قند در دلم آب شد و بعد از تشکر، نشستم! خودش هم ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست... فرصت هیچ حرف و کلامی نداد و درجا کف دست چپش نشست پشت گردنم و بوسه‌ای کوتاه کنج لبم زد... خودم را کمی عقب کشیدم و مثلاً معترض شدم:

– چی شد؟! دوست نداشتی توی ماشین عینهو دخترای کولی و مردای یاغی باشیم!...

فکر کردم به همان بوسه‌ی کوتاه بسنده می‌کند که یک دفعه عمیق و طولانی... دلم در سینه یویو زد!... دست منم پیچید دور گردنش... "گور بابای پرستیژ!... عشق است دختر کولی بودن!..." پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و آهسته گفت:

_ به آرش قول دادم وقتی با تو تنهام، اجازه بدم خود یاغیشو نشون بده و بند به دست و پاش نبندم...

لبخندی روی لبم نشست! این مهر تاییدی بود درباره‌ی فکر یک ساعت پیشم و پوست انداختن کیارش و زنده شدن آرش... همیشه باور داشتم که وقتی دو نفر زیاد به هم نزدیک شوند، فکرشان هم یکی می‌شود! بفرما، این همزمان فکر کردن من و او به "آرش" در تایید نظریه و باورم!

دروغ چرا، هر چه قدر در جمع، تحسین می‌کردم کیارش جنتلمن را، اما برای خلوت و تنهایی خودمان، آرش را دوست داشتم... آرشی که برایش هیچ خط قرمزی وجود نداشت! اگر وجود هم داشت، دوست داشت خط‌شکن باشد...

ماشین را روشن کرد و راه افتاد... پرسیدم:

_ نمی‌گی قراره کجا بریم؟

_ حالا معلوم می‌شه!... مسیر طولانی نیست، اما اون جایی که می‌خوایم بریم ترافیک سنگینه... فکر نکنم زودتر از دو ساعت دیگه برسیم!

اوه! دو ساعت؟! تا آن موقع از شدت کنجکاوی می‌مُردم!

در کشویی را کشید و موجی از باد خنک و بوی خوش گل و عود و قهوه و وانیل در بینی‌ام پیچید!...

اگر به هر کسی می‌گفتند که قرار است پسر حاج آقا صدر و رئیس فعلی و همه‌کاره‌ی شرکت "برادران صدر" برای دوست‌دخترش جشن تولد بگیرد، در ذهنش جشن مفصلی در آسمان و دریا، یا حداقل در بهترین و مجلل‌ترین هتل و... تجسم می‌کرد! کیارش صدر توانایی و پتانسیل انجام هر کار سورپرایزی را داشت! حتی این که شبانه پرواز کنیم سمت قطب شمال و سحر را با شفق قطبی بگذرانیم... اما... اما محال بود تمام آن‌ها به اندازه‌ی این سورپرایزش به وجد می‌آورد و قلبم را به تپش می‌انداخت... جشن تولد دونفره، من و خودش، توی کافه‌ای کوچک در خیابان ولیعصر... اسم کافه، همانی نبود که ده سال پیش دعوتش کرده بودم، حتی دکوراسیون و نما... اما جایش... همان جا بود... معلوم

بود این کافه هم در این ده سال کلی اتفاق از سر رد کرده بود... مثل من!... مثل کیارش!...

تمام میزها پر شده بود از گل و شمع!... انگار کافه را رزرو کرده بود که هیچ کس جز خودمان در آن نبود و... صدای موزیک "تولدت مبارک"...

هر دو دستش از پشت سر پیچید دورم... درست مثل شب تولد خودم...

_ منو ببخش خورشید که زیاد آدم خلاق نیستیم!... باز هم مثل همون شب تولدت، گل و شمع... اما خب برای پیدا کردن این کافه، این چند روز مجبور شدم تمام خاطراتمو از ته مغزم بکشم بیرون... بیا بریم...

دستم را گرفت و دنبال خود کشید سمت میزی وسط سالن که با کیک تولد و نوشیدنی و شمع و گل تزئین شده بود... و جعبه‌ی قرمزی وسط گل‌ها که... صندلی را برایم کنار کشید... نگاه ناباورم چسبیده بود به جعبه وقتی روی صندلی نشستم!...

صدای موزیک تولدت مبارک قطع شد و این بار صدای موزیک جدید و تندی به گوش رسید...

_ اینم خلاقیت خودم نبود! کپی کردم از دوستت فرناز! وقتی اون شب دیدم بعد از آهنگ تولدت مبارک، یه آهنگ مخصوص گذاشت، گفتم چرا من درخواست ندم...

مردی پشت ارگ، گوشه‌ی سالن نشسته بود و آهنگ می‌زد!... خودش هم "تولدت مبارک" خوانده بود!

چرا کیارش نمی‌نشست؟!... آب دهانم را قورت دادم... توی آن جعبه چه بود؟!...

خواننده شروع کرد به خواندن "منو ببخش که ندیده می‌گرفتم التماس اون نگاه نگرونو / منو ببخش که گرفتم جای دست عاشق تو دست عشق دیگرونو... لایق عشق بزرگ تو نبودم خورشید بانو...

هر دو دستِ منِ مات و مبهوت را توی دست گرفت و ادامه داد:

_ منو ببخش که اون سال‌ها ندیدمت خورشید... اگه توی تار افکار خودم گیر نکرده بودم الان ده سال از زندگی خودم و خودتو نسوزونده بودم...

اشکم سر خورد! این خواب و رویا بود، نه!... بدون این که دستانم را رها کند سرپنجه‌ی پا مقابلم نشست و در تاریک و روشن کافه چشم دوخت به چشمم:

_ من آدمِ معطل بودن و معلق بودن دیگه نیستم!... کش اومدن این رابطه رو این جوری دوست ندارم!... می‌خوام زندگی کنم!... دلم سر و همسری می‌خواد که کنارش با تمام وجود آرامش رو حس کنم!... دلم آرامش می‌خواد!... دلم تو رو می‌خواد!... نه برای یه شب!... یه ماه! یه سال!... برای یه عمر!... دلم می‌خواد مردی باشم که وقتی زنش دلش گرفت، فقط به اون پناه بیاره و بگه بغلم کن!... دلم می‌خواد که هر وقت اشتباه کردم و مسیری رو به غلط رفتم، یکی مثل کوه پشت سرم باشه و نذاره از پشت سر بیفتم... من فقط و فقط تو رو می‌خوام... اون روز، توی دامغان با رضاتون حرف زدم! گفتم می‌خوام رسماً ازت خواستگاری کنم، گفت مهلت بده

تا یه سری تحقیق کنیم ازت!... اشک نریز دیگه!... الان وقت اشک ریختن نیست!...

وقتش بود! اگر الان از خوشحالی گریه نمی‌کردم، پس کی می‌کردم؟!... جایی بودیم که از عمر خاطره‌اش ده سال می‌گذشت!... حالا جایمان برعکس شده بود!... گل بود، شمع... اما به جای من، او سفارش داده بود!... حالا من نبودم که می‌خواستم، من و او "ما" بشویم، خود او بود!... حالا به جای این که سر بلند نکند که چشم توی چشمم بیندازد، کنار پایم نشسته بود و چشم از چشمم بر نمی‌داشت!... صدای موسیقی و متن ترانه... متنی که مرتب تکرار می‌شد "منو ببخش!..."

"منو ببخش که درخشیدی و من چشمامو بستم / منو بخشیدی و من چشمامو بستم / منو ببخش..."

_ امروز رضا زنگ زد و گفت درباره‌م تحقیق کردن، خوب و بد قر و قاتی ازم شنیدن! نمی‌دونن چی به چیه و گیج شدن! یه عده خیلی ازم بد گفتن و یه عده برعکس!... گفت همه چیز به عهده‌ی

خود خورشید، انتخاب با خودش! خودش انتخاب کنه که می‌خواد حلقه‌ی مادر من به عنوان نشون بره توی دستش یا نه...

دستم را رها کرد و جعبه‌ی روی میز را برداشت:

– وقتی به آقا جون گفتم می‌خوام ازت خواستگاری کنم، خودش پیشنهاد داد حلقه‌ی یادگاری مامانو برای نشون قبول کنی و پیغام فرستاد که بهت بگم عروس حاجی صدر شدن خیلی بهتر از عروس حاجی فتحی شده...

میان لبخند، اشکم شرشر می‌ریخت!... رویا کجا بود که می‌گفت این آدم کاریزماتیک، "نگیره"!...

در جعبه را باز کرد و با لبخند گفت:

– عروس حاج آقا صدر می‌شی خانوم دکتر؟!

خم شدم و هر دو دستم پیچید دور گردنش...

– می‌شم! می‌شم!... برای من ده سال مثل خواب و رویا بود عروس حاج آقا صدر شدن، چرا نشم، می‌شم!

صدای خنده‌اش پیچید میان صدای خواننده و گفت:

_ دخترک کولی...

"تو به پای من نشستی و جدا از تو نشستم / که نیاوردی به روم
هر جا که دلت رو می شکستم / منو ببخش..."

در سالن همایش شهرداری نشسته بودیم!... جایی که یک مشت
دزد کله‌گنده، با عنوان خدمتگزار ملت، دور هم جمع شده بودند
تا از خودشان تجلیل کنند! بساط خودتحویل‌گیری‌اشان حسابی
گرم بود!... بوی رنگ و ریای وجودشان پیچیده بود زیر بینی‌ام...
کجای راه را اشتباه رفته بودم که باید این‌ها را تحمل می‌کردم!...
همان جایی اشتباه رفتم که تصمیم گرفتم برای پولدار شدن، به
طور قانونی، قانون را دور بزنم و با این‌ها همدست شده بودم!
با این‌که همیشه از حاضر شدن در چنین جلساتی نفرت داشتم
اما مجبور بودم!... لعنت به رویا، او باید چنین جلساتی را گردن
می‌گرفت! حالا وسط این همه کار و پیشنهاد کاری، وقت حامله
شدن و ویار کردنش بود؟!...

سرکی کشیدم سمت ردیف جلو، حاجی و پسرش آن جا نشسته بودند! خبر نداشتند من هم این جا هستم و گرنه...

سر ناصر پیش آمد و کنار گوشم گفت:

– چیزی شده؟ چرا این قدر بی طاقتی؟!

با سر روی سِن را نشان دادم و گفتم:

– نمی بینی مردک چه قدر حرف می زنه! خوبه شهردار تهرانه، نه رئیس جمهور! کوتاه کن سر حرفو دیگه!...

– وقتی این قدر از بودن توی این جور مراسم ها اذیت می شی، کاش نمی اومدی!

"کاش!" اما خب اگر نمی آمدم چه طور با کله گنده ها آشنا می شدم... با این حال از جبهه ی طلبکاری درنیامدم و گفتم:

– کاش به جای این ها، یه کم برنامه ریزی می کردید! آخه الان توی این شلوغی وقت حامله شدن رویا بود؟!

شنیدم که زیر لب "استغفرالله!" گفت و اضافه کرد:

_ حالا ببخشید اشتباه ما رو شما علیاحضرت، اما تو رو خدا
بسه خورشید! چه قدر پاتو تگون می دی؟!...

به خودم آمدم و سعی کردم لرزش پایم را کنترل کنم!...
یک دفعه لحن ناصر تغییر کرد:

_ اون حاج آقااست؟!...

_ اوهوم!

_ اونم که پسرش...

حرف او با اعلام "اتمام" جلسه توسط مجری و پذیرایی شدن
مدعوین نصفه کاره ماند...

دقیقا یکی از دلایل استرس همین دو نفر بودند!... بعد از این که
آن شب، سر میز شام، حاج آقا آن حرف را زده بود از آن ها فراری
شده بودم!...

سریع از جا بلند شدم! وقت بود که تا تمام چراغ ها روشن نشده
و من را این گوشه ندیده بودند، فرار را بر قرار ترجیح می دادم!

باقی آشنایی‌ها هم با خود ناصر! این یکی را من نبودم!... اصلاً
اگر می‌دانستم آن‌ها هم دعوت هستند، محال بود بیایم!
به سمت در خروجی رفتم، اما پایم را روی پله اول گذاشته و
نگذاشته...

_ سلام دخترم! تو هم که این جایی!

پایم از حرکت ماند و نم‌نم گره از ابرویم باز شد و چرخیدم سمت
صدا:

_ سلام بابا...

چشمکی هم از پسر بابا پشت سرش تحویل گرفتم:

_ تحویل بگیر بابا! دخترتون داشت فرار می‌کرد از دستتون!

غلط نکنم از حرف او چهل رنگ عوض کردم!... چشم‌غره‌ای به او
رفتم... اصلاً این هم‌فکری دو نفر هم چیز خوبی نبود!... این مرد
لعنتی انگار ته مغز من نشسته بود و همه‌چیز را می‌دید و
می‌خواند!... همان‌طور که هنوز به او چپ‌چپ نگاه می‌کردم، گفتم:
_ این حرف‌ها چیه؟! من در خدمتم باباجان...

حاج آقا با لبخند گفت:

_ خدمت از ماست! دو ساعت دیگه شرکتیم، اون جا منتظر تم!...

بهبونه نیار برای نیومدن!

او رو کرد به پدرش و گفت:

_ با اجازه من و خانم دکتر نمی‌مونیم برای پذیرایی این جلسه‌ی

شلوغ! دو ساعت دیگه این خورشید پردار رو تحویلتون می‌دم!

حاج آقا چشم‌غره‌ای به او آمد و گفت:

_ زشته! یه مرد با شخصیت به همسرش لقب پرنده نمی‌ده!

دست او دور بازویم نشست و مثلاً با لحن نادمی از پدرش بابت

"پرنده خواندن من" عذرخواهی کرد و بعد از خداحافظی کوتاهی،

همزمان که از در سالن همایش‌ها بیرون می‌زدیم کنار گوشم گفت:

_ آقاجون من چه خبر داره که اون زیر چه پر و بالی خوابیده!... تو

مصدق بارز "چه پری، چه دُمی، عجب بالی" هستی!

حرصم را سر این که بالاخره توی هچلم انداخته بودند، با کوبیدن همان آرنج دستی که توی دست او بود، خالی کردم و آخس بلند شد! بعد از سقلمه، شاکی گفتم:

– می‌رم شکایتتو پیش بابا می‌کنه که بهم گفتی کلاغ‌ها!...

از ته دل خندید!... یعنی من نباید می‌مردم برای صدای قشنگ خنده‌هایش؟!...

هر دو با هم از در سالن خارج شدیم! قدم گذاشتن به خیابان همان و باریدن برف ریز ریز همان... کتش را از تن درآورد...

– برای من درنیاری‌ها، خودت سردت می‌شه!

او را حفظ بودم! در جواب اعتراضم گفتم:

– دو قدم راهه تا ماشین، من سردم نمی‌شه اما تو سرمایی هستی، تنت کن!

تعارف الکی کرده بودم! کم مانده بود یخ بزنم... توی کتش داشتم گم می‌شدم، اما گرما و بوی عطرش... امان از بوی عطرش... نگاهی به نیم‌رخش کردم... به موهای بسته شده‌اش... به چشمان

روشنش... کجا در حق چه کسی خوبی کرده بودم که این
مرد پاداش کار خوبم بود...

– چرا می خواستی در بری؟! از دست بابام!؟

رک و راست گفتم:

– اوهوم!...

– بذار حدس بزنم چرا!... به خاطر پیشنهادش!؟

معارض و شاکی گفتم:

– آره بابا! درست می گی! بابات اون دفعه سر میز شام جلوی
شایسته اینا گفت می خواد کارای مالیاتی شرکتشونو از امسال بده
به ما...

– خب مگه بده؟!... برو افتخار هم کن بچه!

– بچه خودتی... ای بابا... من روم نمی شه بشینم پشت میز جلسه
و با بابا سر پول چونه بزنم... اگه پای بابا وسط نبود و فقط خودت
طرف حسابم می شدی تا قرون آخر حق و حقوق خودم و بچه های
نوین رو ازتون می گرفتم، به کنار، یه چیز بیشتر هم می گرفتم

چون ذاتا دندون‌گردم توی کار! اما خب با بابا... فکرشم نمی‌تونم بکنم!... حس می‌کنم قراره کار بی‌جیره‌موجب کنم! پوستمون کنده می‌شه برای حساب‌کتاب مالیاتی شرکت شما، بعد هم رومون نشه پول بگیریم... چرا می‌خندی؟!... نخند... های با تو ام، نخند!...

خنده‌اش را خورد:

_ باشه، نمی‌خندم... دختر خوبی باش، بیا شرکت، خودم هوای دندون‌گردتون رو دارم!...

نگاهم به کافه‌ی آن دست‌خیابان افتاد... برف می‌بارید!... با او!... بوی خوش قهوه!... مگر قشنگ‌تر از این هم در دنیا وجود داشت؟! _ به یه شرط می‌آم جلسه...

برگشت سمتم! روی موهای بلند و مجعدش پوره‌ی سفید برف نشسته بود...

_ اول به یه قهوه دعوت‌م کنی...

_ تپش قلب می‌گیری ها!

اشاره‌اش به دو سه هفته پیش بود که دیروقت قهوه خورده بودم و شب را تا صبح توی درمانگاه گذرانده بودیم!

_ نه بابا! حالا یه بار تپش قلب گرفتم! قرار نیست هر دفعه بگیرم!

_ یه بار؟! پارسالو یادت رفته؟!!

نه! مگر می‌شد یادم برود!... همان شبی که قول دادم از نو فرصت عاشقی به خودم بدهم!...

_ من، دلم قهوه می‌خواد... نه نیار دیگه!

دست انداخت زیر بازویم و با گفتن "باشه بریم، اما حق نداری ربوستا بخوری!" هم‌قدمم شد برای رفتن به آن دست خیابان... عاقلانه بود که "با او رفتن به کافه" مد نظرم بود، نه قهوه خوردن!... انگار هر چه قدر با او به کافه می‌رفتم باز هم حس سیری‌ناپذیری برای رفتن داشتم!... جوری که با هر رفتن کمی التیام به روی زخم کهنه‌ی دلم می‌گذاشتم...

روبه‌روی هم نشسته بودیم و برف ریزریزی از آن سمت شیشه پیدا بود... نگاهم در صورتش گشت:

_ چته؟! چرا ناراحتی؟!_

_ ناراحت؟! نه!

دستم را گذاشتم روی دستش:

_ من که تو رو از حفظم، هر خط نگاهتو می خونم، بگو چی شده!

_ دیشب با دانیال، درباره‌ی شایسته و دخترش حرف زدم!

مشتاق پرسیدم:

_ خب؟!_

_ گفت بفرستشون بیان اینور آب، خودم هواشونو دارم... می دونم

تصمیم درستی براشون و به جاشون گرفتم! اما...

_ اما نداره!... شایسته شخصیتی نداره که خودش بتونه برای

زندگیش تصمیم بگیره! از اونور می گی آقاجونت اگه بفهمه که

چه زندگی ای داشته، یا از طلاق مجددش خبردار بشه خون به پا

می کنه... پس بهتره یه مدت جلوی چشمش نباشه... از اون طرف

دانیال آدم مورد اعتمادیه و اون جا حواسش به اونا هست!

طفلک دانیال، کلا از پدرش و اوضاع شرکت ناامید شده و همان طور که یک دفعه آمده بود، یک دفعه هم ول کرده و رفته بود!... پدرش این روزها توی پول غلت می زد، همان چیزی که می خواست... اما پسرش را نداشت!

لبخند تلخی روی لب او نشست و گفت:

_ خورشید، اگه ما یه روز دختردار شدیم، دخترمونو شبیه دخترای خاندان ما تربیت نکن! ترسو! بزدل و منفعل!... شبیه خودت تربیت بکن!... محکم! جسور!...

لبخندی زدم و گفتم:

_ و چشم سفید!...

خندید... عاشق قهقهه هایش بودم!... چه خوب که کافه خلوت بود و احتیاج نبود خیلی به فکر پرستیژ باشد و رعایت کند! چه خوب که از ته دل می خندید، هر چند که می دانستم از ته دل نبود و گوشه ی ذهنش هنوز درگیر شایسته بود!

_ بعضی وقتا دوست دارم حسابی بچلونمت، از اون چلوندنا...

لبخند دوپهلویی زدم و گفتم:

– از اون چلوندا که تا مدت‌ها دست به هر جای بدنم بزنم آخم
دربباد از درد و کبودی!...

– دقیقا... حالا هم اگه دختر خوبی باشی و شب رفتیم خونه بگی
"بگلم کن" و اجازه بدی حسابی بچلونمت، فردا صبح می‌برمت
دامغان!

– جدی؟!... مگه مامان اومده دامغان؟!!

چند ماه بود ندیده بودمش؟!!

– جدی... اینو از من نشنیده بگیر و به روی خودت نیار، اما انگار
آخر هفته‌ی بعد عروسی یکی از اقوامتونه و مامانت و خانواده‌ی
داداشت اومدن دامغان تا برای مراسم حاضر بشن...

می‌خواستم قلی‌ی از قهوه بخورم که دستم در هوا ماند... عروسی
اقوام؟!...

– کدوم اقوام؟!... چرا مامان اینا به تو گفتن به من نگفتن؟!!

– نه، اونا به من نگفتن، رضا گفت!...

حس کردم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است! معترض گفتم:

_ خب؟!... عروسی کیه؟!...

برای لحظه‌ای قلبم از حرکت ایستاد!... نکند؟!... جان کدم تا پرسیدم:

_ ریحانه؟!...

خانواده‌ی داماد اصرار به گرفتن جشن عروسی مفصل داشتند، نه مثل من و او که بی سر و صدا سر خانه و زندگی امان رفته بودیم! برای همین همه چیز را موکول کرده بودند بعد از سال بابا... چه قدر امید داشتم که از این ستون تا آن ستون فرج شود و ریحانه سر عقل بیاید و از فکر کودک همسری دربیاید...

کم مانده بود اشکم دربیاید که او چشمک شیطنت آمیزی به چهره‌ی قنبرک زده‌ام زد و گفت:

_ نه!... دایی ریحانه...

دایی ریحانه؟!... آهان!... دایی ریحانه!

با همان لبخند گفت:

_ دختر برو خدا رو شکر کن که من از اون مردهای بزن در
رو نبودم و ذاتا "بگیر" بودم، وگرنه الان آخر هفته عروسی تو
بود... فکرشو کن... نه جون من فکرشو کن... تو عروس... داماد...
معهام جوشید!...

_ آیی! لعنت بهت!... چه تصویرسازی بدی کردم!
خندهاش بلند شد و حین خنده گفت:

_ غلط کردی که تصویرسازی کردی!... زود باش، زود باش قهوه تو
بخور بریم به جلسه‌ی بابا برسیم، می‌خوایم بریم خونه...
چه قدر زنگ صدای خنده‌هایش دلنشین بود! خنده‌هایی که قبلا
کمتر می‌شنیدم و این روزها...

به گمانم توی سرما هم می‌توانست زندگی گرم باشد... مثل
خنده‌های همین مرد!... مثل بی‌تابی‌اش برای تمام شدن جلسه و
رفتنمان به خانه‌ی خودمان!... مثل سفر به دامغان!...

چه قدر از خدا ممنون بودم برای فرصت دوباره‌ی عاشقی!...

روز پنجشنبه بیست اردیبهشت ماه

ساعت دقیقا دو بامداد

سلام و عرض ادب!

این رمان توسط نویسنده‌ی اثر، م.بهارلویی، به صورت فایل درآمده است و رایگان نمی‌باشد و هیچ گروه و شخصی حق دست بردن و تهیه‌ی فایل آن را ندارد!

همچنین عزیزان رمانخوان توجه کنند که تهیه و خواندن آن هم، چه با پرداخت هزینه یا رایگان، از طریق هر سایت و کانال و راه اینترنتی، جز از طریق کانال تلگرام خود نویسنده، غیرقانونی و مجاز می‌باشد و اکیدا تاکید می‌شود که نویسنده راضی نیست

و حق الناسی است بر گردن شما که دایره‌ی شمول عدل و
کارما خارج نمی‌باشد!

لطفا برای تهیه‌ی فایل فقط و فقط به کانال تلگرامی نویسنده
مراجعه کنید:

https://t.me/romanhayem_baharloei

پایان جلد دوم